

دیوان  
طائی سميرانی

جلد اول - سخن غزلیات

با مقدمه

اُستاد دکتر سید حسن سادات ناصری

سلسله نشریات (ما)

دیوان طائی شمیرانی جلد اول غزلیات

چاپ اول

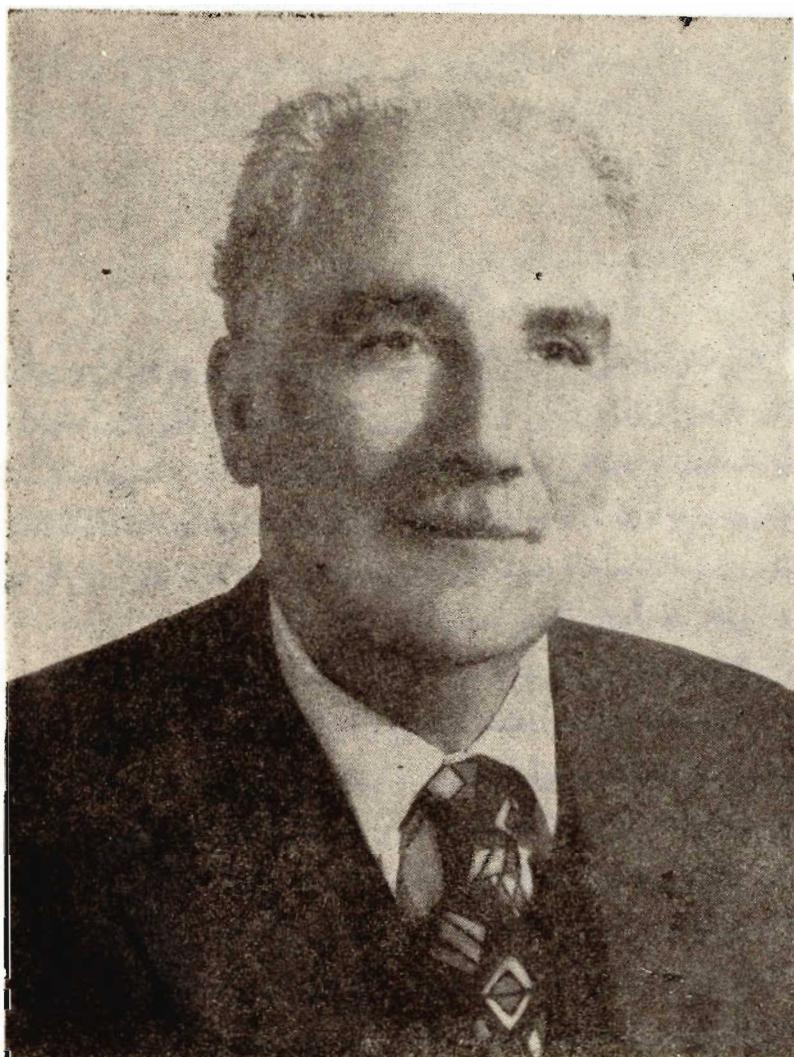
حروف چینی دستی

چاپ آذربادگان تبریز

سه هزار نسخه

مرداد ماه ۱۳۶۵

مرکز پخش نالار کتاب خیابان انقلاب روبروی دانشگاه تهران تلفن ۱۲۷۹ ۶۶۶  
کلیه حقوق برای مصنف محفوظ است.



آفای مرتضی طائی شمیرانی سراینده



## هوالعلی الاعلی

شعر نغز پارسی ، بزرگترین سرمایه فرهنگی مردم ایران و دیگر ملل امروزی فارسی زبان و بیکی از غنی ترین گنجینه های بی نظیر ادب جهان است . مضامین لطیف ، معانی رنگین ، نکته پردازی های جالب ، تشبیهات بیمانند و آموختنی های فراوان ، آن را در طی روز گاران بکوشش های استادان گرانقدر چنان پرمحتوی و بیمانند ساخته است که با این فهم های کوتاه نظر و این گوههای از زبان دل بیخبر نه باسانی گفتی است و نه به ارزانی هفتی .

من اگر زان حال خوبش دم زنم                  نقط میخواهد که بشکافد تم  
در حماسه و هر فان و اشعار تعلیمی و توصیفی و منظومه های دامستانی ، از انواع شعر چون قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و قطعه و ترکیب بند و ترجیع بند و ترانه و جز اینها ، این زبان مستعد بسازور ، بی آنکه زمینه های سیاسی و دینی و اقتصادی پهناوری ، چون دیگر زبانهای پردازنه و جهانگیر داشته باشد ، بهجایی رمیده است که در ارزیابی ها ، با ملاکها و مقیاسهایی که در دست داریم ، برای آن حد و اندازه بی در خسور تصور نیست و بدایع و زیبایی های آن نه چندان است که در زمانهای محدود و استعدادهای مختصر سا آنهمه ابداع در معانی و رشاقت در الفاظ در حوصله باریک و تنگ بیان گنجد .

یک دهان خواهم به پهناهی فلك  
تا بگویم وصف آن رهش ملک  
تنگ آبد در فنان این حنین  
وردهان یا بم چنین و صد چنین  
شیشه دل از ضعیفی بشکند  
این قدر هم گر نگویم ای سند  
شیشه دل را چو نازک دیده ام  
کدام یک از فارسی شناسان صاحب اندیشه ، فردوسی و مولوی و  
سعدی و حافظ یا ناصر خسرو و خیام و سنانی و عطار و خاقانی و صائب

را در پنهان قرون و اعصار ، چنانکه باید شناخته‌اند ؟ ! الا آنکه بر حسب معرفت‌های کم و بیش در حد علاقه‌مندی و دوستی و شیفتگی ، بر آستان فضل و فضیلت آنها در خور دریافت‌های خویش دلنمودگی‌هایی ابراز داشته‌اند و خود و دیگران را دستخوش شکفتی و حیرت ساخته !

شرح آن‌باری که او را یار نیست!	من چگویند یک رگم هشیار نیست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست	خود نتا گفتن زمن ترک ثناست
گفته آید در حدیث دیگران	خوشت آن باشد که سر دلبران

نقادان بزرگ و صاحب نظران فرهنگ پژوه جهان ، در برابر این بگانگان سر تعظیم فرود آورده‌اند . یکی شاهنامه حکیم استاد ابوالقاسم فردوسی را بنای مضمون بیهمنای :

جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت	ازین بیش تخم سخن کس نکشت
از غایت احتواه بر مفاهیم و معانی گسترده عالی عرشی انسانی ، قرآن عجم	خوانده و دیگری آن حمامه بزرگ ملی را برترین حمامه‌های جهان دانسته و
پژوهندگانی ژرف نگر ، شیخ اجل سعدی شیرازی را در تعلیم و تربیت و عرفان	و اتیان سخنان گرانقدر لطیف مهرپرور و رند پسند و اجتماعی برترین معلمان و
روشن بین‌ترین نقادان و سخنورترین شاعران شعر عاشقانه روزگاران دانسته و در	سهول و ممتنع آوردن هر گونه سخن استاد بلغا شمرده‌اند .

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ	سخن ملکی است سعدی را مسلم !
و گروهی خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی را با آن همه معانی	بلند‌آسمانی و بیان مکونات مکتومات رذدانه آنچنانی و دست در خزان این افکار و
معانی بزدانی داشتن و چشم بر اصلاح خلقيات مردمان گماشتن لسان الغيب گفته و	از بزرگترین مصلحان جوامع بشری شمرده و بقول مقبول او گردن نهاده‌اند که :
ندیدم خوشت از شعر تو حافظ	بقر آنی که تو در سینه داری !

و چنانکه خود فرموده بسر حلقگی رندان جهانش پذیرفتار آمده‌اند :	در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش !	و جمعی از وارستگان و سوتخه دلان و ارباب معرفت و تحقیق مولانا

خداآوندگار جلال الدین محمد بلخی رومی را خورشید معرفت و خداوندگار عرفان جهان لقب داده‌اند و به بیان واجب‌الاذعان او دل و جان سپرده و سرنهاده: من اگرچه شبیب سیم ، زدرخت بس بلندم

من اگرخراب و مستم ، سخن صواب گویم!

و هنوز با این همه دید و نگرش در شناخت کامل این عزیزان خود را خشنود ندیده‌اید . چرا که آنچه خوبان همه دارند ، در اینها به‌نهایی بچندین برابر از روی امعان نظر و وسعت اندیشه توان جست و حق این است که شعر فارسی را دائرة‌المعارف فرهنگ جهانی ایرانی بدانیم . چرا که مثلاً شاعری توانا و استاد چون مولانا صائب تبریزی سخن والا خود را جامع همه یا اغلب مضامین شعری و حکم و نکته پردازی‌ها تا بروزگار خود آورده و سخن شناسان را با خوبیش یکدل و یک نوا ساخته است که :

شکستگی نرسد خاطر تو را «صائب»  
که سرخ کردز گفتار روی ایران را  
«صائب» کسی برتبه شعر نمیرسد دست سخن گرفتم و برآسمان شدم!  
همچنین است در مثنوی و قصاید گرانمایه عرفانی حکیم سنایی غزنوی و شیخ بزرگوار فرید الدین عطار نیشابوری و در قصيدة بسبک خراسانی فرخی سیستانی و عنصری بلخی و منوچهری‌دامغانی و انوری ایبوردی و ظهیر الدین فاریابی و نیز در اشعار اعتقادی و مذهبی حکیم ناصر خسرو قبادیانی و در قصيدة بسبک عراقی خاقانی شروانی و جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و فرزند نامورش کمال الدین اسماعیل اصفهانی و سلمان ساوجی و در مثنوی داستانی حکیم استاد نظامی گنجوی و بعضی مقلدان نامبردار او چون امیر خسرو دهلوی و مولانا عبدالرحمن جامی و وحشی بافقی و مکتبی شیرازی و طبیب اصفهانی و در غزل‌سرایی بسبک عراقی، مولانا فخر الدین عراقی و خواجه‌ی کرمانی و سلمان ساوجی و در غزل‌گویی بسبک هندی ، یا بنابر تداول خود گویند گان این سبک، «طرز تازه»؛ عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و طالب‌آملی و کلیم کاشانی و عبدالقادر بیدل و غالب دهلوی و در طنز- آوری، استاد استادان این فن مولانا عبید زاکانی و محمد تقی دانش در دیوان مشهور به حکیم سوری؛ با همه انقلابات و دگرگونیها که بر این سرزمین باستانی

ادب پرور و شاعر آفرین روی نموده است تا به امروز همچنان ادب و شعر فارسی روی در طریق بسط و کمال داشته است، چنانکه در قرون اخیر بزرگانی چون: مشتاق اصفهانی و لطفعلی بیگ آذر بیگدلی و هاتف اصفهانی و قاآنی شیرازی و داوری شیرازی و فروغی سلطانی و صفائ اصفهانی و ادیب الممالک فراهانی و جلالالممالک ایرج میرزا ای قاجار و شادروان اسان شاعرۀ فقید پر وین اعتصامی و نیز عالمتاج قائم مقامی «ژاله اصفهانی» و اوستاد اوستادان شعر و ادب فارسی معاصر شادروان محمد تقی ملک الشعراً بهار و دیگر اساتید نامدار، نشانه‌هایی روشن و شواهدی صادق بر این مدعاه استند.

مجموع شاعران بنام ایرانی که الیته چنانکه گفته‌اند، بسیار بیشتر از دیگر اصناف مردمی هستند که در فرهنگ بشکوه و بارور سرزمین مابنام آوری رسیده هنوز دقیقاً که هر گز، بل تخمیناً نیز به احصا در نیامده است. تنها در کتاب فرهنگ سخنوران (طبع تبریز آبان ماه ۱۳۴۰ ه.ش) تألیف فاضل دانشمند شادروان دکتر علی اکبر خیام‌پور استاد فقید زبان فارسی دانشگاه تبریز، با حذف مکرات به احصائی که ما کردۀ این ۱۳۳۷۶ تن است و چون مأخذ مؤلف محترم در فراهم داشتن این اثر کتب تذکره بوده است، آنهم تذکره‌هایی که بهنگام تألیف در دسترس داشته، وبهمه این گونه کتب و آثار و نیز بهمه فهارس کتب خطی که هنوز فهرستی کامل از آنها فراهم نشده است دست نیافته، شاید بتوانیم بگمان و تخمين و خدمش شاعران صاحب نام را در ادب فارسی چیزی بیشتر از بیست هزار تن بتصور درآوریم و این عددی است که نگارنده این و جیزه برای هیچ زبانی و هیچ ملتی در هیچ نوشه و اثری در خصوص تعداد شعران نسیدیه است. و اصولاً باید گفت که با اینهمه شاعر که در زبان فارسی بهم رسیده‌اند، هنوز بیشتر از حدود یکهزار و اند دیوان و مجموعه و کلیات اشعار از آن بسیار چیزی بیشتر بطبع نرسیده است و یقیناً بیست هزار دیوان که بسیار دشوار است، شاید جمعاً با تبعاتی که شده است، هر گز در حال حاضر نتوانیم بیشتر از پنجهزار دیوان یا مجموعه از شعرای فارسی زبان بدست داشته باشیم و این نیست مگر بمحض تحولات و تبدلات و انقلابات و حوادث عدیده‌هایی که بمرور دهور و گذشت روزگاران، مخصوصاً بر ایران و نواحی فارسی زبان که مردمان آن گویی پیوسته در

گذشت روز گاران در سر چهار راه حواتر داشته‌اند، روی نموده است . اما در مورد دواوین و مجموعه‌های چاپ شده از آثار گویندگان زبان فارسی که در کتابخانه‌های عمومی و خصوصی، بسیاری یا نزدیک بهمه آنها را، توان یافت و مقداری بسیار قابل توجه است و کم نیست ، باید گفت : چنانکه باید تبعی دقیق در محتویات آنها و بدست تعداد ایات و چگونگی سبک شاعر بکار بسته نشده است . و هنوز بسیار کارهاست که باید در صدد انجام آنها باشیم .

چه بسیار دواوین ، که مثل دیگر کتب و آثار ارزشمند در خور چاپ بوده و از نظرها دور مانده و چه بسیار مجموعه اشعاری که به ماندن و خواندن نمی ارزیده و مانند بعضی از کتب و آثار مشابه ، باری یا بارها بچاپ رسیده است و این از آن بابت است که هنوز بسیاری از اهل مطالعه و کتاب‌ما آن اهلیتی که باید نیافتها اند، و جامعه ما در حال رشد فرهنگی است و تواند بود که در زمانی نزدیک یا دور بسیاری از این نابسامانی‌ها سامان پذیر گردد و باسته‌ها از نابایسته‌ها و شایسته‌ها از ناشایسته‌ها انفکاک پذیرد و بالاخص بروز روز گاری بر سیم که دستگاه‌های فرهنگی ما بدست مردمانی مجبوب و کارдан ، خود راهنمای مردمی باشند که در این راههای دشوار کمر همت بر میان مقدرت استوار داشته‌اند و بسیان می‌کوشند و بدانیم و باور داشته باشیم که اگر این قوم ارشاد و هدایت شوند ، کوشش‌های ایشان ثمر بخش تر خواهد شد . و گرنه در ظرف یک دو سه سال ، فرضًا ده‌ها دیوان و مجموعه و ملخص و زبدۀ سعدی، حافظ و صالح و جز آنها مغلوط و مغشوش و غیراصولی بفراوانی چاپ کردن، هر گز کاری فرهنگیانه نیست، و برای رسیدن به اهداف کارآمد فرهنگی ، چه بسا که ایجاد موانعی سخت دست و پای گیر و گمراه کننده نیز خواهد کرد و بر قضاوت‌های عجولانه مردم کم فرهنگ نیز خواهد افزود .

اینک جای خوشبختی است که در میان این کتب و آثار و دواوین اشعار گاه بگاه بنمونه‌ای ارزنده دست می‌یابیم که بحق آن اندازه روایی و قبول عام و پذیرش خاص یافته‌اند که طبع و انتشار آنها بهر اندازه که تکرار و تکثیر گردد روشی بخش دل و دیده خواص اهل شعر و ادب تواند بود . از جمله دیوان غزلیات دوست شاهر آزاده پر کار ذوق آفرین کم قرین نگارنده جناب حاج آقا هر تضیی طائی شمیرانی است

که قدیماً در سال ۱۳۴۰ ه.ش بعنوان جلد اول قصائد و غزلیات طائی شیمرانی در ۴۲۰ صفحه و در سال ۱۳۵۳ ه.ش جلد دوم آن بهمن نام در ۵۰۲ صفحه واکنون تنها دیوان غزلیات ایشان، یعنی کتاب حاضر در ۷۵۰ صفحه بطبع میرسد و دیوان قصائد و ترکیبات و ترجیعات و مسمطات و قطعات و رباعیات و مثنویات ایشان که بیشتر در توحید و مواعظ و مناقب و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت و اجتماعیات و اخوانیات و اوصاف و تمثیلات و یادواره‌هایست و دست نوشته‌های آن مکرراً بمطالعه اینجانب درآمده است، یا در محافای و انجمنها از زبان خود ایشان یا اهل منبر و ادب شنیده‌ام و پیش از این قسمی از آنها در دو مجلد چاپ شده دیوان طائی به انتشار درآمده بود، یا در باغ صائب و دیگر مطبوعات بطبع رسیده، اکنون بصورتی بیشتر از دیوان حاضر آماده چاپ است که بمناسبت کمبود کاغذ فعلاً طبع آن در دست تأثیر افتاده و بخواست خدای بزرگ آرزومندم که روزی سخنان گفتگوی تر را در فرستی فراغ نمایم و بی‌شناهای دقت شکن و حوصله سوز در پیشگفتار آن مجلد که در حقیقت جلد دوم این اثر مانندگار است، معروض خاطر وقاد و طبع نقاد عزیزان دارم و سخنی که تا اندازه‌یی در خور آثار گرانمایه افزون از بیست هزار بیت از سروده‌های این شاعر مضمون یساب و نسکه منج و انسان دوست و خدای شناس و محب اهل بیت علیهم السلام است بمسیان آید.

اما آنچه را که معجل‌ا در این سرآغاز سخن باید گفت، نخست تاریخچه آشنایی و ارادت نگارنده است، با این شاعر بزرگوار و دوست عزیز که با آثار ایشان از سال ۱۳۴۰ ه.ش بوسیله باخ غصانی شریه پرارج ماهیانه انجمن صائب آشنا شدم و جز این در آن هنگام که بپایمردی دوست عزیز فقید سعیدم شاعر استاد سعید صادق سرمد، «انجمن حافظ» در منزل دوست با همت و ذوق وحال فقیدمان مرحوم حاج سعید ذیبح‌الله ملک‌پور باهمکاری این نویسنده و دیگر یاران ارجمند چون: مهرداد اوستا، عباس کیمنش «مشفق کاشانی»، عبدالصمد حقیقت، احمد یاور همدانی و شادروانان عباس فرات، خلیل خلیفه سلطانی «موج سامانی»، محمد علی فتی و دیگر یاران گرانمایه تشکیل یافت و بعدها با دیگری دوست عزیزم «غلام‌حسین جواهری «وجدی قمی» و دوستانی دیگر

استمرار پذیرفت، با جناب آقای مرتضی طائی که بیش و کم در جلسات آن انجمن شرکت میفرمود، خردک خردک از نزدیک معاشر و مصاحب شدم و اکنون که انجمن صائب را از سال ۱۳۵۸ ه.ش به هدایت و زعامت سرور گرامی جناب آقای محمد دیهیم و معارضت یارانی چون جنابان آقایان :

استاد دکتر حسن مینوچهر، نعمت الله قاضی، غلام رضا واحدی، دکتر کریم متهدان، حمید سیدنقیو «حامد»، علی صارمی، دکتر شهریار بهاری، دکتر داریوش صبور، دکتر کاظم ابهری، مرتضی طائی، مصطفی طائی، اسماعیل نیاورانی، دکتر محمد امین فرهی قراگوزلو، محسن فتوحی قیام، عبدالصمد حقیقت، ابوالقاسم حالت، ناصر مجرد، ابوالحسن مسیح زادگان، محمد معنوی، هوشنگ اشهابی و دیگر دوستان و یاران شاعر ادب و سخنور تشکیل داده ایم و بهر دو هفته یک بار چهارشنبه ها منزل یکی از اعضاء انجمن مرتبآ تشکیل می باشد، ایشان یکی از ارکان مؤسس انجمن صائب هستند و روز مر روز این ارتباط و پیوستگی بیشتر و بیشتر است و قدیماً نیز از اعضاء مؤثر انجمن ادبی آذرآبادگان و مولوی کهرد دو بریاست جناب آقای محمد دیهیم، یکی در منزل ایشان و دیگری در انجمن دوستی و روابط فرهنگی ایران و ترکیه تشکیل می یافتد، بل از اعلام آنها بشمار می آمدند. ولی نخستین دیدار من با جناب طائی ظاهراً در سال ۱۳۴۲ ه.ش در انجمن حافظ روی نمود، بهنگامی که دیری آن انجمن با جناب آقای جواهری وجدی قمی بود و ایشان بخواهش و اصرار نگارنده این غزل را انشاد فرمود :

هجوم غم ، مدام از بھر قلب خسته می آید

همیشه سنگ سوی خانه در بسته می آید

برای سرو باشد بیشتر آسیب طوفان را

فزو نتر درد بھر مردم وارسته می آید

زبان خوشدار، تا شیرین کنی تلخی دشمن را

بخاک نرم چون افتاد میل آهسته می آید ...

رک : دیوان حاضر ص ۵۴۰

و تحسینها شنید و شب همان شب خبرنگارانی که در آن جلسه بودند، با او مصاحبه کرده و به انتشار زبدۀ افکارش پرداختند. از همان هنگام تا به امروز روز،

روز هر روز ایشان را بشبوة مولانا صائب پای بند تردیدم و بی هیچ تردید و گمان بل بیقین و باور از دید و دیدار من جناب طائی یکی از پنج شش تن شاعران نامداری است که در این سی چهل ساله اخیر به احیاء شیوه مشهور به سبک هندی از دل و جان کمر بسته است و تا حدی زیاد توفیق یافته . چرا که تنها در بند تقلید نمانده و چنانکه از مطالعه دیوان پر مضمونش بیداست، هر گز مقتضیات زبان و ادب عصر و زمان را از نظر دور نداشت و همت باور دن مضامین پر شور و حال نازه بر گماشته است.

### زندگی نامه

مروضی طائی در شهر بورماه ۱۲۹۸ ه.ش در کاشانک نیاوران از دیهای شرقی شمیران که امروز شهر کی آبادان است، در خاندانی مذهبی و پاک اعتقاد از مادر بزاد . پدرش شادروان حاج علی اکبر طائی (م ۱۳۵۵ ه.ش) از اخیار و محترمان شمیران و مادرش ام البنین بانوی متقدی و اهل ذوق و ادب بود و خط را خوش مینوشت . ولی در جوانی روز، به بیست و دو سالگی، در حدود سال ۱۳۰۱ ه.ش رخت از این جهان بسرای جاویدان کشید و طائی از دو سالگی که چیزی از او ان فطام او نگذشته بود ، طعم بی مادری را چشیده است . و این مادر فرزانه با اندکی سال قرآنی بخط خوش و دو فرزند که بزر گتر آنها آفای حاج عبدالله طائی و کوچکتر بسال جناب مروضی طائی شاعر نامدار روزگار ماست ، بیادگار گذاشت . خدای هر دو از امدادی کرده است، سه برادر بنامهای حاج غلام حسین و حاج غلام رضا ویک در حق او مادری کوچکترین آنهاست . و برادر کوچکتر شان آفای حاج مصطفی طائی خواهر دارد که کوچکترین آنهاست . و برادر کوچکتر شان آفای حاج هیختگان انجمن صائب است و طبعش روی در ترفع دارد تا چه کند همت والای او .

تحصیلات مدرسی طائی از حد دستان تجاوز نکرده است و در آغاز نوجوانی با شور و شوق و عشق و ذوق پیشه نجاری را بر گزیده و در آن کار توفیق هارفیق او بوده است . ولی توفیق اصلی خود را ، چنانکه بارها ازوی شنیده ام، در شاعری میداند؛ و از روزگار شاگردی در حرفه خویش، لب به سخنوری گشوده

است و در آن پیشه فعل تیشه را با مفاسیل فاعل فاعلات ربط داده و بسا که مصاریع و ابیانی را بر چهار چوب دروارسی یا پایه ها و تخته های تخت و کرسی یا بر تخته سه لایی که برای صندلی در دست ساخت داشته است، به مداد قطع زنی نجاری مینگاشته و در هنگام دست کشیدن از کار یا نشستن بر سر سفره ناهار آنها را از چنان مowardی به بیاض می آورده است. و بهمه حال در هر فرصتی که می جسته با هر کس که چجزی بیشتر از او میدانسته یا با فضلا و دانشوران نشست و خاسته داشته و از خرم من دانایی ارباب فضل و دانش خوشها چیده است و بهره ها برد. سخن طرازی را نخست با قصیده پردازی آغاز کرده و سپس بلوغ شاعری را در غزلسرایی، آن هم بشیوه مرضیه هندی و طرز پسندیده مولانا صائب و دیگر صاحب طرزان دیده و شاعری غزل پرداز و منسون آفرین و قصیده گوی و نکته سنج و نامور گشته است.

با شاگردی هر آنکو شاد گردد بود روزی که او استاد گردد.

در سال ۱۳۲۱ ه.ش از صفاتی باطن و حسن نصیبی که یافته کدخدایی را با همسری کدبانو و مهربان آغاز کرده و صاحب دو پسر بنام امیر و مجتبی و دختری بنام شکوفه گشته است. فرزندانش هر یک همسر گرفته و فرزندان آورده و نواهه دختری او نخستین محمد آقا فرزند برومند آقا صاحب الزمانی قاضی محترم دادگستری جوانی هوشیار و مستعد است و در همین سال که من بنو شتمن این مقدمه پرداخته ام با خذ دانشنامه متوسطه نائل آمده است و در کار گذرانیدن مسابقه پذیرفته آمدن به تحصیلات دانشگاهی است. و برادر کوچکترش علی آقا هم بهوشمندی محصل دیپرستان است، خداوند گارشان توفيقهادهاد.

از آنجا که در این جهان هیچ نوشی بی نیش و هیچ آرامشی بی تشویش نیست، با اندوه فراوان و تأسف بسیار در ۳۱ مرداد ماه ۱۳۶۴ ه.ش فرزند ارجمند ایشان شادروان امیر طائی نابهنگام و دفتاً بمرگ فجاه جان بجان آفرین سپرد و پدر با احساس شاعر و مادر مهربان فرزند دوست هنرپرور را بر سوک پر درد و حسرت خویش نشاند و دل خاندان و دوستان را غرق ماتم ساخت، خدایش بیاموزاد که جوانی شریف و با فرهنگ و مردم دوست بود. اما این مصیبت سخت هر گز طبع توانای طائی را از آفرینش سخن باز نداشت و از بهترین اشعاری که در این سوز و ساز گفته آمد، همان تر کیب بند ده بندی پرشور و سوز و گذاز طائی بود که مداحان

شریف در مجالس ختم و ماتم ایاتی از آن همیخواندند و تسلی بخش دلدادگار پدر بی‌آرام و قرار میشدند . اینک بند سوم آنتر کیب بند :

امیر، ای ثمر نخل زندگانی من  
زمگ، تا شدی ای شاخ نسترن پر پر  
بسه تیر حادثه ات روزگار کرد نشان  
اجل گرفت تو را بهر آن زمن ناکام  
تو خفته در لحدو، من بزندگی مشغول  
تو را گرفت و مرا داغدار کرد اجل  
همین نه زندگی تو تباہ شد زاجل  
برفت شادی امازد، چورفتی از نظرم  
بسوختی زغم خویش ، جان مادر خویش  
همین نه مادر، بل خواهرو برادر خویش !

رحمه الله عليه رحمة واسعة

طائی بیقین یکی از مردان خود ساخته عصر ماست و این همه را از عشق بسخن و اعتقادات مذهبی مخصوصاً به مهر مرکز ولایت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام میداند . وی از شاعران آزاده‌یی است که جز مدرج و منقبت پیغامبر عظیم الشأن اسلام حضرت محمد بن عبد الله (ص) و اهل بیت طاهرین او علیهم السلام و گاهی اشعاری در اخوانیات، هرگز سخن را برای رفع حواچ مادی دنیوی بکار نداشته است و هیچگاه برای کسب روزی و نسان ترویج دو نسان نکرده . و حق هم این است، چه بندۀ بزدان و دوستدار خاندان عصمت و طهارت و عاشق فضائل انسانی را هرگز چشم داشتی بتجملات فانی این جهانی نیست و هر که بخدای تولی کند و خدا بیان را دوست بدارد، از دنیا و دنیائیانش بی‌نیازی بخشنده؛ چنانکه امثال طائی را بخشیده‌اند. گواراشان باد این سرافرازیها بدین نکته پردازیها .

در مطالعه چند روزه‌یی که دیگر بار از آثار چاپ شده و چاپ نشده طائی روزی شد، براستی که روزگاری خوش داشتم. حاصل ذوق و اندیشه مردی دل سوخته و معرفت آموخته و خود ساخته و پاک باخته و عاشق صادق فضائل انسانی و مجروب

پیش دستم بود . مرتباً برای ترویج خاطر یادداشتها بر میداشتم . بر استی که دیوانی است داشتنی و در آن نکاتی است آموختنی و برداشتی .

سرآغاز آن مثل اکثر دواوین شاعران خداجوی و خداگوی، بویژه شاعران سبک مشهور به هندی یا «طرز تازه»، با غزلهای توحیدی آغاز میشود :

ای بسته ز توصیف صفات تو زبانها      مستغرق دریای کمالت دل و جانها (ص ۱)

ای نام نکوی تو، تاج سر دیوانها      وی شهد کلام تو، شیرینی عنوانها (ص ۲)  
که از همان آغاز کار یاد آور حال و هوای مولانا صائب تبریزی است، بی - آنکه تماماً نظری بوزن و مضمون سرآغاز دیوان این شاعر استاد داشته باشد که فرموده است :

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها      نگشته تاقیامت نو خط شیرازه دیوانها  
وسراسر دیوان طائی پراست از مضامین توحیدی و خداشناسی که بقدر  
مقدور و اندازه دریافت خود بزیبایی و شیوه‌ای بهم بسته و پیوسته است :

تو ز خوبیشن شناسی ، بشناس کبیرا را  
که شناخت هر که خود را، بشناخت او خدا را

بگذر ز خودنمایی ، تو اگر خدا شناسی  
که خدا شناس نتوان بشمرد خودنما را

تو که غرقی ز نخوت به محیط خود پرسنی  
بخدا که کی شناسی ز خدای ناخداد را ؟

ز صنم گذر، صمد جو ؟ که بری بسوی او ره  
که بکاخ پادشاهان نسدهند ره گدا را

(ص ۲۲ بیت ۱ تا ۴)

طائی را خدای جویی از خودنمایی‌ها بدور داشته است :

خدا در حد فهم هر کس از او بندگی خواهد

تكلف نیست همچون شهر و ندان روستایی را

همیشه خودنمایان را ، خطر در آستین باشد

ز جان طاووس ناوان میدهد رنگین قبائی را

و تقریباً همهٔ غزلیات او مشحون از معانی اخلاقی و تربیتی است، چنانکه در همین غزل :

بسر جا کرد شانه تاگره بگشود از مویی

همیشه احسن الاعمال دان مشکل گشایی را (ص ۳)

در دیوان طائی غزلیات یکدست کم نیست، ولی اصولاً در سبک هندی جز از دیوان چند شاعر استاد، گذشته از مولانا صائب که او جای خود دارد، معمولاً شعر خوب را باید در تک بیت‌های کم نظیر جست و غزلیات طائی هم مشحون از این تک بیتهاست. دربارهٔ بد زبانی کردن سروده است :

زادشک شمع روشن میتوان دریافت این معنی

که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را

(ص ۱۳ بیت ۳)

و در قصاید خود دربارهٔ سود و زیان زندگانی چنین گفته است :

در آن باعی که بیش از برگ دهقان خفته در خاکش

تسو خود اندیشه کن سود و زیان زندگانی را!

در بارهٔ تندخویی (ص ۱۱۶ بیت ۲) سروده است :

ترش رو، شبرینی شفقت نبیند از کسی گر مریضی تندخوافت، پرسنارش کم است!

ولی بشیوهٔ غزل سرایان، در همان غزل (ص ۱۱۶ بیت ۷) دربارهٔ خشونت

می‌گوید :

گه خشونت میکند پدا ضرورت در امور

میشود بازیچه آن شیری که آزارش کم است!

از مضامین نازه اوت، در افتخار به اجداد و نازیدن به استخوان پوسیده

ابشان (ص ۹ بیت ۳) :

با افتخار نام اجداد کی نوان زیست؟

نوان بسرنهادن، چون تاج استخوان را!

و نیز دربارهٔ تنگدستی و توانگری (ص ۲۰۶ بیت ۲) چنین سراید :

مشت چون پرگشت ، باز و هم تو انا میشود

از نسیمی بید میلرزد که بی برگ و نواست !

(ص ۲۰۶ بیت ۶)

و اگرچه اکثر ایيات این غزل بلند است ، ولی از این بیت کم نظیر نمیتوان

گذشت :

سفرکان را او ج قدرت چند روزی بیش نیست

گر بسر باشد غبار امروز ، فردا زیر پاست ا

در باره همت و مردم همتمند ، این بیت هم بیتی بجا و بلیغ و بلند است

(ص ۱۷۴ بیت ۲) :

متکی بر یاری کس اهل همت نیستند شیر را بازو همیشه بالش زیر سراست !

احوال ستم پیشگان را بهنگام کیفر کشیدن چنین درمد نظرداشته است و بر استنی

که معنی نازک و مبتکر و ماندگار بددت داده (ص ۴۹۱ بیت ۳) :

نباشد اشک ظالم روز کیفر از پشیمانی

در آتش اشک ریزان است هر شاخی که نم دارد

غزل (ص ۵۲۲) هم با آنکه بعضی ایيات آن در متن دیوان اندکی مغلوط

چاپ شده است ، بمناسبت شیوه ایی مضمون هم خواندنی است و هم حفظ کردنی :

ندارد زنگ در دل آنکه اشک دمدم دارد !

نمیخیزد غبار و گرد از خاکی که نم دارد !

نباشد مطلبی پوشیده از هم اهل معنی را

که دلهای صفا کیشان چو سبجه ره بهم دارد !

زند هر کس که لاف برتری نقصی بود در او

بزرگ انگشت هم ، زانگشتها یک بند کم دارد !

طعام زندگی را چون نمک بآشند ملال و غم

که بر هر دلنشین آهنگ بینی ، زیر و بم دارد ...

خطر دارد فزو نتر ، گر تواضع پیشه شد دشمن

بود خونریزتر در رزم ، شمشیری که خم دارد !

چه بیم از مرگ آن کس را، که هست آثار نیکوبی؟!  
 که زنده تا ابد آینه نام فیک جنم دارد! . . .  
 ندارد همتش از همت حاتم کمی طائی  
 بحفظ آبروهر کس که خود را محترم دارد!  
 از مضامین شیوا و معانی رنگین، نظیر این ابیات که در دیوان طائی به  
 فراوانی توان جست، اشعار او را در خور تحسین شعر شناسان سبک مشهور بهمنی می‌سازد:  
 بغیر موی سپیدم، بدست چیزی نیست  
 تو انگر است دلم از فروغ دولت فر  
 ز کشت عمر، همین پنهان ماند در دستم  
 جه بآک از آنکه تهی شدز سیم و زردستم؟!  
 دل شکسته‌موری زمن نرجیله است  
 زبسکه در فن افتادگی زبر دستم . .  
 (ص ۶۰۳ بیته‌ای ۴ و ۶ و ۷)

از ابیات آموزنده اوست که نتیجه تجربیات خود را در پهنه اجتماع فیزار  
 خوانندگان آثار کم نظیر خویش ساخته است:

بد از آمیزش نیکان، شود نیکو به استعداد  
 چو خون جاکرد در رگهای پستان شیر می‌گردد.  
 نگردد کینه تو زی سخت جان را کم زضعف تن  
 که آهن خرد چون شد، سلقة زنجیر می‌گردد!  
 تواضع، چون زحد بیرون شود، خواری بیار آرد  
 که دارو چون زحد بگذش، بی تأثیر می‌گردد  
 نمی‌باشد به از دل رازداری در همه گئی

چو آید بر زبان اسرار، عالمگیر می‌گردد  
 درباره خاکساری فرموده است:

(ص ۴۹۷ ابیات ۲ تا ۵)

رفتار پختگان است آینه خاکساری افتاد ز شاخه عبوه از غایب (سیدن)  
 باری سخن شیوای طائی به آن اندازه دلپذیر و شیرین است، که اگر مضامین  
 آن را با دقت و حوصله دسته‌بندی کنند، چیزی در جلد نیمی از این مجلد توانند  
 بسود و نموداری است از گنجینه ذوق و معارف و حسن سلیقه و لطف ابتکار  
 شاعری نکته‌باب و معنی‌شناس. با اینهمه از عین‌الکمال هم بسری نیست.

و بعضی تجدید سند نظره‌ها که هنوز برای آن لازم است، و شایسته مینمود که برای آسان یسابی، این غزلیات با ترتیب دقیق الفبائی مرتب میشد و احیاناً بعضی اغواط املائی و دستوری که ناگزیر اکثر مطبوعات امروز ماست، در آن راه نمی‌یافتد. ولی مزایای فکری و پیام‌ها و تجربه‌های شعوری و موضوعات در خصوص روز در آن چنان به وفور آمده است که این دیوان را آینه‌یی روشن و تمام‌نمای ازنگریش‌های واقعی بینانه و نجربیات مردمی خبیر و همت‌مند و مردم دوست و خدای شناس روزگار ما ساخته است و چه بسیار که حاصل‌کار و کوشش ایشان، جوانان را بسکارآید و اهل خبرت و ادب را بلاغت افزاید و آیندگان را نموداری بساد که در عهد ما نیز مانند عصر صفویان هنوز ارباب حرفت و پیشه رست در کار ذوق و آندهش دارند و حاصل‌کار و کوشش ایشان بدان می‌اژد که از این بختیاری بخود بیانیم که جواناند پیشه‌یی گرانقدر از مردم وطن ما بدان سقدار قوی مایه و پرذوق و شور و حال است که در هر حال و کاری بزمیان بیهمتای شعر و ادب میتواند برداشت‌های خود را در پنهان روزگار جاوید و پایدار سازد... اینجا باید با صدمیم دل از سرور عظم، استاد دانشمند جناب آفای محمدی‌یهیم که با عنایتی خاص کسر همت بر میان استوار داشته‌اند و مانند دیگر کارهای نوع پروانه خود در چاپخانه آذرآبادگان بچاپ این دیوان پرداختند و یادگاری نهادنی برای جامعه ادبی ایران زمین و مردم فارسی زبان بر جای گذاشتند، سپس سکونت‌را باشم و از یاران انجمن صائب و مردم هنرشناس وطن اسلامی سرماور ازمان ایران قدرانی کنم که بهمه حال مشرق امثال این شاعران نفرگوی را راه مردم نهاده سنج هستند و در پایان سخن سکر را بقایه نوانای شاعر چیره‌دست دل سوچنگ خود ساخته شیرین کار طرفه‌گوی جناب آفای هر تضی طائی رود بفرستم و این نوشته را بایتی دلشیں از مقتدائی والای او و همه صائب دوستان، خطاب بخواندگان ارجمند پایان آورم:

بدۂ یوسف شناس از خود بود منت پذیر میکند تحسین خود هر کس کند تحسین مرا

سید حسن سادات ناصری

استاد دانشگاه تهران

## شرح حال

در وجود آورده چون از نیستی داور مرا  
 هر قصی خواندند باب و مام نیک اختر مرا  
 چشم بگشودم میان خاندانی مذهبی  
 آنکه بدنام پدر هم حاج علی اکبر مرا  
 بود طائی نام فامیلی مرا در خاندان  
 کان تخلص گشت و باشد ثبت در دفتر مرا  
 زادگاهم شرق شمران است و کاشانک بنام  
 کاندر آن پروردۀ شد هم جان و هم پیکر مرا  
 در هزار و سیصد شمسی دو سالی نیز کم  
 هست تاریخ تولد ماه شهریور مرا  
 در چنان عصری که دانش بهرنسوان بود ننگ  
 مادری اهل ادب بود و سخن پرور مرا  
 یادگار از خط و آثارش بجا باشد هنوز  
 کان اثرها در خور ارج است چون گوهر مرا  
 شیر او ذوق ادب را کرد در من منتظر  
 باشد از راه توارث در تن این جوهر مرا  
 گرم در آغوش پر مهربش نکرده جا هنوز  
 بر دگلچین اجل از کف چنان مادر مرا  
 بیست سالی بیشتر نگذشته بود از عمر او  
 سوخت از داغ فراق خویش بال و پر مرا  
 در دو سال و نیمگی دیدم غم بی مادری  
 ریخت ز آنسان خون دل ایام در ساغر مرا  
 سایه مهرش چو بر چید از سرم دست اجل  
 مهره سان نراد غم بنشاند در ششدر مرا

بود هر گونه زمان کودکی پایان گرفت  
 شوق دانش جانب تحصیل شد رهبر مرا  
 چندسالی همپی تحصیل دانش گشت صرف  
 خواست آین طبیعت نیز صنعنگر مرا  
 شوق صنعت ساخت نجارم در آغاز شباب  
 گرم شد با گونه گون افزار آنگه سر مرا  
 از سنین کودکی لب باز کردم بر سخن  
 گوئیا همزاد بود این ذوق افسونگر مرا  
 بود در هرسن و هر عصرم بدل ذوق سخن  
 یا کجهان شوق و شعف در سینه بد مضمیر مرا  
 با مقاعیلن فعالن ربط دادم تیشه را  
 با هنر ممزوج صنعت شد بدست اندر مرا  
 بهرهور تا بیشتر گردم ز گسلزار ادب  
 بود الفت بیش با افراد دانشور مرا  
 خوش چین خسمن اهل ادب بسودم مدام  
 میکشید این ذوق بر هر کوی و بر هر در مرا  
 بیشتر در انجمنها با بزرگان سخن  
 روزها از بهر کسب فیض میشد سر مرا  
 با قصیدت شعر را آغاز کردم در نخست  
 بود خودسازی از آن منظور در خاطر مرا  
 انتخاب سبک دلخواهی کنم تا در غزل  
 میکشانید این تفکر سوی هر دفتر مرا  
 دل بصائب با ختم از پیشوایان سخن  
 کرد طرز دلشیں او غزل پرور مرا  
 همچو آن قطره کز افتادن شود در بحر گم  
 کرد گم در خویش آن دریای پهناور مرا

پیرو طرزش شدم از خسواندن اول غزل  
 منقلب کرد از مضامین شگفت‌آور مرا  
 تا به امر ازدواج افگندکارم را زمان  
 جانب دنیای دیگر کرد روآور مرا  
 زد قدم در خانه من با محبت همسری  
 کز وفا برهاند از درد و غم بی‌مر مرا  
 گر در شادی برویم بسته بد بیمادری  
 باز کرد الطاف حق بر رخ در دیگر مرا  
 بد نه تنها در زمان شادمانی یار من  
 بود در هنگام هر درد و غمی یاور مرا  
 چون برادر بود یارم روز آلام و محن  
 همچنان روز الم دلسوز چون خواهر مرا  
 حاصل آن ازدواج و زندگی چند سال  
 از برایم دو پسر آورد و بیک دختر مرا  
 دو پسر اول امیر و دومینش مجتبی  
 پس شکوفه آن نکوتر از گل احمر مرا  
 زان سه گرمی داد بر کانون خانواده‌ام  
 همچنان نخل تناور کرد بار آور مرا  
 بعد سالی چند و آن‌کانون گرم زندگی  
 ریخت طرح ماتمی دنیای حیلت‌گر مرا  
 در جهان‌آنی نباید چون دلی بی‌غم بود  
 کرد از مرگ امیر آزرده و مضطر مرا  
 درجه‌وانی از جهانش برد چرخ چنبری  
 تاکند از سوز داغش حلقه سان چنبر مرا  
 پشم از بار غمش بشکست و قلبم گشت چالک  
 خشک شد از گریه چشم و رنجید خاطر مرا

در همه حالت نشد کم از سرم عشق سخن  
 گویی از آب سخن تخبرشاد اغبر مرا  
 اندر اقیانوس مواج سخن از فرط عشق  
 کشتنی بودم که حلم و صبر بد لنگر مرا  
 حال هم در سینه من باشد آنسان سوز عشق  
 گر بسوزم بوی عشق آیس زخاکستر مرا  
 دیگران گر مفتخر باشند برآباء خود  
 جز هنر دیگر نخواهد بسود کس مفخر مرا  
 از لذایذ آنچه دارد زندگی با خود از آن  
 هست شیرین تر ثای ساقی کوثر مرا  
 نزد هر اعلا و ادنی افتخارم این بود  
 چون امیر المؤمنین حیدر بود سرور مرا  
 سینه ام تا مخزن حب علی شد در جهان  
 چون صدف با آبرو کرده است این گوهر مرا  
 نزد هر صاحب مقامی سر نمی آرم فرود  
 خداک بسای قبیاو هست تا افسر مرا  
 مدحی از اسیس جز ثای او نکفتم تا کشیم  
 کس نشد سازد خریداری بسیم و زر مرا  
 گر بباید مدح او خوانم بر اهل آسمان  
 سیکنند از عرش و کرسی پایه منبر مرا  
 با امیر المؤمنین آنی تو کز فسرط جلال  
 گر بگویند خداوندی بود باور مرا  
 می پرستم حضرت را از دل و جان روزوش  
 نیست با کی خلق بشمارند گر کافر مرا  
 هست امید من از احسان بی پایان تو  
 دست گیری از کرم در عرصه محشر مرا

بی ثنايت جان نگيرد در تن طائی قرار  
مدح توفرض است تاجان است در پيکر مرا  
زينت و زبور دهم بر دفتر از تمجيد تو  
گر نباشد دسترس بر زينت و زبور مرا  
هم به امرت خاوراست وهم به نهيت باختز  
لطف گاه از باختز کن گاه از خاور مرا  
سايه آل تو بر فرق جهان پاینده باد  
همچو خلق آنسايه در محشر بود برس مرا

## به نام خدا

## توحید

مستفرق دریای کمالت دل و جانها	ای بسته ز توصیف صفات توزبانها
از عجز به جز آنکه بینند دهانها	دروصف جلال توچه گویند حکیما
محوند چو آثینه یقین‌ها و گمانها	آنجا که کند جلوه گری شاهد حسنت
تا از قد رعنای تو بدهند نشانها	انگشت اشارت شده هر شاخه مروی
چون آب شود خشک بیانه‌به زبانها	بس شاهد حسنت به تجلی است که از عجز
یـک لـالـهـ نـرـوـیدـ زـ هـمـهـ لـالـهـ سـتـانـهـاـ	بـیـ زـمـزـمـهـ حـمـدـ وـ تـغـنـیـ ثـنـایـتـ
پـیدـاـ زـ نـهـانـ غـافـلـ وـ پـنهـانـ زـ عـيـانـهـاـ	دانـایـیـ وـ غـفلـتـ هـمـهـ درـبـیـشـ توـمـعـذـورـ
ازـمـلـکـ وـمـلـکـ خـشـکـ زـصـنـعـتـ بـهـ دـهـانـهـاـ	انـگـشتـ تـحـيـرـ شـدـهـ چـونـ صـوـرـتـ تصـوـرـ
پـیدـاـستـ بـهـ عـلـمـتـ چـهـ عـيـانـهـاـ چـهـ نـهـانـهـاـ	ازـ رـازـ دـلـ مـورـیـ تـاـ گـرـدـشـ گـرـدونـ
چـونـ سـيلـ بـهـ هـرـسوـیـ روـانـ،ـ رـیـگـ روـانـهـاـ	ازـ شـوقـ تـمنـایـ توـ درـ دـامـنـ هـامـونـ

تسبیح ترا با چه زبان گوید طائی

جایی که بود لال به وصف تو زبانها

## تاج دیوان

ای نام نکوی تو	تاج سر دیوانها
وی شهد کلام تو	شیرینی عنوانها
آراسته از نامت	سرلوحه دفترها
پیراسته از وصفت	دیباچه دیوانها
هستی ده هر شبی	فیض تو بعالمها
بسا معدلت ساکن	صورتگر هر طفلی
از آب روان صنعت	هم روح به پیکرها
با مکرمت جاری	بخشنده گوهرها
هرشانخی و هربرگی	وز خاک سیه کلکت
هم در کف احکامت	رخشیدن کوکبها
برهست توشاهدها	هم درید فرمانات
بیرون نبود هر گز	برداش توبهانها
گوینده تسبیحت	هر کوهی و هر کاهی
در حمد و ثنای تو	از سلطه فرمانات
جاییکه بود قاصر	تا جنبش مؤگانها
کفتار سخندانها	از گردش کیهانها
در حمد و ثنای تو	هر سبزه صحراءها
جاییکه بود قاصر	خواننده توحیدت
کفتار سخندانها	هر ریگ بیابانها

## ذور آزمایی فلک

از آن در شب برآور سوی حق دست گدایی را  
 که موج رحمت افزاید محیط کبریایی را  
 خدا در حد فهم هر کس ازاو بندگی خواهد  
 تکلف نیست همچون شهر وندان روستایی را  
 نمایند امتحان شمشیر را با مو تراشیدن  
 فلک با نانوایان می‌کند زور آزمایی را  
 همیشه خودنمایان را خطر در آستین باشد  
 زجان طاووس تاوان می‌دهد رنگین قبایی را  
 نگردد بسته دیگر بار، چون واگشت روی گل  
 نخواهد بود درمان درد و رنج بیحیایی را  
 به سرجا کرد شانه تاگره بگشود از موبی  
 همیشه احسن الاعمال دان مشکل گشایی را  
 کسی آلوده با سم شیر و شکر را نمی‌سازد  
 بدل نتوان نمودن با خصوصت آشنایی را  
 بود بیهوده گوبی ابلهان را عادت فطری  
 نمی‌گردد ز طوطی منع کردن ژاژ خایی را  
 به دریا گرن شیند گرد حاجت خشک می‌گردد  
 نمی‌دانست کاش ایام حرف بینایی را  
 چو دیدم بدترین درداست طائی خود ستاییدن  
 ز خود راندم به نیروی تواضع خود ستایی را

## رستگاری

اظهار توبه بر کرم آرد کریم را  
 آرد یرحم اشگ ندامت رحیم را  
 کس گم نکرده است ره مستقیم را  
 خواهی که رستگارشوی راستی گزین  
 سازد فرشته عاطفه دیو رجیم را  
 ببروی زشت خوی نکوپرده میشود  
 سازد چه دردو حادثه نفس سلیم را  
 آتش گل و بهار شود در ره خلیل  
 بر شهرت اشتیاق نباشد فهیم را  
 گنج از نهفتگی ز حوادث بود مصون  
 این است رسم و قاعده خلق لشیم را  
 بی دست مزد دست نگیرند از کسی  
 آرد بیاد آتش طور کلیم را  
 هر شاخه گلی بیر چشم اهل دل  
 بی دانشان ز محنت ایام فارغند  
 بی دانشان ز محنت ایام فارغند  
 در خانه خدا نبود جای اهرمن  
 طائی ز سینه دور فکن آزو بیم را

## دزد مایوس

از لب منصور افشا گشت این سر بارها  
 میکشد بر دوش هربی پرده گسوئی دارها  
 دل چوشد آگاه پیروزی نباشد بهر نفس  
 میرود مایوس دزد از خانه بیدارها  
 از گهرتا شد صدف را پردهان بربست لب  
 هست در عالم خموشی خوی خوش گفتارها  
 پخته گوئی یاوه گویانرا بسود قفل دهان  
 کوتاه از آتش تسوان کردن زبان خارها  
 چون رسد قدرت بعد خود تنزل میکند  
 سایه بر گردد بوقت ظهر از دیوارها  
 بعد یک عمرابد دانست خضراین نکته را  
 نیست کم از آب حیوان لذت دیدارها  
 درمیان بنده و حق رابطی چون درد نیست  
 کس ندارد با طبیان راز چون بیدارها  
 دل چونخونشد و سعت سامان نه بخشد شادیش  
 پاک نتوان کرد داغ لاله را گلزارها  
 نی کدر ز افعال بدکیشان دل اهل صفا  
 نیست دلگیر آینه از زشتی رخسارها  
 تا نواخوان گشت بلبل در قفس بگرفت جا  
 تلخ باشد بیش طائی کام شیرین کارها

### دوست‌شناسی

چون بستان قفس را	عادت چوگشت کس را	از درد و غم نرنجد
نتوان شناخت کس را	دلستگی نماید	بسناس دوستانرا
کس بار نیمرس را	هنگام فقر و محنت	جز روز دردو حاجت
چون سوخت خار و خس را	از کید کینه توزان	آسوده ابله‌اند
با گفتنگو مگس را	از شانخه چون نچیند	باشد بقای ظالم
بنند ده نفس را	مرهون ذات مظلوم	پنداز دل حریصان
گیرد عسس عسس را	افتد ز پای شعله	هرگز نمیرد آز
سازد فزون هوس را	نتوان ز شهد راندن	بهر بخیل نبود
سرکش کند فرس را	بدتر ز خود عدوئی	چون تنه‌گی سینه گردد
ازهای و هو جرس را	ز اهل جهان مدارید	امید غمگساری
محبوب زشت و زیبا	کآشوب شد چو شهری	نخل کهن دواند
کرد ارکسی توجه	در خاک ریشه افزون	چون نفس خود سرافند
در زندگیست طائی	پیری چو آید از ره	گیرد طریق طغیان
در کارپیش و پس را	زیرا که بی لجامی	فطریست اهرزه گوئی
	در ذات پوچ مغزان	نتوان نمود خامش
	از بیم مرگ باشد	رنج جهان گوارا
	بیم و هراس کشتن	نیکو کند قفس را

سیلی تقدیر

آفت دزد است بیش	خانه معمور را
هست خطر بیشتر	مردم مشهور را
کیفر مظلوم نیست	ظالم آسوده از
که استخوان آورد	بناله ساطور را
بر رخ هر کس مسکش	خاک تن رستمی
پنجه پر زور را	در بر نادان یکیست
هست مساوی مدام	روز و شبان کور را
مهر سلیمان شود	خوش توچون نگین
ز خرم من خویش گر	دانه دهی مور را
راز دل خود مگو	به نزد نامحرمان
بدار برد این عمل	چون سر منصور را
طائی خود جمیع کن	همسفران بسته بار
منگر با سرسری	این سفر دور را

## آرذش دوست

استقامت در محن نبود دل بیتاب را  
در کشاکش نیست قدرت رشته بیتاب را  
سرخی رخسار ظالم خون مظلومان بود  
غیر خون نبود خضابی پنجه قصاب را  
بر دل افسرده بهتر نفس غالب میشود  
پاسداری بر نیاید پاسبان خواب را  
از نصیحت گوش جاهل را نمیباشد اثر  
جای در غربال نتوان داد هرگز آب را  
در ستمکاران نباشد خصلتی غیراز ستم  
نیست جز وبرانه کردن خصلتی سیلاب را  
اتکا بر مستند قدرت نسازند اهل دل  
اعتباری نیست چندان عالم اسباب را  
ارزش هر دوستی باشد مساوی با جهان  
زینهار از خود مرنجان طائیا احباب را

### مسئله حل نشده

آن سلسله زلف تو این سلسله ما  
 آشفته سر از خاک زند سنبه ما  
 در کعبه دل تاکه بود هروله ما  
 دوراست و گرنه سخن از حوصله ما  
 در مساندگی ما بود از فاصله ما  
 زان پیش که خاموش شود مشعله ما  
 بیم است زمرگ از کمی راحله ما  
 هرموی سپیدیست خط باطله ما  
 حل ناشده مازده است بجا مسئله ما  
 خود بینی ماسگشت بپا سلسله ما  
 آتش نشود سرد ز اشگ و گله ما  
 از زلف تو غافل نشود قافله ما  
 مامست و خراب ازمی و مبنای السیم  
 مارا سروکاری نبود با حرم و دیر  
 چون نی بنوایم بد لجوئی احباب  
 تاقطره نه پیوست بهم رود نگردید  
 در شعله رخسارهم آن به که بسو زیم  
 گرزاد سفرداشت مسافرچه غم ازره  
 بطلان گهر صفحه بود خط مخالف  
 نشناخته خود را بسر آمد سخن عمر  
 طاووس ندارد بجز از زشتی پایش  
 با خصم نشاید ز در عجز در آمد  
 بر شاخه پربار رسد سنگ ز هر سو  
 طائی همه جا زخم زبانشد صله ما

### بزم خموشان

بر نمی بندند از گفتن دهان بی تابها  
 مهر از گل بر نمیدارد لب گردابها  
 میدهد هر هسته از حال درخشی آگهی  
 میتوان بردن ز هریک جمله پی بربابها  
 نیست ممکن کینه خود را پوشد کینه توز  
 بی محابا هست خونین پنجه قصابها  
 آب دریا هم نمیشوید سیاهی را زقیر  
 زنگ بدنامی نگردد پاک با سیلاپها  
 نیست در بزم خموشان بر سخن چین بهره‌ئی  
 ماهی لب بسته بیمش نیست از قلابها  
 شکوه از ایام کردن باشد از ناپختگی  
 میشود رسوا کباب خام از خونابها  
 رنج و ذلت آورد ورزیده‌گی در زندگی  
 ریسمانرا میکند محکم فشار تابها  
 حسرت و آمال آید همه مسوی سپید  
 سر زندچون صبح شیرینی دهد برخوابها  
 جز کشیدن چاره‌ئی نبود بدنداش سیه  
 چاره طائی غیر دوری نیست از نابابها

## شیرمرغ و جان آدم

بنای دوستی شد سست نوعی اهل عالم را  
 که در کردار فرقی نیست با بیگانه محرم را  
 اگر گردید پیدا دوست جا بر دید گانش ده  
 که این اکسیر پیدا نیست دیگر اهل عالم را  
 گرت از دست می‌آید بهر کس مهر بانی کن  
 که همه دارد این خوشیر مرغ و جان آدم را  
 چو ما هی دور شد از آب بیمش نیست از آتش  
 جدا نی ای پیش چون آید برد از یاد هر غم را  
 دهان می‌کرد شیرین گردی از شهد گمنامی  
 سلیمان خود بدست دیو میداد است خاتم را  
 سپیدا برسیه می‌گردد از باریدن باران  
 دریغ از روی شرم آگین مکن اشگ ک دماد را  
 بصورت دل مکن مسرور گر از اهل معنای  
 که از اندک نسبی لرزه گبرد شیر پوچم را  
 نتابد نور عشقی در دل افسرده گان هر گز  
 که خاک مرده برخود جنب سازد دیر تر نم را  
 بدفع حاجتی نتوان شمردن دوست دشمن را  
 ندارد نیشتر طائی بعالیم حسن مرهم را

## راه تکامل

بجر داناکه خود راه تکامل میکند پیدا  
 ترقی هر که میجوید تنزل میکند پیدا  
 مکن دوری زیاران زانکه گردد زود پژمرده  
 تغافل با غبان هر گاه کس زگل میکند پیدا  
 ستم گر راخمود و سست فرزند او فتد اغلب  
 بلی آتش بخاسته تبدل میکند پیدا  
 شود چون خسته از ره اسب سر کش رام میگردد  
 چو نفس آز رد از جولان تعادل میکند پیدا  
 دل پر عقده را جز گفتگو راحت نمیسازد  
 بریزد تا می خود شیشه قلقل میکند پیدا  
 ثباتی نیست بر اوج سعادت بی کمال انرا  
 بنای خشت ز اندک نم تزلزل میکند پیدا  
 صدای قاه قاه خنده کوتاه کن بهر محفل  
 که گلچین ره بیاغ از خنده گل میکند پیدا  
 مکرر گر غذائی گشت افتاده ار دهان بی شک  
 ز پسر گفتن در مطلب تنزل میکند پیدا  
 بزیر آرد سر خود را چو شاتعی بارور گردد  
 شود سر کش بشر هر گه تمول میکند پیدا  
 بتوفان حوات نیستش بر ناخدا حاجت  
 هر آنکسی بر خدا طائی تو کل میکند پیدا

## آتش باذی

به جان بستند پیران زین سبب دنیای فانی را  
 که از کف رایگان دادند ایام جوانی را  
 بنای کهنه را محکم نسازد رنگ آمیزی  
 برون رنگ و حنا از تن نسازد ناتوانی را  
 زاشک شمع روشن، می توان دریافت این معنی  
 که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را  
 به خود بینان سخن از خاکساری بی ثمر باشد  
 میفشنان در زمین شوره آب زندگانی را  
 وفا دوستان هنگام حاجت می شود ظاهر  
 بیاید روز غم بشناختن یاران جانی را  
 به هر شایسته کاری ابتدا تعلیم شد لازم  
 که حق برانیا داد از نخست امر شبانی را  
 ممکن کو قاهی از احسان به کفتا منصبی داری  
 که بس کوتاه باشد عمر فصل کامرانی را  
 فراق دوستان هر لحظه اش سالیست در خاطر  
 به تنهائی چه سازد خضر عمر جاودانی را  
 در این ده روزه هستی که همچون برق طی گردد  
 چه خوش باشد بروند سازیم از سر، سرگرانی را  
 جهان ما را برای بد رویدن کشت از اول  
 به دهقان روزگار آموخت رسم دیهقانی را  
 پس از صائب سخن این شیوه گفتن کارکس نبود  
 به بلبل ختم چون کردند طائی نغمه خوانی را

## فروغ مشورت

بود گر اتفاقی اقتداری میشود پیدا  
 سه چشمہ چون یکی شد جو بیماری میشود پیدا  
 بیشان دانه احسان و بنگر کز پی پاسش  
 ز نقش پای هر موری حصاری میشود پیدا  
 بسگیر افتادگانرا دست تا از پا نیفتادی  
 رسد روزی که این تن در غباری میشود پیدا  
 فروغ مشورت از مشعل افکار پیران جو  
 که صدها فتح از تیغ نزاری میشود پیدا  
 کمال هر کسی از یک تکلم میشود ظاهر  
 نمو هر شجر از برگ و باری میشود پیدا  
 بخار راه هم نتوان بخاری چشم بگشودن  
 که گه داروی درد از برگ خاری میشود پیدا  
 مکن گم دست و پای خوبیش از یک شکست از آنک  
 که بعد از هر خزان خرم بهاری میشود پیدا  
 خلیل از پاکبازی در طریق عشق ثابت کرد  
 که گاهی گل ستانی هم ز ناری میشود پیدا  
 ز اسرار تو کل آنکه دور افتاد چه میداند  
 که در بی غمگساری غمگساری میشود پیدا  
 به پشت زانوی غم خیمه ماتم مزن طائی  
 اگر بر راه افتی راهداری میشود پیدا

## دست مو میا

برد آلام پیری حسن روی گلعدارانرا  
 ز رونق افکند باد خزانی نوبهارانرا  
 بدست مو میاده گر فتد بر استخوان موئی  
 به نرمی چاره باید کرد رنج دوستدارانرا  
 چگونه پند بی تأثیر در سنگین دلان باشد  
 که کمتر بانگ بر فریاد آرد کوهسارانرا  
 مشوغافل زفیض تربیت زیرا که از این ره  
 صدف در سینه گوهر میکند هر قطره بارانرا  
 می روشن شود همنگ با هر کاسه رنگین  
 جدائی نیست با هر خویش وغیری رازدارانرا  
 بود کوری گدا را نیکتر از دیده روشن  
 بود سرمایه در کف زشتکاری زشتکارانرا  
 ز ضرب سنگ آسوده است هر نخلیکه پاشد خم  
 نباشد کس پی آزرن دل خاکسارانرا  
 صداقت صبح راخورشید اندر دامن اندازد  
 سعادت همسفر در راه باشد بربدارانرا  
 کند گردیتیمی بیش قدر و ارزش گوهر  
 فزاید خاکساری قدر صاحب اقتدارانرا  
 ز بی معنی سخن طائی چه سودی اهل معنی را  
 نخواهد داد مسستی جام خالی میگسارانرا

## داد و ستد

به پیش اهل دل رو عرضه کن درد نهانی را  
 میفکن در کف جراح آلام روانی را  
 سرا پاگوش میباید شدن در قلزم هستی  
 که مانند صدف آموخت راه در فشانی را  
 شود سنگین از آنرو خواب پیران کمان قامت  
 مگر در خواب خوش بینند ایام جوانی را  
 بجز داد و ستد نبود جهان را کام بخشیدن  
 کشد دندانی از هر کسکه بخشید لقمه نانی را  
 پی تعمیر دلها کوش تا فرصت بود باقی  
 که شیرین میتوان زین راه کردن زندگانی را  
 مشوه نگام مکنت غافل از روز تنگ دستی  
 که دارد هو تو انایی به مره ناتوانی را  
 بغیر از راه دلچوئی نمیرفسم ره دیگر  
 اگر میداشتم چون خضر عمر جاودانی را  
 زبوی گل شود خوشنود در کنج قفس بلبل  
 به پیغامی گهی مسرور کن آزرده جانی را  
 به نیروی سپه طائی هنر نبود جهان گیری  
 هنر آنست کز حسن سخن گیری جهانی را

## رخش دولت

به کف باید گرفتن چون حباب اول سرخودرا  
 پس آنگه کرد چون شمشیر ظاهر جوهر خودرا  
 بسنج اول کلام خویش را آنگه دهان و اکن  
 که پسته خورد از بیجا گشودن لب ، سر خودرا  
 به هرزیبا وزشتی همچو شبنم تازه رویی کن  
 اگر از بر گل خواهی فکندن بستر خودرا  
 همیشه رخش دولت زیر ران کس نمی ماند  
 دریغ از تلغ کامان چند سازی شکر خودرا  
 بعیب خویش چون طاووس گاهی دیده ای بگشا  
 مکش بمرچشم مردم جمله بال و پسر خودرا  
 مکن از بهر حاجت بردر ارباب دولت رو  
 به دست خود مزن بر سنگ خفت گوهر خودرا  
 نباشد یاوه گویانرا جوابی به ز خاموشی  
 مده از هرصدا چسون کوه از کف لنگر خودرا  
 شود شمشیرداری بسرمش از آب و از آتش  
 به سرد و گرم دنیا ساز کامل جوهر خودرا  
 به دامانت نخواهد چنگ زد هر خار و خس طائی  
 اگر چسون غنچه سازی جمع دامان تر خودرا

## بوی خون

به خون عاشقان بس خاک شد معجون در این صحرا  
 بود پیچیده در هرسوی بوی خون در این صحرا  
 چسان عشق را سازد فرامش لیلی گیتی  
 که می‌آید هنوز آوازه مجذون در این صحرا  
 به مظلومان ستم کردن ندارد تازگی امروز  
 کز اول کشن مظلوم بد قانون در این صحرا  
 ثمر از بیدو از دنیا وفا جستن بهم ماند  
 که آمد هوکسی در زندگی مغلوب در این صحرا  
 چو طوطی حرف آموز و بجو آئین یکرنگی  
 مده تغییر صورت همچو بوقلمون در این صحرا  
 نماید زیر دست آخراین کبرو خود آرائی  
 زیان کرد آنکه شد بر حسن خود مفتون در این صحرا  
 چگونه عرضه در بازار دنیا می‌کنی دانش  
 که نبود سنگ رافق از درمکنون در این صحرا  
 چگونه طائیا مسرور میخواهی دل خود را  
 که در هرسینه سوزانست یك کانون در این صحرا

## فروغ عقل

بن پرداختن هر گز نبخشد پرتوی جانرا  
 نیابد روشنی دل نوکنی هر قدر دامانرا  
 قفس هر قدر شد تاریک مرغ افسرده تر گردد  
 شود هرقدر تن فربه دهد افسردگی جانرا  
 نخواهد گشت خسته جان عاصی در تن خاکی  
 به مجرم بیم کشتن میکند دلخواه زندانرا  
 بفکر ظاهر آرائی نخواهد بود اهل دل  
 نمیباشد بزمیت حاجتی صحن گلستانرا  
 ز نقش بال طاووس است پیدا پای نازیبا  
 شود از خود نمائی آشکارا جهل نادانرا  
 طنابی میشود صد رشته چون تاییده شد با هم  
 کمال اتحاد آری قوى سازد ضعیفانرا  
 فروغ عقل دیسو جهل را مغلوب میسازد  
 نباشد بیم از فرعون در دل پور عمرانرا  
 سگ درنده را با لقمه‌ئی بتوان دهان بستن  
 دریغ از دشمن خود هم نباید کرد احسانرا  
 زسامان دستگاه حرص میگردد قوى آری  
 فزاید آب دریا تشنگی در کام عطشانرا  
 سخن در محفل اهل سخن باید بیان کردن  
 مکن ضایع بچشم کور طائی آب حیوانرا

### مسیر دوستی

به احسانی توان بستن دهان شکوه دشمن را  
 که موئی پرتواند کرد چشم تنگ سوزن را  
 نفس چون گرم شد بر هر دل سنگین اثر بخشد  
 ز اندک همنشینی نرم آتش سازد آهن را  
 بدنبال گل خوش نسگ میگردند گل چینان  
 خطسر باشد همیشه پیش افراد معنو را  
 چو عضوی فاسد افتاد اجتماعی را دهد ذلت  
 اگر دستی شود بشکسته گردد بار گردن را  
 بحرفی ساده لوحانرا کند هم کیش خود خائن  
 کف خاکی دهد تغییر صورت آب روشن را  
 سخن چین را بود بی پرده گوئی کام بخشیدن  
 که گلچین دوست دارد بی درو دیوار گلشن را  
 مسیر دوستی چون منحرف شد دشمنی آرد  
 اگر در چشم افتاد مژه ، سازد کار سوزن را  
 ز فعل زشت نام خویشا هر گز مکن ننگین  
 که دریا هم نسازد پاک هر آلد و دامن را  
 هر آنکس تشه شهرت بود خفت بیار آرد  
 که کرد آلد و بر قتل پسر این خوتهمتن را  
 نباشد ائتلافی در میانه عاقل و جاہل  
 توافق نیست طالقی در میانه آب و روغن را

## اشگ مظلوم

بغض نیک و بد نمیباشد دل‌بی کینه را  
 هست یکسان زشت و زیبا در نظر آئینه را  
 نزد هرنا اهل راز خویش نتوان کرد فاش  
 کی بدست دزد عاقل میدهد گنجینه را  
 خرمی را شعاهی تبدیل خاکستر کند  
 از حسد تا میتوانی حفظ گردان سینه را  
 با زبان نرم افسون مار میگردد مطبع  
 دوست کن با خوش زبانی دشمن دیرینه را  
 نیست کاخ ظلم را با اشگ مظلومان دوام  
 سبل ویران زود میسازد بنای چینه را  
 منع نتوان کرد پیرانرا ز طول آرزو  
 کی توان پوشیده از اطفال کرد آدینه را  
 بدرؤی آنرا که خود تخمش بخالک افشارنده‌ئی  
 گرنخواهی کین ز کس از دلبرون کن کینه را  
 نیک و بد را طائیا پیش از عمل تشخیص ده  
 پسلاک نتوان کرد از لوح زمان پیشینه را

## خواب آشته

بازگشتن بر زبان نبود کلام گفته را  
 غنچه نتوان ساختن دیگر گل بشکfte را  
 در بداندیشان نشاید یافتن پندار نیک  
 خواب آشته است دائم خاطر آشته را  
 رنگ و بوی غنچه تا نشکفت ناپیدا بود  
 کس نگیرد خورده هرگز مطلب ناگفته را  
 چاره دشمن را بدست دشمنان باید نمود  
 بازده بر دست سوزن خوار در پا رفته را  
 هر غذائی شد مکرر از دهان خواهد فتاد  
 لذتی دیگر نباشد مطلب بشنته را  
 پند ناصح بی اثر باشد بگوش غافلان  
 کی شود بیدار کرد ازبانگ پای خفته را  
 پاک چون از کینه گردد دل مصفا میشود  
 جلوه نیکوتری باشد سرای رفته را  
 هیچ قفلی بی کلید خود نخواهد گشت باز  
 باز دلジョئی فماد عقده بنهفته را  
 مشگل خود با کف مشگل گشایان سازحل  
 باز باید شانه سازد گیسوی آشته را  
 نیست غم طائی سخن را گر نباشد رونقی  
 بی خریداری نکاهد ارج در سفته را

### توصیف بیجا

به هر خاک دری چون سایه تا کی چهره سودن‌ها  
 که بخت تیره را نبود سپیدی از زدودن‌ها

چوشد توصیف بیجا زآدمی فرعون می‌سازد  
 به گمراهی کشد افراد را بیحد ستودن‌ها

نازد ارجمندان را حوادث ارج و عزت کم  
 نمی‌گردد طلا را کم عیار از آزمودن‌ها

چو پیدا کاسه چینی کند مو ، افتند از قیمت  
 ز ارزش آدمی افتند ز بیجا لب گشودن‌ها

قمر چون بدر گردد ، هست هنگام زوال آن  
 کند رو بر تنزل جاه و منصب در فزودن‌ها

به غفلت عمر طی کردن قساوت بار می‌آرد  
 که خون در دیدگان می‌آورد بیحد غنومن‌ها

به سرشد شانه را جاتاگره واکرد از مویی  
 به عزت می‌رساند شخص را مشگل گشودن‌ها

نهی چون جام شد از باده دارای صدا گردد  
 تنک ظرفیست تنها علت این خود ستودن‌ها

رسد بر کیفر اعمال نیک و زشت خود هر کس  
 که هر افساندن تخیی ز پی دارد درودن‌ها

سخن سنجی رهی باریک طائی همچو مودارد  
 که شق گردد زبان کلک در انشا نمودن‌ها

## اختلاف مذاهب

به عالم دیده ام هرجا یکی بد درس مکتب ها  
 نمی دانم چرا پس مختلف گشتند مذهب ها  
 چرا غدیر و مسجد را چه فرقی هست در پرتو  
 چه باشد غیر یک منظور از ارشاد مکتب ها  
 شرار آرزو چون سرد شد دیسگر غمی نبود  
 خمین چون شد چرا غم ایمن شوی از نیش عرب ها  
 شود از تیره روزی نسور ایمان بیشتر در دل  
 نماید جلوه بهتر شمع در تاریکسی شب ها  
 شود مکنت بجان آتش اگر بی بذل و بخشش شد  
 که میکاهد عرق کردن ز تنها گرمی شب ها  
 بهر بر جی رو دخورشید تأثیر دگر دارد  
 اثر اقبال عالم مختلف دارد به مشرب ها  
 ز دل گر بر نخیزد هیچ تأثیری نمیدارد  
 اگر از دود آهی تیره گردد روی کوکب ها  
 ز بس مشغول دارد زندگی برخوبیشتن ما را  
 نه فیضی میتوان در روز برد از هم نه در شب ها  
 بدنیال گل خوشرنگ میگرددند گل چینان  
 خطرها در کمین پیوسته دارند اهل منصب ها  
 ستمکش برستمگر عاقبت پیروز میگردد  
 که آخر طعمه موران شوند اجساد عرب ها  
 مشو بر زیر دستان غره هنگام توانائی  
 که میخوابد بدردی غره گانسرا باد غبب ها  
 مرا بس در سخن طائی گدازد و سوز میباشد  
 چو شمع شعله خیزد از زبان در عرض مطلب ها

### اثر هم فشینی

ببردم راه بمر گنج سخن از همنشینی‌ها  
 که بتوان صاحب خرم‌من شدن از خوش چینی‌ها  
 غنیمت وقت را بشمار و فرصت راگرامی دان  
 که کمتر دست خواهد داد انسان همنشینی‌ها  
 شودگر آدمیت حکم‌فرمای در بشر از قدر  
 توان سبقت برند از آسمانی‌ها زمینی‌ها  
 خورد زنگش اگر شمشیر ماند در نیام خود  
 علیل و خوار سازد شخص را عزلت گزینی‌ها  
 نشد ممکن که گل از خنده بند بار دیگر لب  
 چو باشد خنده بسی هنگام ، آرد شرمگینی‌ها  
 غرور بال برد از خاطر طاووس عیب پا  
 به جز خفت‌نخواهد داشت چیزی خویش بینی‌ها  
 ز خود بینی چنان از خویش هستی بی خبر ، غافل  
 که بسو خاک سیه مایلیده می‌گردند بینی‌ها  
 توان نوشید در جام سفالین هم می‌گلگون  
 مکش منت برای کاسه‌بی از چین و چینی‌ها  
 نکاهد ارزش گوهر ، کند گر در پلاسی جا  
 به اهل دل چه غم باشد ، زکه‌نه آستینی‌ها  
 به کسب آدمیت کوش ، طائی بگذر از مضمون  
 که انسان کس نمی‌گردد ز مضمون آفسرینی‌ها

## هی دولت

به پیری بسته ام دل با تمام ناتوانی ها  
 که دیگر بر نخواهد گشت ایام جوانی ها  
 نسازد رنگ آمیزی بنای کهنه را محکم  
 نخواهد کرد آرایش علاج ناتوانی ها  
 زاشگ شمع روشن میتوان دریافت این معنی  
 که نبود حاصلی جز اشگ برآتش زبانی ها  
 خمار آلودگانرا ساغری ده از می دولت  
 که بسیار است کوته روزگار حکمرانی ها  
 تاسف آورد بیجا اگر حرفری ز لب خبیزد  
 چو دندانی که افتاد از دهان فصل جوانی ها  
 دوای درد گر جوئی بدرد دردمدان رسم  
 که دارد بستگی با وجود دلها شادمانی ها  
 مکش پا از گلیم خویشتن چون رنگ گل بیرون  
 کنند اهل عالم تا چو بلبل مدح خوانی ها  
 کسر آئینه دل زود میگردد ز بی مهری  
 کند بیگانه باهم دوستانرا سرگرانی ها  
 برد یاد جوانی ها ز دل آلام پیری را  
 بعمر رفته پیرانراست باقی زندگانی ها  
 دل خود را با آین خموشی کن تهی طائی  
 به پیش آنکه میدانند زبان بی زبانی ها

## بیم کیفر

با خموشی مهر بتوان زد لب جاسوس را  
 پنه میگردد توقف در دهان ناقوس را  
 روز حاجت میشود ظاهر عیار دوستان  
 وقت توفان شمع یابد ارزش فانوس را  
 شغل و منصب نیست کسرا امتیاز برتری  
 در ریاست با حقارت ننگری مراؤس را  
 خاکساری بر مسرا دل رساند دام را  
 حیله ها در کار باشد خرقه سالوس را  
 خود پسندی کوری آرد از برای آدمی  
 کبر دارد بی خبر از عیب پا طاووس را  
 خوی زشت خویشا پنهان نشاید ساختن  
 نیست ممکن زیر دامان کرد مخفی کوس را  
 بیم کیفر داد ما را بر جهان دلبستگی  
 دلنشین زندان ز بیم جان شود محبوس را  
 مستمع را درحد دانش سخن باید سرود  
 نیست تاثیری بکس گفتار نامأنوس را  
 واژه‌ئی از دوست شیواتر نجستم در جهان  
 طالیا هر قدر کاوش کردم این قاموس را

## آرزو

بسزیر خاک برد هر که آرزوی ترا  
 به حشرخیزد و گیرد سراغ روی ترا  
 بروی سینه دهد جای عکس روی ترا  
 چگونه جامه ندرم ز رشگ کا آئینه  
 مباد کز دهنم بشنوند بوی ترا  
 از آنزعشق توبا کس سخن نمیگویم  
 کجا بخلد فروشم ریاض کوی ترا  
 منیکه سروقدت را بدیده دادم آب  
 که کرده بوسه گهش تارتا موی ترا  
 زبخت شانه نسوزم چراد آتش رشگ  
 کند بچشم مه و مهر جستجوی ترا  
 بصد هزار چرا غش فلك ز شب تاصبح  
 که با ترانه دهد شرح گفتگوی ترا  
 نوای بلبل از آنروی دلنشین باشد  
 چشیده است هر آنکس می سبوی ترا  
 بجان زنده دلان نیست از برایش مرگ  
 مگرفشده چو من دردو غم گلوی ترا  
 چرا گرفته گلوی تو ای صراحی می  
 مگرشنیدز کس و صفر نگ و بوی ترا  
 عرق زچه ره گل می چکدز کثرت شرم  
 زمهر و مه فکند پیش پای گوی ترا  
 اگر بطره چو گانیت فلك بیند  
 چسودست طالقی از دامت بسود کوتاه  
 از آن چه به که بدل گیرد آرزوی ترا

### ذیان ضیف

بدیوانی که بیرون میکشند از ماست هر مسو را  
 بشیر زندگی چون سیل جاری چون کنی جو را  
 نگردی تا اسیر چنگ هر ظالم توانا شو  
 که سازد طعمه‌ی هر شیر پیری ضعف آهو را  
 به تحصیل کمال وفضل کسب آبروئی کن  
 که نبود ارزشی در گلستان گلهای خودرو را  
 بدل بی پرده گویانرا نباشد راز پنهانی  
 چو گل بشکته شد دیگر کجا پنهان کند بو را  
 چگونه میتوان داد سخن دادن در ایامی  
 که باشد در قفس پیوسته جا مرغ سخنگو را  
 گلستانرا چه زینت بهتر از گلهای رنگینش  
 به آرایش نباشد احتیاجی روی نیکو را  
 خدا را ای نصیحت‌گوی بس کن این نصیحت‌ها  
 که از صرف زیادی می‌رود تأثیر دارو را  
 بهنگام بهار از کف چگونه میتوان دادن  
 لب یار و لب جام و لب کشت و لب جو را  
 جهان هرجور و کین دارد برای اهل دل دارد  
 فشار نابه و آتش بود گلهای خوشبو را  
 بکام تند خویان تلخ باشد زندگی طالی  
 کم از خون جگرنی شیر مادر طفل بد خو را

## الفقر و فخری

بخوی کودکسی آمیختم ایام پیری را  
 که سازم حفظ تا آخر نفس عشق صغیری را  
 با وهم جوانی میرسد سرگرمی پیران  
 سرانگشتان کندگه کار پستان طفل شیری را  
 بضعف تن چسازم گر کنم مو را سیه آردی  
 بحیلت دور نتوان از سرخود کرد پیری را  
 خورد زنگش اگر شمشیر ماند در نیام خود  
 بجزرنج و کسالت نیست سودی گوشہ گیری را  
 تهیدستی نکاهد از جوانمردان جوانمردی  
 نشاید کشت دراعضای شیران خوی شیری را  
 مرنجان زیر دستانرا بهنگام توانانی  
 که نتوان با ضعیفان آزمون کردن دلیری را  
 شکایت کردن از اوضاع دنیانیست از دانش  
 ملال ورنج چون همراه میباشد اسیری را  
 دهان خصم را نیکو شود با لقمه‌ئی بستن  
 چه کم از بند باشد از برای شیر سیری را  
 از آنروزی که گفت الفقر و فخری عقل کل احمد  
 زما با ملک جم نتوان خریدن آن فقیری را  
 نشوید آب زمزم از بد اندیشان بدی طائی  
 نسازد شستشو از قیر دریا رنگ قیری را

### سیر دوستی

به گرمی نرم کن باری دلچون سنگ دشمن را  
 که آتش رفته رفته نرم خواهد کرد آهن را  
 مکن احسان دریغ از ناتوانان در توانائی  
 بدست خوش چینان حفظ باید کرد خرمن را  
 چه داند قدر نعمت آنکه را فکرش بود کوته  
 که عنین درک نتواند کند زیبائی زن را  
 غم و درد زمانه سهم دانایان شد از دنیا  
 که غیر از سوختن سودی نباشد شمع روشن را  
 تن آسایان و بال اجتماع خود بسوند آری  
 چو شد بشکسته دستی بارخواهد گشت گردن را  
 مسیر دوستی چون منحرف شد دشمنی آرد  
 اگر مژگان بچشم افتاد نماید کار سوزن را  
 دهان چون هرزه شد رازی بدل پنهان نمیماند  
 به گلچین میپارد بی دری گلهای گلشن را  
 نهد بر گردن گردون ملال خسویش تن پرور  
 نباشد از دستان خاطر خوش طفل کودن را  
 چنان صورت پرستی گشت غالب معنویت را  
 که بر شوهر رساند حسن صورت زودترزن را  
 دهانرا بسته باید داشت در جمع سخن چینان  
 مده طائی بهر دزدی کلید قفل مخزن را

## أبر رحمت

بسر جهان و دولتش دادی عنان دل چرا  
 یوسف خود بر کلافی دادی اینگافل چرا  
 از جهان و نعمتش قانع شدی برسیم و زر  
 همچنان دیوار کج یکسو شدی مایل چرا  
 شاخه دریک مه شکوفا گردد و بر میدهد  
 شخصت شد سال و نکردی خویشرا کامل چرا  
 هیچ قفلی نیست در عالم که ماند بسی کلید  
 وا بد لجوئی نسازی عقدهای دل چرا  
 بر امید ابر رحمت دانه‌ئی نشانده‌ئی  
 بر امید دیگران دادن زکف حاصل چرا  
 نقش بندی جهان عاریست از رنگ ثبات  
 همچو رنگ گل نمائی خویشرا زایل چرا  
 معنویت را نهادی دل بصورت بسته‌ئی  
 راضی از لیلی شدن بر چوبه محمل چرا  
 گوهه‌ی مانند دل در سینه‌ات دارد مکان  
 بر فراز آب چون کف کرده‌ئی منزل چرا  
 نیست چشم سرو بسی برسوی احسان بهار  
 خم کنی از بار منت پشت ای خافل چرا  
 چون فشار قبر گردد از تکلف زندگی  
 کار را بر خود نمائی طائیا مشکل چرا

## خود شناسی

تو ز خویشتن شناسی بشناس کبریسا را  
 که شناخت هر که خود را بشناخت او خدا را  
 بگذر ز خود نمائی تو اگر خدا شناسی  
 که خدا شناس نتوان بشمرد خودنمای را  
 تو که غرقه‌ئی زنخوت به محیط خود پرستی  
 ز خدای ناخدا را بخدا که کسی شناسی  
 ز صنم گذر صمد جو که بری بسوی اوره  
 ندهند ره گدا را که بکاخ پادشاهان  
 بگذار کیمیا را ثمری ز معرفت جو  
 که هر آنکه این گهر جست نهاد کیمیا را  
 سگ نفس خویشرا کن ز فروغ عقل تسلیم  
 که سگ درنده رنجی نرساند آشنا را  
 نشده است شاخه‌ئی خم مگر از گرانی بر  
 بچه بار کرده‌ئی خم قد و قامت رسا را  
 ز جوانیت ببردی چه ثمر که روز پیری  
 چو شکسته خانه کردی ست بدن عصا را  
 شده یار بینوایان بنوا رسید هر کس  
 بنوا رساندی آیا تو کدام بینوا را  
 ستم فلک به نیکان بهمین دلیل باشد  
 که چو پاک گشت گندم شده طعمه آسیا را  
 برود بروز پیری ز بصر فروغ طائی  
 که بچشم دل به بینی جلوات کبریسا را

## تکلف

تکلف در میان چون از تجمل میشود پیدا  
 بکاخ دوستی از آن تزلزل میشود پیدا  
 پس از مرگ ارزش اهل هنر مشهود میگردد  
 همیشه بار این بستان پس از گل میشود پیدا  
 بازار سخن‌گر نیست رونق این عجب نبود  
 به در از بی خردواری تنزل میشود پیدا  
 ز بی آبی درخت کهنه را چندان زیان نبود  
 بهرغم بیش در پیران تحمل میشود پیدا  
 به مینای شراب آبا چه عفریتی بسود پنهان  
 که صدها فتنه از هر ساغر مل میشود پیدا  
 مبین با دیده کم خاکساران معانی را  
 که در این فرقه انوار تفضل میشود پیدا  
 توکل بر خدا جو گر غم و دردی نماید رو  
 که بس توفیق از راه توکل میشود پیدا  
 نباشد لذت خواب سحرگه اول شب را  
 بر انسان موسم پیری تغافل میشود پیدا  
 مکن خون آن دلبرا کزمحبت پرتسوی دارد  
 مبر نخلیکه از آن شاخه گل میشود پیدا  
 بهنگام جوانی مستی و غفلت گه پیری  
 بر انسان هر زمان نوعی تحول میشود پیدا  
 نخواهد بود بازار کمال و فضل را رونق  
 در آن عصری که عزت از تمول میشود پیدا  
 بشمع جمع یارانست چون پروانه‌ئی طماقی  
 بهر جا گر گلی بشکفت بسلیل میشود پیدا

## خود پرستی

تا بود پرده دل ظلمت نفسانی ما  
 عمر طی گشت و نخوردیم غم خسته‌دلی  
 قطره شد محوبدریا و گهر خود را کرد  
 غفلت آردچوشد آسایش از اندازه بروند  
 خواب از زمزمه آب شود سنگین تر  
 نخوری تا غم مردم نخورد کس غم تو  
 خار بر دامن بر چیده نمی‌یابد دست  
 ارزش پسته خندان بکف آید آسان  
 کثرت مال علاج غم پیری نکند  
 طوطی از نطق خود افتاد بزندان قفس  
 طائیا دشمن ما گشت سخندازی ما

## ویراوه دل

توان از قطره‌های اشگ ک جستن حالت دلرا  
 زرد خون کند صیاد پیدا صید بسمل را  
 نماید سرد سوز عشق را چون وصل پیش آید  
 جرس خاموش گردد چون کند احساس منزل را  
 اگر در کعبه هم داری مکان بگذر ز تعمیرش  
 توانی گر کنی آباد یک ویرانه دل را  
 در امواج حوادث نیست بیمی بر سبک باران  
 به برگی مور پیدا میکند در بحر ساحل را  
 چه سودی میبرد از پرتو خشورشید نایينا  
 چه لذت از فروغ دانش و علمست جاهل را  
 نباشد پست طبعانرا توافق بسر سر روزی  
 برای لقمه‌ئی سگ میبرد دامان سائل را  
 اگر رفتار نیک افتاد دشمن دوست میگردد  
 کند در کام شیرین روی خوش زهرهلال را  
 گره بر خویشن چون آب بیند سخت‌تر گردد  
 بگریه کی شود آسان‌کند کس کار مشکل را  
 عصا بر گوش پیران دمدم این نکته میگویید  
 به شمعی راست نتوان ساختن دیوار مایل را  
 نکو گفتن سخن با یاوه گوئی فرقها دارد  
 مکن در جای گوهر عرضه طائی مهره گل را

### دل رمیده

تا بغم تو کرده‌ام رام دل رمیده را  
 در قفس او فکنده‌ام مرغ بخون طپیده را  
 قابل مقدم تونی این سر بی بهاری من  
 زانکه نچیده عاقلی میوه نسا رسیده را  
 تادل لخت لخت را جمع کنم بیاد تو  
 رشته عمر بگسلد این تن غم‌کشیده را  
 دل‌چوگرفت حب‌تو خون‌شد و شد زدیده‌ام  
 جای بچشم چون سزد یار زره رسیده را  
 غیر منیکه در غمت چاک زدم بجیب دل  
 رنگ بخون نکرد کس جامه نو بریده را  
 در ره آستانه‌ات از پی یک نظاره‌ئی  
 جای بچشم میدهم خار پیا خلیده را  
 چاک بسان گندمسم گشت دل از فراق تو  
 چاک دگر چه میزنى پیره‌سن دریده را  
 سوختم از جدائیت ای تو خجسته ابر فیض  
 ژاله دریغ می نکن لاله داغ دیده را  
 طائی و باده غمت هست سعادتی عجب  
 کی ببرد زیاد خود این نمک چشیده را

## گلشن عمر

پیش از آنی که گل و خار دمد از گل ما  
 چه به است اینکه بهم انس بگیرد دل ما  
 پیش از اینکه بسازند صبو از گل ما  
 خشت خاک تن ما رخ برخ هم به نهند  
 رفت عمر و نشیدیم از پی دلジョئی خلق  
 تا روی دیده کنی باز شود عمر تمام  
 حال برخیز که باسعی خود آسان سازیم  
 حسن آنست که نزدیک بهم دل باشد  
 ما بیکدیگر اگر دست تعاون بدھیم  
 طائیها خیز که چینیم گل از گلشن عمر  
 پیش از آنی که گل و خار دمد از گل ما

### مشکل پسند

چون برسخن گشود لب نوشخند را  
 آن شکری که در دولب نوشخند اوست  
 این گونه زار کس نکشد گو سفند را  
 سازد کسد شکر و بازار قند را  
 نیکست تاز باده کنم ریشه ملال  
 پندم به ترک مستی و می ناصحامده  
 لختی عنان بگیر ز جولان سمند را  
 تا سیل غم نبرد دل مستمند را  
 در گوش ما دگر اثری نیست پند را  
 بگذشت سیل خون شهیدانت از رکاب  
 اینست راه و رسم سپهر بلند را  
 کارش بغیر ظلم باهل کمال نیست  
**طائی چسان زباده و معشوق بگذرد**  
 هر کسکه دید لشگرک و زرد بند را

### چشم تحسین

چسازد محنت دنیا سبک مغزان خود بین را  
 که نبود حس درد ورنج هر گز پای چوبین را  
 بود آفت فزوونتر هر که را شهرت فزوونتر شد  
 توجه بر گل خوشرنگ باشد بیش گلچین را  
 به آب سرد نتوان شست روغن را زدست خود  
 بگرمی چاره جو شو نرمی خصم بد آئین را  
 وبالست آنچنان مالی که در پیری بدست آید  
 همه رنج است و غم زیبائی زن مرد عنین را  
 بر دگلچین چه ز آن گلاشن که نشکفته است گلهایش  
 زخام و شی تو ان خون در جگر کردن سخنچین را  
 نگیرد زاری مظلوم در گوش ستمگر جا  
 نباشد آگهی از داد کردن گوش سنگین را  
 به مقدار لیاقت تربیت دارد اثر در کس  
 بسوهان کی توان برنده کردن تیغ چوبین را  
 سبک کردن کسانرا خویشرا باشد سبک کردن  
 دهد بر باد حرف زشت ز انسان کوه تمکین را  
 ز احسان مرهم زخم درونی گر نمیگرددی  
 چه به کز اطف سازی شادمان دلهای غمگین را  
 فزاید هر چه غفلت زندگانی می شود شیرین  
 چو سنگین خواب شدن رمی به بخشش سنگ بالین را  
 کسی کاندر تمام عمر نشینیده است نام حق  
 چه میباشد اثر در مرده او ذکر تلقین را  
 نمیباشد دگر در سخن را ارزش و قدری  
 بپوشان طائیما از نکته گیران چشم تحسین را

### کدخداؤی جنت

چرا آزده سازی خاطر هر بینوائی را  
 بدان دستی که بتوان با رشد بشکسته پائی را  
 بهرجادانه‌ئی هست آسایش در کمین باشد  
 فلک از بهر آسایش نخواهد داشت جائی را  
 شود قلب ماهی آهین میلی که خم گردد  
 کند دشمن نهان در هر تواضع حبله‌هائی را  
 به اندک منصبی خود را کند گم هر تنک ظرفی  
 کند طوبای تصور مرغ چاهی هر گیائی را  
 گنه ناچیز هم گر باشد آرد شرمداری ها  
 خطائی راند از جنت چسو آدم کدخدائی را  
 زروشن گوهران برسخت جانان میرسدیاری  
 بگردش آورد آب روانی آسیائی را  
 پر طاووس زیبا کم نکرد از زشتی پایش  
 نگردد محو عیب از خودنمایی خودنمایی را  
 زروپوش طلا سالم نگردید است دندانی  
 پوشید کثرت اموال هر عیب و خطائی را  
 گره پیدا کند نی هر چه بر گرد شکر گردد  
 هراسباب تعلق آورد همه بلاشی را  
 مشو تشونی بر تحسین هر کس در سخن طائی  
 که گه دشنام می‌بایست خواندن مرحباشی را

### فریب ضعف

چو دل گردد بگرد غم تالم میکند پیدا  
 بهر چه دل بیندیشد تجسم میکند پیدا  
 چونخا کستر شد آتش کار مرهم پیش میگیرد  
 ستمگر چون زپا افتاد ترحم میکند پیدا  
 فریب خاکساریهای دشمن رامخور هرگز  
 که نیش خویشا در خاک کژدم میکند پیدا  
 ندارد ارزشی در جامعه بی سود شد گر کس  
 چوبی بر شاخه‌ئی شد قدر هیزم میکند پیدا  
 مخوروقت توانائی فریب ضعف دشمن را  
 که دریا از نسیمی هسم تلاطم میکند پیدا  
 میان تو وانان بیشتر ظالم کند طغیان  
 چو بیند خار و خس آتش ترنس میکند پیدا  
 سگ بره دریده از شبان دائم شود پنهان  
 چو خائن بود کس و حشت زمردم میکند پیدا  
 بود اهل سخن را امتیازی در همه محفل  
 شود ارزنده طوطی چون تکلم میکند پیدا  
 نباشد کمتر از برق آفت باران بی موسم  
 پیانی اشگ چون شد دل تالم میکند پیدا  
 نخواهد بود بیکس روز آلام و محن طائی  
 بممردم آنکه در باری نقدم میکند پیدا

## برهان ستمکاری

چه برهان برستمکاری به ازاین عالم دون را  
 که بعد از مرگ لیلی میگذارد زنده مجنون را  
 نگردد بد نهاد از قرب نیکان نیک خوهر گز  
 زآمیزش شکر تسلخی نبرد از طبع افیون را  
 ستمهای عدو را با ستم پاسخ مده هر گز  
 که شرط عقل نبود شستشو دادن بخون خون را  
 اگر طاوس را پرواز بددر پرنبد خسود بین  
 همیشه خود نمائی پیشه باشد مردم دون را  
 نرفت آب حریصان ز ابتدای کار دریک جو  
 فرو بگرفت در خود زنده خاک قارون را  
 نمیباشد ظاهر هیچگه در کار اهل دل  
 همیشه خاک‌آلود است صورت در مکنون را  
 بشکر داشتن از بینوایان دستگیری کن  
 که چندان اعتباری نیست در پی دور گردن را  
 پیاس عزت خود بردر هر کس مبر حاجت  
 که پیوسته ذلیل و خواردارد دین مدبون را  
 بمی حاجت ندارد آنکه مست از باده عشقست  
 چنان از آتش دل میکند ایجاد کانون را  
 زیان کرد آنکه بر ظاهر فدا کرده است باطن را  
 فدای قافیت طائی کنی تا چند مضمون وا

### همنشین

چون پسر نا اهل شد بدنام میسازد پدر را  
 تلخ چونشید میوه از ارزش بیندازد شجر را  
 هم نشینارا کند بدخوا اگر شد همنشین بد  
 تلخی تریاک زآمیزش دهد تلخی شکر را  
 عیب خود پوشیده نتواند داشت نزد عیب جویان  
 پرده پوشی بیشتر تحریک سازد پرده در را  
 شهرت زنبوریش از نیش آن باشد نه نوشش  
 زشت چون افتاد خوپوشیده میسازد هنر را  
 خوب و بدرا امتیازی نیست بر سیل حوادث  
 مشتعل گردید چون آتش بسوزد خشگ و ترا را  
 نزد مردم محترم باشد کس ار بخشندۀ باشد  
 بیشتر ارزش بود در باع نخل بارور را  
 عقل رامغلوب جهل خود ممکن از خود پرستی  
 هیچکس در ره نخواهد بست چشم راهبر را  
 گوش شنوا کسب کن تا در معنی بازیابی  
 چون صدف سرتاپا شد گوش میجوید گهر را  
 خاکساری نیست جز خوی خردمندان کامل  
 خود دلیل پختگی باشد ز افتادن ثمر را  
 میوه میباشد معرف بر درخت خویش طائی  
 باید از فعل پسر پی برد کردار پدر را

## روز افسون

خود نمایان پیرونند افعال نامأنوس را  
 چتر در دنبال باشد جای سر طاوس را  
 اهل نخوت راچه سود از الفت روشنلان  
 شمع نتواند برد چین از جبین فانوس را  
 غنچه لب بسته گلچین را نمیآید بکار  
 از خموشی خون توان کردن دل جاسوس را  
 هست قاموسی تواضع نخوت آن را خارو خس  
 پاک کن از خارو خس دامان این قاموس را  
 بی پشمیانی نشد حرفی مرا از لب بروون  
 بایدش با گل گرفت این روزن افسوس را  
 با تهی مغازن نباشد همنشینی سود بخش  
 دوری ره میکند دلکش صدای کوس را  
 سرعت از کف میدهد چون شد بخاک مرده میبل  
 نیست غیر از یأس سودی صحبت مأیوس را  
 از ورق گردانی دنیا مشو غافل دمی  
 میدهد بر باد آنی تخت صد کاوس را  
 تهمت بر دیگران طائی بخود تهمت بود  
 کس ندریده است از خود پرده ناموس را

### پرتو حسن

خدایا از کرم لبریز کن پیمانه ما را  
 احابت کن ز رحمت نعره مستانه ما را  
 تهیdestی بنده خواجه رادوراز کرم باشد  
 تهی مپسند از راه کرم پیمانه ما را  
 در این دریای توفانزا که مهر ومه حباب اوست  
 ز امواج حوادث حفظ کن میخانه ما را  
 بدنیا هیچ بار از بارمنت نیست منگین تو  
 مبردر زیر بسار منت کس شانه ما را  
 ملال هر کسی سرمایه شادی خصم اوست  
 ز درد ما مگردان آشنا بیگانه ما را  
 ندرید است ستاری بعالیم پرده کس را  
 به پیش هیچکس افشا مکن افسانه ما را  
 نمیباشد منور هیچ دل بسی پرتو توحید  
 از آن خوزشیده رخشنده گی کاشانه ما را  
 بهر جا پرتو حستت تجلی کرد شد سینا  
 بنور خویش روشن کن دل ویرانه ما را  
 نکوباشد هر آنچه میرسد از جانب جانان  
 بسنگ مصلحت دلشاد کن دیوانه ما را  
 بروز کیفر آمال باش آسوده دل طائی  
 که گیرد دست شمع رحمتش پروانه ما را

## حب علی

خداوندا ازاین خواب گران بیدار کن مارا  
 زمستی های جام جهل و کین هشیار کن مارا  
 برای معرفت جستن بذات بی زوال خود  
 به انوار کمال و فضل برخوردار کن مارا  
 پی جبران مافات و برای کاهش عصیان  
 موفق برادای ذکر استغفار کن مارا  
 بود بازیچه باد فنا خاک وجود ما  
 بعالمن جاودان از نیکسی آثار کن مارا  
 از آن ترسیم تا گردیم بار خاطر مردم  
 بود تا پای سوی خوبیش ره اسپار کن مارا  
 جوان شد حرص در ماتاعیان آثار پیری شد  
 در این صبح از چنان خواب گران بیدار کن مارا  
 در آنروزیکه باشدند انبیا در ذکر و افسا  
 ز جمع پیروان احمد مختار کن مارا  
 جزا حب علی چون دین کس کامل نمیگردد  
 موفق بر ولای حیدر کرار کن مارا  
 بما چیزی عطا کن تا رضایت باشد اندر آن  
 بهر عالم از آن بخشنده گی سرشار کن مارا  
 سخن کوتاه کن طائی که آیا ما که میباشیم  
 که بتوان گفت تا این کار یا آن کار کن مارا

## كيف يحيى الأرض

خموشی گرچه صدها عیب میپوشاند انسانرا  
 زبان چون هر زده شد رخاک و خون غلطاند انسانرا  
 نخواهد ماند بربیک پایه فقر و مکنت دنیا  
 که در هر چند روزی رنگ میگرداند انسانرا  
 هزاران سال شیطانرا عبادت بسی ثمر افتد  
 تکبر از حضور دوستان میراند انسانرا  
 کند تفسیرستان هر بهار از كيف يحيى الأرض  
 چو سبزه صنع حق در حشر میرویاند انسانرا  
 ستم بر کس مکن گرچند روزی یافته قدرت  
 که حق در آتش پاداش میسوزاند انسانرا  
 چگونه کاخ آمالت شود هر لحظه محکمتر  
 که گور بی زبان در هر نفس میخواند انسانرا  
 منه بر روی خاک تیره اینسان پای با نخوت  
 که روزی این زمین در خویش میپوشاند انسانرا  
 بحب دنیوی طائی منه دل گر ظفر خواهی  
 سبک چون با رشد از هر خطر بر هاند انسانرا

### خوش‌چینی

دهان هرزه را بر بند از باریک بینی‌ها  
 که از موئی فتنداز حسن و ارزش ظرف چینی‌ها  
 زگوهرهای معنی هرچه جستم بد زآمیزش  
 که خرم‌منها بدست آورده‌ام از خوش‌چینی‌ها  
 نماید در لباس فقر عیب از حسن هم باشد  
 درازی میدهد بسر دست کوتاه آستینی‌ها  
 زمردم دوری زاهم نباشد از خداجوئی  
 که باشد علت تن پروری عزلت گزینی‌ها  
 صفائ دل اگر خواهی نما با خاکساری خو  
 که آثمه جلا گیرد ز خاکستر نشینی‌ها  
 زکم بود کمال است این من و ماهل منصب را  
 تهی چون بود برو خیزد صدا از ظرف چینی‌ها  
 ز پا ننشست آتش تانشد خاکستر اجزایش  
 بغير از نیستی حاصل ندارد خشم گیتی‌ها  
 بود تا نیشترا دسته خونریزی بسود کارش  
 بود با ظلم ظالم جفت از مسند نشینی‌ها  
 چنان مردم فربی عام شد در روزگار ما  
 که هر کس دم زنده‌زدین چه بیدینان چه دینی‌ها  
 سخن سنجی به آسایش ندارد طائیا سازش  
 قلم را چاک می‌سازد زبان حرف آفرینی‌ها

## فخل طور

در ک نیک و بد نباشد مردم مغورو را  
 بهره‌ئی از سبر عالم نیست چشم کور را  
 لب چوشد خاموش دل را گنج گوهر می‌کند  
 از صدق باید گرفت این بهترین دستور را  
 هر درودیوار را کوبد بفرق خویش می‌ل  
 درد سر همراه می‌باشد سر پر شور را  
 بر دل روشن بسود لازم زبان نرم و گرم  
 از ید بیضاست بر گ و بار نخل طور را  
 در زروزیور خود آرائی نباشد بی خطر  
 دزد باشد در کمین هر خانه معمور را  
 دل بهرا هل هوس دادن نباشد شرط عقل  
 کس نخواهد بست بر بال مگس منشور را  
 ظالمان را برضیفان تاختن بی رنج نیست  
 استخوان بشکستن آرد بر فغان ساطور را  
 بر حریصان نعمت دنیا بلای جان شود  
 می‌شود شهد و عسل دام هلاکت مور را  
 نیست غم طائی حسود ار در ک گفتارت نکرد  
 قدرت تشخیص گوهر نیست چشم کور را

## سود خاکساری

در کف مشگل گشایان ده دل غمده را  
 شانه باید و نماید گیسوی پیچیده را  
 خاکساران از حوادث رنج کمتر میرند  
 نیست از طوفان زیانی سبزه خوابیده را  
 غنچه پژمرده پرپسر میشود از هر نسیم  
 کمترین حرفی بدرد آرد دل رنجیده را  
 خوی زشت همنشین بر همنشین دارد اثر  
 نیست کم ز آتش حرارت آهن تفتیده را  
 خود نما را بیشتر تهدید سازد حادثات  
 در کمین باشد خطرها غنچه خندیده را  
 اجتماعی را کند یک عضو فاسد تیره روز  
 یک سرمو افکند گاهی ز دیدن دیده را  
 افتاد از سوز بتی از پای هر پیری ضعیف  
 کمترین سیلی بکوبد خانه پوسیده را  
 نیست بی پاداش هر کاری چه زشت و چه نکو  
 باشد از بی خوشگشتن دانه پاشیده را  
 تا نگردد باز لب اسرار دل باشد نهان  
 آشکارا نیست مضمون نامه پیچیده را  
 ارزش هر شخص باشد بسته بر گفnar او  
 بر زبان طائی میاور حرف ناسنجیده را

## حافظ اسرار

در دل بی عقدہ ما نیست راهی کینه را  
 هر چه می بیند نمیماند بیاد آئینه را  
 زنده در گورند و نامش زندگانی کرده اند  
 تا که ابناء زمان دارند در دل کینه را

حافظ اسرار دل غیر از دهان بسته نیست  
 قفل میباید بدر پیوسته زد گنجینه را  
 شیر را با طعمه‌ئی بتوان نمودن رام خود  
 دوست میسازد محبت دشمن دیرینه را

سست عزمانرا نباشد استقامت روز درد  
 کمترین سیلی کند از جا بنای چینه را  
 کینه با صافی دلان با خود نمودن دشمنی است  
 میکشد بر خود کسی تیغ ار کشد آئینه را

غره بر نیروی بازو هیچ‌گه نتوان شدن  
 چون ورق بر گشت شیر عاجز شود بوزینه را  
 هرنوی نیکوبود در زندگانی غیر دوست  
 با جهانی دان برابر محروم دیرینه را

خانه را تسلیم کردن دزد را کاهد خططر  
 واگنار درد کردم با همه غم سینه را  
 یافتم از فقو و فخرش طائیا تا آگهی  
 کسوت عزت شمردم خوقه پشمینه را

## گلزار لاهوت

دانه غفت فشانی در زمین دل چرا  
 چشم حق بین را گشائی درره باطل چرا  
 بلبل گلزار لاهوتی بنا سوت از چهئی  
 شاهباز شدرهئی چاکردهئی در گل چرا  
 در قفس نبود مکان عنقای قاف ارج را  
 نیستی دلگیر از تنگی این منزل چرا  
 همچو شاخ بیدبی باری در این بستان هنوز  
 خاطری شادان وجودت نیست اینفاق چرا  
 خود پرستیدن ترا ازوصل جانان دور کرد  
 از شکست خود بجانان نیستی واصل چرا  
 آبروئی چون گهی کن کسب و درک ارج کن  
 گشتهئی پامال همچون ریگ در ساحل چرا  
 شکر نعمت غیر احسان نیست بر درماند گان  
 این سعادت رانمیسازی بخود شامل چرا  
 پنجه های دست از بهر گره بگشود نست  
 از گرفتاری نکردن حل یک مشگل چرا  
 آرزوی خام از آتش نگیرد پختگی  
 داغ بودن در خیال حسرت باطل چرا  
 بخشش بی خواهش اجرش هست طائی بیشتر  
 میگذاری دست گیرد در برت سائل چرا

## کفشهنگ

دوست گرنا باب شد بر خود مده ره ننگ را  
 چاره بیرون کرد نست از پای کفسه ننگ را  
 حس همدردی بسود در ناتوانان بیشتر  
 چوب خشگی میکند امداد پای لنگ را  
 کج نهاد انا ناید نیک رفتاری ز دست  
 راست ره رفتن بسی مشگل بود خرچنگ را  
 خود نما را زودتر تهدید میسازد خطر  
 زود می چینند از بن هر گل خوشنگ را  
 در بر هرسخت جانی فاش راز دل مکن  
 مهربان با شیشه نتوان کرد هر گز سنگ را  
 هر زه گویان را همیشه در کف دست است سر  
 دشمنی چون خود نباشد مرغ هرز آهنگ را  
 بر ناید اکتساب رتبه از تن پروران  
 پای خواب آلوده طی نتوان کند فرسنگ را  
 نزد آتش حرف خشگ و تربود گفتار پوج  
 ناتوان با صلح شد همه فروهله جنگ را  
 آن صدف باشد که در بر پرورد در خوشاب  
 از خموشان جست باید دانش فرهنگ را  
 دل ز فیض خاکساری ساز طائی منجلی  
 به ز خاکستر ز آئینه چه شوید زنگ را

### نامه ننوشته

راز دل پنهان بود لبهای بر هم هشته را  
 حسن و عیبی نیست پیدا نامه ننوشته را  
 بیخرد راهست یکسان زشت و زیبای جهان  
 روز و شب معلوم نبود چشم برهم هشته را  
 در فشار زندگانی تجربت پیدا شود  
 تاب دادن استقامت میفزاید رشته را  
 از سرشگَّه دیده باید برد پی بر حال دل  
 یابد از هر رد خون صیاد صید کشته را  
 نیست پاداش عمل را یکسر مو اختلاف  
 بدرود هر کس بدست خویشن هر کشته را  
 مال با عزت اگر آید بکف ارزنده است  
 چون نخواهد خورد کس نان بخون آغشته را  
 با حوادث این تن خاکی نباشد سازگار  
 پیش سیل آیا چه آید خانه یک خشته را  
 گوی چو گان خورده بر جاسخت میگیرد قرار  
 اختیاری نیست در کف مردم سرگشته را  
 نیست بر گنجشگَّه در چنگال شاهین چاره‌ئی  
 رخنه بسر دلهاست طائی مژه بر گشته را

## تحصیل آبرو

ریزد بجای شعر گر از لب گهر مرا  
 ویرانه قدر گنج کجا درک میکند  
 طوطی زنطق خویش فناداست درقفس  
 مغورو حسن خویش چو طاوس نیستم  
 غواص وار سینه بسدریا نمیز نم  
 آرد ندامت ار سخن افنا دی محل  
 چون آفتاب با همه گرم است الفتنم  
 زیبا و زشت هست مساوی بدیده ام  
 هرنخل باردار خمیده است قامتش  
 آن لذتیکه خضر ز آب حیات برد  
 داجوئی است داروی هر درد طائیا  
 این خو نمود در همه جا مفتخر مرا

## پستان گزىده

روزى ز سال کم نبود هوشيار را  
 باشد دراز شب همه شب زنده دار را  
 پستان گزىده طفل خوردنخون بجای شير  
 از خوي خويش رنج بود بد شعار را  
 هر کس نمود ظلسم گرفتار ظلم شد  
 پامال گشتن است سزا نيش خار را  
 خود را مبار فقر گرت در ميان گرفت  
 با صبر خوشگوار کن اين ناگوار را  
 حاجت بسنگ نبيست چو گردید شاخه خم  
 كمتر رسد ملال و محسن خاکسار را  
 کوتاه ساز شکوه دونان بلقمه ئىسى  
 از ساغرى بسه بند دهان خمار را  
 غم نىست از محك زر كامل عيار را  
 خاتم نبود بهر سليمان دو روز بيش

سدح على و آل بود فخر اهل فضل

طائى مده ز دست خود اين افتخار را

### اقلیم محبت

ز دلجوشی بدلها هر که راهی میکند پیدا  
 بسود هر جا دلی زان جایگاهی میکند پیدا  
 هر آنکس بود دلجمیتوان خواندن خداجویش  
 که دلجو با خدا زین راه راهی میکند پیدا  
 در اقلیم محبت این چه قانونی بود کانسان  
 ز هر نیکی نمودن نیک خواهی میکند پیدا  
 عنزل گجه شود منجب ترقی و سعادت را  
 که یوسف جاه زافتادن بچاهی میکند پیدا  
 بغیر از سوختن یا آب گردیدن چه خواهد داشت  
 هر آنکس شمع سان زرین کلامی میکند پیدا  
 پدرود آید حول روشن دلان از حرف بیجانی  
 کدورت آینه از دود آهی میکند پیدا  
 تبه کاری بود بس بهر آزار دل خلقی  
 سیاهی چشم از یک پر کاهی میکند پیدا  
 گنه ناچیز باشد هر چه کوچک مشمرش از آنک  
 بخاک آدم ره از کسمتر گناهی میکند پیدا  
 گریان گیرت آید هر چه بهردیگران خواهی  
 گهی در سرنوشت افکار راهی میکند پیدا  
 هر آنکس شد سخن چین در میان دوستان طائی  
 بمانند قلم روی سیاهی میکند پیدا

### همر جاویدان

ز شب تا میبخدم از لب نکردم دور آن لب را  
 اگر از عمر بتوان خواند باید خواند آن شب را  
 ز بزدان عمر جاویدان بسان خضر میخواهم  
 که بدhem بوسه از جان تا ابد آن سیم هفتب را  
 سخنداشان ز هر یک نقطه بنویسند دفترها  
 نشایند دید با چشم حقارت خال آن لب را  
 به ببل جز فغان از وصل گل آیا چه شد حاصل  
 نباشد فیر محنت یار عشق مأدبه را  
 برد همراه خود آهی وحشی دامرا کآن مه  
 رود هر جا برد با خویش دلهای معذب را  
 شکایت از لب مهر خموشی خواست بر دارد  
 نهادم از حیا سرپوش آن جام لباب را  
 فریب و عده‌های گرم بازاران مخور طائی  
 که از بیمار هذیان سازد آگه شدت تب را

## آینه

ز زلف خویش در افکن نقاب آینه را  
 که سازد آتش رویت کباب آینه را  
 از آن زمان که شد از پرده جلوه گر رخ تو  
 نشانده است به پشت حجاب آینه را  
 چو قطسه در صدف افتاد بیار آید در  
 نموده روی تو در خوشاب آینه را  
 اگر ز آینه طوطی شود سخن پرداز  
 نگاه چشم تو آرد بخواب آینه را  
 به پیج و تاب فتد مار رفته در آتش  
 فکنده زلف تو در پیج و تاب آینه را  
 نگشته است ز جمشید کامیاب اگر  
 نموده عارض تو کامیاب آینه را  
 نمود شانه مشاطه تا بزلف تو جا  
 نهفت زلف تو در مشگ ناب آینه را  
 به پیش عارض او طائیما ملاف زعشق  
 که شعله مپدهد از خود عذاب آینه را

### شمشیر چوبین

ز قلب اهل عالم مبیرد روزی فلک غسم را  
 که ازاندام خود بیرون کندا بین رخت ماتم را  
 دلی نشگفت در این بوستان چون غنچه تصویر  
 به آب درد گل کردند گویا خاک آدم را  
 کسی نشنید بر شمشیر چوبین زنگ بنشیند  
 بود درد و بلا مخصوص افراد مکرم را  
 نباشد بیش از یکدم جهان و زندگی آن  
 اگر خود عاقلی چون اهل دل دریاب آندم را  
 زکیدو حیله دور زمان آنی مشو غافل  
 که دیوی از سلیمان مبیرد زانگشت خاتم را  
 جدا چون حلقه زنجیر از هم نیست انسانی  
 اگر کردی دلبرا شاد کردی شاد عالم را  
 حریص از زحمت دنیا نه بیند خستگی در خود  
 در آتش استقامت بیش باشد چوب پر نم را  
 زکمتر اضطرابی اهل صورت منقلب گردند  
 نسیمی میکند لر زان هزاران شیر پر چم را  
 اگر عمر ابد خواهی بجونام نکو طائی  
 نخواهد برد از خاطر زمانه نام حاتم را

## تیر آه

سعادت نیست از دور فلک جان جفا جو را  
 نسلزد جنبش گهواره نیکو طفل بدخو را  
 شهرت نیست مایل از کمال آنکسکه شند کامل  
 چومه شد بدر با انگشت ننماید کسی او را  
 جدائی افکندگه در میان دوستان حرفی  
 گند از هم جدا گفتار لبهای سخنگو را  
 بدنیا هیچ بار از بار منت نیست سنهنین تر  
 زشم با غبان خم شد کمر گلهای خوشبو را  
 نیاید کاری از اعجاز نبود قابلیت گسر  
 گند کی زنده عیسی مرده دلهای خطاپور را  
 ز تیر آه مظلومان مشو غافل گه قدرت  
 که این پیکان به کیفر میکند سوراخ بهلو را  
 بود تا شاخه رابرگی بهر کس سایه اندازد  
 بگار یسازی افتادگان بر زور بازو را  
 سخنگو شد چو پرگون نیست تأثیری بگفتارش  
 چوشد بیحد اثر بیگر نخواهد بود دارو را  
 ندارد باطن پاکی هر آنکس ظاهر آرا شد  
 که چر کین است دل پیوسته هر دست و دهان شورا  
 اگر حسنی خدائی بسود آرایش نمیخواهد  
 پسرمه احتیاجی نیست طائی چشم آهو را

## سفره رنگین

ستمگر قدرت از همکاری اعوان کند پیدا  
 برش از چوب دسته تیشه بران کند پیدا  
 اگر مظلوم نبود ظالمی پیدا نخواهد  
 که شعله از خس و خار آتش سوزان کند پیدا  
 ستاند نعمتی را در ازای نعمتی گیتی  
 که شیر طفل گردد خشگ چون دندان کند پیدا  
 چگونه سفره رنگین کسی پیدا کند آسان  
 که پوشد چشم آدم از جنان تنان کند پیدا  
 زفیض گرم خوئی میتوان بردوستان افرود  
 که برگ و بار هر نخلی به تابستان کند پیدا  
 بسرحد کمال ارکس رسد بی ما و من گردد  
 خود آرائی بشر از علت نقصان کند پیدا  
 زعزلت چون بدولت شیخ جویدره کند طغیان  
 شیر از سنگ چون بیرون جهاد جو لان کند پیدا  
 ز گلچین میبرد دل گل اگر خوش نگ و بوب باشد  
 خطردارد فزو نتر گر کسی عنوان کند پیدا  
 بود از ضعف ادراك این من و ما اهل منصب را  
 که هر جام تهی از ضربتی افغان کند پیدا  
 به مقدار همکرنی را گیره در کار میافتد  
 بحد آرزو آلام و غم انسان کند پیدا  
 کند ظالم ز راه ظلم کسب آبرو طائی  
 که روی سرخ تیغ از خون مظلومان کند پیدا

### شعر تند خوئی

ستمگر را بپا پیچید ستم از کینه جوئی ها  
 که عمر شعله را کوتاه نماید تند خوئی ها  
 بسوزد خویشن را هر که با آتش کند بازی  
 بجز ایجاد دشمن نیست سودا ز کینه جوئی ها  
 بلائی بدتر از ناپاخته گوئی نیست انسان را  
 که دارد در قفس طوطی مکان از هرزه گوئی ها  
 بسان آینه با دشمن و با دوست یکرو باش  
 که دائم ساج میباشد سیه رو از دور وئی ها  
 سیاهی راز روی قیر دریا هم نمیشوید  
 نیابد رو سفیدی تیره رو از چهره شوئی ها  
 نکوئی هر کسیرا پیشه شد خواری نمیبیند  
 که بار عزت و جاه آورد نخل نکوئی ها  
 ز گفناهی بهر جا مشت الکن باز میگردد  
 درینده جامه را رسوا نماید بی رفوئی ها  
 سفر سر نهان هر کسیرا میکند ظاهر  
 بفریاد و فغان آرد جرس را راه پوئی ها  
 بسکاخ عمر اندازد تزلزل خنده بیجا  
 که گل پر پر نمیگردد مگر از خنده روئی ها  
 ز فریاد دهل طائی توان دریافت این معنی  
 که غیر از های و هو نبود هنر درهای و هوئی ها

### بلای خود آرائی

ستمکش بیش ز ابناء ستمگر میشود پیدا

بلی خاکستر از لشوز نده آذاره هیشود پیدا

مبدل کینه چون با مهرشد گیتی جنان گردد

که خون چون شیر شد ز آن طعم شکرمیشود پیدا

بلائی چون خود آرائی نباشد ازبرای کس

خطر طاووس را ز آرایش پر میشود پیدا

سخن شیرین بود هرقدر تکرارش دهد تلخی

تنفر هم گه از قند میگیرد میشود پیدا

مشوران ز آتش شهوت بجان گرفنفس شد تسليم

چو جوشد آب از آن طبع آذر میشود پیدا

نمیدانم چه درد بیدوا باشد تهیدستی

که در پای از خجالت بیدراسر میشود پیدا

اگر در زندگی آسایشی پیدا توان کردن

بکنج گور و در دامان مادر میشود پیدا

شکوفا هر گلی گردد بلای شاخه اش باشد

بسی آفت که بهز سر ز افسر میشود پیدا

نخواهد بود در خلقت میان جزء و کل فرقی

همان موجیکه دارد یم ز گوهر میشود پیدا

نپوشد عیب کسرا کسوت مال و جلال او

که عیب چهره با هر زیب وزیور میشود پیدا

به پرهیز از تن آسانی و از آفات این زی

نجات صیدگاه از جسم لاغر میشود پیدا

نگردد پاک در پری مزاج ظالمان از ظلم

بخاکستر حرارت باز ز اخگر میشود پیدا

سیه با هر کلامی دفتر خود را مکن طائی

که استعداد گوینده ز دفتر میشود پیدا

### اشک ندامت

ندامت گناه را  
باران بلی سبک کند ابر سیاه را  
با آب دیده شوی غبار گیاه را  
پر تور مسد ز خور چه گل و چه گناه را  
عمر دو باره نیست دگر مهر و ماه را  
جبران چگونه کرد توان اشتباه را  
غافل مشو بدیده خود بر گک کاه را  
فرقی منه چو شانه سپید و سیاه را  
کز باد نند هست خطرها کلاه را  
نتوان بسینه داشت نگه دود آه را  
بر خاطرم ز عمر جزا فسانه‌ئی نماند  
ت بیک آب هستشو  
زیب س نزد کریمان مساوی اند  
تا زنده‌ئی ز قرب عزیزان مجوکنار  
آدم بگریه راه بجنت دگر نبرد  
بگریز از مصاحب مسردم سفیه  
با پیرو با جوان بدنکوئی سلوک کن  
هشدار بیش هر چه فزاید بقدر ت  
آتش درون پنه نهفتمن صحیح نیست  
طالی بقصه برد بسر طول راه را

## عقده گشانی

سوخت آه من دل هر محرم و بیگانه را  
 طعمه آتش کند یک شعله چندین خانه را  
 کنج زندانرا نباشد اینمی کمتر ز باغ  
 در قفس باشد اگر بی دام خواهی داله را  
 در گلستان بسکه از گل سرد مهری دیده ام  
 ز آتش دل سوختم خاشاک و خار لانه را  
 بسکه با آب محبت شد گلسم آمیخته  
 میشم ارم آشنای خویش هر بیگانه را  
 هر کسی از دلنوازی گشت محبوب القلوب  
 داد جا بالای سر عقده گهانی هانه را  
 شعله آتش رسانم میشود از خار و خس  
 داغ تر سازد نصیحت مردم دیوانه را  
 جهل و علم هر کس از راه دهان ظاهر شود  
 گر صفاتی خانه خواهی بین در کاشانه را  
 زیر بار زندگانی راست قد دیگر نکرد  
 کرد خم هر کس بزیو بار منت شانه را  
 آهنین شمشیر گبرد زنگ نی چوبینه تیغ  
 رنج باشد بیش طائی مردم فرزانه را

### شوق پروردی

شوق پیروزی کند خوش زحمت ایام را  
 اشتیاق بسوسه شیرین میکند دشنام را  
 گر سخن ناپخنه از لب جست خفت آورد  
 هست بس درد شکم همه غذای خام را  
 بی کمال اسرا دوامی نیست در اوج مقام  
 زود بیرون افکنند از بزم خالی جام را  
 زاشگ چشم و سبحة زاهد مخوره گزفریب  
 زانکه کردند این کسان در دانه پنهان دام را  
 هر زه گر باشد زبان خصم سر و جان میشود  
 چاره غیر از تیغ نبود مرغ بی هنگام را  
 خوش زبانه محفل آرایند در بزم جهان  
 حسن شیرینی یشکر جا دهد یادام را  
 میتوان با دلنوایی کرد صید هر دلی  
 دام دیگر احتیاجی نیست صید رام را  
 فعل نیک و زشت ما وامست در نزد زمان  
 هر زبان باشد بباید پس گرفتن وام را  
 خود نمایانرا حوادث میکند تهدید بیش  
 هست گلچین بیشتر در پی گل خوش فام را  
 سفره تارنگین بوده رکن رسیده ایست و خویش  
 در تهیه سنتی شناسائی نمای اقوام را  
 نام و شهرت بستگی دارد بدولت هر زمان  
 کس نمیآرد بخاطر طائی گمنام را

## بهم کهفر

شرم پیشه سربزیر افکنده دارد تیشه را

بیم کیفر بیش باشد مردم بدپیشه را

خویش اگر نبود زیگانه نباشد وحشتی

چوب دسته میکند افروده قدرت تیشه را

از ستمگر بیشتر آید ستمکش بروجود

ما یه اش سنگی است گرنیکوشناسی شیشه را

بستگی دارد به اهلش ارزش هر کشوری

هیبت مخصوص بر خود شیر بد هد بیشه را

درد دندان را نسازد چاره روپوش طلا

کثرت مکنت نپوشد زشتی اندیشه را

بی اثر ارشاد باشد در رویان بد منش

طالی از پیوند تأثیری نباشد ریشه را

## گنج بادآوردده

شادی از سیر چمن نبود دل آزرده را  
 از بهاران نیست سودی غنچه پژمرده را  
 کاسه بشکسته را سالم نمودن مشکل‌است  
 نیست آسان شادمان کردن دل آزرده را  
 در حد قدرت نبد گر کار ذلت آورد  
 بار چون گردید سنگین خسته سازد گرده را  
 بیشتر بر خسته جانان میرسد جور از جهان  
 دوست این صیاد دارد صید پیکان خورده را  
 دوست را ارزان فروشد هر که ارزان یافته  
 باد خواهد برد آخر گنج بادآورده را  
 عیب زاهد نیست گر از عشق دوری می‌کند  
 شعله‌ئی بر سر نمی‌باشد چرا غ مسرده را  
 تاکه دستت میرسد از عمر کام دل بجو  
 سیل دیگر بر نگرداند بنای بردده را  
 غیر شبها شمع انجم را نیفروزد فلک  
 روز کس بیرون نیارد سکه و اخورده را  
 داغ چونشد عشق طائی سر بر سوائی زند  
 افتاد این آتش به رجا میدرد صد پرده را

## موشح

صفائ دل نمک بر حسن بخشند گل عذار انرا  
 شمیم گل طرب انگیز سازد لاله زار انرا  
 غیمت بشمر ایام شباب و قرب یار انرا  
 که بس کوتاه باشد عمر فصل نوبهار انرا  
 یکی صد گردد از سامان دولت حرص انسانی  
 عطش هنگام مستی بیش گردد میگسار انرا  
 رباید نیش خشم از کام مار افسانه افسون  
 نماید سازگار اخلاق خوش ناسازگار انرا  
 اگر عضوی جداشد سخت میگیرد یعنی پوند  
 من نجان بازا گرباخویش خواهی دوست یار انرا  
 صدف چون بی گهر شد ارزش خود میدهد از کف  
 نخواهد بود عزت نزد کس بی برگ و بار انرا  
 فتد در رنج و محنت هر کسی در حد آمالش  
 بقدر باده خواهد بود مستی باده خوار انرا  
 همیشه سنگ بر نخلیکه دارد بار میبارد  
 بسود در آستین آسیب صاحب اقتدار انرا  
 ادیب از عیب جویان میشود مشهور در عالم  
 معرف میشود سنگ محک کامل عیار انرا  
 ندارد سوزن حکاک سوزو درد بر خاتم  
 گسوارا میکند شهرت ملال شهر یار انرا  
 یگانه دشمن گل خنده بیجای آن باشد  
 مسلم میرود بر باد سر بی اختیار انرا  
 موشح این غزل برنام نیکوی صغیر آمد  
 بر د طائی بعزم و جاه نام نامدار انرا

## مرد خدا

صبر شیرین میکند آلام نا منحدود را  
 حفاف میسازد توقف آب گل آلود را  
 نرم تر مرد خدا گردد گه افسروختن  
 گل ستان سازد براهم آتش نمود را  
 در گرفتاری بدست آید عیار آدمی  
 سوختن ظاهر کند عطر و شمیم عود را  
 نخل چون بی بار افتاد در ردیف هیزمست  
 احترامی نیست چندان مردم بی جود را  
 زیر این خرگاه نیلی رنگ جای وجود نیست  
 غیر گزیره نیست سودی خانه پر دود را  
 یک نسیم مهرگان باشد کدوین را نخزان  
 استقامت نیست هرنشو و نمای زود را  
 میشود مینای خالی بار دوش اهل بزم  
 کن برون از سینه خود این دل بی سود را  
 گشته ام از پاس سرآسوده تا بصنم دهان  
 پاسبان حاجت نباشد خانه مسدود را  
 ذلت خود را پای چرخ بنهد محنت عزم  
 روی نوش نبوده مکتب کودک مردود را  
 جز به آمیزش نیابد زندگی مفهوم خود  
 ز ابتدا هر جامه محتاجست تاروپود را  
 آه از آنروزیکه برگردد ورق در زندگی  
 پشه‌ئی خواهد بدرآرد ز پا نمود را  
 از کهادی نیست طائی گرسخن بی ارزش است  
 کس نعیداند بهای لؤ لؤ منضود را

## سر فرآوی

عرض حاجت کردم آزرد جان جانانه را  
 در دسر آود کند طول سخن افسانه را  
 هر دودل داریم ما وزاهد خود خواه لیک  
 فرق باشد در میان خر مهره و در دانه را  
 نیست ماهی راز آتش بالک چون شد آب دور  
 غم چه سازد آنکه دارد فرق تجانانه را  
 عشق چون شد داغ در معشوق آرد سر کشی  
 شمع در انتظار آتش میزند پروانه را  
 گر زبان بد محروم دل بود با دل همتشین  
 حلقه باید جا کند بیرون در کاشانه را  
 سرفرازی آورد با سرفرازان زیستن  
 سرخوونی باده گلگون دهد پیمانه را  
 بد گهر را بامحبت دوست کردن مشکل است  
 رام نتوان کرد با احسان سگ دیوانه را  
 تازه دولت جسته را خست ندارد تازگی  
 پست بنها دند از اول بنا این خانه را  
 شد گرامی هر کسی مشگل گشای خلق شد  
 داد جا بالای سر عقده گشائی شانه را  
 هر گل خوشبوی میباشد فشار آتش  
 رنج و غم مخصوص باشد مردم فرزانه را  
 مست دولت را بحرف خود نباشد آگهی  
 اعتمادی نیست طائی گفته مستانه را

### دبستان محبت

عرض حاجت افکند از ارج حاجمند را  
 از قناعت قفل باید زد چنین در پند را  
 نیست بار آور چوشانخی سرزداز پهلوی نخل  
 بهره از فیض پدر نی بی هنر فرزند را  
 مردم از نخوت فروشان در گریزو نفر تند  
 نی تحمل بر کس از مردار بوی گند را  
 نیست خواهانی اگر در سخن راغم مخور  
 بی خریداری نسازد کم حلاوت قند را  
 پیر را ارشاد کردن زحمتی بی حاصل است  
 کهنه چون شد نخل ضایع میکند پوند را  
 زینت مخزن چه خواهد بود جزل عل و گهر  
 بس بود دانش جلال و جاه دانشمند را  
 در دبستان محبت بهر مشق دوستی  
 پاک کن از لوح سینه حرف چون و چند را  
 هر قدر باشد گنه کوچک اثر بخشش بدل  
 لکه ابری بپوشد از نظر الوند را  
 میخورد در جای میوه شاخه سنگ ره گذر  
 روز غم غم خوار باید گشت خویشاوند را  
 چند روز دیگری او هم پدر خواهد شدن  
 غم مخور گرنیست اطف و مرحمت فرزند را  
 بی خریدار است جنست تخته کن طائی دکان  
 چون متعاعث هست پند و نیست خواهان پند را

## برگ از کتاب افتاده

عشق میخواهد دل در التهاب افتاده را  
 دود خوش باشد شرار در کتاب افتاده را  
 از ریا نبود چو زا هد سبحه گردانی مرا  
 در شمار آرم گننه از حساب افتاده را  
 سایه لطف پدر دور از سر طفلی میساد  
 نیست رشدی نخل دور از آفتاب افتاده را  
 برخلاف میل پاکان میزند افلک دور  
 میتوان وارونه دید عکس در آب آفتاب را  
 حرص چون گردید غالب عقل میگردد زبون  
 نیست قدرت مرغ در چنگ عقاب افتاده را  
 قطع چون شد آرزوها دل به تسکین میرسد  
 میشود آرام آب از آسیاب افتاده را  
 خوی نیک همنشین بر همنشین بخشید اثر  
 بوی گل پیداست شیئی در گلاب افتاده را  
 خود پرستی میبرد یزدان پرستی را زیاد  
 کی بیاد حق بود برخورد و خواب افتاده را  
 بی زیان دامان تر نبود به بحر زندگی  
 با لباس افتاد شنا مشگل در آب افتاده را  
 راز دل را میکند آئینه صورت عیان  
 رنج میبارد زرخ در اضطراب افتاده را  
 بر فراموشی سپرد عزلت مرا طائی ز خلق  
 کس نخواهد خواند برگ از کتاب افتاده را

عمر کوتاه نیست کم در خاطر هشیارها

شب دراز آید به پیش دیده بیدار ها

بوالهوس را تیست آرامش دمی در زندگی

دائماً در دست گلچین جای دارد خار ها

در امان ظالم خود نباشد هیچگه

سیل در اول بفرق خود زند دیوار ها

سود هال اندوز نی از مال غیر از اضطراب

پیج و تاب از گنج خواهد بود رزق مار ها

حسرت و آمال ما را دور کرد از قرب دوست

ره بمنزل دیر تر جویند منگین بار ها

هر که را سوزی نمیباشد اگر در دل چرا

لاله نی بی داغ نتوان رست در گلزار ها

در کج انداشان کجی نیکو ترین سرمایه است

زانکه بر مرغ شکاری کج بود منقار ها

ارزش طوطی برای گفتگوی آن بود

محترم طالی به شهرند خوش گفتار ها

### شمرنگنه حلقه

فریب نعمت دنیا مخور با کامرانی ها  
 که دارد محنت و آلام در پی شادمانی ها  
 سر خود را بزیر افکند بید از شرم بی باری  
 تهیدستی چه خواهد داشت جز آزرده جانی ها  
 دو حرف آموختن کنج فنس جداد طوطی را  
 بجز خون جگر دارد چه دیگر نکته دانی ها  
 سعادت چیست غیر از راحت خلق خدا جستان  
 که بتوان داد شیرینی از آن بر زندگانی ها  
 کلید مخزن توفیق جز افتادگی نبود  
 که از بالا به پستی آب جوید آن روانی ها  
 نروید گرد و گل پهلوی هم نبود عجب دیگر  
 جدا کرداست باران رازهم بس سوگرانی ها  
 به مردم سود بهتر میدهد فخل از برومندی  
 چه سودت میرسد بر خلاق از این قهرمانی ها  
 هسوای سرد میسازد خزان فصل بهاری را  
 مبدل با گدourt میشود نامهربانی ها  
 ضعیفی را فکندن پهلوانی نیست گر مردی  
 به نفس خویشتن غالب شواز این پهلوانی ها  
 کلید قفل دل مسپار بر دست زبان طائی  
 که چون آزاد گردد میکند آتش فشانی ها

## حجاب هنر

نخواهد بود از فیض سخن سودی سخنگورا  
 ز عطر جا نفرای مشگ نفعی نیست آهو را  
 ندارد چشم پل در وجود خویشتن آبی  
 تو ایان کنند از دیگران تحصیل نیرو را  
 نماید با ضعیفان آزمایش ظلم خود ظالم  
 که بتراشند بهر امتحان تیغها مو را  
 حیات هر هنرمندی حجاب آن هنر باشد  
 که بعد از مرگ آهوبشنوند از نافه اش بو را  
 جرس را چاره فریاد مشتی پنهانی باشد  
 به نرمی میتوان بستن دهان هرز بدگو را  
 غم دنیا سر و کاری ندارد با تهی مغزان  
 فشار دیگ و آتش کمی بود گلهای بی بو را  
 ز نیش خار بهتر حافظی نبود برای گل  
 بود لازم همانا تند خوئی هر نکو رو را  
 نماید تلخ شهد زندگی را بد کنش برخود  
 شود خون شیر پستان در دهان اطفال بد خو را  
 نشستن با بد اندیشان بد اندیشی ببار آرد  
 کند آب گل آلوده گل آگین دامن جو را  
 چو موزون شد سخن حاجت به لفاظی نمیباشد  
 به آرایش نیازی نیست طائی روی نیکو را

## تأثیر نام

نیست صبر و برد باری عادت خود کام ها  
 پختگی هر گز نمی گردد پدید از خام ها  
 سرو را آزاد و گل را بی فا نامیده اند  
 گه توان پی برد برحال کسان از نام ها  
 بد کنش از صحبت نیکان نمی گردد نکو  
 کم نخواهد شد به شکرتلخی از بادام ها  
 در تواضع های دشمن حیله ها باشد نهان  
 خاکساری میشود توفيق بخش دام ها  
 از کشاکش های امواجست دریا بی خبر  
 انقلاب غسم چه سازد با دل ناکام ها  
 گرهمه بهرام گو رستی مشو غافل زگور  
 زانکه هر گوری نماید صید خود بهرام ها  
 از نهاد اهل کین دوری نمیجويد ستم  
 پر بود از زهر ماران را همیشه کام ها  
 بهر جمعی تیره بختی اعتبار زندگیست  
 شمع را اقبال رو آور شود در شام ها  
 عیبجوئی دیگر است و عیب پوشی هم دیگر  
 آینه طائی ندارد اعتبار جام ها

## باد جوانی

نرم رفتاری نمی‌آرد بخود مفرور را  
 سرمه بینائی نخواهد داد چشم کور را  
 این از شرسخن چین است لبهای خموش  
 نیست از گلچین زیانی غنچه مستور را  
 با ستمگر دوستی کردن ندارد جز زیان  
 نیش داره دست کردن خانه زنبور را  
 معنی سیری نداند طبع چون گردد حریص  
 تشنگی همراه خواهد بود آب شور را  
 باد ایام جوانی آتشم زد بسر جگر  
 از عصا کردم ستون تا قامت رنجور را  
 بی کمالان پیرو شیخ تهی مغزند بیش  
 میشود در راه رهبر قطعه چوبی کور را  
 خاکساری پیشه روشن دلان عالمست  
 بایداز آب روان بگرفت این دستور را  
 میشود آمال و حسرت وقت پیری بیشتو  
 پورد در خود بنای کهنه مارو مور را  
 هر کسی طائی ندارد راه بر فکر بلند  
 چشم کوتاهی نخواهد دید راه دور را

## تناسب

نکاهد ضعف پیری ز آدمی آز تمول را  
 در آرد رخنه‌های مور و مار آخر ز پاپل را  
 سخنگو را تناسب لازم آمد باسخن سنجان  
 که بتواند بستجد همچو گل فریاد بلبل را  
 نکو رویان عالم را وفایی نیست در خلقت  
 که نبود بیشتر از یک دو روزی خنده گل را  
 صفا و گرم روئی را بجوى از آینه کآنسان  
 پذیرا میشود در خویشن هرجزء و هر گل را  
 گل آلوده نمی‌اید برون از چشم‌هی آبی  
 غرض آمیز نبود گفتگو اهل تفضل را  
 همان گردد نصیبت کزبرای دیگران خواهی  
 تنزل میکند خواهد زکس هر کس تنزل را  
 اگر ظالم ز بطن مام ظالم نیست در بیشه  
 بجوييد جوجه باز از چه رومقار و چنگل را  
 بود از هر عبادت جمع رزق اين عصر و اجب تر  
 زکف دادند گوئی خلق دامان توکل را  
 به پيش سيل نتوان بست سد بامشت خاشاکی  
 مکن سد حوادث هیچگه مال و تجمل را  
 زبان گردد زيان چون نقطه‌هی بر آن بیفزائی  
 ذ پرگوئی مبر از مستمع تاب تحمل را  
 تو اوضع پیشه کن خواهی به نیکان همنشینی گر  
 که قدر زلف از بالا نشینی نیست کاکل را  
 مکن طائی شکایت از فشار زندگی هر گز  
 فشار است آنکه ازانگور بیرون آورد مل را

### اعجاز لبغند

کدورت بس گرفت از یکدیگر آئینه دلها  
 نباشد طوطی نطق کسی گویا به محفل ها  
 بگرد کعبه گل همچو بیکاران نمیگردد  
 اکر آگه شود کس ز احترام کعبه دل ها  
 زبان بستن زگفتن میکند هر عضو را گسویا  
 که برچیند نظر بستن زپیش چشم حایل ها  
 هر آنکس پا زحد ننهد بروون بینا است در کارش  
 عصا حاجت نخواهد بود کورانرا بمنزل ها  
 چوبی برید شدز آن با غبان نامید مجنوش  
 تهیdestی بود نخلی که بار اوست مشگل ها  
 شود هر دشمنی را دوست کرد از راه خوش روئی  
 به لبخندی بیفتند تیغها از دست قاتل ها  
 بر نگ همنشین هر ساده لوحی زود میگردد  
 که گردد آب روشن تار چون آمیخت با گل ها  
 شود شمشیرداری برش از آب و از آتش  
 زگرم و سرد عالم تجربت جستند کامل ها  
 هر آنکس اهل طغیانشد مدامش پا بسنگ آید  
 خوردامواج را پیوسته سر بر سنگ ساحل ها  
 جلال دنیوی برمال دارد بسنگی طائی  
 چو مینا شد تهی سازند بیرون ش ز محفل ها

### امتحان

کشد بر خاکساری رنج پیری طبع سر کش را  
 بخاکستر کند افسردگی تبدیل آتش را  
 نباشد خاکسار انرا ز روز امتحان وحشت  
 که نبود رو سیاهی از محک هرز ربی غش را  
 ندارد او ج قدرت جز تزلزل از برای کس  
 نباشد غیر وحشت حاصلی خواب مشوش را  
 به نزدیکان ستم از کینه تو زان بیشتر گسورد  
 کند آزرده اول نوک پیکان روی ترکش را  
 کند با بره کار گرگ چون سگ گشت خون آشام  
 زدست خود مده هر گز عنان نفس سر کش را  
 بقیل و قال دارد بستگی اوقات نادان را  
 ز آهنگ تکلم کور بشناسد عصا کش را  
 ندیدم بهتر از بزم ادب طائی دگر بزمی  
 نمودم اختیار از دهر این گلزار دلکش را

## دامن احرام

کی کند دنیا شکار خود دل آزاده را  
 شیشه نتواند بر زنگ خود در آرد بساده را  
 دامن احرام را جرم است هرنقش و نگار  
 خود نمائی نیست عادت مردم آزاده را  
 شکر مال انفاق کردن بر مساکین است و بس  
 بر سپاس ایستادن دست گیر افتاده را  
 رنج آرد مال بگذشت ارز حسد احتیاج  
 شهد دام مرگ باشد سور شهد افتاده را  
 ساده لوحان زود همنگ جماعت میشوند  
 خود بخود همنگ سازد باده جام ساده را  
 رو نکوئی کن بعدم گرچه با دشمن بود  
 دو برابر مزد باشد کار فوق العاده را  
 مرد آن نبود که تن دزد ز بار زندگی  
 ساختند از بهر شیران طائیها قلاده را

## پاسخ تکبر

کند آشته حرفی سردهر شخص شکیارا  
 نسیمی در تلاطم افکند آرام در یارا  
 چو مرغی جست از بند قفس دیگر نمی‌آید  
 نباشد بازگشتی بر زبان گفتار بیجا را  
 تهیستان مفلس را بهر محفل نباشد ره  
 برند از بزم بیرون چون تهی گردید مینا را  
 زمان کوتاه بباشد روزگار شادمانی را  
 دهد عمر دو ساله کهنه‌گی پرنشه صبهارا  
 تکبر را نباشد جز تکبر پاسخ دیگر  
 برد پای باید محو کردن هر رد پا را  
 زبیم قتل زندان دلنشین گردد بهر مجرم  
 تبه کاران ریاض خلد پندارند دنیا را  
 کم از زنجیر بر شیر گرسنه طعمه‌ئی نبود  
 توان تسلیم ز احسان کرده رخصم تو انا را  
 بروی خاک از شاخ او فتد از پخته‌گی میوه  
 زدانش جز تواضع نیست مقصد اهل معنی را  
 رونداز با غچون مرغان گذارند آشیان بر جا  
 روده ر کس ز عالم می نهد بر دیگران جارا  
 شود آتش فشان خشم بانور خرد خامش  
 چه بتواند کند ساحر عصای دست موسی را  
 فساد و فتنه روی زمین اکثر بود از می  
 بنام باده باشد دیوها در سینه مینا را  
 کباب پخته دیگراشک در آتش نمیر بزد  
 نخواهد بود طائی شکوه از ایام دانارا

## عبرت گده

گاه گهی گذر کنی	گر بسر مزارها
منزل خویش و یارها	دیده دل گشا به بین
گیری از آن شعارها	لوح مزار یک بیک در نظر آر و خوش بخوان
فرق ز شهریارها	بلکه توانی عترتی خوردو بزرگ و خوب بود خفته کنار یکدیگر
در اثر فشارها	هیچ نمیکند گدا خواه جوان قهرمان خواه ز پر ناتوان
حاقه زند مارها	خوردشداست استخوان برجای شان بجای خط
مار بجای یارها	بر سر شان بجای زلف جای گرفته مورها
نیست بغیر خارها	رفته بکاسه های چشم خاک بجای مردمک
سرور تاجدارها	با تن شیر خوارها خفتہ بروی سینه ها
آنکه بد از جلال و فر	بسیش شان بزیر سر نیست بغیر خشتہ
با تن شیر خوارها	کردہ بجای تاج زر خاک بتار کش مقبر
هیچ بد اقتدارها	گشته بیکدیگر عجین پیکر پیر سالمند
ریخت مژه ز دیده بر	گشته بگوشہ لحد طعمه مور خسته ئی
آنکه اش اختیار نی	آنکه به پیش قدرتش کاسه چشم دلبران
بود بروزگار خود	طره زلف شد جدا
در دو کلام طالیا	حال ز خویشن دگر
نقش بسنگ گورها	نام و نشان شان بود
زان همه گیر و دارها	زان همه گیر و دارها

## خون مظلوم

گردد از حرص و هوس کم عمر شیخ و شابها  
 ریسمانرا میکند کوتاه پیچ و تابها  
 خون مظلومست رنک سفره اهل ست  
 پر زگل باشد همیشه دامن قصابها  
 از حوادث خاکسارانرا زیان کمتر نسد  
 سایه را نبود شکست از حمله سیلاها  
 میبحه بی حیله توفیقی ندارد بهر شیخ  
 طعمه چون نبود نیاید کاری از قلابها  
 میتوان با یک سخن بر زاز دلها برد پی  
 میشود مضمون هر دفتر عیان از باهها  
 جز تواضع بر تواضع پیشه گان شاپسته نیست  
 جای حمد و سجده باشد دامن مهرابها  
 بر خلاف میل روشن گوهران گردد فلك  
 او فتد وارونه عکس نخلها در آبها  
 آدمیرا میفزایید غفلت از مسوی سفید  
 میشود ازبستر محمل گران تر خوابها  
 در سخندانان سخنگو شوق پیدا میکند  
 تار را خبزد صدا از جنبش مضرابها  
 از ستمگر جز ستم نتوان توقع داشتن  
 جز خرابی نیست کاری پیشه سیلاها  
 ارزشی بر شعر طائی نیست در این انجمان  
 بر نخبزد پرتسوی از شمع در مهتابها

### بـا حـجـت أـبـن الـحـسـن

تائزه است ز کف دین حق زدست بیا  
 گر سر یاری احباب ترا هست بیا  
 از پی کوری دشمن بنما چهره خود  
 که ز هجرت دل یاران تو بشکست بیا  
 بی تو غیر از غم و اندوه نداریم کسی  
 دوستان گشته گرفتار بچنگ دشمن  
 دیو بر تخت سليمانی بنشست بیا  
 دین و مذهب شده بازیچه هربی سروپا  
 زیر هر پرچم یک قوم گرفتند قرار  
 شرع شد دستخوش فرقه سرمست بیا  
 سوی قومیکه بکس جز تونه پیوست بیا  
 هر کسی مذهبی رهبری خلق بود  
 سوی آنکسکه امید از همه بگست بیا  
 اهل دین خوار و ذلیلند در این عصر و زمان  
 بکجا روی بریم و بچه کس عرضه کنیم  
 کزمته کاری دشمن دل ما خست بیا  
 دود آهیکه بر آید زدل غم زدگان  
 نتوانند مه و مهر از آن رست بیا  
 طائیا هر که دم از حق زند اما بیجا  
 کار افتاد بدست فرقی پست بیا

### محصول خودنمایی

گردد سخن ملایم	زافلاسی سر کشانرا
دست تهی همیشه نرمی دهد زبانرا	محصول خودنمایی
گر خهو استار سودی بسر بند این دکانرا	غیر از زیان نباشد
فریاد سک شبانرا باشد فسانه خواب	دل از وساوس نفس
در شعله هیزم تر بر میکشد فغانرا	گردد اسیر غفلت
آسان بخوان الوان ره کی توان برد کس	بی شکوه روز کیفر
آدم بیافت نانرا از خلد شد چو رانده	نبوذ لب ستمه گر
نقد جوانی از کف زان رایگان بدادری	در شعله هیزم تر
غیر از شکست نبود بی مفرز را ز دولت	بر میکشد فغانرا
بر ظلم ظالمانرا بسته است رشته عمر	از سایه هماکی
گر رحم در دل آید زان کینه میشود دور	سود است استخوانرا
الفت به تیره فکران روشندهان ندارند	باشد نفس کمانزا
دلرا بسینه طائی بیسدار دار و روشن	از رفت و آمدتیر
زیرا که خواب غفلت عیب است پاسبانرا	کامد بهار از باغ
درسوختن کند دور آتش زخود دخانرا	پیشانی دار و روشن

## اوج قدرت

مردیم و چرخ آزاد از غم نکرد جانرا  
 از سوختن نشد وا یک تاب رسماً نرا  
 هنگام اوج قدرت ز احباب رو مگردان  
 بر بام هر کسی شد نشکست نرسدبارنا  
 با افتخار نام اجدادکی توان زیست  
 چون تاج استخوانرا  
 هموارشد چو دشمن غافل مشو ز کیش  
 از راستی سنانرا  
 دوران نکرد علاج تن پروران بی سود  
 بی بهره سرو بگذاشت آلام باغبانرا  
 قرب بزرگ بدهد کی سفله را بزرگی  
 نی آسمان غبار ار پوشانده آسمانرا  
 با کسب علم و دانش انسان نمیتوان شد  
 سرمه نمی دهد نور بر چشم سرمه دانرا  
 خاضع چو شد کج اندیش این مشو ز مکرش  
 پرتاب تیر باشد در خم شدن کمانرا  
 بدهد زبان هرزه کام دل سخن چین  
 بانگک جرس نماید بر دزد کاروازرا  
 آثار ظلم پیداست از خانه ستمگر  
 سازد ز بال مرغان شهباز آشیانرا  
 طائی به بند لب را گر مطلبی نداری  
 کالا گرت نباشد مگشای آن دکانرا

## گزند چشم بد

میرسد از آب زیر کاه این پیغامها  
 خویش را دارید دور از حیله آرامها  
 از گزند چشم بد غافل مشو در باغ هم  
 پرده زنبوری بود بر دیده بادامها  
 نیست جز درد و بلا از خودنمایی حاصلی  
 نقش پر طاووس را می‌آفریند دامها  
 با زر و زیور نباشد اهل دل را الفتی  
 می‌نگیرد هیچ رنگی دامن اهرامها  
 ساده لوحان زود می‌گردند همنونگ محیط  
 باده روشن دیر آید خود به رنگ جامها  
 کسب شهرت در جهان نبود بغیر از دردرس  
 زخمها گیرد نگین بر رخ ز نقش نامها  
 گرچشم دل به بینی مال خصم جان بود  
 بهر مغزی می‌شکافد سینه بادامها  
 داردش سرسبز دوران میوه تا نارس بود  
 پخته گان کامی نمی‌یابند همچون خامها  
 هر ترقی آدمی را موجب اقبال نیست  
 نیست جای زندگی طائی به پشت بامها

## دیگه تفکر

مده از دست بهر عرض حاجت فیمه شب را  
 که نورانی کند شب زنده داری روی کوکبرا  
 تسلی بخش باشد مرگ ظالم در مذاق خلق  
 که مرهم میکنند از بعد کشن جسم عقرب را  
 نپوشد عیب کس را چاک اگر گردید دامانی  
 بدرد خودنمایی پرده جهل مرکب را  
 چنان رسم گرفتاری به عالم عام گردیده  
 که ذوقی نیست از آدینه هم طفلان مکتب را  
 نباشد مست را بر گفته های خویش آگاهی  
 نباشد اعتباری و عده های اهل منصب را  
 به تشویق کسی محتاج نبود هر نکوکاری  
 به مهمیز احتیاجی نیست هر رهوار مرکب را  
 خموشی راز دارو پرده در باشد سخنرانی  
 از آن باشد خموشی پیشه افراد مجبوب را  
 چرا چون قند شیرین است طائی گفته های من  
 دهم بس ناب در دیگه تفکر شهد مطلب را

## پیمانه الوان

میشود روشن دل از افسانه فرزانه ها  
 بسکه حکمت ریخته در قالب افسانه ها  
 در دل هر کس بنامی جا غم دنیا کند  
 باده یک باده است گر الوان بود پیمانه ها  
 میشود هر ملتی پیروز از هم بستگی  
 اره شد برنده از پیوستن دندانه ها  
 سگچو شد در نده بهر بر کم از گرگ نیست  
 هست بدتر خویش بدرفتار از بیگانه ها  
 بی ندامت نیست ظلمی از برای ظالمان  
 شمع ریزد اشگ بر خاکستر پروانه ها  
 شد ذلیل آن کس که گردیده است بر گردد مطعم  
 صید را آرد بسوی دام حرص دانه ها  
 از کلام هر کسی راز دلش افشا شود  
 وضع کاشانه است پیدا از در کاشانه ها  
 می برد دشمن بضعف هر که پی از گفته اش  
 میکشد آواز مرغان باز را در لانه ها  
 گه زیان گه سود از هر گردشی آرد زبان  
 باز و بسته قفل ها کردند از دندانه ها  
 میتوان با پای خود تا راست شد در زندگی  
 خم ممکن در زیر بار منت کس شانه ها  
 میشود امواج طائی بهر دریا جلوه ئی  
 طوق زرینی بود زنجیر در دیوانه ها

## نور مقدس

مکن از دل ، بروون سوز غم جانانه خود را  
 مکن خاموش زین سور مقدس خانه خود را  
 زدزادن میکند جلب توجه خانه رنگین  
 مکش بر چشم شاهین ای کبوتر لانه خود را  
 نخواهد مهربان گردد به بره گرک خون آشام  
 مده ره در حریم خویشن بیگانه خود را  
 مشو چون شاخه های تاک بار دوش هر شاغی  
 بزیر بار خود چون نخل خم کن شانه خود را  
 چراغ عاریت با باد دامانی شود خامش  
 ز آه سینه روشن کن چراغ خانه خود را  
 همیشه لطف دو نان رنج منت بار میآرد  
 مکن آلوده با هر باده ئی پیمانه خود را  
 بخود بنیان سخن از خاکساری بی ثمر باشد  
 میفشنان در زمین شوره هرگز دانه خود را  
 ز قفل آموخت باید امتیاز خویش و بیگانه  
 که در خود ره نخواهد داد جز دندانه خود را  
 حسد سوزنده آتش باشد آنرا دور کن از دل  
 مزن آتش بدست خویشن کاشانه خود را  
 سخن از عرضه بر نا اهل گشتن افتاد از ارزش  
 مزن بر سنک طائی هیچگه در دانه خود را

## تجربت

معنکف یکسان نباشد مسجد و میخانه را  
 گفتگو دارد تفاوت محترم و بیگانه را  
 از مدا را نفس را افزوده گردد سرکشی  
 رام نتوان کرد با احسان سک دیوانه را  
 هر کسی مشکل گشای خلق شد باشد عزیز  
 جای در بالای سرها داد این خوشانه را  
 کاسه بلوار را هر ضربه آوانی شود  
 تجربت گردد فشار زندگی فرزانه را  
 نردهان اوج قدرت بهر یوسف چاه بود  
 جست هر کس با مشقت منصب شاهانه را  
 نیست شرط عقل دادن آینه در دست کور  
 بی سبب بر دیده زاهد مکش پیمانه را  
 زیر بار زندگانی راست قد دیگر نکرد  
 کرد خشم هر کس بزیر بار منت شانه را  
 گر جهان بر کام خواهی کام بخش خلق باش  
 می ستاید هر که طائی همت مردانه را

## برک قرآن

مرنجان از ملامت خاطر آزرده حالانرا  
 پریشانتر نسیمی می‌کند زلف پریشان را  
 جدا از هم بدوری نیست دل اهل محبت را  
 همان قرآن بود سازند گر صد برک قرآن را  
 نمیگیرند کام از شاهد مکنت زراند و زان  
 نسازد با غبان احساس لطف سیر بستان را  
 بلای دانه گردد آسیا چون صافه میگردد  
 شود افزودد حرص آدمی چون ریخت دندان را  
 بدامان آتش سوزنده را نتوان نهان کردن  
 نماید اشک حسرت فاش در دل عشق پنهان را  
 نماید زود خونین هر دلی کز دهر شد شادان  
 به گلچین میدهد این با غبان گلهای خندان را  
 خموشی میکند پوشیده جهل مردم نادان  
 چوبی کلا بود بستن بود شایسته دکان را  
 فماید غرس دهقان نخل را تا بار از آن چیند  
 چگونه خلق خالق کرد بی منظور انسان را  
 کرانه بهره‌ئی جز خس نخواهد برد از دریا  
 مخوان بر گوش زاهم طائیها الطاف سبحان را

## اگر خواهد خدا

میشود موری سلیمانشده اگر خواهد خدا  
 قطره‌ئی بتواند عمان شد اگر خواهد خدا  
 از غلامی یوسف صدیق تاج و تخت یافت  
 میتوان با فقر سلطان شد اگر خواهد خدا  
 نسارنمر و دی گلستان گشت از بهر خلیل  
 میشود آتش گلستانشده اگر خواهد خدا  
 با عصائی پاسخ فرعونها بدهد کلپم  
 میتواند چسب سعبانشده اگر خواهد خدا  
 صنع حسق از آب آتش آرد و آتش ز آب  
 باید از قنور تسوفانشد اگر خواهش نخوا  
 سوسماری دا ز دل گسویند به ختم المسرسلین  
 مار هم بتوان سخنده‌انشد اگر خواهد خدا  
 نیست طالی عیب کس گوئی ولی سنجدۀ گو  
 گفته‌ات شاید که دیوانشده اگر خواهد خدا

## فشار زندگی

معشوق می باشد یکی دارد اگر بیتاب ها  
 باشد اگر محراب ها  
 عشق از کلامی بیش نی کز آتشش سوزد جهان  
 در آن بود گرداب ها  
 نو عاشقان را بیشتر آه و فنان خبزد ز دل  
 از تازه گی هر زخم را  
 زیر فشار زندگی ورزیده گردد آدمی  
 هر رسما نی میشود محکم زیج و تاب ها  
 باظلم هر کس خو گرفت آید به چشم او نکو  
 عادیست در قصاب ها  
 کشتار و قطع دست و پا  
 جان را فدای درهمی از حرص ممسک میکند  
 ماهی نخواهد بست چشم  
 عضوی که فاسد شد ز تن جراح قطعش میکند  
 دوریست از ناباب ها  
 چاره همانا در جهان  
 هر خاک قابل خوشها می پرورد از دانه ئی  
 از جمله ئی اهل سخن آرد به دفتر باب ها  
 طائی ز بعد از قرن ها تا زند بر ملای روم  
 بعد از غروب آفتاب تا بندر رخ شب ناب ها

## حمایت

نمی باشد به آرایش نیازی روی نیکو را  
 به سرمه احتیاجی نیست هرگز چشم آهورا  
 فربی خاکسواریهای دشمن را مخور هرگز  
 که سبل از جا کند با پای بوسی برج و بارو را  
 بود تا شاخه را برگی بهر کس سایه اندازد  
 بکن صرف حمایت از ضعیفان زور بازو را  
 تواضع پیشه گان را هست عزت در بر مردم  
 که پشت چشم منزل داد این کردار ابرو را  
 هر آن علمی که بی استاد باشد بی ثمر افتاد  
 که نبود ارزشی در بوستان گلهای خودرو را  
 نگیرد زندگی را سخت برد و نان جهان هرگز  
 نجوشاند به دیگر عطار چون گلهای بی بو را  
 شد از فریاد کوس این نکته فاش از بهر ما طائی  
 که از دانش نباشد بهره ارباب هیاهو را

## شیر بی آزار

نسازد پرده پوشی قرب نیکان عیب بد خو را  
 مکان در شیر کردن بیشتر رسوا کند مو را  
 ف راه بر دباری تلخی دنیا شود شیرین  
 که هرانگشت پستانی شود اطفال خوش خورا  
 چو شد شیر گرسنه سیر بی آزار می گردد  
 به احسان میتوان تسلیم کردن خصم بد گو را  
 به اشگ دیده زنگ تیره بختی پاک نتوان کرد  
 نمی آرد سپیدی شستشو بسال پرستو را  
 هزیزی را کلامی خوار و خواری را دهد عزت  
 به یک گندم تعادل میخورد بر هم تو زو را  
 سعادت بخش نبود نطق گویا بهر هر ناطق  
 که دائم در قفس منزل بود مرغ سخن گو را  
 محبت پھون ژحد بگذشت خفت بار می آورد  
 چو بی اندازه شد باشد خطرها نیز دارو را  
 چو موزون شد سخن طالی چه بیم از دخل بیجاویش  
 چه غم گر عیب جو عیبی نهد رخشنده لؤلؤ را

## رشته الفت

نیست شوق گردش گلزار جان خسته را  
 قدرت از جای جستن نیست پای بسته را  
 پاره چونشند رشته الفت بهم مشکل رسد  
 چون گرمه کوته نمایند رشته بسگسته را  
 چون نفاق افتاد در هر قوم خصمش کرد جمع  
 پنجه گلچین هم آهنگی دهد گلدسته را  
 دست گلچین جانب گلهای رنگین میرود  
 در کمین باشد خطیرها مردم شایسته را  
 ارج هر کس میشود سنجیده از گفتار او  
 از دهان پسته میجویند مخز پسته را  
 یادگیر از شمع محفل موسم سوک و سرور  
 خنده آهسته را و گریه آهسته را  
 چند رشته چون بهم تاییده شد گردد طناب  
 فتح و پیروزیست همراه مردم پیوسته را  
 نکته سنج از جمله‌ئی انشا کتابی میکند  
 حاله قابل میکند یک نخل هر یک هسته را  
 گر سخن بد نیک یابد بر نگردد بر زبان  
 نیست ممکن باز گشتن صیدا از کف جسته را  
 از شجاعت نیست بر افتادگان رنج و ستم  
 نیست صیاد ارکسی بگرفت صید خسته را  
 پیشه کن افتادگی خواهی اگر قدر بلند  
 آب چون طائی نگیرد مرتع بر جسته را

## لبش خاریت

نخواهد بود در زندان تن آسودگی جان را  
 همیشه خوابها آشفته باشد اهل زندانرا  
 لباس عاریت بر قد کس دائم نمیماند  
 مرنجان دردو روز قدرت خود زیر دستانرا  
 درازای شب از خواب گران کوتاه میگردد  
 نباشد سود از عمر طویل خویش نادانرا  
 بکام خبره چشمانست گر شد حسن بی پرده  
 که گلچین دوست دار خفته دیوار گلستانرا  
 برای جان طاؤس است هر نقش پری دشمن  
 خطر در آستین باشد همیشه خود نمایانرا  
 بروز فقر مردان خدا معلوم میگردند  
 بعیانی بباید دید جوهر تیغ برانرا  
 شزار خانه زنبور بر میخیزد از نیشش  
 ستم بر خود کند آزرد هر کس بینوایانرا  
 بود بیمایه گانرا پرده پوشی لب فرو بستن  
 چوبی کلا بود در بسته اش بگذار دکانرا  
 نهد گرسکشی را نفس با دل میشود محروم  
 چو سک اهلی شود در گله باشد یار چوپانرا  
 سزاوار پرستش نیست کس غیر از خدا طالقی  
 مکن ضایع براه غیر بزدان نقد ایمانرا

## لاه نگشوده

نیست غم از محنت مردم دل آسوده را  
 کی کند بیدار ناله پای خواب آلوده را  
 بینوایانرا کس آگه نیست از سوز درون  
 داغ دل پوشیده باشد لاله نگشوده را  
 رنک آمیزی نسازد نو بنای کهنه را  
 زیب وزینت کی دهد نیروتن فرسوده را  
 صید از کف جسته دیگر بسر نمیگردد بدام  
 بر زبان برگشت نبود مطلب فرموده را  
 عمر از کف رفته را از بحث نیک و بدچه سود  
 راهرو از نو نه پیماید ره پیموده را  
 گنج هر کمن در حدود رنسج میارد بکف  
 زحمت افزوده باشد مکنت افزوده را  
 بخل نیکوتر از آن بخشنش که بامنت بود  
 زشت باشد باز گفتن نعمت بخشوده را  
 پاک با اشک پشیمانی نگردد زنک ننک  
 آب دریا هم نشوید دامن آلوده را  
 از زبان هرزان نباید راز پوشی در جهان  
 نیست مضمونی نهفته نامه بگشوده را  
 شاخه پر بار طائی سر بزیر انگنده است  
 ارج باشد روی بر خاک تواضع سوده را

## آئینه

هر زمان کان دلتواز آرد بچنگ آئینه را  
 آورد از دربائی ها به تنک آئینه را  
 دل برد از خود هم ار آرد بچنگ آئینه را  
 آنکه آورد است از ملک فرنگ آئینه را  
 گردورنگ افتاد رخ سازد دورنگ آئینه را  
 تیره میسازد چوروی سنگ زنگ آئینه را  
 وحشتی نبود ز دیدار پلنگ آئینه را  
 نیست تابی در بر تیر تفناک آئینه را  
 روی شوخ و شنک سازد شوخ و شنک آئینه  
 عضو حساسی است دل آنرا مکن پامال غم  
 قانه بینی توش روئی باش خوش رویاهمه

تاقوانی دور کن طائی زدل کین کسان  
 هیچ دانا چون نمیکوبد بسنگ آئینه را

## بنای جگر

تاچون صدف ز سینه بر آید گهر مرا	هر دم زمانه چاک زند بر جگر مرا
بر سوز و داغ هست بنای جگر مرا	در حیرتم چولاله در این بوستان چرا
دارد بسوز و ساز کمال هنر مرا	گریان نگشتش شمع نشد تافرو غبخش
سنگم رسک همیشه بسر از ثمر مرا	نخل ار که سنگ میخورد از بهر یار اوست
خشتنی اگرچه نیست کنون زیر سر مرا	بادولت کمال ندارم بسکس نیاز
با آنکه سینه است زگل چاک ترمرا	خوارم چگونه دهر کند پیش بلبلان
کز سوز خویش سوخت دماغ این شر مرا	بیرون کشم ز سینه دل پر ز داغ را
چون نی اگرچه نیست بدائلن شکر مرا	تسکین دهد بسوز درونها نوای من
دل را بعشق گندم جنت نمیدهم	
طائی بس است راندن از آن در بدر مرا	

## شاهره رستگاری

یا بمن مانند گل بنمای روی خویشرا  
 یا زدل با جان برون بر آرزوی خویشرا  
 روی زیبا را پسندیده نباشد خسروی زشت  
 کاش میکردم چوروبت نیک خوی خویشرا  
 تا به پیش چهره ات بشگفت گل در بوستان  
 ریخت بر خاک حقارت آبروی خویشرا  
 بوسه دزدان سرخی لب را بذذدی میبرند  
 حفظ کن زآن رهزنان خمال گلوی خویشرا  
 تا بداماد نریزد لخته‌ی دلهای زار  
 شانه زن آهسته‌تر زنجیر موی خویشرا  
 نوبهار عمر را چندان فمی‌پاشد بقا  
 حفظ کن همچون گلاب آن عطر و بوی خویشرا  
 شاخه هرسنگی خورد باری بر بزددر عوض  
 نا امید از در مران حتی عدوی خویشرا  
 طوطی لب بسته را تعلیم گویسا میکند  
 شو مشوق دوستان بذله گوی خویشرا  
 شاهراه رستگاری دل بسدست آوردنست  
 صرف دلچوئی‌نمای عمر نکوی خویشرا  
 عرض حاجت شخص را از ارج و عزت افکند  
 پیش خم هر گز مبر ارج سبوی خویشرا  
 کن دل خود شستشو ایشخ از رنگ غرور  
 تا بکی تجدید می‌سازی وضوی خویشرا  
 کم سخن گوی و نکو گو طائینا در زندگی  
 تا که پر سازی بعالیم گفتگوی خویشرا

## صائب

بر آن شدم که برم بی به ارج و گوهر صائب  
 که همچو نقطه شدم کم درون دفتر صائب  
 در آسمان سخن هر چه سیر کردم و دیدم  
 ندیدم اختر تابان تری ز اختر صائب  
 دم مسیح بود فکر بکر او که بدلها  
 روان تازه دهد شعر روح پرور صائب  
 نه پرورید بعمان صدف با آن همه شهرت  
 دری به ارج سخنهای به زگوهر صائب  
 فشاند بزر تصرف چنان به مزرع دلها  
 که گشت هر دل صاحبدلی مسخر صائب  
 چه خوانیش ز صفاها و یاز خطه تبریز  
 که هست کشور دلها تمام کشور صائب  
 بقهرا مگر این گرد گرد دور زند تا  
 که صائب دگر آرد ز بطן مادر صائب  
 جهان چنانکه زخور شید روشن است و منور  
 بود جهان کلام و سخن منور صائب  
 برای عرضه در کلام و خلقت مضمه و نون  
 که هست تا که دمی ایستد برابر صائب  
 فشاند شکر معنی چنان وسیع که گشتند  
 هزار طوطی شکر شکن ز شکر صائب  
 ز ذات فضل مجسم بپدو کمال مصور  
 که بد سر شته بفضل و کمال جوهر صائب  
 همین نه پیشه طائیست مدح و منقبت او  
 هر آنکه اهل سخن شد بود ثنا گر صائب

### شب دیگنلر

بدیدار جمال یار چشم روشن است امشب

بعالم فخر بفروشم اگر : حق با من است امشب

شی را گر شود از عمر خواندن هست آنشب این

که می درجام و ساقی رام و گل در دامن است امشب

مهی تاراج عقل و هوش کرد از من در این محفل

که گلرا زاشتیاقش چاک در پیراهن است امشب

بیفسان دست و جامی نوش و پائی کوب بوسی ده

سری کز عشق خالی شد و بال گردن است امشب

خدای دیرتر شو صبح ای شب کز سرور ما

محبان شاد و بر لب نیز جان دشمن است امشب

مرا جاریست چون خون خوزشوق و صلش در همه اعضا

نباید لاف گرگویم دو جانم در تن است امشب

شکن دیدم زبس در زلفش از می تو به شکستم

بیا مطرب نوا سر کن - که بشکن بشکن است امشب

ندارد فرق گر امشب زشیهای دگر از چه

نوای مرغ شب در ذکر احسن احسن است امشب

بگلزار و گلت ای باغبان حاجت مرا نبود

که در بزم از گل رخسار او گل خور من است امشب

اگر نقیصی است در گفتار طائی عندر می خواهد

که از شوق رخ جانان زبانش الکن است امشب

## شبی از عمر

جهان در کام و دلبر رام و ساغر بر لبست امشب  
 شبی را گرددادز عمر خواندن آنشب است امشب  
 شبی مسعود و وقتی نیک برمون کرده رخ کز آن  
 نشاط آئین و شادی دین و مستی مذهبست امشب  
 فکندن رسیمان در چاه کنعان یوسف آرد بر  
 چمه آرد بار تا زلفش معلق در لبست امشب  
 چه خواهد شد اگر ای صبح گردی دیرتر طالع  
 که با دلدار شیرین لب هزاران مطلبست امشب  
 در این منزل مرا ای همراهان با خویش بگذارید  
 مرا کز روی و موی او قمر در عقربست امشب  
 بیا ای ساقی مهر و چراغ از بزم بیرون بر  
 که روشن محفل مازان هلالین غبغبست امشب  
 مکان بگرفته جانان در حریم دل ز نادانی  
 بخلوت زاهد اندر ذکر یا رب یا ربست امشب  
 هزاران قطره بارد تا یکی گوهر بیار آید  
 ز شبهاً یکه لیل قدر خوانند آنشب است امشب  
 اگر مشتاق دیداری سرا پا چشم شو طائی  
 که آن مه در سپه بزم رخشان کوکبست امشب

## بلبل کده

شد رشگ جنان کلبه ویران من امشب  
 کاحباب در آن کرده پا انجمن امشب  
 از انجم عرفان و ادب انجمنی شد  
 در کلبهام از میمنت بخت من امشب  
 بر چرخ سزد فخر کند کلبه تنگم  
 چون کرده در آن انجمن اهل سخن امشب  
 از موکب میمون محبان سخنداں  
 شد خانه من پر ز گل و نسترن امشب  
 بلبل کده شعر و ادب گشت سرایم  
 چون کرده در آن جای همه اهل فن امشب  
 از شادی دیدار عزیزان نبود دور  
 جانم اگر از وجود نگنجد بتن امشب  
 در این ره پر پیح و خم و دور محبان  
 با همت خود کرده مرا مرتهن امشب  
 گر پر سخنی میکنم از من مگریزید  
 چون نیست مرا آگهی از خویشتن امشب  
 طالی اگر اینگونه سخنگوست عجب نیست  
 چون طوطی طبعش شده شکر شکن امشب

## مطلوب

مرا بدرج دهان بس گرفته جا مطلب  
 نمی‌شود ز تسلسل ز هم جدا مطلب  
 فتد ز ارزش اگر هر چه شد زیاد ولی  
 زیاد کرد زیادی مرا بها مطلب  
 ز پرتو رخ خود گشت مهر عالمگیر  
 رسید بگوش جهان گر بود رسما مطلب  
 برای درک مطالب بکوش هرشب و روز  
 که نیست در بر دانا کم از طلا مطلب  
 سخن بر اهل سخن بهترین سرمایه است  
 که هست مایه نطق سخن سرا مطلب  
 شود ز عرض مطالب پدید ارزش شخص  
 بوزن جاہل و دانا بود گوا مطلب  
 به نزد اهل سخن نیست طائیا بی شک  
 کم از گهر سخن و کم ز کیمیا مطلب

## حومه دل

اعتبار اهل حال از اهل قال افروخته است  
 اوج عزت واعظان را تا فراز منبر است  
 در وجود آدمی ذاتیست استعدادها  
 جوجه کاید از درون بیضه دارای پرست  
 نیست محروم در حریم دل زبان هرزه گو  
 حلمه جزء خانه است و لیک بیرون دراست  
 ما و من در صاف طبعان آورد شرمندگی  
 میکند قلقل گهی مینا که پائینش سر است  
 از مآل ظالم و ظلمش ندارم آگهی  
 آنقدر دامن چو آتش سرد شد خاکستر است  
 غیر خودبینی نباشد خودنما را آفتی  
 دشمن دیرینه طاووس هم نقش پر است  
 با ضعیفان میشود کمتر حوادث روپرور  
 صید از کشتن بود آسوده جان تا لاغر است  
 تن پرستی با هنرمندی نباشد سازگار  
 از نی آوانی نخیزد تا اسیر شکر است  
 دل چو از شادی نشد وا برغمش باید سپرد  
 چاره زخمی که از مرهم نشد به نشتر است  
 در مرام خبر خواهان کفر و دین منظور نیست  
 نیست کار آینه را کاین یک سپید آن احمر است  
 آدمی چون یافت دولت غافلست از درد خلی  
 آب چون در خویشتن هر گوش بردار کر است  
 نیست گوهر پروری طائی صدف را انحصار  
 هر کلام پخته کز هر لب در آید گوهر است

## نهاد عالم

اهل منصب را عمل بر وعده و آداب نیست  
 مست آگه از کلام خویش در اصحاب نیست  
 در وجود نست آنچه در نهاد عالم است  
 هیچ شیئی گر شناسی خویشرا نایاب نیست  
 جسم فربه پوشید آن زشتی که دارد استخوان  
 عیب پوش ممسکان جز زینت و اسباب نیست  
 خون مظلوم است رنگ سفره اهل ستم  
 غیر لخت خون گلی در دامن قصاب نیست  
 از وطن حرفی نکوتر نیست با صاحبدلان  
 بهر ماهی نعمتی همچون صدای آب نیست  
 کن خدا را ناخدای کشتی دل در امور  
 قطره‌ئی چون زین محیط ژرف بیگرداب نیست  
 نرم رفتاران ندارند از خشونت شکوه‌ای  
 جز درون استخوان بر منز جای خواب نیست  
 گر که ناسنجیده بدگفتار کس از خامی است  
 پخته چون گردد کباب آنرا دگر خوناب نیست  
 از سرشگ چشم مظلومان مشو غافل دمی  
 کآن بنای ظلم و کین را کمتر از سیلاپ نیست  
 بر زر و زیور نباشد احتیاج واصلان  
 طاعت اهل حرم را قبله و محراب نیست  
 کن تأمل در کلام خویش طائی بیشتر  
 چون سخن سنجیده شد کمتر زدناب نیست

### انگشت ششم

آن نویسنده که فکرش همه کسب در مست  
همچو انگشت ششم در کف دستش قلمست  
نیست افزار که آنرا بهمه کار زنی  
قلم از عرش فرود آمده و محتر مست  
گر پسی دانه نباشد نفتند صید بدام  
نفس خوش نزند هر که اسیر شکست  
هست زینده تواضع به بزرگان جهان  
شاخه را بار چو بسیار بود پشت خمست  
راز گفتن به تهی مفرز بود رسوائی  
آنچه نی را بهیا هو فسکند نیم دمست  
شعله هر قدر شود بیش بود عمرش کم  
زود نابود شود هر کسی اهل ستمست  
گرگ را بره نافهم رساند بمراد  
شیخ از غفلت مخلوق بناز و نعمست  
پاس دم دار و مده ره بسخن چین هرگز  
دژ فولاد لبایست که بر روی هست  
آشنایی چو شود کهنه ز گرمی افتند  
از نوی کوزه چو افتاد نمش نیز کمست  
هر که گردید خود آراز هنر بهره نبرد  
پر طاووس پر از نقش وز پرواز کمست  
تکیه بر خشت و گل فانی دنیا است خطلا  
طائیا یک اثر نیک به از ملک جمست

## دخشن منصب

از خود گذشته را عسل و سم برابراست  
 گفتار نرم خسته دلانراست التیام  
 بر رخش منصب از چه شود هر کسی سوار  
 کوداک نخست خون خور آنگه رسید بشیر  
 قدی که خم نشد به تملق به نزد کس  
 آنرا که آگهی نبود از مقام فقر  
 در کشوری که صلح و صفا حکمران بود  
 روز مقام و جاه شود زودتر غروب  
 بینی نفس هر که بمالد بخاک عجز  
 بر سنگ خاره زدگهر آبروی خویش  
 دزد از سرای خانه بدوان چه میبرد  
 بیدا نشان ز محنت ایام فارغند  
 طائی خطاست عرضه نمودن کمال و فضل  
 جائیکه خر بعیسی مریسم برابراست

### مریض تندخو

آنمه گوهر صدف پرورد و اظهارش کمست  
 اهل معنی گر کسی گردید گفتارش کمست  
 ترش رو شیرینی شفت نه بیند از کسی  
 گر مريضی تند خو باشد پرستارش کمست  
 گر با آسایش دو روزت بگذرد غافل مشو  
 چون مسیر زندگانی راه هموارش کمست  
 تا دل با هم شود مأнос وقت رفتنست  
 بسکه اين مهمانسراء هنگام ديدارش کمست  
 از محبت تا ترحم وز عنایت تا صفا  
 هرچه راگشتی در اين عالم طلبکارش کمست  
 نیست اين نقص سخن خواهان ندارد گرسخن  
 پر بها چون گشت كالائي خريدارش کمست  
 گه خشونت میکند پیدا ضرورت درامور  
 میشود بازیچه آتشیری که آزارش کمست  
 خوي تند از بهر روی نیک الزامي بود  
 بیش بر آن گل طمع و رزند کان خارش کمست  
 تربیت بهتر شود فرزند باشد هر چه کم  
 بار نیکوپر و راند شاخه چون بارش کمست  
 زود میگردد مسلط بر دل افسرده نفس  
 دزد را جولان بود آنجا که بیدارش کمست  
 خوش سخن گویند کم حرفان ولی طائی بعکس  
 شعر نسرايد نکو با آنکه اشعارش کمست

## عاقبت بینی

ایکه از پیری خدنگ قامت در انحناست  
 بی اثر برانحنای قدت آن رنگ و حناست  
 پشم پوشیدن ز دنیايت همه مکریست بکر  
 کاشکار از بسوریای خانهات بسوی ریاست  
 بهر خوردن چون زپیری نیست دندانت بکام  
 خون مظلومان مکیدن پیشه ات صبح و مساست  
 جای دادی در بن هر مو یزیدی از حبل  
 اشگ خونین جاری از چشمت بیاد کر بل است  
 شهوت را کاست گر پیری به حر صت برفزود  
 زشتی باطن ترا هر روز نوعی خودنما است  
 با همه باریک بینی عاقبت بین نیستی  
 پیش پای خود نه بیند هر کسی سربر هو است  
 تن بخواری در مده دنیا بکامت گرن شد  
 کاین چنین ناکامیت را چاره ترک مدعاست  
 پایداری نیست بر اعضا چو دل آشفته شد  
 زار گردنداهل کشتی مضطرب چون ناخدا است  
 در همه احوال شیطانت بود فرمانروا  
 بازمیگوئی مرا طائی تو کل بر خدا است

### دددبی‌شعری

از خرد در زندگانی رهنمون باید گرفت  
 شمع را در پیش ره بی چند و چون باید گرفت  
 عجز آوردن بر دشمن حقارت آور است  
 در چنین ره از شهامت رهنمون باید گرفت  
 عقده چون در دل بماند آفت جان می‌شود  
 گاه‌گاهی پرده از سردون باید گرفت  
 عمر طی گردید و یکدم صرف دلچوئی نشد  
 آن ره نا رفته را از سرکنون باید گرفت  
 خار و سواتر شود چون پهلوی گل سرزند  
 در محافل جای در حد شئون باید گرفت  
 عیجمویان بیشتر از مردم بی‌مایه‌اند  
 دوری از آن مردم رذل وزبون باید گرفت  
 صبح بر هر کسکه افسداد شب زوسرستاند  
 عبرت از داد و سداد دهر دون باید گرفت  
 زندگی پیوسته در عیش و طرب رنج آور است  
 گه خبر هم از دلی لبریز خون باید گرفت  
 بیدمجنون شد از آن روزی که شدستش تهی  
 الحق از بی بر شدن حال جنون باید گرفت  
 ارزش یاران شود معلوم روز احتیاج  
 دوستانرا گاه تحت آزمون باید گرفت  
 هر چه می‌بینی زخلقت خلقی زیبا شد نه زشت  
 عینک بد بینی از پیش عیون باید گرفت  
 زندگی بی عشق و معشوق است طائفی بی شکون  
 در درون عشق بتی بهر شگون باید گرفت

## عرضن کمال

ایکه به طعنه از منت پرسش حال کردندست  
 حال منست آشکار این چه سؤال کردندست  
 خواهم اگر وصال تو رنج مبر زمن که من  
 عاشقم و بعاشقان فکر محال کردندست  
 رسید اگر ز قامت غنج دلال نی عجب  
 زانکه اساس دلبری غنج و دلال کردندست  
 هست غبار جسم من آنچه بدامت نشست  
 ایکه هنوز با منت فکر جدال کردندست  
 صید ندید کس چو من عاشق تیغ قاتلش  
 تیغ زابروان بکش وقت قفال کردندست  
 آنمه وعده های تو گشت عیان که عادت  
 ساعت ورزوشام را هفته و سال کردندست  
 از کف یار نسو رسی چون دل خود کنم رها  
 عادت طفل مرغ را بی پر و بال کردندست  
 دیده مست تست بس از پی قتل چون منی  
 تیغ برای تو فزون رنج و ملال کردندست  
 هیج خیال بسر سرم نیست بجز وصال تو  
 هیج نگفته ائی مرا کاین چه خیال کردندست  
 چون به رانجمن شدی باش خموش طائیا  
 زانکه سکوت نکته دان عرضن کمال کردندست

## حسن سبکباری

آنچنان از بهر در هم کار دنیا در هم است  
 کانچه سازد کار دارو درد را هم در هم است  
 زودتر خیزند در محشر سبکباران زخاک  
 صبح دم خیزد سبک هر کس غذایش شب کم است  
 نیست بر بالا نشینان اعتمادی روز سخت  
 از نسیم کم به پیچا پیچ شیر پر جم است  
 حسن همدردی چه شد آیا که در هنگام غم  
 دیده احباب هم چون چشم عینک بی نم است  
 از دوروز عشرت دنیا مخور هر گز فریب  
 چون در این مهمانسرا عشرت بعزم تو ام است  
 تا نسوزد در شرار غم نگردد دل قوى  
 کوزه از بگداختن در کوره انسان محکم است  
 هر چه را پس می ستانند از تو مستان از کسی  
 زین سبب دانا کناره جو زحب عالم است  
 وجود ورنج زندگی بر حالت دل بسته است  
 عمر خود با غم کند طی هر که را دل در غم است  
 اشک ریزد هیزم تر چون با آتش میرسد  
 با تبه کاران همیشه بیم کیفر همد است  
 شد چنار از پنجه های باز مفلس این چنین  
 هر که دارای کرم شد طائیابی در هم است

## کشود مهر و محبت

این نه تنهاروز و شب ای دلستان میبومست  
 دم بدم چون حلقه در آستان میبومست  
 چون عزیزی رنج هجران دیده هنگام وصال  
 گاه دست و گاه روی و گه دهان میبومست  
 چاک از هجرت دلم گشت و نباشد بخیه گیر  
 تارفو سازم چنان چاکی از آن میبومست  
 کشور مهر و محبت راستی خوش کشوریست  
 گربناشی هم از آن کشور چو جان میبومست  
 دوست دارم گلستانرا زانکه گل مانند تست  
 زانه بجای سرو جای ارغوان میبومست  
 خواه خونم ریز یا خاکستر بر باد ده  
 هر چه خواهی کن که من با این و آن میبومست  
 بخیه از چاک دلم بگشای تا آگه شوی  
 در نهان میسوزیم گر در عیان میبومست  
 گربنازی رخش بر جسم عنانت میکشم  
 ور زنی بر سینه ام پیکان کمان میبومست  
 پس بود شیرین بکامم تر شروعی های تو  
 گردھی دشنام از شادی لبان میبومست  
 آستین بر خون گرم گر بیفشاری نکوست  
 چون از آن هم آستین هم آستان میبومست  
 پیشکش آورده ام جان و تن و سر دین و دل  
 تا نگوید کس چو طائی رایگان میبومست

## آه بی اثر

آهی که بی اثر بود از قلب خسته نیست  
 نخلیکه برک و میوه نیارد ز هسته نیست  
 گر جنت است بی رخ جانان بود جهیم  
 عیدی که نام دوست ندارد خجسته نیست  
 هر جا فکند یوسف حسنش ز رخ نقاب  
 بر چهره‌ئی غبار کدورت نشسته نیست  
 چون شد اسیر عشق دلی نیست شادمان  
 جستن زدام در خور هر صید خسته نیست  
 صیدم دگر کسی نکند با دو صد فسون  
 مرغ زکف پریده دگر چشم بسته نیست  
 هر خنده‌ئی مقدمه گریه‌ئی بود  
 جز خنده آفتی دگر از بهر پسته نیست  
 بی همت بلند نشد ارجمند کس  
 بی ارزشست تیغ که دارای دسته نیست  
 تا دل شکسته نیست ندارد دعا اثر  
 طائی مکن دعا اگرت دل شکسته نیست

## کاروان بخت

از خط و خالی مرا روز سیاهی بود و هست  
 با سر زلفی مرا پیوند آهی بود و هست  
 کاروان بخت عازم سوی مصر دل نشد  
 یوسف امید ما در قعر چاهی بود و هست  
 خانه در دل جو که گل را عاقبت ویرانی است  
 سوی این کشور محبت شاهراهی بود و هست  
 طعمه سیل حوادث کی شود دیوار ما  
 چون به ما افتادگی پشت و پناهی بود و هست  
 گرچه همچون شمع پایان یافت سوز و سازما  
 ز آه سرد واشگ خونینم گواهی بود و هست  
 بر سر مجnoon بود هر گردبادی سایه بان  
 رایت مظلومی مادود و آهی بود و هست  
 چشم امیدی ندارم بر سپهر و انجمش  
 آسمان عشق ما را روی مساهی بود و هست  
 وقت خود ضایع مکن ای ابر رحمت بیش از این  
 خرمن مارا شر برق نگاهی بود و هست  
 گرچه طائی کس به روی ما نیاورده است لیک  
 باعث شرمندگی ما را گناهی بود و هست

### پله توفیق

آنکه با خصم آشنا شد دوست را بیگانه است  
 هر که سود خود نداند از زیان دیوانه است  
 جای جانان نیست دل با مهر هر نامهربان  
 تا حرم خالی نگردد از صنم بتخانه اسی  
 در خطر افتاد هر کس پا زحد بیرون نهاد  
 جفند باشد در امان نا ساکن ویرانه است  
 پروریدن مار را در آستین از ابلهیست  
 نیست دانا آنکه در پروردن بیگانه است  
 اتحاد است آنکه هرملت از آن شد کامیاب  
 اره را ببریدن از پیوستن دندانه است  
 چند پیمانه خمی را میکند از می تهی  
 آدمی راه نفس از عمر یک پیمانه است  
 آه مظلومی بسوzd خرم ظالم چو برق  
 شمع در سوز و گداز از کشتن پروانه است  
 عالمی آرد به کف هر کس دلی آرد به کف  
 موجب پیدایش خرم به چندین دانه است  
 طینت هر کس ز راه لب نمایان میشود  
 هر چه در کاشانه پیسا از در کاشانه است  
 دار نتوانست بر منصور بخشش لغزشی  
 پله توفیق طائی همت مردانه است

### سوداگری محبت

از سخن چین خاطر لب بستگان آسوده است  
در امان از چنگ گلچین غنچه نگشوده است  
بر تهی مغزان ندارد محنت دنیا زیان  
شاخه بی بر ز سنگ رهگذر آسوده است  
دزد را بیمی ز صاحبخانه بیمار نیست  
نفس را بهتر تسلط بر دل فرسوده است  
زندگی را هر که گیرد سست سختی میکشد  
کم شدن از اتحاد ما به خصم افزوده است  
از کلام هر سخنور حال او ظاهر شود  
هر که درد خویش را با یک زبان بسروده است  
هست سودائی محبت کش زیان در کار نیست  
جست خرم من خوشای گر کس بکس بخشد و است  
تند خوبیان از خشونت کسب قدرت میکنند  
سیل نیرو جست تا خود را به گل آلوده است  
تیره دل را نیست از نور محبت پرتوى  
خانه پر دود را رنگ و نگار از دوده است  
قند هم گردید مرکر رنج آرد طائیا  
هر کسی در جستجوی مطلب نشنوده است

## چار دیوار تن

آنچه در این عالم امکان ز صنع ذوالمنست  
 گر گشائی چشم دل در چار دیوار تنست  
 اندر آن عالم چه می باشد که نبود اندراین  
 هرچه آنرا هست این یک را بطرز احسنت  
 دلنشین تر با زبان نرم میگردد سخن  
 لذت و نرمی حلوا از وجود روغنست  
 سخت جانان را گهی بدگاه نیک افتد ولد  
 سنگ را فرزندگاهی شیشه و گه آهنت  
 در زمان قدرت و منصب شود بسیار دوست  
 در بغل‌ها جای دارد آینه تا روشنست  
 نیست در طبع حریصان سیری ازمال جهان  
 مورکی از پا نشیند دانه تا در خرمنست  
 گل شود پر پر چو خواهه یک دهان خندد بیاغ  
 هر سور و وجود توام درجهان با شیونست  
 قدر نیکان آشکارا بیش در غربت، شود  
 دور از گلزار چون شد جای گل در دامنست  
 منکی بر حرف و قول هیچکس طائی مشو  
 کار مردم آب سائیدن درون هاوونست

## صید زنده

که داشت هر که زبانی مدام در خطر است  
 دگرچه کس ز سخن در زمانه معتبر است  
 که هرزبان سخنگوی خصم جان و سراست  
 که جای پسته خندان مدام در شکر است  
 که صید زنده گرفتن بر استی هنراست  
 ز تربیت نشود نیک آنکه بدگهر است  
 که سرفراز پدر از لیاقت پسر است  
 بر آیداشک در آتش زهیز میکه تراست  
 که هر که راست بلب خنده داغ در جگر است  
 اگر به مزبله هم گل دمد نکوسیر است  
 چه پرده پوشش شوی روز گار پرده در است  
 پرد هر آینه مر غیکه صاحب دوپراست  
 که چشم بستن از عیب دیگران هنراست

از آن همیشه قلم را بزیر تیغ سراست  
 بغیر طوطی کآنهم گرفت جا بقفش  
 قلم بوقت نوشتن بلند میگوید  
 چو کام تلخ نخواهی زبان نما شیرین  
 شکار مردم عالم به دلوازی کن  
 ثمر بشاخه عرع نمیدهد پیوند  
 به ارج شاخه فزاید نکوئی میوه  
 بروز کیفر هر زشخو شود نادم  
 بیوستان جهان لاله این سخن گوید  
 محیط بدچه تو اند کند بخوش گهران  
 هر آنچه هستی خود را بدیگران بنما  
 چه ارزشی است علمی که بی عمل باشد  
 به عیب جوی هنرمند کس نمیگوید

شب وصال شود صبح زودتر طائی  
 زمان قدرت اگر هر چه هست مختصر است

## آه گرفتار

از جهان مارا می و معشوق و گلزاری بست  
 گر نمیباشد می و گلزار دلداری بست  
 یک گل خوشنده و بوبهتر زباغنی خار و خس  
 با وفا پیدا شود گر در جهان یاری بست  
 بر وجود آوردن عشق آنقدر دشوار نیست  
 افتد آن حدی که دیداری بدیداری بست  
 با چواغی دفع تاریکی زشب بتوان نمود  
 بهر تسکین روز درد و رنج غم خواری بست  
 بچه گرگی میزند بر هم نظام گله‌ئی  
 از برای وحشت شهری تبه کاری بست  
 کبک بی هنگام آخر صید شاهین میشود  
 بر فنای جان و سر بیهوده گفتاری بست  
 دل چو شد آگاه پیروزی نباشد بهر نفس  
 بهر پاس خانه‌ای از دزد بیداری بست  
 خرمی را شعله‌تی تبدیل خاکستر کند  
 کاخ جور و ظلم را آه گرفتاری بست  
 موی چون در دیده افتد کار سوزن میکند  
 خصم جان و مال در قومی دل آزاری بست  
 گر نمیخواهی غمین دلرا بگرد غم مگرد  
 کز پی تاریکی آئینه زنگاری بست  
 ورد هر لب گر کلامت نیست طائی غم مخور  
 گر بود از زنده کالایت خریداری بست

## بازی چرخ

این محفل عزا که در این لحظه جای ماست  
 امروز بهر دیگر و فردا برای ماست  
 پیوسته است درد و غم ما بیکدگر  
 امروز عزای دیگر و فردا عزای ماست  
 ما تسلیت دهیم بدین بازماندگان  
 با دست خود بخاک سپردیم عزیز خود  
 گویای تسلیت چه کسی در قنای ماست  
 سرگرم عشتریم و گرفتار آرزو  
 تا دفن ما بدهست که و در چه جای ماست  
 این خاک تیره‌ئی که بدان بگذری بناز  
 تاج سرکسان و عزیزان خود بدنند  
 غافل که همچو سایه اجل در قنای ماست  
 این خاک تیره‌ئی که کنون زیر پای ماست  
 خاک تن عزیزتر از ما بسود همه  
 فردا درون سینه آن نیز جای ماست  
 بی چون و بی چرادگران مالکش شوند  
 این خشتها که ساخته از آن بنای ماست  
 آن ثروتی که صرف به جمعش قوای ماست  
 معلوم نیست صاحب آنها که می‌شود

طائی بجز عمل همه فانیست زندگی

چیزی که ماند نیست ثواب و خطای ماست

## درد بیکاری

اهل معنی نیست هر کس در پی خواب و خوراست  
 نی نخواهد شد قلم تا در نهادش شکر است  
 طبینت سنگین دلان نرمی نمیگیرد بخود  
 سنک چون تغییر حالت داد تبع خنجسر است  
 بر نسب حاجت ندارد هر که خود کامل شود  
 بی نیاز از انتساب خود بدريا گوهر است  
 درد بیکاری به خفت می کشاند شخص را  
 ناخن بیکار در خاریدن پشت سر است  
 ره بصدر هیچ بزمی بی تعین کس نبرد  
 جمله چون رنگین بود سر لوحه هر دفتر است  
 کی دمید آن صبحدم کزپی شب تارش نبود  
 طبینت این عالم امکان کدورت پرور است  
 بر تقاضای هوس ریزد ز هر کس آبرو  
 شبشه را خالی نمودن از برای ساغر است  
 در ضعیفانست کمتر گیرو دار حداثات  
 تبع میباشد حرامش صید وقتی لاغر است  
 گر بکامت شد جهان غافل مشواز مکر آن  
 آسمانرا زهر در زیر نگین اختر است  
 عقده دلرا باشک چشم نتوان وانمود  
 باز میگردد گره دشوار تاوقتی تو است  
 نیست گوهر پروری مخصوص از بهر صدف  
 طائیا هر کس سخن سنجیده گوید گوهر است

## سنک و گوهر

آه دل سوخته فرمانده ارباب غمست  
 چشم لشگر بکسی هست که صاحب علمست  
 زندگی گر که بیک حال رود تلخ شود  
 دلنشین نفمه تار از اثر زیرو بمست  
 هر که افتاد سرو کارش بسخن در این عصر  
 بخت او تیره و دل چاک بسان قلمست  
 حرص روزی بتربین درد بود انسانرا  
 که پدر دشمن فرزند برای شکمت  
 عزت و ذات هر کس گرو خصلت اوست  
 هر که قانع بحق خویش بود محترم است  
 در ره جزر و مد بحرالم صابر باش  
 شکوه گر ساز کنی تیغ حوادث دودم است  
 با غم و درد نهادند بنای عالم  
 گر چه شاهست دچارالم بیش و کم است  
 نکند سیل حوادث بوجودش اثری  
 هر که چون کوه بهر حادثه ثابت قد است  
 بیش از خلق گهر را نشناشد ز سنک  
 طائیما رنج برد هر که رفیقش قلمست

## نیروی آمید

آنرا که بدین مردم ایام امید است  
بیچاره بفکر ثمر از شاخه بید است

بر ظاهر نیکوی کسی دل نتوان داد  
بسیار شقی را به جهان نام سعید است

در بیضه شاهین نکند جای کبوتر  
از ذات هر آن کس که پلیداست پلیداست

بیدار نگشته و دمیده است سپیده  
آیا چه ترا سود از این موی سپیداست

طوطی بقفس کرد مکان تاسخن آموخت  
آزار کشد هر که پی گفت و شنید است

نومید مشو گر رسdt رنج و زبانی  
زیرا که بشر زنده به نیروی امید است

دیگر بچه کس حاجت خود عرضه کند کس  
چون کارهمه خلق جهان وعدو و عیداست

کن عقده دل وا زره عقده گشائی  
هر قفل جهان صاحب یک نوع کلید است

و جد آورد از بند غم و درد رهائی  
آدینه به اطفال دیستان شب عید است

نوگوی سخن تا به پسندند ادبیان  
اشخاص پسند است مطاعیکه جدید است

طائی به سخن رنج جهان را ببر از یاد  
کوتاه به افسانه کن آن ره که بعید است

## حضرت دیروز

با تواضع پیشه گان کس در مقام کیه نیست  
 خاکساران را سیه از کینه لوح سینه نیست  
 فرق در شاه و گدا نبود بر روشن دلان  
 زشت و زیبا را تفاوت در بر آئینه نیست  
 عید آنروزی بود کز غم بود آزاد دل  
 بهر طفلان هیچ روزی بهتر از آدینه نیست  
 میکشد امروز هر کس حضرت دیروز را  
 زندگی امسال را آسایش پارینه نیست  
 در لباس فقر دانش را نباشد رونقی  
 از خرابه غیر خاکی بر سر گنجینه نیست  
 در جوانان همچو پیران نیست حب دنیوی  
 ریشه اش کمتر بود نخلی که پر دیرینه نیست  
 سینه گندم ز بیم آسیا گردید چاک  
 زبر گردون بی ملال و غم دلی در سینه نیست  
 جنبش لبهای زاهد نیست در ذکر خدا  
 طفل را قدرت به ترک عادت پیشینه نیست  
 میکند کار سپر بر خود نمد چون گیرد آب  
 از زره کمتر به پیکر خرقه پشمینه نیست  
 نیست جز خون جگر طائی سخنان را نصیب  
 از سخن سودی قلم را غیر چاک سینه نیست

## گنج سعادت

بی یاد رخ دوست دلم واشندنی نیست	هر چهره در این آینه پیدا شدنی نیست
پا و پر طاووس بر این نکته گواهست	با حسن کس از عیب مبرا شدنی نیست
باغم همه شادی جهانست هم آغوش	از نعمه نی ناله مجزا شدنی نیست
بی رنج و الم گنج سعادت نتوان یافت	هر غوره با آسانی حلسو شدنی نیست
هنگام دعا جفت زبان و دل خود کن	زیرا بیک انگشت گره وا شدنی نیست
نشناخت خدار بخداحر که خود آراست	این کور نهادیست که بینا شدنی نیست
ز ابریشم اگر رشته بود شمع نسوزد	روشن دلی از جامه دیبا شدنی نیست
از گفته ناپخته کسی بهره نگیرد	تا تلخ بود میوه مربا شدنی نیست
Zahed نشد از سلطه افراد موحد	هو کس که خری جست مسیح شدنی نیست
با طول امل راه به توفیق نباشد	سر رشته چو گم گشت گره وا شدنی نیست

طالی نه همین بی رخ جانان شده خامش

هر طوطی بی آینه گویا شدنی نیست

## درس خودشناسی

بردل خود نیست مالک آنکه انسان زاده است  
 چون بهر کس بنگری دل را بدینا داده است  
 نیست جز از ارزش خود کاستن تعریف خود  
 خود نمائی جمله نقص مردم آزاده است  
 پاک دامانی بسی از علت بی قدرتی است  
 تبغ را خونها بگردن جوهرش بنهاده است  
 گرم بازار دو رنگی آنچنان گردیده است  
 آنکه نامی شد قلم تا دو زبان بگشاده است  
 شکر نعمت کن ز حق داران که دندان طفل را  
 بهر یک پستان گزیدن زودتر افتاده است  
 مست منصب را نباشد آگهی از رنج عزل  
 ساعتی مستی فقط در سر ز جامی باده است  
 مرگ را از یاد ما برده است فکر زندگی  
 ورنه گریان طفل از مردن ز مادر زاده است  
 گردباد از خود نمائی ماند سر گردان به دشت  
 تا به منزل همسفر از خاکساری جاده است  
 چاره گفتار بدگویان به نشینیدن بود  
 گوش کر نیکو جواب این کسان را داده است  
 آنکه درس خودشناسی میدهد بر خود پسند  
 راستی بر خوار و خس آب بقا را داده است  
 چین میفکن در جیبن و هر چه هستی باش باش  
 عیب را سرپوش طائی چهره بگشاده است

## بهرین‌ها

بی کسی از یاری ارباب دنیا بهتر است  
 مرک بی منت ز درمان مسیح‌ها بهتر است  
 مرک باشد نعمتی ذلت چو آرد احتیاج  
 جان سپردن زار از عرض تمنا بهتر است  
 در دهان گر خاک باشد از تملق هست به  
 رنج با عزت چوبود از گنج دارا بهتر است  
 بهر عبرت دیده بینا به انسان داده‌اند  
 ورنه پوشیدن نظر از روی دنیا بهتر است  
 رتبه فرزند لایق از پدر باشد فزوون  
 گوهر از دریاست پیدا وز دریا بهتر است  
 کم نمی‌باشد زدشمن نا مناسب شدچو دوست  
 خار از کفشه‌که بدهد رنج بر پا بهتر است  
 در صفائی خانه گل ایکه می‌سازی تلاش  
 خانه دلرا نمائی گر مصفا بهتر است  
 در سرافرازی نباشد آنچه در افتادگیست  
 سود تاک خاکسار از سرو رعنای بهتر است  
 زنده با نیروی امید است انسان در جهان  
 بدگرامروزش بود گوید که فردا بهتر است  
 طائیا در بزم اهل دل نباشد صدر و ذیل  
 هر کجا اهل دلی بنشست آنجا بهتر است

## ودق گردانی

بسکه در دامان غفلت روزگار من گذشت

دیگر از دست تفکر اختیار من گذشت

در ورق گردانی اندر مكتب این کهنه دیر

همچو روز کودکان لیل و نهار من گذشت

در درون کارگاه دهر چون تن پروران

هی بساعت دیده ام تا وقت کار من گذشت

زهره میباشد پلنک از نعره جانگاه من

وای بر آن آهونی کز مرغزار من گذشت

از حرارت اشک گرم طعنه بر آتش زند

سوخت آن مامی که اندرجوییار من گذشت

شاد کردم خویشا طالبو در این محنت سرا

تا خیالش در دل امیدوار من گذشت

## اخلاق خدائی

بی اثر در طبیعت هر آدمی فقر و غناست  
 هر سخنی ذاتاً سخنی یا هرگذا ذاتاً گداست  
 از کرم عزت پدید آید نه از مال و منال  
 زانکه دست اسخیا بالای دست اغنیاست  
 اهل دنیا هر که شد در هم برای درهمست  
 با خدا بیگانه است ارکس خداشند هم خداست  
 از خطر بگریختن آرد خطرهای دگر  
 شد ببابان مرک هر کس کاوگریزان ازوباست  
 داده‌ئی اکسیر عمر پربها از کف ولی  
 عینک زرین بچشمتو به رکشی کیمیاست  
 نیست از تحصیل علمت حاصلی غیر از غرور  
 صدر هر محفل نشستن ورنه کی رسم هداست  
 گر به اخلاق خدائی طالبی آن کبرچیست  
 کبر و نخوت زانکه با مرد خدا نآشناست  
 کی شود آلوده از آلدگی های زمان  
 طائیا آنکسکه مست از عشق شاه لاقنی است  
 آنکه میباید نبی را با ولای او شناخت  
 زانکه دارای دری هر شهری چون و چراست  
 آنکه بزدانش بود مداح و قرآن مدح اوست  
 هرچه گویم در ثنای حضرت او نارصاست

## جهان مستعار

بی سبب از دوستان خود بریدن بهر چیست  
 گر ندارد عیب دندانت کشیدن بهر چیست  
 هیچکس با سنک گوهر را نمی‌سازد عوض  
 آبرو دادن زر و زیور خریدن بهر چیست  
 کاری از حسرت نمی‌آید چو کاری گشت گشت  
 دیگر انگشت ندامت را گزیدن بهر چیست  
 شاخه گرخم می‌شود از کثرت بارش بود  
 ای نیاورده برو برگی خمیدن بهر چیست  
 پای کش در حد خود فرمانروای خویش باش  
 رنک زردی از پی شهرت کشیدن بهر چیست  
 کرده بی با خوی طفلان حسن پیری را بدل  
 همچنان کودک سرانگشتان مکیدن بهر چیست  
 نیست دنیا منزلی تا دل توان بستن بر آن  
 در مسیر سیل راحت آرمیدن بهر چیست  
 مستعار است آنچه می‌آید بکف در زندگی  
 این لباس عاریت بر تن بریدن بهر چیست  
 خاصیت بسته است دارو را به تلخی طالیا  
 پند ناصح راز غلت نا شنیدن بهر چیست

### نیک آندیش

کیسکه نیک و بدکار با خدا نگذاشت  
 براه عافیت و افتخار پسانگذاشت  
 چه حظ از کش کسی کوبخار پا بگذاشت  
 شناخت ارزش صحت کسیکه گشت علیل  
 که در در را احد پاک بی دوا نگذاشت  
 غمی بیز دلی تا غمت ز دل برود  
 خود آبروی بخود شخص خود نمانگذاشت  
 بیاغ بی در و دیوار گل نمیماند  
 کسیکه و قر بهر منع و گدا نگذاشت  
 چگونه دیده حرمت ز دیگران دارد  
 که در مسیل کسی خانه‌ئی بنا نگذاشت  
 به اشک دیده مظلوم کسب دته خطاست  
 بر روی دزد کسی وادر سرانگذاشت  
 مده زیبده گوئی بدل مکان هر غم  
 که غیر نام نکودر جهان بجا نگذاشت  
 فدای همت آن فرد نیک آندیشیم  
 مولیز آبروی خود ب حاجتی طائی  
 که کس بخون هدر رفته خون بهانگذاشت

### حسن تربیت

دهان بسته همیشه نگاه بان سر است  
بغنچه‌ئی که نشدوا چه غم زره‌گذر است

که شاخ هرزه زپیوند نیک بارور است  
ز حسن تربیت انسان رسد به حد کمال

بشير آنچه دهد طعم نیکتر شکر است  
چو دوست نیک بود آبرو دهد بردوست

که نیک نام بهره‌شغل و رتبه مفتخر است  
نکوی باش جهانرا اگر نکو خواهی

بعیب خوبیش هر آنکسکه پی برده‌تر است  
به عییجوانی مردم هنر نمی‌گویند

ز دست دیده بدنیال گل رخان افتد  
ز بس که دیده بدنیال گل رخان افتد

همیشه سنگ محک از برای سیم وزرا است  
برای بی خردان نیست رنج و جور زمان

بچشم چون مژه افتاد بتر ز نیستر است  
بلای جان شودار دوست نامناسب شد

مریز اشک که پیش زمانه بی اثر است  
بحال غنچه کجا می‌طپید دل گلچین

دهان بگفته مکن باز بی محل طالی  
که آفت گل لب باز کرده زیر سواست

## وادی حاجات

بی حضور دوست گلزار جنان رنج آور است  
 بی رخ ساقی چه لطفی بر شراب کوثر است  
 تشنه گان وادی حاجات را تر کن لبی  
 قاترا از باده دولت لبالب ساغر است  
 حیله‌ها باشد نهان در سجده سنگین دلان  
 میل آهن چون نماید پشت خم قفل در است  
 ماجراجو سازد استقبسال از هر درد و رنج  
 خون فاسد دیده‌اش در انتظار نشتر است  
 اشک باشد مؤده بخش آن محیط رحمتم  
 نیستم نومید زان در گاه تا چشم تراست  
 از هنر سودی نخواهد برد هر اهل شکم  
 آنچه نی را از نوا محروم دارد شکر است  
 زنده پوش اربود ظالم غافل از کیدش مباش  
 آتش سوزنده را پیراهن از خاکستر است  
 ناله‌های تیره بختان هم اثر در آن نکرد  
 آسمان را گوش پنداری که از پیری کر است  
 زور را گویا ز مادر زور گویان آورند  
 صاحب چنگال و دندان در شکم شبر نراست  
 کس به معراج سعادت کی رسد بی کسب علم  
 هست بی پرواز هر مرغی که بی بال و پراست  
 قطر دفتر طالیها ارزش نمی‌بخشد بر آن  
 ارزش هر دفتری بر محتوای دفتر است

## میوه نیمرس

بپای بوسی جانان از آن مرا هوست  
که هر ستمزده دائم بفکر داد رست  
به بیچ جا نرسد چوب هر که رافرست  
به مرغ بی پر و بال آشیانه هم قست  
همیشه بی اثرو سود حرف بواهوست  
در این زمانه که زرعزت و جلال کست  
که خوردنی نبود میوه ایکه نیمرست  
که گوش رهزن دنبال بازگ هرجرسست  
که عنکبوت شکاری که میکند مگست  
که رسم قافله روزگار پیش و پست  
که هر که جرم ندارد چه بیمش از عست  
اگر که هست ز تبریز یا که از طبست

بقرب دوست کسی ره بزهد خشک نبرد  
دل شکسته ندارد نشاط در سینه  
نشد که تیر هوایی مکان کند به دف  
دگر که می نهد ارزش بگوهر دانش  
سخن چو پخته نبد قابل شنیدن نیست  
به محفلیکه سخن چین بود خموشی به  
همیشه شخص دنی میشود ضعیف گداز  
جلال و عزت دنیا بیک قرار مجو  
مکن گناه و میندیش از عاقب آن  
بزرگ شخص تعلق به عالمی دارد

ز تنگدستی طالی تجسس از چه کنی

برای سرو هم آزادگی گناه بست

## خودستائی

برای شخص شکستی چو خودستائی نیست  
 که کار مردم آگاه ژاژ خائی نیست  
 بخود مبال اگر یوسف زمانستی  
 که علتنی بتراز درد خود نمایی نیست  
 مدار چشم بصیرت ز خود نما زیرا  
 بچشم کور دگر فیض روشنائی نیست  
 مزن دم از خود اگربوعلی شدی از علم  
 که ضربه‌ئی به بزرگان چو خودستائی نیست  
 خطای خوبش می‌فکن به گردن گردون  
 که هر چه سنگ پا میرسد هوائی نیست  
 نکوست یاری در مانندگان به پنهانی  
 تظاهر ادبیود در عمل ریائی نیست  
 کسی بروی سر خود نمیدهد جایش  
 چوشانه هر که صفاتش گره‌گشائی نیست  
 با آشنائی هر کس نمیتوان دل بست  
 که آشنائی این خلق آشنائی نیست  
 میسر بنزد کسی حاجت اربود حاتم  
 که عرضه کردن حاجت بجز گدائی نیست  
 زبان بکام فرو کش بگوشه ئی طالی  
 که این زمانه زمان سخن سرائی نیست

### دانیوی منت

پاک طینت روز قدرت هم فساد انگیز نیست  
 گر طلا شمشیر بران هم شود خونریز نیست  
 داروی منت نماید زخم را نا سورتر  
 لقمه دو نسان بکامی اشتها انگیز نیست  
 هست ویرانی بچشم خانه بردوشان چو کاخ  
 تازه منصب جسته راجائی چو پشت میز نیست  
 پند ناصح خود پسندانرا نسازد هوشیار  
 نیست بهبود آن مریضی را که با پرهیز نیست  
 رتبه کامل عیاران روز غم پیدا شود  
 امتحانسی را برای سرو چسون پائیز نیست  
 پیشتر از دیگران خود بر حساب خود برس  
 زانکه کمتر هر نفس از روز رستاخیز نیست  
 چون گذشت از حد تواضع می و دعزم ز کف  
 میوه ئی دیگر برای شاخ دستاویز نیست  
 بر تنک ظرفان نباشد مال کمتر از بلا  
 چون بهر کم ظرف تاب ساغر لبریز نیست  
 خاکساران را حدادث رنج کمتر میدهد  
 لطمہ طوفان را برای سبزه نو خیز نیست  
 رانده شد از خلد آدم از بسای گندمی  
 هر قدر گوئی گنه کوچک بود ناچیز نیست  
 نیست نیکوکار را حاجت به تشویق کسی  
 اسب چون رهوار باشد حاجت مهمیز نیست  
 شیوه طائی در این سیک مضامین لطیف  
 پیرو صائب بود هر چند کز تبریز نیست

### فخل گهنه

پیر را گفتار پند آمیز خوش آیند نیست  
 نخل چونشد کهنه دیگر قابل پیوند نیست  
 از نصیحت های بلبل تلخ شد طعم گلاب  
 غیر تلخی طعم دیگر در کلام پند نیست  
 جست یوسف چاه از اخوان و جاه از دیگران  
 منشأ خواری و عزت غیر خویشاوند نیست  
 گر حقیقت در سخن باشد مؤثر میشود  
 راست چون گفتار باشد حاجت سو گند نیست  
 سفله گراولاد حاتم شد همانا سفله است  
 هر کسی فرزند رستم گشت نیرومند نیست  
 از تواضع میشود کامسل عیار آدمی  
 میوه چون شد پخته دیگر شاخه را در بند نیست  
 زود پایان می پذیرد روزگار عیش و نوش  
 مدت فصل جوانی را دوامی چند نیست  
 شادی اهل سخن طائی زسیم و زرمجو  
 گر که طوطی راطلا باشد قفس خرسند نیست

### حسن خدائی

ترک تن گفتن زنه گردون برون کردن سراست  
 بیضه را بشکستن از آوردن بال و پر است  
 بکر معنی را بلفاظی نباشد احتیاج  
 نیک رویانرا همان حسن خدائی زیور است  
 ظلم ظالم هر قدر باشد نباشد پایدار  
 تا رود آتش بجهولان اوقد خاکستر است  
 غرق در توحید شو آسودگی خواهی اگر  
 غیر دریا بهرماهی هرچه باشد آذر است  
 جادر آتش میکند شاخیکه ازین شد جدا  
 زندگی کردن جدااز دوستان رنج آوراست  
 گشته ام دریای هستی راز اوچشم تا حضیض  
 نیست غیر از آبرو آنرا که نامش گوهر است  
 پا ز حد بیرون منه تا عزت بر جا بود  
 اشک چون از چشم افتاد غوطه ور در معتبر است  
 کارهای خود نمایان بر خلاف دانش است  
 بر فراز دم همیشه چتر طاوس نر است  
 شهد مضمونست طائی جاری از گفتار تو  
 گوئیا کلک ترا از شهد و شکر جوهر است

### حسن بشر

تحصیل هنر کن که ز انسان ثمرایست	اکرام بیاموز که حسن بشر اینست
آن نیست هنر کز توبر نجد دل خلقی	بشکسته دلیرا بکف آور هنر اینست
زاین شهر شدن جانب آن شهر سفر نیست	از خویش برونشو که مراد سفر اینست
بر کسب گهر چند زنی خویش بدربایا	دانسته سخن گوی که رخشان گهر اینست
از سوز دل کس متأثر نشوی هیچ	ای وای بما معنی انسان اگر اینست
در حالت کو چند همه مردم عالم	
طائی بگشا دیده عبرت خطیر اینست	

## ذر بلاف و گوینی باف

تا دم مرک ستمکار پسی اجحافت  
 تا روان قطره‌ئی از سیل بسود ناصافت  
 شعله را از خس و از خار شود رعنان قد  
 تا ضعیفت بجا کار قسوی اجحافت  
 دشمن خانگی از گرک خطرناکتر است  
 چشم یعقوب سفید از ستم اخلاق است  
 فکنندش ز دهان پسته اگر تلخ بود  
 ارزشی نیست بدان گفته که متنش لافست  
 یاو، گورا ز سخنور نبود فرق امروز  
 نیست معلوم که زرباف و که گونی بافست  
 پیشه کن لطف بمدم نروی تا که ز باد  
 کآنچه از خاطر مردم نرود الطافست  
 عمر شیرین بود افسوس که پیری دارد  
 چونکه بر آخر خم باده رسد ناصافت  
 طائی از باده مگو گر بدلت نیست غمی  
 ناز صیقل مکش ار آینهات شفاقت

## دامان فرصت

نیکی گراختیار کنی نازاشست تست  
 آن پیرهن که چشم ترا دوخت سوی مصر  
 از راه راست گم نشود هیچ رهروی  
 معنای زندگی چه بسود جز مبارزه  
 یک آه دل مسافت یار تو بیش نیست  
 بشناسن قدر خویش و مقام بلند خود  
 آئینه جمست دل صاف آدمی  
 خود را بنام نیک نما زنده تا ابد  
 گرد طمع مگرد که خوارت کند بدهر  
 طائی اگر فدای ولای عالی شوی  
 ای شیر حق فدای تو عالم که برده است  
 هوش از سرسپهر هر آنکسکه مست تست

## ریاض آفرینش

تا غمی در دل نباشد آه درد آلدود نیست  
 تا نسوزد خانه‌ئی در آتش آنرا دود نیست  
 چون زحد افتادگی بگذشت خواری آورد  
 مرکب طفلان شودشیر یکه خشم آلدود نیست  
 لاله را داغ درون از سوز پرپر گشتن است  
 در ریاض آفرینش خاطری خوشنود نیست  
 لذتی چون خدمت مردم ندارد زندگی  
 مال گر نبود ره لطف و صفا مسدود نیست  
 در گرفتاری پدید آید عیار آدمی  
 تا نسوزد ز آتشی پیدا شمیم عسود نیست  
 میشود دارای ارزش هر درختی از ثمر  
 محترم نبود هر آنکس را که بذل وجود نیست  
 بر ضعیفان در توانائی مبین با چشم کم  
 پشه با آن جنه‌اش درمانده از نمرود نیست  
 زنک جهل از دل بشو تا جلوه آن بنگری  
 روز تا ابراست خورشید فلك مشهود نیست  
 خیر مردم خواه طائی تا شود سد بلا  
 چون دعای خلق کم از جوشن داود نیست

## کمال بینش

جرأتی باشد اگر از تیغ برا بهتر است  
 چون قوی دل شد زیازوی توانا بهتر است  
 نیست درباران بی موسم جز آزار و زیان  
 گر بجا خست بود از لطف بیجا بهتر است  
 چشم از عیب کسان بستن کمال بینش است  
 گاه نا دیدن برای چشم بینا بهتر است  
 بار چون گردید سنگین پشت را خواهد شکست  
 در حدود احتیاج اموال دنیا بهتر است  
 از شکم پرور چه میجوئی فروغ معرفت  
 نزد کودک از گهر خشگیده خرما بهتر است  
 آه و افسوس است در پیری رفیق غافلان  
 در جوانی بندگی حق تعالی بهتر است  
 از برای کار نیکو ساعتی در کار نیست  
 گر شود امروز احسانی ز فردا بهتر است  
 در زمین بزم سیل بازک زن گردد خموش  
 هر قدر باشد قوی دشمن مدارا بهتر است  
 بهترین سرمایه باشد بر گدا فرزند کور  
 چون سیه گردید دل ز آن سنگ خارا بهتر است  
 کور داند عیب خود را و نداند خودنما  
 در حقیقت طائیها کور از خود آرا بهتر است

## دوغ و دوشاب

جان تن پرور خلاص از عالم اسباب نیست  
 گوسفند فربه آزاد از کف قصاب نیست  
 دانه بی دام نبود در بساط روزگار  
 جان ماهی بسی خطر از طعمه قلاب نیست  
 کج روان سودی نبردند از فروغ راستی  
 خانه چون شد پشت بر مروشن از مهتاب نیست  
 نیست نیرومند هر ملت که اهل تفرقه است  
 رسیمان کی میشود صدر شته چون همتا ب نیست  
 بر نخیزد از دل افسرده گلبانک نشاط  
 شاخه پژمرده را هر گز ثمر شاداب نیست  
 هر چه خواهی با تلاش وسعي میآید بکف  
 زانکه هر نایاب بر جویند گان تایتاب نیست  
 درجهان با آب ورنگش نیست جای انبساط  
 خانه ئی کزپایه ویرانست جای خواب نیست  
 زیستن جائی بود نیکو که اهل دل در اوست  
 نیست جای زندگانی کافلو آذ احباب نیست  
 رخ مپوشان از تنک ظرفان محروم از خرد  
 زانکه هر جا ذکر قرآن با السوالباب نیست  
 در زمان شعر نو طالی مزن دم از سخن  
 دوغ را کاین عصر دیگر فرق با دوشاب نیست

## آهنه نشاط

جز بدی آنکه بعالمره مطلوبش نیست  
 چه کند دسترسی بر عمل خوبش نیست  
 بنوائی بر سد هر کسی آرد نسیان  
 یوسف یافته عزت غم یعقوبش نیست  
 بی وجود فقرا کامروانیست غنی  
 چکنده آن علمی جای چو بر چوبش نیست  
 دل بی خم چه نیازش بمی ناب بود  
 خانه چون رفته بود حاجت جاروبش نیست  
 هیچگه دیده طاووس نه بیند سوی پا  
 خود ذمایا خبر از هیکل معیوبش نیست  
 بد کنesh رانکند محنت ایام پریش  
 عقرب آزرده کی از لانه مرطوبش نیست  
 هر یک از موی سپیدت برخ از سوی اجل  
 قاصدی هست که آن حاجت مکنوبش نیست  
 از دل خسته نیاید بلب آهنه نشاط  
 شاخه پژمرده چوشدمیوه مرغوبش نیست  
 بیم از نفس دنی وقت که هولت بیجاست  
 فتنه گر پیر چوشد قدرت آشوبش نیست  
 پیرو مکتب زاهد ز تهی مفرزاند  
 کور را راهبری نیکتر از چوبش نیست  
 طائی از دوری احباب بجان آمده است  
 چکنده آذکه بدل طاقت ایوبش نیست

طائیان گر چه زیادند ولی طائی را

جز تمنی چند از آنان کس و منسوبش نیست

### پای عاریت

چند باشی منکی بر منکای عاریت  
 کرده‌ئی سرگرم خود را در سرای عاریت  
 رایت قدرت بهر روزیست در دست کسی  
 در کف موسی نمیماند عصای عاریت  
 محنت دنیا ندارد بی کمالانرا اثر  
 نیست حس درد و آزاری پای عاریت  
 دل مده بررنک و بوی مستعار زندگی  
 زود از کف میرود رنگ‌خنای عاریت  
 تادهانت راست دندان نرم کن گفتار خویش  
 چون ندارد اعتباری آسیای عاریت  
 کسوت منصب براندام کسی پاینده نیست  
 کهنه گردد زودتر کوتاه ردای عاریت  
 شد دو گندم علت اخراج آدم از جنان  
 با مزاج کس نمی‌سازد غذای عاریت  
 هرچه بود از جشم و گوش و عقل و هوش از دست رفت  
 زانکه باشد رفتنی از تن قوای عاریت  
 غره بر این دولت ده روزه باشی تابکی  
 چون بود هر دم بر اندامی قبای عاریت  
 حسن دندان طبیعی را ز مصنوعی مجو  
 نیست دلخواه کسی طائی بنای عاریت

### گلشن قدس

در آتشش بسوز که بوی ریا گرفت  
 چون زیر پای شیخ مکان بوریا گرفت  
 ما راه عشق و اوره کبرو هوا گرفت  
 هستیم ماو زاهد این شهر هر دوست  
 جا در جنان کسی نه همین از دعا گرفت  
 ذکر و دعلینه دل زاری بدست آر  
 تا چند میتوان بدل خود عزا گرفت  
 ز هدم نبرد راه بجایی بیارمی  
 باید مکان در این قفس غم فزا گرفت  
 ما عند لب گلشن قدسیم تابکی  
 از دوستی هر آنکه طریقی جدا گرفت  
 در حبوتم که حاصل صورش بدهر چیست  
 آزجا فرشته گوش بیانک در اگرفت  
 هر جا که کاروان محبت گذر نمود  
 این پیشه را زمانه در ایام ما گرفت  
 اهل کمال را بجهان ارج و قدر نیست  
 دستی زکس برای رضای خدا گرفت  
 ای قهرمان غصر خدا را چه میشود  
 خرم دلیکه پیشه لطف و صفا گرفت  
 در گلشنی که خنده گل نیست جز دودم  
 هر دو سبو کشیم ز میخانه طائیه  
 من روی دوش و شیخ بزیر عبا گرفت

## نکریم

چو غیرغم ثمری در ریاض عالم نیست  
 خوشم که دولت عالم مرا بجز غم نیست  
 بشر اگر چه مفاد کلام نکریم است  
 و لیک هر که بشر نام شد مکرم نیست  
 بجاست غفلت و مو رفته رفته گشت سفید  
 غروب روز شدو کس بر سره مصمم نیست  
 بجو تجرد و پا بسر فراز گردون نه  
 و گرنه هر که خری یافت پور مریم نیست  
 بکنج گنج قناعت چرم‌سور دائم جا  
 چه غم که ملک سیلیمان مرا فراهم نیست  
 هنوز دانه برد سوره هیچ آثاری  
 زتخت و تاج سلیمان و حشمت جسم نیست  
 ز سیل اشک مگر نامه سیه شوئیم  
 که آبیاری این کشت کار هریم نیست  
 مبر بتازه بدولت رسیده روی نیاز  
 که این نمک بدل زخم خلق مرهم نیست  
 مکن گنه نه پسندی اگر بخود خجلت  
 بیک خطای مگر از خلد رانده آدم نیست  
 بچشم خلی شود خوار طائیا ز طمع  
 کسیکه قانع بر روزی مقسم نیست

## طلسم

چشم میر ما شکوه آسمان خواهد شکست  
 سود ما بازار سودای جهان خواهد شکست  
 حفظ کن جسم سفالین را زسنگ بخل و آز  
 کاین صبوا ز این اگر نشکست از آن خواهد شکست  
 کس رسد گربر توده هنگام بی برگی مرنج  
 کاین طلسم از نقش پای میهمان خواهد شکست  
 تکیه بر نیروی بازوی و تووانایی مکن  
 کاختر در زیر پاین نردبان خواهد شکست  
 هر چه کشتی بد روی در کشتزار زندگی  
 خار در اول پای باغبان خواهد شکست  
 طائیها ظالم هر آنچه میکند بر خود کند  
 آه مظلومی بنای آسمان خواهد شکست

## کشاده دوئی

چو عیسی ارچه به نقطت حیات وحالی هست  
 خموشی است نکوتر گرت کمالی هست  
 گشاده روی تراز دوست باش با دشمن  
 که نیکوئی سبب عزت و جلالی هست  
 همیشه خضر بآب بقا بیابد دست  
 ببوس لعل لب یار تا وصالی هست  
 دو روز بیش به بستان تراوت گل نیست  
 چرا وفا نبود هر که را جمالی هست  
 شد سست پرپر از آن گل که یک دهن خندید  
 بهر که هر زه دهانست گوشمالی هست  
 به نزد حق نبود طاعتنی چو خدمت خاق  
 بگیر دست ضعیفان ترا که مالی هست  
 مدار چشم طوب طائی از جهان که در آن  
 بهر دلی که نظر میکنی ملالی هست

## حساب عمر

چوداشت عقده دلی از شعار او پیداست  
 سخن هر آنکه چو منصور گفت بی پرده  
 به گفتگوی هنرمند کس نمیگردد  
 شود پدید ز فرزند خوی هر پدری  
 رسد بفصل جوانی حساب عمر بدست  
 ز عمر رفته بجانبیست غیر موی سپید  
 شود ریاست دنیا بدرد و رنج تمام  
 جهاد نفس نباشد شعار زاهد خشک  
 شود بروز حوادث پس دید جوهر مرد  
 مکن ز پست و بلندی زندگی شکوه  
 ز حال و فکرت طالی تجسس از چه کنی  
 که خوبی و بدی اش از شعار او پیداست

## و سعٰت سامان

چاره درد عشق را جز ساغر و پیمانه نیست  
 بار بار دل بودای شیخ بار شانه نیست  
 چشم‌ه کام تشنه را نیکوتراز دریا دهد  
 و سعٰت سامان دلیل همت مردانه نیست  
 عقده دل بازگر خواهی غم از دلها بیر  
 هیج قفلی زانکه در ایام بی دندانه نیست  
 دفع رنج بینوایان کن گرت سرمایه ایست  
 ای تو انگر شکر نعمت با زبان شکرانه نیست  
 از برای سیم وزد باشد مهک نی بهر مس  
 بهر ابله امتحان چون مردم فرزانه نیست  
 از دل پر درد کمتر شکوه آید بر زبان  
 گشت چون لبریز آوا بر لب پیمانه نیست  
 نیست از حسن تواضع هر کسی افتاده شد  
 بود لغش هر کسیرا لغش مستانه نیست  
 عمر خود ناصح بپایم کرد طی زان بی خبر  
 هر که با دیوانه بنشیند کم از دیوانه نیست  
 بهر دل نبود میسر تا بپوشد سوز عشق  
 باده گلنک پنهان در دل پیمانه نیست  
 کهر بارا نیست شوق جذب هر خار و خسی  
 آشنا طائی در این عالم بهر بیگانه نیست

## گوهرفضل

چه غم از درد بجائیکه پرستاری هست  
 زنک غم ز آینه دل رود اربد غم خوار  
 نفس غالب نشود بود اگر دل آگاه  
 نام نیکوی بجو زنده جاویدان باش  
 تا ضعیفست بجا نیست قسوی درمانده  
 دلنوازی کن و محبوب جهان کن خود را  
 غم ایام چه سازد بدل بی خردان  
 گوهر فضل ز ارباب خرد کس نخشد  
 سائل از خواهش بیجا نکند خودداری  
 لب بی یاوه سرائی نگشايد هرگز  
 حیف از دل که در این تنک قس جای گرفت  
 نزد هر کس ز سخن دم نتوان زد طائی  
 زانکه هر مستمعی در خور گفتاری هست

### خانه خداوند

که دلمده به نگاری اگرچه فرزند است  
حدیث یوسف یعقوب خوشنویس پنداست

که نقص زندگی از مردم برومد است  
بس است دامن کوتاه سرو خود برهان

که بار نیک دهد شاخه‌ئی که پیوند است  
ز حسن تربیت انسان رسد بحد کمال

بلند و پست زمان جمله حکمت و پند است  
زمصلحت سرانگشت‌ها مساوی نیست

زشیر کودک مردم بدایه فرزند است  
دهد کرم بد و بیگانه نسبت و خویشی

که این شریف مکان خانه خداوند است  
کسیکه دل شکنی میکند نمیداند

که چرخ دشمن دیرینه هنرمند است  
چگونه کسب هنر میتوان نمود دگر

چو سرو در همه عمر شاد و خرسنده است  
کسیکه شد به تهی دستی از جهان قانع

که سیر با غزانواع گل خوش آیند است  
نشاط دهر بدیدار دوستان باشد

که نیست دوست ولیکن بد و دوست ماند است  
چگونه جان نکنم هدیه پیش شاخه گل

بود برای عمل طائیا کلام خدا  
ولی دکان گدایان و بهر سوگند است

## پاکدامانی

حضرت دیدار جانان شرمسارم کرده است  
 اشتیاق سرفرازی خاکسارم کرده است  
 پاکدامانی بعزت میرساند شخص را  
 این سخن را یوسف مصری شعارم کرده است  
 بیدمرو از بسی بری هسرگز نمی‌سازد بلند  
 بی ثمر بودن به گیتی شرمسارم کرده است  
 چشم مالیدن چنانکه بهر بهتر دیدنست  
 گوشمال زندگانی هوشیارم کرده است  
 چون سرازیری بود ره می‌شود طی زودتر  
 بر خدا نزدیک طبع خاکسارم کرده است  
 هرچن حاجت نزد مردم تا خدا باشد خطاطاست  
 چشم پوشیدن ز خلق امیدوارم کرده است  
 دایه بیگانه را مادر کند بر طفل شیر  
 خیر خواهی دشمنان را نیز یارم کرده است  
 ماه نواز ناتمامی سر بزیر افکنده است  
 تنگدستی با تمام حسن خوارم کرده است  
 ملک آسایش بود ترک تمنا کرده را  
 چشم پوشی از علایق رستگارم کرده است  
 خمار صحرای درشتی ره ندارد در چمن  
 نرم رفتاری بدنبیا کامکارم کرده است  
 چون بخاک نرم افتاد سبل میگردد خموش  
 خصم را تسليم خوی برد بارم کرده است  
 شد قلم را چاک دل تا بر سخن شد آشنا  
 نکته سنجی سخت طائی روزگارم کرده است

## معجون زندگی

حسن خاموشی دهان غنچه را در زر گرفت  
 حرف کم حرفان بعالم ارزش گوهر گرفت  
 آنکه دادنش پر پرواز از نایقی  
 شاد گردد گربه محفل جای بالانز گرفت  
 هرچه را بر هر که دادایام زودش پس ستاند  
 داد چون نوکیسه هرومی بشور و شر گرفت  
 کی ستمگر میشود پیدا ستمکش گرن بود  
 از خس و خاشاک آتش نیز بال و پر گرفت  
 با ملال و درد معجونست شهد زندگی  
 خار در پایش خلید آنرا که گل برسر گرفت  
 جلب دشمن میکند طاوس وار از بال و پر  
 هر کسی در زندگی خو باز و زیور گرفت  
 متکی بر قدرت و منصب مشو در زندگی  
 دیوی از دست سلیمان آخر انگشتی گرفت  
 گر خریدار سخن نبود مشو طائی غمین  
 چون نباید از کسادی عیب بر گوهر گرفت

### حسن محبت

حسن محبت بخلق از نظر دیگر است  
 هر ثمرش را ز پی صد ثمر دیگر است  
 حاصل زشتی است زشت بار نکوئی نکوست  
 دادگر ملک حق دادگر دیگر است  
 هنر و خود نما ننک هنر هست و بس  
 خشوع اهل هنر چون هنر دیگر است  
 گر غم و دردی رسد بچاره اش سعی کن  
 زانکه گسریز از خطر خود خطر دیگر است  
 شاخه گل بهو گل داد سر خود بیاد  
 افسر زریمن بسر در دسر دیگر است  
 خصم بداندیش را کن به متأنت مطبع  
 کاین سپر انداختن خود سپر دیگر است  
 در بدی ننک نیست در طلب کوی دوست  
 هر که در آن گمراحت راهبر دیگر است  
 گر به محبت نشد شاد دلی خسته به  
 چاره زخم کهن نیشتر دیگر است  
 جسور ستم پیشه گان بیش ز هم میشود  
 سرکشی هر شر از شر دیگر است  
 زاهد حلوا طلب معرفتش نیست زانک  
 شهد لب دلستان خود شکر دیگر است  
 نیست ز ارباب دل هر که ببرداشت دل  
 کز صدف کاثمات این گهر دیگر است  
 طائی از شیخ شهر در حقیقت مج-و  
 کاین ثمر پر بها از شجر دیگر است

### صفحهه ذرین

حیف این عمری که در راه تن آسانی گذشت  
 روزها در غفلت و شب در هوسرانی گذشت  
 این شب و روز و مه و سالی که نامش بود عمر  
 گه به مستی گاه در اعمال شهوانی گذشت  
 موی ها شد پنه گون و پشت ها شد چنبری  
 از شماره خط پیچا پیچ پیشانی گذشت  
 سست زانو گشت و نور از چشم و تاب از جسم رفت  
 کار دیگر از کف نیروی جسمانی گذشت  
 بایه مژگان زدن طی گشت دور زندگی  
 عمر خوابی بود آنهم با پریشانی گذشت  
 بس عجب باشد مرا زین عمر کوتاه از چه رو  
 شادیش زود و غمش آنقدر طولانی گذشت  
 نیست غیر از دردو غم حرفی دگر در زندگی  
 بود زندان عالم و بر ما چو زندانی گذشت  
 حب دنیا را بفرمودند راس هر خط است  
 ای خوش آنکس کاوز حب عالم فانی گذشت  
 گشت طی عهد شباب و ذلت پیری رسید  
 شد زمان رنج و غم عهد رجز خوانی گذشت  
 گشت طائی صفحه زرینی از دیوان عمر  
 آنچه عمرم دربی صرف سخنانی گذشت

## بکرسخن

خود نمائی آدمیرا آفت جان و سر است  
 نقش و بال و پر بلای جان طاووس نر است  
 همنشین خاکساران هر که شد شد کامیاب  
 روی بنهفتن بخاکستر بسود اخگر است  
 در پناه ناسوانسان میشود ظالم قوى  
 دسته خنجر همیشه دستیار خنجر است  
 عزت هر کس بقدر نفع او باشد بخلق  
 ارزش هر نخل در بستان به مقدار بر است  
 پا مکن بیرون زحد فرمانروای خویش باش  
 هر کسیکه بنگری در خانه خود سرو راست  
 نخوت فرمانروائی کمتر است از کبر زهد  
 مسند شاهنشهی کوتاه تر از منبر است  
 پاکدامانی و قدرت باشد این امر محال  
 موجب خونریزی شمشیر بر آن جوهر است  
 از هنر کمتر هنرور دارد ارزش در زمان  
 زان قلم بی ارزش و ارزش فزای دفتر است  
 ارزش بکرسخن طائی به مضمونست و بس  
 بسته بر حد جهازش نیز ناز دختر است

## گل بیخار

خسته از فعل بد خود هیچ بد کردار نیست  
 از گزیدن هیچگاهی خسته نیش مار نیست  
 برق سوزد خویشا زان پس بخرمن اوقد  
 آنکه آزار است کارش راحت از آزار نیست  
 حاجت افسانه نبود خواب اندرا پرنیان  
 غفلت راحت پرستانرا سبب در کار نیست  
 پیش عفوش کی گناه خلق آید در حساب  
 تیره‌گی از مشت خاکی بریم ذخوار نیست  
 نور از روزن بقدر روزن افتاد بر زمین  
 تنک چشم انداز دیگر ریزش بسیار نیست  
 عقده بیحد ز طول آرزو گردد پدید  
 رشته کوتاه را دیگر گره در کار نیست  
 بر گل تصویر دست ارکس زندخارش گزد  
 در بساط این گلستان یك گل بیخار نیست  
 چون صدای آب نبود بهر ماهی نغمه‌ئی  
 عاشقانرا طائیها حرفی چو حرف یار نیست

## قفل ذرین

خودنمایی خود نمارا آفت جان و سراست  
 دشمن طاووس خود بین جلوه بال و پراست  
 از تمول سفله راره نیست در هر انجمن  
 قفل اگر زرین بود جایش به بیرون دراست  
 شد شکم پرور هر آنکس از هنرسودی نبرد  
 از نی آوائی نخیزد تا که پراز شکر است  
 در تهیدستان بود فیض محبت، بیشتر  
 چشمہ رآب از گوارائی ز دریا بهتر است  
 هر کسی اهل سخن گردید آسایش ندید  
 بر قلم بین کنز گرستن نا گریبانش تراست  
 پاک از دامان ظالم کی شود آثار ظلم  
 آهیان و بستر شهباز از بال و پر است  
 نانگشتی خوار کن کسب هنر در زندگی  
 با غبان می برد آنساخیکه بی برك و براست  
 صاحب دل را به هیکل نیست چندان احتیاج  
 هر قدر شمشیر لاغر تر بود بران تر است  
 درک میکردند طائی کاش مفتروران عصر  
 طعمه رویاه مسکین عاقبت شیر نر است

## فرزند شاعر

خاطر افسرده را خرسند کردن مشگلست  
 کاسه بشکسته را پیوند کردن مشگلست  
 بر نخیزد از دل آزرده آهنگ نشاط  
 بر گل پژمرده شکر خند کردن مشگلست  
 پا بحد خود کشیدن بهتر از جنت بسود  
 آبرو را با گهر مانند کردن مشگلست  
 داغ منت نیست آن کز چهره گردد شستشو  
 از در خود رد حاجت مند کردن مشگلست  
 از سرشت اهل دل نیکی نگردد کم ز فقر  
 شهد را بیرون ز طبع قند کردن مشگلست  
 هیچ قدرت از جوانی مانع سرعت نشد  
 برق را در جای خود پابند کردن مشگلست  
 هر گلی کز گلشن افتاد دور پر پر میشود  
 دوری از احباب دانشمند کردن مشگلست  
 زآب زمزم هم نسازد راست قامت شاخ تاک  
 پیر را برنا بچون و چند کردن مشگلست  
 از فسردن مار را دادن نجات از ابلهیست  
 خصم خود را نیز نیرومند کردن مشگلست  
 زهر را نتوان بجای شهد خسورد خلق داد  
 کلب خود را صدق باسو گند کردن مشگلست  
 شعر ما طائی بود فرزند ما و زآن خوشیم  
 هر که را پیدا چنین فرزند کردن مشگلست

## رضای حق

خودنماراعیب خودپیش نظر محسوس نیست  
 پای زشت خویش دیدن عادت طاؤس نیست  
 جامه رنگین نپوشد عیب ننگین کسی  
 دامن دیبا گلوگیر صدای کوس نیست  
 گر که میخواهی رضای حق رضای خلق خواه  
 چون رضای حق همان سبوح و یاقوس نیست  
 اختیاری تا ، ترا باشد دلی آور بکف  
 بر بهادر زین گهر زیرا در اقیانوس نیست  
 در کف آن کارفرمائیست فردا کارها  
 آنکه کافر هم ز لطف عام او مایوس نیست  
 غفلت صید است بهر دانه گر افتبدام  
 ورنه هرگز جذبه‌ئی درخرقه سالوس نیست  
 هر کجا پاشیده در دلها شود سم نفاق  
 در دو صد می‌حفل دودل بایکد گرمانوس نیست  
 قابل تغییر نبود زشت و زیبای جهان  
 آنچه را برهم توان زد جز کف افسوس نیست  
 آتش عشق آن نمیباشد که دل پنهان کند  
 پرده پوش شمع روشن دامن فانوس نیست  
 ملجای دارند هر ملت بروز درد و غم  
 ملجه ما طائیا غیر از خدیبو طوس نیست

### تربيت

خانه را پیدا صفا از روی صاحبخانه است  
 شمع را خود سوختن برخاطر پروانه است  
 میرسد از تربیت انسان بسر حد کمال  
 تظره چون افتاد دردست صدف دردانه است  
 هست بی دندانی از دندان فاسد خوبتر  
 آشنا چونش مزاحم بدتر از بیگانه است  
 ارزش هر کس بیک گفتار میآید بدست  
 وسعت میخانه پیدا از در میخانه است  
 در نظر از عمر جز خواب و خیالی بیش نیست  
 باعث خواب گران شیرینی افسانه است  
 زندگی در حد خود کردن نباشد رنج بخش  
 جغد را از خلد خوشترا گوش ویرانه است  
 عقده دلرا بحل عقده دلهای گشا  
 باز و بسته چونکه هر قفلی بیک دزاده است  
 و حشمت مرگست کمتر هر که ترک تن نمود  
 نیست بیمش روز سیل ارکس برون از خانه است  
 جا بفرق خلق خواهد کرد طائی بی گمان  
 هر که در کار کسان مشگل گشاقون شانه است

## بالش صر شیر

خامی گفتار در کوتاه بودن مضمراست  
 میوه نارس بود مطبوع و خوش تا نوبر است  
 متکی بر یاری کس اهل همت نیستند  
 شیر را باز و همیشه بالش زیر سر است  
 رشته الفت در احباب است نا بگستنی  
 موج را پاشیدگی در دامن یکدیگر است  
 نخوت فرمانروائی کمتر است از کبر زهد  
 بیشتر از اوچ مسند ارقاع منبر است  
 نیست بدگو را بجزی اعتمانی پاسخی  
 چون نکه تنخ افتد کلامی در خورش گوش کراست  
 انجمن را صحبت و دیدار یاران گرم کرد  
 هر کجا باشد چرا غان روشن وجود آور است  
 بنگری بر هر کسی درس نفاق از برکتند  
 مکتب آفاق پنداری منافق پرور است  
 سوی هر خردی بچشم ان حقارت منگرید  
 نقطه ناچیز در دفتر زبان دفتر است  
 نرم رفتاری علاج دشمن سر کش کند  
 چون بخاک نرم افتاد سبل بی شورو شراست  
 طائیا رنگین بلطفاً نمیگردد سخن  
 پکر معنی راهنمیه حسن معنی زیور است

## گل پکرونه

خاطری دائم ز رنج زندگی آسوده نیست  
 بیش از یک روز گل در گلستان بگشوده نیست  
 استراحت را به مسکن جمع نتوان ساختن  
 تا زمانی شاخه را باری بود آسوده نیست  
 از سپیدی میتوان پسایان شب را یافت  
 این سپیدی ها بمو ظاهر شدن بیهوده نیست  
 نیست قرب تیره دل روشن ضمیر انرا زیان  
 میشود خلرج ز گل آب و بگل اندوده نیست  
 روزگار شادمانی زود میگردد تمام  
 باع راحسن وصفا از چند روز افزوده نیست  
 نیست از کس زنگ کینه در دل آزادگان  
 خانهئی کاش بخود نادیده آنرا دوده نیست  
 از ندامت رو مگردان زانکه هنگام حساب  
 توشهئی چون دست برهم از تأسف سوده نیست  
 نیک خوبیانرا نیازی نیست بر تعریف کس  
 شستشو لازم ندارد دامنی کآلوده نیست  
 خوبتر خاکستر از آتش نگهداری کند  
 تن اگر فرسود از طالقی دلش فرسوده نیست

## خجلت عصیان

در گلستانی که دامانها ز اشگ آکنده است  
 در شگفتمن از چه رو گل راده ان پر خنده است  
 کی گذارد خجلت عصیان بمانم زر در روی  
 زانکه گردد سرخ رویش هر کسی شر منده است  
 داشت پیروزی به مره بود هر جا اتحاد  
 اره از دندانه پیوستن بهم بر نده است  
 استقامت نیست در تن پروران هنگام درد  
 چون وزد کمتر فسیمی بیدبن لرزنده است  
 تازه دولت جسته گردد مست مالی بی خبر  
 شاخه چون پر بار گردد سر بزیر افکنده است  
 هیچ کافر خسته و بیمار خود خواهی مباد  
 از خودی کی دم زند هر کس خدارابنده است  
 چون طلا بی غش بود ز آتش نسازد کم عیار  
 دوستی خالص چو باشد تا ابد پاینده است  
 ارزش هر فرد بر حد کمال او بود  
 قدر مقدار عیارش هر طلا ارزنده است  
 نعمت دیدار ارزانی است زان بر آینه  
 کاو پذیرا بی ریا از روی هر بیننده است  
 حرف پوج ناصحان با شورما سازد چه کار  
 خار و خس را کی دهد ره چشمها تا جوشنده است  
 گوش کر طائی سپر باشد بهر تیغ زبان  
 چاره نشنیدن بود بد لحن گر گوینده است

### قصص اعشاه

دل بی‌شهر و هشت مصفاً-شدتی نیست  
 بی‌سوختن لین آینه رخشا شدنی نیست  
 در غلامه چونقصی بود. اختلاشدنی نیست  
 هر کسکه بود بی‌پدر بجیسی شدنی نیست  
 خار استه زخر مابن بوخرا شدنی نیست  
 زنهار طلا خنجر بسرا شدنی نیست  
 بویی دهن از بستن هفتا شدنی نیست  
 هبر سنك سیه خیشه مینا شدنی نیست  
 خللی زگهر کیسه دریا خدنی نیست  
 شیرین دهن از تکفین حلوا شدنی نیست  
 بی‌عقل‌مچون شد جبلتش خوانشدنی نیست  
 با آنکه چنین شگوهر پیدا شدنی نیست  
 درسوق سیه‌لذت نیست. خربزار و فاکس

در جیله تحقیق بزرگی نه به مثل است  
 کس اهل دلت بی‌ضم مردم نشمارد  
 در جیله نیکان نشود. نیک بد مردم آشین  
 قدرت حسب ظلم نکویلان نشود هبیج  
 پرده است بنادانی خود مخواه نخموشی  
 هر چند گهر از تربیب انسان شدنی نیست  
 سر اهل کرم بر کس محتاج نگرد  
 با حرف به معراج سعادت متول نفرفت  
 بی‌رنج ضمیمان سبرد سود توافق‌گر

عقلی خل صاد بشدی کسلست

لین مقلل از راه دگیری و اشدنی نیست

### برابریها

در نزد مژده دل طرب و غم برابر است  
 دست از ستم کشیدن ظالم زرحم نیست  
 هر کس کشید پای بحد گلیم خود  
 کن حفظ آبروی که این چشمہ حیات  
 بالا ترین نواحی شهرت گذشتند است  
 ای جان فدای کوی خرابات و اهل آن  
 صورت پرست راه به معنی نمی برد  
 زخم زبان خصم زار شاد نیست کم  
 پیوسته است گریه و خنده بیکدگسر  
 اغفال مدح اهل تظاهر شدن خطاست  
 هر دل که ره نداد بخود غیر عشق دوست  
 گردد بزرک هر که تهی گشت از خودی  
 بیدوست طائیبا بسر آید اگر حیات  
 گر در جنان بود بجهنم برابر است

## عالی گذران

دل بر جهان مبند که عالم گذشتی است  
 هر نیک و بد عالم و آدم گذشتی است  
 ازِ غم منال و غرہ بشادی مشو از آنسک  
 شادی گذشتی بود و غم گذشتی است  
 درهم برای درهمی ای خواجه تا بچند  
 بنهد نیست درهم و عالم گذشتی است  
 از هر دمی که میگذرد لذتی به بر  
 چون سال و مه گذشتی و غم گذشتی است  
 نه جاودان سرور بماند نه مانمی  
 زیرا زمان بشادی و ماتم گذشتی است  
 بز انکای قدرت و مکن مکن ستم  
 کز تو گذشته است و بما هم گذشتی است  
 این یک دو دم که ماند ز عمرت عزیز دار  
 کآنهم چسان گذشته مسلم گذشتی است  
 با بیش و کم بساز و مبر رنج بیش و کم  
 هر بیش چون گذشتی و کم گذشتی است  
 ای بس گذاشتند و گذشتند زین جهان  
 طالی جهان عالم و آدم گذشتی است

### دوچار و دوستی

در الم و درد صبوری خوشست  
 دوست بهنگام ضروری خوشست  
 وصل فزون خوار کند شخص را  
 دوستی نفر بدوري خوشست  
 جنت بی دوست جهیم است و نار  
 خلده برخساره حوری خوشست  
 شاد گدا میشود از طفل کور  
 طبع چو شد پست بکوری خوشست  
 عیب کسی را مشمر دد غیاب  
 خوب و بد هر که حضوری خوشست  
 دامن هر کس بغم آلوده است  
 شتو ز خودی عور که عوری خوشست  
 شادی طائیست بستان لعل لب  
 هر که نمک جوست بشوری خوشست

### شکله آدمی.

در مذاق خود پسندان پند خوش آیند نیست  
 شناخه چوینشد خشک دیگر قابل پیوند نیست  
 هیچکس بر گفته طوطی نسل و استلو  
 زانکه هر پوحرف بر گفتار خود پابند نیست  
 با کمند مهربانی کن شکله آدمی.  
 زالکه، صیدرام را حاجت بقید و بند نیست  
 اندر این گلزار عالم هرزه خندان خاقله  
 زانکه هیچ آفت برای گل چوشکر خندن نیست  
 با حوادث خانه اهل تعلق رو برس و سه  
 دند هر گتو در کمین ممال حاجتمند نیست  
 گفته گر از دل براید جای در دله میکند  
 گر حقیقت در سخن بد حاجت سوگند نیست  
 حامی در ماند گان گشتن ز نیرو مندنی است  
 آنکه یار زیر دستان نیست نیرو مند نیست  
 گر مساعد بد مصاحب میکند گفتار گلن.  
 طوطی از آئینه گویا میشود از قند نیست  
 بر پدر هرزاده‌ئی آئینه خصلت نماید  
 هن پدر آیا چه میباشد که در فرزند نیست  
 پیش از خندان شدن خوبین بود دله غنچه درا  
 در جهان آفسونش. خلطزی خرسند نیست  
 داور نیک و بدی فردا بسود طائی کسی  
 آنکه از شوق کرم در فکر چون و چند پست

## داروی هزل

دل بدنبیا بسته را از خود بریدن مشگلست  
 میوه نا پخته را از شاخه چیدن مشگلست  
 نامناسب دوست گر شد مایه بدبختی است  
 کفش چونشدتنک بر منزل رسیدن مشگلست  
 بر نمیدارد رفو با سوزن عیسی دگر  
 پرسده اسرار مردم را دریدن مشگلست  
 عادت بیمایه گان نبود تواضع هیچگه  
 شاخه بی بار را قامت خمیدن مشگلست  
 هر چه را فصلیست درفصل جوانی توبه به  
 ریخت چون دندان سرانگشتان گزیدن مشگلست  
 هیچکس پاداش نیک از فعل زشت خود نبرد  
 جو نمودن کشت و گندم بدر ویدن مشگلست  
 تا بویرانه است جای جفند دارد شوکتی  
 پای از حد کلیم خود کشیدن مشگلست  
 مست منصب خویش ناید جزا داروی عزل  
 مست را مستی به پند از سر بریدن مشگلست  
 هر کسی چشم ازوطن پوشید در زحمت فتاد  
 یوسف نا دیده غربت را خریدن مشگلست  
 اندر ایامی که همسنک است گوهر با خذف  
 طالقی آثار نپکو آفریدن مشگلست

## حق گوئی

در بارگه عشق ره اهل هوسن نیست  
 هرجا که کشد شعله زبان جای مگس نیست  
 در بزم نکویان نکند روی بد اندیش  
 در خلد مکانی پی روئیدن خس نیست  
 بی وسوسه دل نیست بهر گوشه نشینی  
 چون مرغ قفس را دل خالی زهوس نیست  
 آزده زتن نیست روان دون صفتانرا  
 بر طاییر بی بال چمن به ز قفس نیست  
 با درد بدل میکند آسایش خود را  
 هر کسکه بدل مایل آسایش کس نیست  
 بر گفته هرشیخ تهی مفرز مده دل  
 کزناله و فریاد خوش آگاه جرس نیست  
 بیمی زکسی نیست زحق گوئی طائی  
 در خاطر بیداد دلان بیم عسس نیست

## شیر طیبه

در کسب هنر کوش که کاری به اذلین نیست  
 بر این هجر طیبه باری به از این نیست  
 کن رام دل خلق بافسوین محبت  
 در همیند گه دهر شکاری به از این نیست  
 بر ارزش خود از هنر افزایه زجله  
 بر نقد بشر زانکه عباری به از این نیست  
 از خدمت بر خلق و هوادایی مظلوم  
 اگر شیخ نرفج سروکاری به از این نیست  
 از دست مده نقد جوانی به بطالت  
 زیرا که در ایام بهاری به از این نیست  
 خواهی شوی از علم قوی رو بكتاب آر  
 زیرا به جهان همدم و یاری به از این نیست  
 با جامعه بگرا که در آن دست خدا هست  
 در زیر بغلث زانکه حصاری به از این نیست  
 ماراو حریم حرم دوست بدنا  
 بر دوست قسم زانکه دیاری به از این نیست  
 طائی بخداوند چو مدح علی و آل  
 ماطایفه راهیج شعاری به از این نیست

## سعادت مورثی

شکر از حنظل و ازید نمر باید جست  
 در جهان با عمل وسعی اثر باید جست  
 این شکر راز نیستان دگر باید جست  
 بر سعادت نبود راه تن آسایانرا  
 این متعیست که با سعی و هنر باید جست  
 مورثی نیست سعادت که به ارشش ببری  
 هیکل آنقدر مهم نیست جگر باید جست  
 پشهنهای پیل بدان جنه در آرد از پا  
 از مكافات عمل نیز خبر باید جست  
 از توسرمی شکند دهر دلی گر شکنی  
 ای پسر عاقبت خود ز پدر باید جست  
 یک گنه راند ز فردوس بربن آدم را  
 ارزش دوست بهنگام سفر باید جست  
 جوهر تیغ نهانست بسود تا به نیام  
 اثر گریه بهنگام سحر باید جست  
 تا بموقع نبود تیر نیاید بهدف  
 طول عمر شقی از عمر شر باید جست  
 زیرو رو زود شود کاخ ستم در ایام  
 ننگرد چشم اگر چشم دگر باید جست  
 یار از هر درو دیوار بمالوه گر است  
 هست هیزم ز نمر شاخه چو افتاد طائی  
 شخص تا خوار نگردید اثر باید جست

### صفر اعداد

دوستی بعد از بریندن سردوخالی از صفات  
 چون گره در ریسمان افندازشت و نارساست  
 از دم طاوس کافتد پر مگس ران میشود  
 هر که از منصب فتد بر چشم مردم بی بهاست  
 مشته کی از آب گردد کاسه چون برداشت مو  
 دل چوشد بشکسته از زنج و ملالی بی دواست  
 اتحاد است آنکه هر مشکل از آن آسان شود  
 کی گره از سعی یک انگشت بازار رشته هاست  
 حسرت و آمال را پیری یکی ده میکند  
 حلقه قد صفر بر اعداد آمال و رجا است  
 کینه آرد سرد مهری در میان دوستان  
 در زمستان آتش سوزنده دارای بها است  
 اشک تا باشد غمی از رشته اعمال نیست  
 چشم گریان ابر رحمت به ره روی سیاست  
 از تجسس نیست راحت یک نفس فرصت طلب  
 عقر به هر لحظه در ساعت پی تغییر جاست  
 درد چون زور آورد یاد از طبیبان میکنیم  
 نا خدا چون در خطر افنداد برس یاد خداست  
 جز کدورت کنج عزلت را نباشد حاصلی  
 آب چون طالقی یک جاگشت ساکن بی صفات

### نیست که نیست

دیگر از مهر و محبت خبری نیست که نیست

زین نشان بشریت اثری نیست که نیست

خشک شد نو گل شفت بگلستان وجود

دیگر از مهر و محبت خبری نیست که نیست

گل همدردی و همنوع نوازی خشگید

نخل احسان و کرم راثمری نیست که نیست

اختر و مجد و بزرگی ز فروع افتاده

چرخ احسان و کرم راقمری نیست که نیست

حضر انسانیت از جامعه رفت بردن

اندرین راه دگر راهبری نیست که نیست

غرق دریای من و ما شده غواص بشر

صدف صدق و صفا را گهری نیست که نیست

دست افتاده کسی نیست که گیرد از لطف

هیچکس فکر ملال دگری نیست که نیست

هر کسی در حدود بستن بار خویشت

کس بدرمان دل خسته تری نیست که نیست

نیست در گفته مخلوق دگر شهد عمل

نی زیادست و لیکن شکری نیست که نیست

دلنوازی و کرم پیشه خود کن طالی

ابن طریقی است که در آن خطیری نیست که نیست

## دامان کعبه

دست از جهان بشوکه توان کام ازاو گرفت  
 تا کهنه گشت عشق ز چشمش فتاده ام  
 زخم زبان مزن کسے بعالسم نمیشود  
 ذلت نه بیند آنکه فدا کار خلق شد  
 شیر گرسنه رام بیسک طعمه میشود  
 کن پای خود دراز بعد گلیم خود  
 خواریست بار شاخه گفتار بی محل  
 اندر غیاب دوست مکن فاش عیب دوست  
 این زستن حادثه چون شاخه خمست

دامان کعبه را نتوان بسی و ضو گرفت  
 از ماندن زیاد خود این آب بو گرفت  
 این چاک را بسو زن عیسی رفو گرفت  
 خم زید دست نیست که دست سبو گرفت  
 باید بدست لطف دهان عدو گرفت  
 نشیند کس که لقمه کوچک گلو گرفت  
 افتذ زارج و قیمت اگر کاسه مو گرفت  
 باید همیشه آینه را پیش رو گرفت  
 هر کسکه با تو اوضاع و تکریم خو گرفت

**طائی چراغ مور بخمن تعجبس است**

**شد کامپاب هر که ره جستجو گرفت**

### پیک اشک

دل اگر در سایه زلفش پناهی میگرفت  
 جلوه فال نیک از بخت سیاهی میگرفت  
 پیک‌های اشک من گرره بکویش یافتد  
 گرد او را از صف قاصد سپاهی میگرفت  
 سوختم در آرزوی ناوک یک غمراه اش  
 آنکه هریک ناله را جای گناهی میگرفت  
 دل بعشق مصر کویش در چه محنت اوفتاد  
 کاش یوسف شده‌آنکس جابچاهی میگرفت  
 کاروان از دل بسویش بردم و کالا ز جان  
 گرسر را هم چو رهزن گاهگاهی میگرفت  
 دید روی عجز ما بر خاک و اظهاری نکرد  
 آنکه نیض جمله دلها با نگاهی میگرفت  
 خواستم با گریه طائی عقده دل واکنم  
 هر نفس راه گلو را دود آهی میگرفت

## جرم یوسف

دید ذلت هر که دامان از کف جانان گرفت  
 یوسف از این جرم جادر گوش زندان گرفت  
 کاروان از راه پر وحشت شتابان بگذرد  
 زود عمرم در غم هجران او پایان گرفت  
 تا غمش در سینه ام ره یافت روشن شد دلم  
 خوش بحال آنکه جا درخانه اش مهمان گرفت  
 کوهکن بیهوده جان خویشا بر باد داد  
 جاکسی با زور نتوان در دل خوبان گرفت  
 اختیاری نیست چون با عشق شد دل آشنا  
 سدراده سیل نتوان گشت چون جولان گرفت  
 غیر کام تلخ نبود بر سخنور حاصلی  
 شور شد تا راه گوهر ساختن عمان گرفت  
 تا که گل در باغ جا دارد ندارد ارزشی  
 جست عزت تا که یوسف دودی از کنعان گرفت  
 دامن زلفش مده از کف ترا گر حاجتی است  
 در سیاهی خضر کام از چشمہ حیوان گرفت  
 روز گار ابله نواز و طائیا مانکنه سنج  
 سنک و گوهر جاییک جا اندر این دوران گرفت

## تو گل

آرایش زمین گلستان همان گلست  
 ثیابان عصا بدمت کلیم از تو گلست  
 زنجیر را دوام ز حسن تسلسلست  
 پرپر شدن نتیجه یک خنده گلست  
 بازی که خون صعوه اش آزین چنگلست  
 از خمار آشیانه قمری و بلبلست  
 ظالم بهر مقام رسد در تنزلست  
 احوال آدمی همه دم در تحولست  
 در زحمتست آنکه اسیر تجملست  
 دشمن بجان انسان جاه و تمولست

دولت برای اهل نوکل توکلست  
 توفیق جست هر که خدا را وکیل کرد  
 پیروز اجتماع ز همبستگی بود  
 با گریه خنده های جهان میشود تمام  
 کی جان برد ز ناواک صیاد انتقام  
 اهل هنر بسوی تجمل نمیرونند  
 تیر هوائی عاقبت آید بسر بخاک  
 بریک مدار نیست ملال و نشاط دهر  
 سر رشته داد در کف گلچین شمیم گل  
 دزد است در کمین سرای توانگران

طائی بپای پیل مكافات کی فند

آزاده ئی که خصلت و خویش تفضلست

## دوست‌شناختی

دوست را روزغم و رنج زمان باید شناخت  
 زر بیفش را بسبک امتحان باید شناخت  
 آینه تا هست روشن جای دارد پیش رو  
 دوستانرا روز برگشت زمان باید شناخت  
 شمع تا روشن بود پروانه گردد گرد آن  
 در تهیدستی و فای دوستان باید شناخت  
 هر کسی در ناتوانی مهربان باشد بخلقی  
 دوست رادر روز کسب عزو شان باید شناخت  
 روز قدرت طینت هر کس نمایان می‌شود  
 وقت جوش گل سخای با غبان باید شناخت  
 خشک سالی آب‌گوهر را نخواهد کرد کم  
 بذل کیشانرا بقطع آب و نان باید شناخت  
 برداری در گرفتاری پدید آید ز مرد  
 استقامت نخل را در مهر گان باید شناخت  
 از طریق جسم بتوان برد پی بر حال روح  
 مرغ وحشی را ز وضع آشیان باید شناخت  
 کس معرف از عمل بهتر ندارد طائیا  
 بذل حانم را زنام جاودان باید شناخت

## معما لاینحل

دوستان رفتند و ماهم از قفا خواهیم رفت  
 روز یا شب بانوا یا بینوا خواهیم رفت  
 ز ابتدای خلقت این مشکل نشد حل بهر کس  
 کزچه جائی آمدیم و در کجا خواهیم رفت  
 این معما مانده لاینحل برای هر کسی  
 کامدیم آیا برای چه چرا خواهیم رفت  
 نیست جائی د هر کاندر آن اقامت کس کند  
 عاقبت از آن رضا یا نارضا خواهیم رفت  
 ما بسان رفته گان از بهر رفتن آمدیسم  
 نیست شکی بعد آنها نیز ما خواهیم رفت  
 زیر سنك آسیای چرخ همچون دیگران  
 میشویم آخر غبار و برها خواهیم رفت  
 چون درخت بید در یك شب خزان خواهیم شد  
 همچو بوي گل بدنبال صبا خواهیم رفت  
 هر که باشی زود میسازد فراموشت جهان  
 از کف ایام چون رنک حنا خواهیم رفت  
 این تن خاکی بدین صورت نباشد جاودان  
 همچنان آهک که بیند آب و اخواهیم رفت  
 طایران گلشن قدسیم واز سوی خدا  
 آمدیم و باز هم سوی خدا خواهیم رفت  
 هر نفس کز سینه برخیزد شود از عمر کم  
 خود بکام سرک طائی پابا خواهیم رفت

### درس محبت

ذاتیست جوانمردی و آموختنی نیست  
 این دولت فطری بوداندوختنی نیست  
 در مدرسه کس درس محبت نگرفته  
 ذاتی بوداین خصلت و آموختنی نیست  
 کس کسب شهامت ننموده است بیازار  
 این پرتو ذاتی بود افروختنی نیست  
 مردانگی و همت و احسان و محبت  
 کالای درونیست که بفروختنی نیست  
 در حصن توکل نرسد بر کسی آسیب  
 بدربده شد این پردها گردوختنی نیست  
 زنهار مادر پرده اسرار کسیرا  
 نخلیکه ندارد ثراز سنك چه بیمش  
 مالیکه دهد رنج و غم اندوختنی نیست

**طائی ننهاد آنکه سراندرره معشوق**

آن عشق بود ماختنی سوختنی نیست

## رک گردف

رایگان نتوان ز دست زال دنیا نان گرفت  
 داد نان این میزبان بره که ازاو جان گرفت  
 روز پیری را بخوی کود کی آمیخت دهر  
 داد با دندان خرد را باز با دندان گرفت  
 غیریک پیراهن از بهر پدر اهدا نکرد  
 بس غور حسن چشمان مه کنعان گرفت  
 سرنوشت ظالم افتاد در کف ظالم ترسی  
 انتقام از نیش هر خار آتش سوزان گرفت  
 میکند از مرغ بال و پر تیرش میکند  
 چرخ ظالم دوست زاول جانب دونان گرفت  
 نا مناسب چون بود مهمان بلای جان شود  
 کمیز سوزن نیست جادر چشم چون مژگان گرفت  
 زیست با دشمن ممکن باشد اگر چه روح بخش  
 مرد آن آتش که جا در چشم حیوان گرفت  
 تشنہ یک شعر نفر و آبدارم طالیها  
 گرچه چت شهر تم سرتاسر ایران گرفت

## مکافات عمل

راستی سنجیده گوئی به ز گوهر سفتن است  
 گر نبد سنجیده مطلب مصلحت ناگفتن است  
 نیست مخصوص صد فدر پروریدن در دهان  
 نکته را سنجیدن و گفتن همان در سفتن است  
 از دهان افتاد غذا هر گاه تکراری شود  
 آنچه از ارج سخن کا هدم کرر گفتن است  
 خنده بیجا نباشد جز بلای جان و سر  
 غنچه را پرپر شدن از علت بشکفتن است  
 از مکافات عمل ایمن نمیماند کسی  
 حاصل آشفته کردن خلق را آشفتن است  
 میوه را چون پخته گردد موسم چیدن رسد  
 تا رود آید بخود انسان زمان و قتن است  
 کینه تا در سینه جا دارد نگردد شاد دل  
 خانه را نیکوترين زیب از کثافت رفتن است  
 قرنها خوابیدن در زیر خاک و سنک ها  
 کبفری چندی بروی بالش پر خفتان است  
 دیر جذب خاک میگردد چو باران شد شدید  
 گر کلامی تند باشد مصلحت نشنفتان است  
 زاهد بی معرفت را نیست طالی آگهی  
 افضل الاعمال عیب خلق را بنهمتن است

## کارفرمای جهان

راه بسر مقصود بردن رد پائی لازمت  
 راه چون پر پیچ و خم شد رهنمائی لازمت  
 گریه عاشق خبر از رفتن دل میدهد  
 کاروانی چون بره افتاد درائی لازمت  
 حافظی از بهر گل نبود بغیر از نیش خار  
 هر که شددارای حسن او راجفانی لازمت  
 بر دل عاشق نباشد از تپیدن چاره‌ئی  
 صید بسمل را نشاندن دست و پائی لازمت  
 شانه باید باز سازد از خم گیسو گرده  
 از پی هر مشگلی مشگل گشائی لازمت  
 تا ابد بی صید ماند دام چون بی دانه شد  
 بر فریب خلق دستارو زدائی لازمت  
 گرنریزدبار خود را شاخه خواهد سنک خورد  
 شخص دولت مند را جود و سخائی لازمت  
 این جهان بی کارفرمایی تواند دور زد  
 چون بهر کشی بدربای ناخداهی لازمت  
 هر طرف رو آورم طائی رود دل سوی دوست  
 هر که جوید قبله را قبله نمائی لازمت

## تحصیل آبرو

روزی خلقی در این دنیا بسمرک اغانيا است  
 یک پلنک مرده گاهی به رصد رویه غذا است  
 حسرت آب بقا بردن نباشد شرط عقل  
 آبرو تحصیل کردن بهتر از آب بقا است  
 خام طبعان از فشار زندگی آسوده‌اند  
 پخته چون انگورشد زندان خمین نیز جاست  
 شیر مادر را نمیباشد بشکر احتیاج  
 چون محبت در میان آمد تکلف نارواست  
 از دعای لب اگر دل بی خبر باشد چه سود  
 تار تا محکم نباشد از دو جانب بی صداد است  
 در غیاب اهل کین ایمن مباش از کید او  
 بنده بنده نیش عقرب گربه بینی در قfast است  
 ریخت دندان و کلامت تنده میباشد هنوز  
 نرم کن گفتار خود را تاترا این آسیاست  
 تا تهی از خود نشد کس پرزمعنی کی شود  
 تا شکر باشد درون سینه‌نی بسی صداد است  
 شوق جنت زندگی را تلخ بر زاهد ذمود  
 غافلست از اینکه آدم زان فراری قرنها است  
 طائیما سرگرم دولت را نباشد راحتی  
 در دسر دارد سرمه کسکه بر این متکاست

### مضمون پوشیده

روزگار افزود کین تا بخت ما را دیده است  
 دزد دائم در کمین مردم خوابیده است  
 آرزو چون قطع گردد میشود آرام دل  
 ایمن از سنک حوادث شاخه ببریده است  
 هر دلیرا شاد کرد ایام زودش کسرد خون  
 گشت پر پر گل از آن تایک دهن خندیده است  
 کس ز اسرار خموشان سر نمیآرد بدر  
 نامه را مضمون بود پوشیده تا پیچیده است  
 هر کسی پاداش کار خویش بیند در چهان  
 بدرودهر کس همان تخمی که خود پاشیده است  
 غنچه خشو بشبو زواگشتن ندارد واهمه  
 بیم حرفش نیست هر کس گفته اش منجیده است  
 عیب را با سیم و زر پوشیده نتوان داشتن  
 در طلاش جامده دندان اگر پوسیده است  
 سر فکندن چاره بیرونگی گل میکند  
 خاکساری عیب ارباب هنر پوشیده است  
 تا بهم مژگان زنی طی گشت ایام بهار  
 تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است  
 شد جراید طائی از اشعار نو ناخواندنی  
 گرندرد هر که این اوراق ادب ورزیده است

### لیلة القدر

زیر گردون تا چه حد غفلت بکار مردمست  
 آسیا در گردش و در خواب راحت گندمست  
 همچو ما رفتند بسی حد و بجا باشد فلك  
 کوزه بشکسته بیش از حد پایی این خمست  
 آدمی محتاج حسنی نیست کان آرد غرور  
 قطره تاگوهر نگردیده است خود یک قلزمست  
 کارهای خود نمایان برخلاف قاعده است  
 چتر طاووسی بجای سر بدنبال دمست  
 ظلم ظالم بر کسی از راه بعض و کینه نیست  
 نیش بر هر جا زدن در ذات و خوی کژدمست  
 هر که شد مرد خدا گمنام شد در زندگی  
 لیلة القدر است یکشب سالرا و آنهم گمست  
 جای آدم نیست چون جنت بر آندل باخت شیخ  
 جرم آدم آدمیت بود و تهمت گندمست  
 نیست جز درماندگی و عجز پایان غرور  
 آنچه شاخ گل بود امروزو فردا هیزمست  
 نان زمرک اغانيا دنيا بخلقی میدهد  
 یك نهنگ مرده رزق ماهیان قلزمست  
 خاک قابل نخل باسق میکند هر هسته را  
 هر چه دارد آدمی از فيض دامان است  
 کن حذر از گفتنگوی خلق طائی درجهان  
 از زبان مار چون بدتر زبان مردمست

### شربت قند

که از لبان تو دشنا م شربت قند است  
 سخن زمستی چشم و لب شکر خنداست  
 چه سود گویم اگر ما ه بر تو مانند است  
 که دست من بسر گیسوی تو پا بند است  
 گرت هوای دزاشیب و سیر در بند است  
 که بنده در خط فرمایش خداوند است  
 کسی که با نگهی از رخ تو خرسند است  
 دلم هنوز بدیدارت آرزومند است  
 مگر ترا بخدا نرخ بو سه ات چند است  
 زبسکه چین سر چین است و بندر بند است  
 که مژه بر سر چشم چو کوه الوند است  
 که دور دور لب لعل تو شکر خنداست  
 زبس لب شکرین ای بتسکر خنداست  
 به مخلفی که توئی جام و باده مطرح نیست  
 حدیث حسن تو در دفتری نمی گنجد  
 سراز کدام طرف آفتاب زد امروز  
 بشیب دل زا شیب مژه ام جا کن  
 بغمزه حکم بقتل اگردهی چه بجاست  
 بزیر تیغ هم از تو چسان کند دل خویش  
 قسم بدوسست شود گر که خاک پیکر من  
 اگر که جان طلبی یاسرا ین سر و این جان  
 نگاه در خم گیسوی نست سر گردان  
 چنان ز پای فنادم ز غمزه چشم  
 چرا که قند نگردد کساد و شکر خوار  
 چسان بقند لبی طائیا دهی دل زانک  
 بقند هار بت و لعبت سمر قند است

## گرددش روزگار

ز بسکه گردش این روزگار وارونست  
بهای مهره خر افزون زدر مکنونست

مرا توقع دانش ز خلق بی خردیست  
که عقل خلق بمال ومنال مفتونست

کسیکه دست چپ خود زراست نشناشد  
چوداشت مال در این مردمان فلاطونست

ادیب و فاضلی ارشد بزندگی بی پول  
به پیش دیده ابناء دهر مجنونست

هنر نبود نباشد ریال یا بی داشت  
که بی ریال هرمند خوار و مطعمونست

کسیکه فکر بلندش نشد خرافاتی  
بقول حضرت مفتی شهر ملعونست

سدار دیده آبادی و بلندی نام  
بکشوری که در آن هرج و مرج قانونست

سیادت و شرف و آبروچه میخواهیم  
همین بس است که این کشور فریدونست

چسان ترقی آن ملتی کند طائی

که نصف شیره کش و نصف اهل افیونست

## کفر و ایمان

وصال از بعد هجران میتوان جست  
 که از این کفر ایمان میتوان جست  
 کزان بن لب آب حیوان میتوان جست  
 در آن زلف پریشان میتوان جست  
 کز این چه ماه کنعان میتوان جست  
 کز آن کفر مسلمان میتوان جست  
 زگیسوی سیه کارش عکش دست  
 بیا طائی بجو از عشق جنان  
 که جان از عشق جانان میتوان جست

## هد جوانی

زخویش عهد جوانی اثربجا نگذاشت  
 که هیچ برق در آفاق رد پا نگذاشت  
 بهوش باش که طوطی زهر زه گوئیها  
 برون زکنج قفس تانبرد پا نگذاشت  
 از آن گشوده لب غنچه گشت بی اشکال  
 مده ز رنک تکلف بزندگی آذین  
 نگشت نرم کلام و بر یخت دندانت  
 که کس بدست زخون جگر حنانگذاشت  
 اثر بحال تو این طرفه آسیا نگذاشت  
 زهر دقیقه‌ای از عمر خود تمتع گیر  
 که سیر عمر کسی رو به فرا نگذاشت  
 زبان که هرزه بود به که لب بود بسته  
 نشست زنک قساوت بهر دلیکه بدهر  
 که در کسی بر خصم خویش و انگذاشت  
 در آن دگر اثر از نیکی و صفاتانگذاشت

شکار دولت دنیا نمیشود طائی

که دام هیچکسی در ره هما نگذاشت

## هم بستگی

زبخت بذچه روزش زشام تیره تراست  
 هر آنکسیکه بدستش چرا غی از هنراست  
 نداشت گر هنری شخص شاخ بی ثمراست  
 بعالیکه بهم بستگیست پایه آن  
 همیشه تشه نآفت دل تبه کار است  
 چو گشت فاسد خونی هلاک نیشتر است  
 بروز قدرت خود شام بینوائی بین  
 که وجود رنج زمان در قفای یکدگراست  
 بروی دیده اهل جهان بسود جایش  
 کسیکه خدمت خلقش مدام در نظر است  
 نمیشود ز ستم پیشه دور آلت جرم  
 که فرش لانه شاهین همیشه بال و پراست  
 ز خود تهی شد گانرا اثر بود بسخن  
 نوای خوش دهد آن نی که خالی از شکراست  
 بود زبان خموشان کلید گنج کمال  
 صدف چوباز کندلب نتیجه اش گهر است  
 بود سکوت پسندیده جز بسر مهمان  
 که گه سکوت کسان همچورانند زدراست

همین بس است به آزادگان شرف طائی

که سرو بار ندارد همان و نامور است

## مشت پر

زشتی دنیا بچشم ما از آنرو خوش نما است  
 رامست چپ ظاهر شود در آینه چپ نیز راست  
 مشت چون پر گشت بازو هم توانا میشود  
 از نسیمی بید می لرزد که بی برک و نواست  
 چون زمرهم به نشد زخمی علاجش نشتر است  
 درد دیگر از برای درد بی درمان دواست  
 بی وجودان فارغند از کینه و آزار چرخ  
 دانه نا قابل اینم از بلای آسیا است  
 هست خاموش آنکه هست از باده معنی بود  
 ساغری لبریز چون گردید از می بی صداست  
 سفله گانرا اوچ قدرت چند روزی بیش نیست  
 گر بسر باشد غبار امروز فردا زیر پاست  
 نیست طوفانرا غبار و گرد در خاک نمور  
 در درونهای ملایم کینه بی نشو و نما است  
 در میان پوچ مغزان کینه باشد بیشتر  
 اشتعال آتش سوزفده از خار و گیاست  
 در بزرگان بیشتر تاثیر دارد حرف سرد  
 از نسیمی صحن دریا خشمگین و موج زاست  
 خوب رویان بی نیاز از منت مشاطه اند  
 بکر معنی طائیار نگینی گفتار ماست

## شروع خود قصائص

زندگی بهر سخن سنجان پراز دردسر است  
 با سخن تا آشنا باشد قلم چشمیش تر است  
 جز بلای جان نباشد دوست گر ناکس فتد  
 رگ از آن خونیکه شد فاسد اسیر نشتر است  
 بی کمالی نیست خاموشی برای اهل دل  
 در رگ شمشیر گیرد آب چون جاجوهر است  
 جای آرامش نباشد تند خو را جز لعد  
 خواب راحت شعله را دربستر خاکستر است  
 غیر شور و شر نباشد زیر این نیلی حصار  
 خواهی ارآسودگی آن در جهان دیگر است  
 سیر چشمی رفعتش از مال اندوزیست بیش  
 میکشد بو آسمان سرهر درختی بی براست  
 افnia تنها نه فریاد فقیران نشنوند  
 هر کسیوا آب در گوشش نماید جا کراست  
 هم نشینی زشت خویانوا کند هم خوی هم  
 چون در آتش جا کند آهن ز آتش بدتر است  
 با خود از مادر ستمگر آرد آلات ستم  
 جوجه بازار درون بیضه صاحب شهر است  
 بس مرا از خود نمائی شرم باشد طائیا  
 صورت آئینه از اظهار تصویرم تراست

## پرداخت و ام

زندگانی بجهان سوختن و ساختن است  
 این قماریست که برداش بتراز باختن است  
 پخته چون گشت کباب اشک نریزد دیگر  
 اهل دلرا به بدو نیک جهان ساختن است  
 وام در نزد جهان است بد و نیک همه  
 چاره درد و غم وام به پرداختن است  
 دانش شخص شود وقت تکلم ظاهر  
 جوهر تیغ پدیدار گه آختن است  
 در توانائی وقدرت غسم نزدیکان خور  
 صفت نخل ثمر در قدم انسداختن است  
 حرف خود را ببر خصم بباید گفتن  
 پرچم عزت و فخر از پی افراختن است  
 چشم شفقت نتوان داشت بهر اهل ستم  
 خصلت آتش سوزنده به بگداختن است  
 شکوه تا چند کنی طائی از سرعت عمر  
 این سمندیست که کارش همه در تاختن است

## موشکافی

زندگانی در میان مردم روشن خوشت  
 از برای رشد بهتر لاله را گلشن خوشت  
 موشکافی شانه را دل کرد اینسان چاکچاک  
 زشت و زیبارا چو آئینه نکو دیدن خوشت  
 در قفس افتاد طوطی تا سخن آغاز کرد  
 شخص رادره مقامی لب فرو بستن خوشت  
 چون عصا گردد رها از دست موشی اژدر است  
 نفس مغلوب خرد در رزمگاه تن خوشت  
 چشم اگر بیدار باشد شب دراز آید بر او  
 عمر طولانی برای مردم کودن خوشت  
 مصلحت کوریست بر یعقوب در هجر پسر  
 بهر دیدار عزیزان دیده روشن خوشت  
 نفس غالب زود میگرد چو ایمانش ضعیف  
 بر سلیمان ناتوانی بهر اهربن خوشت  
 دشمنانهم منکر اکرام حاتم نیستند  
 شخص را توصیف هم از منطق دشمن خوشت  
 شادی اطفال از سرچشمه بیرنگی است  
 دوستی با یکدیگر بی رنک ما و من خوشت  
 از خصوصت ایمنست آنکسکه مردم دارشد  
 ز آسیا تا حفظ ماند دانه را خرمن خوشت  
 آب حیوانرا نمیباید بچشم کور ریخت  
 عرضه کردن شعر خود طالی بر اهل فن خوشت

## زنگ گدورت

ز سوز غم دل افسرده را رهائی نیست  
 میان شیشه و سنک از نسب جدائی نیست  
 ز بسکه زنگ گدورت گرفته دلها را  
 در آشنایی احباب روشنایی نیست  
 مریز در دل خود زهر کین هر کس را  
 که جام جم بجهان کاسه گدائی نیست  
 کشند مردم آزاده بیش جور فلك  
 نبود دانه اگر پاک آسیائی نیست  
 چو شاد بود دل از کهنه جامه غم نبود  
 چو بود باده چه غم جام گر طلائی نیست  
 هر آن رخی که بود سرخ نیست از مستی  
 هر آن کفیکه نگارین بود حنائی نیست  
 بسی شکست که فتح است بهر دون صفتان  
 که راه کسب گدا جز شکسته پائی نیست  
 زدام فقر رمیدن بکوشش است نه ذکر  
 علاج درد به دارو بود دعائی نیست  
 همیشه بیخردانند خود ستا طائی  
 چو مایه داشت کسی فکر خودستائی نیست

## حسن پرواز

سست عزم افتاد بارش هر کجا سامان گرفت  
 جغد از افسردگی آرام در ویران گرفت  
 جلوه پر حسن پرواز از پر طاوس برد  
 بی هنرشد هر که راه نعمت السوان گرفت  
 میکشد از دست سائل لقمه را طبع حریص  
 سفله میگردد زبون کش گرسرو سامان گرفت  
 شد شکفته هر که در ایام پرپرگشت زود  
 پرده از اسرار این مطلب گل خندان گرفت  
 باع دنیا را نباشد میوه آسودگی  
 نخل چون خشکید چوبیش را بکف چوپان گرفت  
 میتوان دلهای سنگین را به نرمی رام کرد  
 نخ زهمواری مکان در گوهر غلطان گرفت  
 کی بکام کس فلك شد تا بکام ما شود  
 بهر دانه آسیا کسی دست از جولان گرفت  
 گلستان کرده است بر خود آتش سوزنده را  
 هر که خشم خویشا اول ره جو لان گرفت  
 مگسل از اهل ادب تا پاپهات گردد بلند  
 طائی از آئینه جم هم نام جاویدان گرفت

## عیب پوشان

شکوفه‌های پوچ مفزان خالی از مکروفسنست

تار را در دل نباشد هیچ و برب شبونست

کوچکان پوشند عیب بزرگان میشوند

زخم شمشیر گرانرا بخیه کار سوزنست

در معن افتاد هر کس دور شد از دوستان

شاخه از گلبن جدا چون گشت فرش گل گلخنست

دل درون سینه ایمن نیست از آسب نفس

هر کجا یوسف بود گرگیش در پیراهنست

سخت جان از انقلاب روح گردد سخت تر

چون دهد تغییر حالت سنک سخره آهنست

یک گره از کارکور مستمندی و انکرد

پنجه این گرد گردون گوئیا بی ناخنست

اهل همت منکی بر کوشش خوبیشند و بس

بازوان از بهر شیران منکای خفتنتست

حاصل اندیشه بد نیست جز تشویش و رنج

نیست راحت هر کسیرا خار در پیراهنست

بر زبان چربان تسلط باقفن مشکل بود

بنگری هرجا بسروری آب جای روغنست

غرق در دریای وحدت شو اگر خواهی حیات

ماهیانرا جا چو غیر از آب باشد مردنست

غوطهور در خاک گشتن دانه را نشو و نماست

خاکساری در میان سرکشان مکروفسنست

عیب مادر زاد چون باشد ندارد چاره‌ای

چون کنم طائی که مضمون پروری عیب منست

## کاخ معنی

صف طباعنا شرار کینه در اندیشه نیست  
 هر غبار و گرد را راهی درون شیشه نیست  
 از ضعیفان کسب نیرو میکند اهل ستم  
 تا نباشد چوب دسته قدرتی در تیشه نیست  
 تنگدستی مفلسانرا میشود قفل دهان  
 چون تهی گردید ازمی قلقلی در شیشه نیست  
 در سبک مغازان بسود همبستگی افزوده تر  
 دور از آغوش یکدیگر نشی در بیشه نیست  
 اهل صورت را نتابد نور معنی در ضمیر  
 شاخه تصویر رارشد و نمو از ریشه نیست  
 نیست پنهان از کسی اسرار روشن گوهران  
 باده را پوشیدن از انتظار کارشیشه نیست  
 در چنین عالم که باشد خود نمائی کار خلق  
 میتوان خوانداز ملائک آنکه را کافی بیشه نیست  
 دوستی های زبانی را نمیباشد دوام  
 زود گردد خشک هرنخلی که آنرا بیشه نیست  
 کاخ معنی میزند پهلو بکیوان طالیا  
 مستندی بر جسته تراز کرسی اندیشه نیست

## ذیان سوسن

ظالم افسرده را دلجهوئی از مکرو فنست  
 گرگدنداش ریخته با جان خود هم دشمنست  
 کارمرهم میکند آتش چو خاکستر شود  
 مهربان گردیدن ظالم نشان رفتنست  
 از کج اندیشان نمیشوید کجی جز آب مرگ  
 چاره دیوار مایل نیز در افتادنست  
 راستی کن پیشه تا هر جا نشاندلت بچشم  
 رشته چون شدر است جای آن بچشم سوزنست  
 عضو فاسد نیست جز سر بار دوش اجتماع  
 گشت چون بشکسته هردستی وبال گردنست  
 زنک بدنامی نگردد پاک با آب قرون  
 خشلک نتوان ساخت ز آتش آنکه را تردامنست  
 دوستی‌ها از برای سود باشد بیشتر  
 شمع را پروانه گردد گرد سرتار وشن است  
 برنمی‌آید دل آزاری زهر خوش طینتی  
 تیغ خون آشام گشتن از برای آهنست  
 در دیار خود سخور را نباشد عزتی  
 ارزشی گلرا نخواهد بود تا در گلشنست  
 از زبان پندگو بیجاست طائی شکوهات  
 آن زبان کزوی نرنجد آن زبان سوسنست

### شرم بی‌باری

ظلم ظالم کم نگردد تا که جانش برتن است  
 هست کارش سوختن تا وقتی آتش روشن است  
 شوق خاکستر شدن بر شعله بددهد سرکشی  
 هر نفس کز سینه خیزد جزئی از جان کندن است  
 نیست دردی بدتر از درد تهیدستی بدھر  
 بید را از شرم بی‌باری فرو سردرتن است  
 نفس را تحریک کردن دور باشد از خرد  
 تازیانه بس خطردارد چو سرکش تو سن است  
 پوچ مغزان شکوه از اوضاع دنیا می‌کنند  
 نی چو از شکر تهی شد بولبانش شبوف است  
 چبیست معنی شیخ را جز بار دوش اجتماع  
 چون شود بشکسته هر دستی و بال گردن است  
 سخت جانرا دل نگردد نرم از مسوی سپید  
 چون دهد تغییر صورت سنک سخره آهن است  
 کو چکانرا آنچنان فکر بزرگی زد بسر  
 دانه بی قابلیت طعنه زن بر خرم من است  
 گر بذکر یا علی طائی لبت باشد مدام  
 الحق آن شایسته گفتار احسن احسن است

## بزم افروز

عضو فاسد بار دوش خلق از مرد و زنست  
 چون شود بشکسته هر دستی و بال گردن است  
 تنده و نرمش چو گردد جفت توفيق آورد  
 رشته را از کف نیاید کارتایی سوزن است  
 بر لب هر کسکه دیدم خنده در دل داشت درد  
 لاله این باع را داغی نهان در دامن است  
 افسر زرین ندارد نخوت عمامه را  
 زاهد بیمایه را بیش از شهان ما و من است  
 فرم رفتاران به مراهان مسلط می شوند  
 آب با روشن روانی زیر دست روغن است  
 دل چو شد آگه ندارد احتیاج رهنما  
 بی نیاز از بار عینک نیز چشم روشن است  
 کسوت منصب ندارد به مرکس آسودگی  
 نیست راحت هر کسی تا این قبایش در تن است  
 دود هر آهی که مظلوم از ته دل می کشد  
 گر بداند ظالم اورا شعله در جان و تن است  
 بزم افروزان ستم بر آشنايان می کند  
 دشمن جان و تن پروانه شمع روشن است  
 دوست گر ناباب شد دوری بود آنرا علاج  
 چاره دندان فاسد طائیا در کندن است

## درد زندگی

عیب پوشی در تجرد پیشه گان فعل و فنست  
 بخیه های چاک زخم آثار کار سوزنست  
 بر اسیران قفس نبود رهائی در حیات  
 کگر بدرد زندگی باشد دوائی مردنست  
 میشود سنگ حوادث واصلانرا حرز تن  
 موج دریا از برای جسم ماهی جوشنست  
 عشق چو نشد داغ تن زندان بود از بهرجان  
 چاره گرها همان بند قبا واکردنست  
 دوری از احباب کردن آورد رنج و ملال  
 می نگردد خوار تا وقتیکه گل در گلشنست  
 منزلی آرام نتوان یافت بی تأیید مرک  
 هر کجا گوئی نماید والب آنجا ما منست  
 علتی بر خودنمایی نیست جز ناپختگی  
 هر کسی را در حدود خامیش ماه و منست  
 یک گره از آن ز کار مستمندی وا نکرد  
 کآسمان از ماه نو دارنده یک ناخنست  
 دوری از یاران مکن طائی اگر خواهی رفاه  
 نیست بیم آسیابیش دانه تا در خرم منست

## خوشبها

عاشقانرا دل اگر بر باده و دلب خوشت  
 شیخ خیراندیش بر محراب و بر منبر خوشت  
 شادی مردم ز هم دارد تفاوت بیشتر  
 این بکسب نام نیک آن یک بسیم وزر خوشت  
 دوستی با بوالهوس کردن ندارد ارزشی  
 گر براندش از این دربردر دیگر خوشت  
 دلپذیر افتکلامش هر کسی از خود تهیست  
 نغمه‌نی هرزمان شد خالی از شکر خوشت  
 دوستی گر بی‌تناسب شد نباشد پایدار  
 غنچه با گلن خوشت و شیر با شکر خوشت  
 گر گدا گوید دعائی بهر دفع حاجتست  
 حق پرستی در کمال اقتدار و فرخوشت  
 شد ز نقش بال و پر طاووس رانخوت پدید  
 خود نما گردیده رکس باز روز بیور خوشت  
 وقت خرمن هست خوشنود آنکه داربدزرنیک  
 خاطر نیکو صفاتات موسم کیفر خوشت  
 از سفر سودی نخواهد بود بر تن پروران  
 طفل بیش از هر کجا در دامن مادر خوشت  
 شادی طائی بود وقتی که دارد همزبان  
 هر کسی نوعی بزیر گند اخضر خوشت

## پرده در پرده

عزت پذیر نیست کس از ز آبرو گذشت  
 ننگین چو گشت دامنی از شستشو گذشت  
 سریکه فاش شد نتوانش نهفت باز  
 چون پرده‌ئی درید دگر از رفو گذشت  
 تا در کف تو دولت وقتست بهره‌گیر  
 دیگر چه حظ ز لقمه اگر از گلو گذشت  
 جبران پذیر نیست سخن شد چوبی محل  
 مرغ پریله را دگر از جستجو گذشت  
 از دردو جوع گرسنه‌ئی کی شود خیر  
 هر کس شبیش بگردش جام و سبو گذشت  
 مسردم ز راه دل بخدا جسته اند ره  
 عمر فقیه در پی غسل و وضو گذشت  
 شد خوار نزد خلق تهیدست هر که شد  
 گل پایمال گشت چو از زنک و بو گذشت  
 شیرین دهان خویش ز شهد عمل نکرد  
 چون طوطی عمر آنکه پی گفتگو گذشت  
 ماند ائر ز نیک و بد آدمی بجا  
 خرم روان آنکه بنام نکو گذشت  
 منکر چسان شوند به معراج انبیا  
 وقتی بشر زنه فلک تو بتو گذشت  
 طائی شد است پیر و ایزد که گفته است  
 دردا که زندگی همه با آرزو گذشت

## پرده پوشی

فرو بیر غصب خود گرت مجالی هست  
 بود همین و بس ار لقمه حلالی هست  
 دراین دو هفتہ که مهمان یکدیگر هستیم  
 چه به بکار هم آئیم تا مجالی هست  
 چه طاعتیست نکوترز پرده پوشی خلق  
 بپوش عیب کسانرا گرت کمالی هست  
 ز هم فراز و نشیب جهان جدا نبود  
 بهر چه رو بکمال آورد زوالی هست  
 درخت خشک بآب و هوانیارد برک  
 چگونه شاد شود هر که را ملالی هست  
 کسی ز نیست بد حاصل نکو نبرد  
 بخواب آید در سر هر آن خیالی هست  
 فروشد آبروی خود گدا بیک درهم  
 عزیز نیست بهر کس لب سئوالی هست  
 کند بکنج قفس عمر خویش طی طالی  
 هر آنکسی که چو طوطیش قیل و قالی هست

## خاک وطن

غنى زدرد شکم صبح و شام درالمست  
بسا فقیر که شاداست و بس غنى بغمست  
کریم هر که بود در زمانه محترمست  
که چاه منزل یوسف در اولین قدمست  
ز نخل طور چه کم آن کفیکه با کرمست  
بغیض جام بعالم بقای نام جمست  
بسان کیسه مفلس مدام بی درمست  
زره گذر نخورد سنك شانه ئیکه خمست  
بعنده شاد نگردد دلیکه پرز غمست  
مگر که آبرو از آب زندگی چه کمست  
نگفت سیل که این میکده است یا حرمست  
بلر زه صورت شیراست تا که بر علمست  
 وجود اهل ستم به رخویش هم ستمست

اگر کلام تو طائی نگشت عالمگیر  
بهوش باش که از نارسانی قلمست

فقیر در السم از سیر کردن شکم است  
غنا و فقر ملاک نشاط و محنت نیست  
همین نه یاد ز حانم به احترام شود  
چسان ز خاک وطن چشم مبتوان پوشید  
ز دست خویش تو ان یافتن یسد بیضا  
نمده است زمرگ آنکه را بوداثری  
چوهر زه خند صدف هر که اب نگاه نداشت  
ز حادثات مصونند پیش پا بینان  
نبرد خنده گل از گلاب تلخی را  
بزیر منت کس گرچه حضره است مرو  
به نیک وزشت حوات نمی نهد فرقی  
کس از بلندی رتبت ندید آسایش  
بفرق خویش کند سیل خانه ها ویران

### حلقه زنجیر

فکر درد و رنج دنیا بسر سر دیوانه نیست  
 وحشت از سیل حوادث در دل ویرانه نیست  
 هر که در حد گلیم خویش دارد سلطنت  
 کمتر از ملک سلیمان جفده را ویرانه نیست  
 بر ستمگر زودتر پا پیچ میگردد ستم  
 شمع چندان زنده بعد از کشتن پروانه نیست  
 متصل چون حلقة زنجیر باشند آدمی  
 گرگشائی دیده کس با هیحکس بیگانه نیست  
 این دو روز عمر نبود قابل گفت و شنود  
 شب چو بد کوتاه دیگر حاجت افسانه نیست  
 فتح نتوان کرد با شمشیر چوبین جنک را  
 درجهان اصلاح کار سبجه صد دانه نیست  
 سرب و آهن را نخواهد بود حاجت برمحلک  
 سفله را درد و محن چون مردم فرزانه نیست  
 برضعیفان هر که شد دل جو توانگر گشته است  
 خم از آن شد خم که غافل از دل پیمانه نیست  
 کسی فریبد زینت دنیا دل آزاده را  
 بهر مجنون بهتر از سرینجه دیگر شانه نیست  
 شادی دل گرچه جوئی شادی دلها طلب  
 هیچ قفلی طائیبا درد هر بی دندانه نیست

## حکمت نشیب و فراز

بفرق هر که بودگل پای او خسار است  
به نص آیه قرآن بحمل اصفار است  
پدید طینت هر نیک و بد بگفтар است  
ز کوه سیل بصرحا چوگشت هموار است  
چو خرمی است به رجای موش بسیار است  
عصا بدست چوآمد ز مرگ اخطار است  
که در نشیب و فراز جهان بس اسرار است  
در این چمن که ز آئینه صحن و دیوار است  
بود ملک ز چنین خوی هر که بیزار است  
هر آنکه راز نپوشد سزای او دار است  
بیکدگر همه مخلوق را سرو کار است

قرین عزت دنیا ملال و ادبیار است  
ز علم قانع اگر عالمیست برس گفتار  
صدای کاسه کند نقص و صحبت شرافات  
شود خموش بغربت قند چو عربده جو  
بروز دولت نتوان شناخت یاران را  
ستون بنای کهن را علامت خطر است  
بلند و پستی انگشت ها است از حکمت  
نمیشود که چو طاووس عیب خویش ندید  
بعالمیکه بود خودنمایی عادت خلق  
شینیده تی که به منصور فاش راز چه کرد  
غنى بود بفیقر و بفقیر هم به غنى

پی شناخت هر شاخه بار آن کافیست  
معرف همه طائی بد هر آثار است

## گرک پیراهن

کی کسی از شر نفس سر کش خود ایمن است  
 یوسفی هرجا بود گرگیش در پیراهن است  
 کوری یعقوب فاش این نکته را برخلق کرد  
 آنکه هر چشمی بدیدار عزیزان روشن است  
 نقش شیرین کی خبر گردد ز مرک کوهکن  
 خواب سنگین نیست جایز هر کسی را دشمن است  
 پاکدامانی ندارد با شجاعت سازشی  
 این همه خون تیغ را از جوهرش برگردان است  
 کوچکان پوشنده عیب بزرگان میشوند  
 بخیه کردن چاک هر شمشیر کار سوزن است  
 فقط با سخت جانان سخت جانی آورد  
 آب در آهن چوگیرد جا همانا آهن است  
 نیکخواهی آدمیرا عاقبت سازد بخیر  
 دیهقانرا تحشم افشاری برای خرمن است  
 با ضعیفان کش مکش کمتر نماید روزگار  
 صید تا لاغر بود از تیغ صیاد ایمن است  
 واصلانرا نیست حاجت بر وجود رهمنا  
 کی بود قبله نما هر کس صفائش مسکن است  
 هر چه میگوید بگوید بی جهت طائی مرنج  
 افترا و عیمجوئی زانکه کار دشمن است

## نوع همدردی

کل از رونق چو افتاد دوست هم بیگانه است  
 هر چه می باشد چرا غ روز بی پروانه است  
 تربیت زائل نسازد گرک را درندگی  
 عاقل آن نبود که در پروردن بیگانه است  
 ز پی اجرت بود خاری گر از پسا میکشد  
 رسم همدردی چنین در اهل این غمخانه است  
 تابخون منقار رنگین کرد طوطی در جهان  
 شد عیان اهل سخن را آنچه در پیمانه است  
 در دل بی پرده گویان مطلبی بنهفته نیست  
 هر صدف کاف حرز مخدن افتاد بی دردانه است  
 جای در بالای سرها باشدش بی گفتنگو  
 هر کمرا مشگل گشائی کاره مچون شانه است  
 یافتم از نی سواریهای طفلان آگهی  
 عشرتی باشد اگر در عالم طفلانه است  
 بی ستمکش زندگانی بر ستمگر مشکل است  
 باز را بال کبوتر فرش و بام لانه است  
 عقده از دلها گشا تا عقده اات از دل رود  
 بازو بسته زانکه هر قلی بیک دندانه است  
 وعده های اهل منصب را نباشد اعتبار  
 مست را کی آگهی از گفته مستانه است  
 زندگی در حد خود طالقی نشاط آور شود  
 از برای جند جنت گوش وی رانه است

**هنر**

کن هنر اظهار گرچه اهل هنر نیست      جوهر خود عرضه کن گراهل نظر نیست  
 نیک سخن گوی گرنبود سخن دان      در بروی خاک ریز مشتری ار نیست  
 لب نگشاید کسی که مایه ندارد      حاجت گنج گهر به بستن در نیست  
 بخت سیه عیب نیست بهر هنرمند      رشتہ گر افتاد سیاه نقص گهر نیست  
 زیور و زر را جدا ز کسب هنر کن      چون هنر آموختن بزیورو زر نیست  
 اهل هنر را چه حاجتست شهرت      شهرت به از شکر برای شکر نیست

**نیست فنا طائی از برای هنرمند**

**زنگ کدورت برای چهره زرنیست**

## نکلف

گوهری همچون دل بی کینه در گنجینه نیست  
 به ز گنجینه است آن دل کش غبار کینه نیست  
 صاف طبعانرا به آرایش نباشد احتیاج  
 آفتی از رنک بدتر بر رخ آئینه نیست  
 شادیبی نبود که در دنبال آن نبود غمی  
 بی ملال شنبه در ایام هیچ آدینه نیست  
 قوت بازو ندارد تاب درد حادثات  
 سد به پیش سیل بنیان کن بنای چینه نیست  
 بی تکلف زندگی چونشده کند پیدا نشاط  
 رخت شاهی را صفاتی خرقه پشمینه نیست  
 کودک ارمدود شد باشد دبستانرا چه جرم  
 آسمان با هیچ فردی در مقام کینه نیست  
 گربود روشن ضمیر انرا کدورت ظاهریست  
 هیچ گردو تیره گی در سینه آئینه نیست  
 فاش راز دل نمیگردد دهان چون بسته شد  
 حافظ گنجینه بهتر از در گنجینه نیست  
 دل اگر نور محبت یافت گردد خاکسار  
 در غنا ویرانه‌ئی از دولت گنجینه نیست  
 در حریم دوست طائی لب به بند از گفتگو  
 حرف کز عشق است بحث شنبه و آدینه نیست

## تبیح گویان

گر بود بی سعی و کوشش زندگی فقر آور است  
 شانه گوپیوندش از خلد آید اول بی بر است  
 خامی گفتار را سرپوش باشد حرف کم  
 میوه نارس بود مطبوع و خوش تا نوبراست  
 زندگی را لذتی گر هست عهد کود کیست  
 خاطر خوش هر که دارد از کنار مادر است  
 در پناه سیم وزر مملکت بپوشد عیب خود  
 زشت رو را بیشتر دلستگی بازیور است  
 پیروی از نفس کردن در بلا افتادنست  
 وای بر آن کاروان که رهزن آنرا رهبر است  
 میشود فرزند ظالم در جهان بالطبع خوار  
 آنچه از آتش بجا میماند آن خاکستر است  
 از سخن جز رنج نبود بر سخنور بهره‌ئی  
 از نوشتمن بر قلم اجرت همان چشم تراست  
 خود پرستان غافلند از انتهای کل خود  
 عاقبت طلومن خود بین رامگس ران شهپراست  
 طائیا هر ذره‌ئی تسبیح گوی خالق است  
 نشنویم از ما از آن باشد که گوش ما کپراست

## گفتار سنجدہ

گرچه زینت بخش افسرازبرای هرسراست  
 گر خود در هرسروی باشد به از صدا فسراست  
 اهل صورت را نباشد راه بسر اوچ کمال  
 مرغ تصویر عاجز از بگشودن بال و پراست  
 گرچه هر سنجدہ گفتار است شیرین تر زند  
 گر بود ناپخته از ز هر هلاهل بدتر است  
 بر لشمان خط در هم به خط مصطفاست  
 بت پرستیدن چه فرق آنرا که معبودش زراست  
 کشوری آرد بکف هر کس دلی آرد بکف  
 فاتح اینگونه کشور بی نیاز از لشگر است  
 بهره ور نبود هنرمند از کمال خویشن  
 دیگران لذت برند از آنکه نیکش منظر است  
 درد کین تو زی ندارد چاره جز داروی مرک  
 گر نشد به زخم از مرهم علاجش نشتر است  
 دل بزر بستان نباشد عیب دو نان طائیا  
 آنچه دل خوش زشت را دل ویدنیا زبور است

## مرا م مردم

گرچه شیرین و نشاط آور کلام مردمست  
 گر بچاه افتاد کسی بهتر ز دام مردمست  
 آگهی نبود دلی را زانچه میگوید زبان  
 خالی از شهد حقیقت چون کلام مردمست  
 در چنین عصری که عزت به حاجت می نهند  
 صد هزاران مکروفن در هر سلام مردمست  
 چون درخت بارور از سنك طفلان رخ مناب  
 چون ترا دولت بنامست و بکام مردمست  
 ارزشی بر علم و دانش نیست در دنیای ما  
 بسته چون برمال و منصب احترام مردمست  
 آنچنان شد سایه گستر ابر حرص و آزادانک  
 در هم و دینار یار صبح و شام مردمست  
 چند رشته چون بهم تاییده شد گردد طناب  
 بسته بر یک رنگی وحدت دوام مردمست  
 راه کی بر منزل توفیق و عزت میرند  
 باده جهل و عداوت تا بجام مردمست  
 امتیاز دوست از دشمن بود کاری شگفت  
 چون تظاهر بر ارادت خود مرام مردمست  
 دلبر تصویری از بهر کسی دلبر نشد  
 بی خرد آنکسکه مهو احتشام مردمست  
 سیم و زر طائی بکف آور اگر خواهی مقام  
 چونکه در این عصر سیم وزر مقام مردمست

## بی وفائی

گربکار آید خشونت گه گهی بی سودنیست  
 مر کب طفلان شودشیریکه خشم آلدنیست  
 هر دلی گردید روشن همنشین درد شد  
 در محافل هیچ شمع روشنی بی دود نیست  
 چون نریزد بار شاخی سنک میباشد خورد  
 مال خصم جان شود آنرا که بذل وجودنیست  
 صبر شیرین میکند هر ابتلای تلخ را  
 چون رود آهسته آب چشمہ گل آلد نیست  
 سست عزمان رنج خود بر گردن گردون نهند  
 بر دستان نیز خوش بین کودک مردود نیست  
 شاخ آفت دیده را پژمرده باشد برک وبار  
 از رخش پیدا بود آنرا کمدل خوشنودنیست  
 بس ز مهرویان عالم بیوفائی دیده ام  
 حسرت حورم دگر در جنت موعد نیست  
 دل چو آگه نیست از ذکری خموشی بهتر است  
 طاعنی از معرفت بهتر بر معبد نیست  
 لا بالی را نه بخشد سود پند ناصحان  
 شد چوبی پرهیز بیماری پی بهبود نیست  
 گر شود تاج سرا شجار باشد خار خار  
 طالع سفله بهر جائی رسد مسعود نیست  
 هر چه شاخه بار آرد بیشتر ریزد بپای  
 جز کرم از مال چیز دیگری مقصود نیست  
 دل اگر بی سوز باشد نیست در آهش اثر  
 چون نباشد آتشی در مجرم آنرا دودنیست  
 دانه یک سبحه میباشدن طائی اهل دل  
 راه دل مارابسوی یکدگر مسدود نیست

## عینک تیره

گر تملق از همه رفتارها ننگین تر است  
 بار منت از تمام بارها سنگین تر است  
 پای زشت خود نماید در نظر طاوس را  
 کور ترباشد کسی کزدیگران خود بین تراست  
 وا بر آنکسکه دست راست را زچپ شناخت  
 اهل دل را دل زدهای دگر خونین تر است  
 خود پسند از آنچه میگوید در او نبودشان  
 آنکه دم از دین زند از هر کسی بیدین تراست  
 عینک تیره جهان را تیره میسازد بچشم  
 بیشتر بیند بدی هر کسکه خود بدبین تراست  
 بیشتر وجد و ملال دل به قلقین بسته است  
 غم مسلط بیش گردد آنکه را غمگین تراست  
 اوج قدرت موجب ایجاد دشمن میشود  
 بیشتر دارد خطر هر افسری زرین تر است  
 پوست باشد چاک چاک از هر درخت پر غرور  
 هر که شده اهل نکبر جبهه اش پر چین تر است  
 هست بر اهل ظاهر بیشتر طائی خطر  
 دل زگچین میو باید هر گلی رنگین تراست

## سوء عمل

گردش گردون بکام مردم بد کاره است  
 طفل بدخو ساکت از جنبیدن گهواره است  
 از ریا شیخ و زمستی من شدم رسای شهر  
 هر کسی یکنوع از سوء عمل بیچاره است  
 چون رسد قدرت بحدخویش میجوید زوال  
 آخرین اوج ابتدای پستی فواره است  
 راز پوشیدن نمیآید زهر هرزه زبان  
 مایه‌ئی در کف ندارد هر که جیبش پاره است  
 نیش نیش است از زبان خواهد بود یانوک تیر  
 بد زبانرا چه فرق از عقرب جراره است  
 گفتوگوی عشق باشد قوت بسر روشن‌لان  
 نقل آتش از برای مرغ آتش خواره است  
 قابلیت گر بود به از ملک گردد بشر  
 طالیما هر لعل رخشانی ز سنک خاره است

## معرف

گرچه خوش روئی بد هر از تند خوئی بهتر است  
 میشود گه خوی تند از نیک روئی بهتر است  
 هرچه بدر جای خود نیکوست از زیبای او زشت  
 گاه خوش روئی و گاهی تند خوئی بهتر است  
 خود معرف هر کسی را بعد او آثار اوست  
 چون بجا هر نیک و بد ماند نکوئی بهتر است  
 میفروشد آبروی خود بیک در هم گدا  
 سفله را از آبروی آبروئی بهتر است  
 یاوه گوئی در قفس افکند طوطی را بلی  
 آدمیرا خامشی از هرزه گسوئی بهتر است  
 زان سیه روئی کشد کاغذ که میباشد دورو  
 هر قدر باشد صفت بد از دور روئی بهتر است  
 هست بیک دشمن زیاد و صدهزاران دوست کم  
 هر قدر باشد قوی کس بی عدوئی بهتر است  
 آرزو در دل چو بیحد گشت رنج آور شود  
 هرچه باشد آرزو بی آرزوئی بهتر است  
 جای تجدید وضو ده سینه خود شستشو  
 دل چو باشد تیره از آن بی وضوئی بهتر است  
 چون حجاجی شد در یده بسر نمیدارد رفو  
 گر شود رسوا رفوئی بی رفوئی بهتر است  
 عیب جو آگه بعیب خود نماید شخص را  
 نزد طائی از حسودان عیب جوئی بهتر است

## تحصیل گمال

ارج انسان در سخن فهمیدنست	لطف دانش در سخن سنجیدنست
مستی باده پس از نوشیدنست	باشد از پی لذت گفتار نیک
گنج جستن بسته بر کاویدنست	رنج خواهد داشت تحصیل کمال
غتچه پرپر ز آفت خندیدنست	بی تامل بر سخن لب وا مکن
آشکارا مشک از بسوئیدنست	برمعروف نیست حاجت کار نیک
زندگانی نوش از کوشیدنست	شد ز زنبور عسل این نکته فاش
از نسبی می بید را لرزیدنست	رنگ با زند از صدائی بی دلان
خون زنده قابل جوشیدنست	سعی و کوشش نیست در تن پروران
کآن نچیده در پی برچیدنست	بگذر از ایام و خوان نعمتش
خرمن دهقان زدان پاشیدنست	پیشه احسان ساز تا یابی ثمر

کفت طائی این سخن با زاهدان

احسن الاعمال سر پوشیدنست

## نخلی زندگی

هستم بسپار دارد هر که گفتارش کمست  
 ارج پیدا میکند جنسیکه مقدارش کمست  
 زندگی نخلی بود کآنرا محبت هست بار  
 خاک کن بر فرق نخلی کاین چنین بارش کمست  
 سر گذشت رفته گان بر غفلت عالم فزود  
 هر کجا افسانه میگویند بیسدارش کمست  
 در جهان خود فروشی غیر ذلت سود نیست  
 این دکانرا تخته کن زیرا خوریدارش کمست  
 رنک آسایش نباشد در بهار زندگی  
 شبنم این باع عمر سیر گلزارش کمست  
 هیچکس بروگفته طوطی ندارد اعتماد  
 هر کسی گردید اهل حرف کردارش کمست  
 پرده حرص و هوس پوشیده دارد روی حسن  
 هر طبیبی آزمند افتاد بیمارش کمست  
 کشتزاری بیشتر نسود جمهان زندگی  
 یار مردم گر نباشد هر کسی یارش کمست  
 زنده جاوید دارد هر که را آثار او  
 زود میگردد فرامش هر که آثارش کمست  
 زندگی را پایه بر داد وستد بنها دهاند  
 هر کسی غمخوار مردم نیست غمخوارش کمست  
 در سبکباریست راز رستگاری طالیا  
 رنج ره کمتر ببیند هر کسی بارش کمست

## سیر فلك

میشود مکتب چوز ندان طقل چون ابجد شناخت

روز خوش هر گز نیند هر که خوب باز بد شناخت

شادی عالم از آن مردم دیوانه است

وای بر آنکس که معنای نو داز صد شناخت

رج بخشید جان ما را در بدن سیر فلك

ز آشیان بیزار گردد مرغ چون گنبد شناخت

دو برادر را کند بیگانه فقر و احتشام

از تهیهستان گریزد هر کسی مسند شناخت

شد بیابان مرک طائی هر که ره کردست گم

کرد در دارالامان جا هر کسی مقصد شناخت

### مسئت منصب

مسئت منصب را بدل از روز عزل اندیشه نیست  
 شاخه ببریدنی هر گز بفکر تیشه نیست  
 پیش از آنکه لاله گردد باز داغش بر دلست  
 هیچ دل در این گلستان خالی از اندیشه نیست  
 همچو شاخ بی ثمر او را نباشد ارزشی  
 آن توانائی که اورابدل وبخشش بیشه نیست  
 ظالم و مظلوم را در اصل باهم نسبت است  
 گر نباشد سنك در عالم نشان از شیشه نیست  
 در تهیdestی مکن از سعی و کوشش کوتاهی  
 چونکه هرشاخی بخاک آنرا زوال ریشه نیست  
 هر که دم زد از سخن در بزم نبود نکه دان  
 گر ز بیشه رو بهی برخواست شیر بیشه نیست  
 ساز تحصیل ثمر طائی که در این بوستان  
 شاخ بی بر را هواداری بغیر از تیشه نیست

## پیشگاه دوست

مکنت و بال عاطفت هوشمند نیست  
در پیشگاه دوست که افتادگیست شرط  
ظالم زدست دادچو قدرت شود رئوف  
محروم شد سکندر و خضرش نخورد غم

سیلا ب را گذر به زمین بلند نیست  
هر کس ز خود پیاده نشد ارجمند نیست  
آتش چو سرد شد پی سوز سپند نیست  
تا غنچه و انشد کسی از شاخه اش نچید

کسرا در این زمانه غم دردمند نیست  
از سنک حادثات مصون هرزه خند نیست  
عیب خود آشکار بهر خود پسند نیست  
طاوس غافلست ز زشتی پای خود

کس در کمین خانه هر مستمند نیست  
پندار نیک را ز حوادث گزند نیست  
پندش چه سود آنکه خریدار پند نیست  
آهن چو سرد گشت چه حاصل ز کوفن

باشد خطر بر اهل تعلق زیادتر  
تن را دعای خلق نکوتر ز جوشن است  
خورشید روز وصل کند زودتر غروب  
کج فکر تان همیشه بر بجنند مبتلا

دوران اتدار زمانش بلند نیست  
راحت ز پیچ و تاب زمانی کمند نیست

طالی در انجمان نتوان کرد ادعای

شمیرین توان شدن به مکانی که قند نیست

## کلید شهرت

پدید حال مریض از رخ پرستار است  
 معرف دل عشق حسن دلساز است  
 گمی درخت حقارت جلال آرد بسر  
 کلید شهرت یوسف ملال بازار است  
 که متکای گدا از رسیال و دینار است  
 زمال و جاه زمانه عجموی آسایش  
 ندارد ارزش اگر دست بی سخاوت شد  
 که هیز مست هر آنرا خانه ئی که بی بار است  
 ز حسن خلق هنر جلوه دگر گیرد  
 فزو نتر است صفائی گلی که بی خوار است  
 مسیر زندگی از جهل تست پستو بلند  
 و گرنه بر همه این شاهراه هموار است  
 مجو ز فعل بد خویش حاصل نیکو  
 جهان همیشه سیه نزد دیده تار است  
 چسان شود بجهان عرضه کرد گوهر علم  
 که چشم خلق به تسبیح و قطر دستار است  
 مساز بیهده گوئی که در جهان طائی  
 کمال و معرفت کس عیان بگفتار است

## آدمیت

نبود اگر محبت به جهان آدمیت  
 به جهان چه میتوان یافت نشان آدمیت  
 من و ما و بخل و کینه برود گر از میانه  
 نبود دگر جهانی چو جهان آدمیت  
 بفروغ آدمیت بسود ار دلی منور  
 بفدای همچنان دل سرو جان آدمیت  
 چومسیح مرد گانرا سخن حبات بسخشد  
 سخنی اگر بگوئی بزبان آدمیت  
 پی روضه چنان شد ز کف تو صبر و طاقت  
 که هنوز بی نصیبی ز جنمان آدمیت  
 نه محبت و تقد نه وفات در شگفتمن  
 که بسود ترا چه کالا بسد کان آدمیت  
 بچنین مکان خاکی دل خویش کردۀ ئی خوش  
 که ره از خطای نبردی به مکان آدمیت  
 نشود گشوده هر گز پی ذم کس زبانی  
 که زمهر و لطف مهر است دهمان آدمیت  
 نه عجب که سجده آرد ز خدا ملک به پیشت  
 که خلیفه زمینی بزمان آدمیت  
 نگهی بخویشن کن که ز خلقت تو خالق  
 بستوده خویشن را بسکسان آدمیت  
 بخدای هر دو عالم که نمرده و نمیرد  
 بود آنکه زنده طائی بروان آدمیت

## ظالم لاهوت

نیست روشن هر دلی کآنرا غم جانانه نیست  
 بی صفا آن خانه میباشد که صاحب خانه نیست  
 قید تن دلرا زیاد عالم لاهوت برد  
 با قفس چون مرغ گیرد خو بفکر لانه نیست  
 حسن هم از دولت افتادگی جوید کمال  
 بی شکستن جلوه ئی در گیسوی جانانه نیست  
 بزم عرفانست ای زاهد سخن کوتاه کن  
 عرض مطلب داشتن با سبحة صددانه نیست  
 گرفتفرزند نالایق پسر را نیست جرم  
 عیب خود بستن بگردون کاره فرزانه نیست  
 از درون بدنها دان دور نتوان کرد عیب  
 موی موی کاسه خواهد بود موی شانه نیست  
 از گذشت عمر در دل نیست خیراز آرزو  
 جز خس و خاشاک ز آنسیل اندر این کاشانه نیست  
 راز دل با خویش از بی همزبانی میکنم  
 هر که با خود گفتگوئی میکند دیوانه نیست  
 ظلم ظالم را شود پا پیچ هر روزی بود  
 شمع هر گز در امان از کشتن بروانه نیست  
 میخورد صیاد مضمون خون دل در هر کلام  
 گفتن اشعار طائی گفتن افسانه نیست

## بهار فصل

نزد پاکان دولت دنیا همه رنج و بلاست  
 عکس انسانیکه در آب اوقد پا برهو است  
 ارزش هر گلبنی باشد بمقدار گلشن  
 هر کسیرا در حدود فضل مقدار وبها است  
 سفله گر باشد توانگر بزم اورا جای نیست  
 قفل گر باشد طلا بیرون کاخش نیزجا است  
 هر کسیرا ینگری خود بین دراین مردم بود  
 آنکه نبود مردمک باشد که آنرا چشم جا است  
 خشک مغزان رهبر هر ملت بی دانشند  
 گشت نا بینا هر آنکس چوب او را رهنما است  
 وقت خندیدن از آنرو اشک می آید ز چشم  
 آنکه در هر دل که بدشادی غم آنرا در قفا است  
 هست بردوش ضعیفان بار رنج اجتماع  
 یار هر پائیکه از رفتار میماند عصا است  
 میشود پا مال چونش شعله خاکستر نشین  
 ظالم از قدرت چو افتخار پیش چشمها است  
 دل بر اسباب جهان بستن بود از سادگی  
 آتش بگداخته بر دیده طفلان طلا است  
 کثرت مکنت حریصانرا نخواهد کرد سیر  
 تاخسی و خاراست طائی شعله راهم اشتها است

## بلای عظیم

نه همین از غم ایام دل ما تنگست  
 نزد هر اهل دلی عرصه دنیا تنگست  
 هر که بشناخت بد از خوب ندارد دل شاد  
 که جهان در نظر مردم دانا تنگست  
 نا مناسب چو بود دوست بلائیست عظیم  
 رنج آور بود آن کفش که بر پا تنگست  
 نیست تغییر جهانرا ز پس و پیش زمان  
 دل چوشد تنگ چه امروز چه فردا تنگست  
 نشود شاد بگردش چو دلی بود غمین  
 که بهر تنگ دلی خانه و صحراء تنگست  
 با بهر محفل و هر بزم منه نا خوانده  
 ج-السین رامده آزار اگر جا تنگست  
 زود افشا نشود راز دل بسته لبان  
 سخت ریزد می اگر حنجر مینا تنگست  
 هنر خویش مکن عرضه بهر بی هنری  
 چشم این طایفه چه پیر چه برنا تنگست  
 نفر و دلچسب اگر این غزل طائی نیست  
 چکند قافیه همچون دل دانا تنگست

### جای خنده

نzd ارباب کمال و فضل جای خنده نیست  
 بهر گفتار است لب تنها برای خنده نیست  
 تا نشد چندان نگردیده است پرپر هیچ گل  
 از خطر دور است هر کس مبتلای خنده نیست  
 قدر انسانرا دهد کاهش میان اجتماع  
 شخص را بدتر بلافای از بلای خنده نیست  
 طعمه شهباز گسردید است کبک از قهقهه  
 بی خرد آنکسکه آگه ز انتهای خنده نیست  
 هر زه خندان سر برآ هرزه خندي میدهند  
 پسته را غیر از دریدن دل سزای خنده نیست  
 کوس دارد ازتهی مغزی چنان فریاد و بانک  
 شخص را بهتر معرف از صدای خنده نیست  
 نیست طائی منکر خنبدیدن و شادی ولی  
 خنده حدی دارد و هر جای جای خنده نیست

## پر حرف

واعظ پر حرف را شهد عمل در ظرف نیست  
 هر که شد پر حرف کم ظرف است و حرفش حرف نیست  
 ساز در دریای هستی گسهر دل جستجو  
 کاین گهر در هریم جوشان و بحر ژرف نیست  
 جسم بی جانست انسانیکه دارا نیست علم  
 علم هم تنها همین تعلیم نحو و صرف نیست  
 تا که از دست برآید تخم نیکی کشت کن  
 کاحتیاج این کشت را باران و آب و برف نیست  
 از تکبر کن فرار آنسانکه از آتش سپند  
 زانکه این خوجز خصال مردم کم ظرف نیست  
 دستگیری گاه گاه از مردم افتاده کن  
 بهتر از این کار کاری در جهان پر صرف نیست  
 در جوانی طائیما قدر جوانی بازدان  
 بهتر از حرف جوانی چون بعالم حرف نیست

## خوش دارو

هر کسی پاداش فعل خویش در دوران گرفت  
 جاز شیرینی بشکر پسته خندان گرفت  
 نوش دارو بعد سهراب است مال دنیوی  
 سفره را الوان کند چون ازدهان دندان گرفت  
 بر حلاوت نیشکر تابست دل در بند شد  
 کام نتوان بی ملال ورنج از دوران گرفت  
 عزم راسخ را نسازد سست سعی مانعان  
 کوه نتواند ز رفتن سیل را دامان گرفت  
 غافل از ظالم مشو باشد اگر عزلت گزین  
 چون فند آتش به رجا چشم از آن نتوان گرفت  
 سنگ چون بگداخت در آتش بلورین جام شد  
 بی ریا ضست کی تواند کس ره عرفان گرفت  
 میرود از چشم چاه آب از پی یوسف هنوز  
 کی باسانی تو ان چشم از رخ خوبان گرفت  
 تا تهی آئینه از صورت بود بی جلوه است  
 خانه روشن میشود در آن چو جامهمان گرفت  
 هر که از یاد محبان رفت طائی رفته است  
 چشم یاران را گمانم پرده نسیان گرفت

## بزم افروز

هیچگاه الفت میان دوستم کردار نیست  
 قبضه شمشیر بران استخوان مار نیست  
 آن پیاده میشود تا دیگری گردد سوار  
 رخش دولت رام کس پیوسته دراعصار نیست  
 زاشنایان سوخت ما را هر که بزم افروز شد  
 آفت پروانه غیر از شمع در انتظار نیست  
 چشم پوشیدن ز روی دوستان مشگل بود  
 ورنه بیرون رفتن ازدار جهان دشوار نیست  
 حالت فواره دارد شغل و منصب در جهان  
 بی سقوط اجلال وجاهی در چنین دربار نیست  
 واصلان عشق را نبود برهبر احتیاج  
 هر که را شد کعبه جا قبله نما در کار نیست  
 تیره بختانرا ندارد راه در دل نور عشق  
 عکس از آئینه پیدا در شبان تار نیست  
 در میان خلق طائی نیست جای کسب فیض  
 نخل چون در جای تنک افتاد آنرا بار نیست

## دست خود گرفتن

هر کسیرا موغ دل بر شهد حسرت پر گرفت  
 دست غم پیوسته مانند مگس بر سر گرفت  
 تاشوی محبوب عالم نیک خویش کن  
 پسته از طعم خوش خود جای در شکر گرفت  
 اتصال موجها از هم نمیباشد جدا  
 دست خود بگرفت هر کس دستی از مضطرب گرفت  
 انهائی غیر خواری نیست بسر ظلم و ستم  
 عاقبت آتش مکان در زیر خاکستر گرفت  
 چون اجل آمد غنی را نیست فرقی با فقیر  
 باهم این صیاد صید فربه و لاغر گرفت  
 میکشد از دست سائل لقمه را طبع خسیس  
 میشود مظلوم کش گر سفله بال و پر گرفت  
 بسر درون قیره نور عقل را تاثیر نیست  
 پای خواب آلوده طائی کی ره رهبر گرفت

## چین و برچین زندگی

هر کسی در زندگی در حد خود کوشید و رفت  
 آن یکی آمد بساطی چیدواین بر چیدورفت  
 کشزاری بیشتر نبود جهان زندگی  
 هر کسی پاداش کار خویشن را دید و رفت  
 نیکخواه از نیکخواهی شادو بد خواه از بدی  
 بهر خود هر کس در این وادی رهی بگزیدورفت  
 جز عدم چیزی نباشد عالم اسباب را  
 هر که را دیدیم نومید آمد و نومید رفت  
 از نمایشگاه هستی مدعای سیر دلست  
 چون نفس باید بهر آئینه‌ثی پیچید و رفت  
 کعبه مقصود بیرون نیست از صحرای دل  
 در طوفان آن توان هر لحظه‌ئی کوشید و رفت  
 گل ز پر پر گشتن و پروانه از خود مسوختن  
 هر کسی یکنوع از این گلستان نالید و رفت  
 غیر نیکی باع امکان فرا نباشد حاصلی  
 خوش بحال آنکه زین گلشن گلی بر چیدورفت  
 بارمه کوس آورد شاخ ریاض زندگی  
 کآنچه می‌باید بر آن باید از آن نالید و رفت  
 نوش بی نیشی ندارد خوان احسان جهان  
 شد چو گل پر پر هر آنکس یک دهن خندید و رفت  
 خاطرش هر روز در دلها گرامی تر شود  
 هر که با مردم صفا و دوستی ورزید و رفت  
 درد و عالم هیچ دانی کیست طائی جاودان  
 آنکه تخم نیک نامی در جهان پاشید و رفت

### قخم فم

هر دلی کز آدمیت یافت نوری در غم است  
 غم بود تخصی که کشت آن بخاک آدمست  
 آنچنان در هم پرستی کرده در هم خلق را  
 آنکه بینی هر که را در هم برای درهمست  
 شسته با اشک ندامت میشود زنگ گناه  
 نقطه مجرم بهرجا پاک گردد محترم است  
 چون دهانی شد دریده نیست دیگر بخیه گیر  
 ای بساقا کیست کآنرا مشتی از گل مرهمست  
 طفل را جنبیدن گهواره در خواب آورد  
 آدمیرا کاخ هستی با تزلزل توام است  
 خار بی منت نمیارد کس از پائی برون  
 این نشان مردمی در مردم این عالم است  
 خود نماگردید هر کس بی هنر افتاده است  
 جلوه دارد هر قدر طاوس پروازش کم است  
 هر چه دارد آدمی از دامن مادر بود  
 افتخار عیسی از دامان پاک مریم است  
 عمر گل با یک دهن خندیدن آخر میشود  
 عمر شادی در جهان کوتاه تر از یکدست  
 بعد هر لبخند شادی طائیها باشد غمی  
 تا ابدبا نیش نوش زندگانی توام است

## سخن خاموشان

هر زمان در دل زارم غم جانانی هست  
 هر شب و روزدر این غمکده مهمانی هست  
 تا دل ماست بجا غم نشود سر گردان  
 جغد بی جاو مکان نیست چوویرانی هست  
 دلنشین است همیشه سخن خاموشان  
 نامه سربسته چو شد صاحب عنوانی هست  
 با جوانی نشود جمع جلال و مکنت  
 نیست نان تا بدھان گوهر دندانی هست  
 هیچکس را نکند گل ز شبیش نومید  
 شاد کن خاطری از غم گرت امکانی هست  
 دست تا هست بفرمان تو تخمی افshan  
 دلی از غم برہان تابتنت جانی هست  
 بزم روشن گهران زاهل سخن خالی نیست  
 بلبلی هست بهرجا که گلستانی هست  
 غیر بیماری دل آنکه ندارد درمان  
 گر جهان درد شود بر همه درمانی هست  
 گوی سنجیده سخن در همه حالت طالی  
 که بهر گوشه این شهر سخندانی هست

### قسمت و همت

هر کس بدهریک دوسره روزی بعزمتست  
 بی اعتنا میا�ن باحسان و لطف کس  
 با چشم احترام بهین سوی هر کسی  
 خود را بساز باالم و رنج زندگی  
 افتادگی نشان بزرگی و پختگیست  
 روشن دلان بسوی تجمل نمیروند  
 سگ را خطر بختن آن بیشتر بود  
 شغل و مقام مایه فخر و جلال نیست  
 باران نوبهار کند زنده خاک را  
 عمریکه همچو برق بهاری کند گذر  
 گیرند از گلی که معطر بود گلاب  
 خاکستر است آخر هر تند آتشی  
 پاشیده دانه صاحب خرم من شود بلی

طائی بهوش باش که قسمت بهم تست

## خوی طاووسی

هر کسی چشم چو طاووس بخود دوخته است

عاقبت ز آتش جانسوز اسف سوخته است

همچو طاووس سرافکندگی آرد آخر

هر کسی دیده بزیبائی خود دوخته است

نطق طوطی سبب در قفس افتادن اوست

نیست آسوده هر آنکس سخن آموخته است

غم دنیاست نصیب دل روشن گهران

باد در کشتن شمعیست که افروخته است

سر فرازی بیر خلق نسازد هرگز

خویشا هر که بسیم وزر بفسروخته است

یافت طائی ثمر از عمر بد لجوئی خلق

چه ثمر برد ز عمر آنکه زر اندوخته است

## سافر تلخ

هر کسیرا دل زبغض آن و این آکنده است  
 یوسف خود را بdest خودبچاه افکنده است  
 در مذاقت هرچه تلخ آید بجام کس مریز  
 ساغر تلخ مكافات جهان گردندۀ است  
 جسم عریانرا دهد خورشید گرمی بیشتر  
 دست مظلومان گرفت ار دولتی پاینده است  
 روز قدرت بیم دار از اشک و آه بیکسان  
 زانکه طوفانرا تنور پیر زن زاینده است  
 وقت خود را صرف اصلاح بداندیشان مکن  
 گر بدامن رشد بدھی گرک را درنده است  
 هر مقامی رابکوشش میتوان تحصیل کرد  
 در زمانه هر کسی جوینده شد پاینده است  
 فرنهابگذشت و وصف عدل نوشروان بجاست  
 تا ابد هر کسکه بنهد نام نیکو زنده است  
 بذل حاتم بود سرمشقی برای دیگران  
 هر نکو کاری چراغ مردم آینده است  
 خاکساری کی دهد کاهش جلال شخص را  
 گر بخاک افتاد گوهر باز هم ارزنده است  
 مرد دانا از تمکن سر فروتر آورد  
 نخل چون پربار باشد سریزیر افکنده است  
 بیم دارد بیشتر چون گشت دشمن خانگی  
 پاس سر میدار طائی تا زبان گوینده است

## تجسس

وین گرد غم انگیز غبار بدن کیست	هر گز شده زاین خاک بجوئی که تن کیست
اعضای که میباشد واز خاک تن کیست	هر خشت که رخ بر رخ هم هشته بهر کاخ
ماوای که خواهد شد ویا آن وطن کیست	از زیر قدومت نشی آگاه که آیا
چاک دل سوزان که خندان دهن کیست	هر رخنه دیوار که بر دیده هوید است
کاین پنه نو خاسته آیا کفن کیست	بر خاطر تو هیچ گذشته است به بستان
کاین گیسوی خم در خم همچون رمن کیست	نمود تجسس کسی از بید معلق
لبهای پر خنده و شکر شکن کیست	این غنچه خندان که دهن باز نموده
چشممان خمار و سیه پرفتن کیست	این نر گس شهلا که بر آورده سراز خاک

## طائی نشی آگاه ز معموره خلقت

کاین تابش خور از شر سوختن کیست

### ددد فقر

هر که در ایام چون من کار و بارش خوب نیست

گر بود یوسف گرامی در بر بعقوب نیست

پیشه ام لطف و وفا و دولتم فضل و ادب

هر که این سرمایه دارد کار و بارش خوب نیست

گفته هایم دلنشین و نکته هایم دلپسند

چون کنم کامل هنر در این زمان محبوب نیست

با همه حسن آنکه بی مالست نبود ارجمند

با همه عیب آنکه دارد مکنتی معیوب نیست

جهل رایج فضل کاسد علم منسوخ عهد سست

صبر در این سازمانهم در خور ایوب نیست

کسب مکنت کن نه دانش طائیا چون این زمان

نطق اهل فقر گرسوهر بسود مرغوب نیست

## تجربه آموذی

- |                                        |                                     |
|----------------------------------------|-------------------------------------|
| نیست آندل که بهر در دغمی توام نیست     | یکدل شاد بماتمکده عالم نیست         |
| باخبر باش که شادی جهان بی غم نیست      | هر گلی بشکفت آسیب فسردن دارد        |
| که بگلزار جهان جای دل خرم نیست         | لاله با داغ درون میکنداین نکته بیان |
| ریسمان تان خور دتاب بهم محکم نیست      | باید از رنج زمان تجربه آموذی کرد    |
| هیچ قیدی به نگین سخت ترا از خاتم نیست  | نامداران همه زندانی شهرت باشند      |
| گردد بر خیز داز آن خاک که آنرا نم نیست | خشگی مغز شود موجب هر کینه و ظالم    |
| آبرو آن گهری هست که در هر یه نیست      | گشته ام بحرو بر عالم و شد معلوم     |
| بار دیگر به بهشت آنکه رود آدم نیست     | بر در رانده شده زشت بود باز رجوع    |
| دلکش آه نک چو شد دور ز زیر و یم نیست   | گاه در دو غم عالم نمک زندگی است     |
| خانه کاندر لب دریابود آن بی نم نیست    | هم نشین بدا گرفت اثرش نیز بداست     |
| ممکن است این راز ندانست بعالم طالی     |                                     |
| که سعادت همه اش داشتن در هم نیست       |                                     |

## درد افیون

درد را با مرک میسازد جهان دون علاج

درد سررا با بریدن میکند گردون علاج

باستم دیدن ستمگر را شود جبران ستم

دین خود را با ادا کردن کند مدیون علاج

تلخ گفتاری نخواهد کرد شیرین کام را

درد افیون را نشاید کرد با افیون علاج

نرم سازد نیک خوئی دشمن سرسخت را

میکند دندان مار کرزه را افسون علاج

صید جستن طالیا خوشدل کند صیاد را

درد شاعر را نماید جستن مضمون علاج

## احتیاج

زرد روئی را بود بر چشم گرسیان احتیاج  
 گل ستان تشنه را باشد به باران احتیاج  
 چون بگل بد کاه جذبیش کمی تواند کهریا  
 حقن دلار بر دل بگذشته از جان احتیاج  
 عقده خواهد گشت در دغصه چون بندهفتہ شد  
 درد زور آورده را باشد به افغان احتیاج  
 بیشتر بیمایگان دارند خو با حسرف پوچ  
 مفلسانرا هست بر کلای ارزان احتیاج  
 سینه را از هلم روشن کن ز زینت در گذر  
 خانه روشن ندارد بر چرا غان احتیاج  
 گر نباشد دوست یک درهم نمی ارزد جهان  
 آری آری جسم خواهد داشت بر جان احتیاج  
 سینه را گنجینه از دانش کن از رهزن مترس  
 هست این گنجی که نبود بر نگهبان احتیاج  
 زشت وزیبایی جهان طائی بهم پیوسته است  
 روی نیکو راست بر زلف پریشان احتیاج

### نازه دولت جسته

مرگ باشد چاره آنکسرا که شد رفتار کج  
 چاره افکندن بود هرگاه شد دیوار کج  
 نازه دولت جسته را پستی ندارد تازگی  
 کسر ازل بنهاد خشت این بنا معممار کج  
 صاحب خرم نگردد هر که مور آزار شد  
 ره بسر منزل نخواهد برد چون شد بار کج  
 کم نمیگردد به پیری جوهر مردانگی  
 خود همان حسن است گرشد تیغ جوهردار کج  
 سعی کن قا آنچه هستی جلوه بدھی خویشرا  
 راست نی چون قد پر گار و خط پر گار کج  
 کج روی فطريست بعضی رادر احوال و عمل  
 علدت خوچنگ تنها نیست در رفتار کج  
 اولین سرمایه باشد بسر دل آزاران کجی  
 مرغ خون آشام راز اول بسود منقار کج  
 میکند طغیان به پیری ظلم و جور بد عمل  
 بیشتر آثار دارد شدن چسونوک خسار کج  
 طائی از نخل خمیده سایه کی افتاد راست  
 هر چه کج در اصل باشد باشدش آثار کج

## طول امل

بر خویش بهر حال تبه کار زند پیچ  
 در خفتن و در موسم ره مار زند پیچ  
 دارد سخن سوخته گان سوز بدلها  
 سوز دل احباب چو بیمار زند پیچ  
 از طول امل دل بالام بیشتر افتاد  
 دامن چو بلند افتاد بر خار زند پیچ  
 جز غم نشود حاصلی آگاه دلانرا  
 تا صبح بخود خفته بیدار زند پیچ  
 ازمی چه ثباثی طلبی آنکه زستی  
 خود تاک بهر شاخه اشجار زند پیچ  
 آسان نبرد راه کسی بر دل سنگین  
 بس جاده در دامن کهسار زند پیچ  
 پیداست بد اندیشی از روی بد اندیشی  
 هر مرغ شکاریسرا منقار زند پیچ  
 سر بار کسانند تن آسانان طائی  
 از بی هنری پیچ بدیوار زند پیچ

پیچ

بسکه عکس زلف او در دید گانم خورده پیچ

یك جهان افعی گمانداری بجانم خورده پیچ

خوی زشت همنشین بر همنشین دارد اثر

دیدم از بس ترش رویش ابر و آنم خورده پیچ

گر غلیظ افتاد عسل پیچد زبانرا در دهان

در ثنای او زبانم در دهانم خورده پیچ

هر که پا از حد خود بنها د برتر او فتاد

چون نیفتم من که پای نردبانم خورده پیچ

لکنت آ رد جذبه روی بزرگان بر زبان

چون کنم طائی بوصفت او زبانم خورده پیچ

## صبح

زان پیشتر که روح فزاید شمیم صبح  
 بشکفته شو چو غنچه گل از نسیم صبح  
 فرعون خواب جهل خود از دیده دور کن  
 زان پیش تا کندی سدیضا کلیم صبح  
 همچون جماد قابل ادرارک فیض نیست  
 هر کس نبرد بهره ز دارالنعم صبح  
 کن حجه گاه سینه مصنفا ز روی شوق  
 تا نو عروس مهردمدار حریم صبح  
 بر قلب صادقان نبود رنگ تیر گشی  
 پاکست از غبار کسدورت گلیم صبح  
 هر کسکه برد سود ز لطف عمیم صبح  
 گردد چو آنتاب بعالم فروغ بخش  
 هر کسکه برد راه بفیض عظیم صبح  
 بر خفته گان بخت سیه خنده میزند  
 زین چشمہ خضر آب بقا جست طائیا  
 تجدید کن حیات ز لطف قدیم صبح

## پندار صحیح

قابل تقدیر باشد هر زمان کار صحیح

در خور تحسین بود پیوسته کردار صحیح

مقتدای خلق میباشند نیکو کارها

دیگرانرا میشود سر مشق هر کار صحیح

با گهره مراد خواهد بود هر جا ارزشش

کم نخواهد گشت هر گزارج گفتار صحیح

افخار آمیز نبود هر اثر از بهر کس

افخار جاودان باشد در آثار صحیح

رنج تاریکی نبیند هر کسی دارد چراغ

کس نمی‌افتد بگمراهمی ز افکار صحیح

نردبان او ج عزت بهر یوسف بود صدق

جز سعادت نیست بازنخل پندار صحیح

در هر اظهار نظر قدری تفکر لازمت

سازد استقبال هر داناز اظهار صحیح

صحت رفتار پیدا کن نگردن تا خجل

اعتراضی کس نمی‌سازد به رفتار صحیح

هست خاموشی زنا سنجیده گوئی خوبتر

شو خمیش طائی نداری گر که اشعار صحیح

### هدم صبح

آب خضر آبته است از نم صبح      دل گل زنده ایست از دم صبح  
 غوطه ور شو در آب زمزم صبح      تاشوی محروم حرم چسو خلیل  
 کن در انگشت خویش خاتم صبح      چسون سلیمان به طرد اهرین  
 رو بـه شب بچنـك ضیغـم صبح      پیشتر چشم از آن گشا که فند  
 دیو شب را بـدست رسـتم صـبح      خبـز و در کار زـار گـیـتـی دـه  
 هـرـکـهـ گـرـدـیدـهـ اـسـتـ مـحـرـمـ صـبـحـ      مـحـرـمـ رـازـ هـرـ وجـودـیـ شـدـ  
 هـرـکـهـ دـلـ زـنـدـهـ کـرـدـ اـزـ دـمـ صـبـحـ      خـوـابـ غـفـلـتـ بـعـقـشـ اوـ نـرـسـدـ  
 لـوـحـ دـلـ شـسـتـشـوـ بـهـ شـبـنـمـ صـبـحـ      خـبـیـزـ اـزـ خـوـابـ هـرـ سـحـرـ گـهـ وـ دـهـ  
 عـالـمـیـ نـیـکـتـرـ زـ عـالـمـ صـبـحـ      رـاسـتـیـ تـیـسـتـ درـ عـوـالـمـ دـهـرـ  
 نـفـخـ صـورـ اـسـتـ آـهـ مـرـیـمـ صـبـحـ      جـانـ اـشـیـاـسـتـ روـیـ عـیـسـیـ خـورـ  
دیده بگشا ز خـوـابـ خـوـشـ طـائـیـ  
تاـشـوـیـ هـمـچـوـ مـهـرـ هـمـلـمـ صـبـحـ

### غذای تلخ

پر دودخانه را نبود جز هواي تلخ  
 بشکسته ناي را نبود جز نواي تلخ  
 بهبودی مربوض بود با دواي تلخ  
 ماند بجای رنك نکو در حنای تلخ  
 بس شانخه ها که رسته شد از هسته های تلخ  
 شیرین نگشت کام کسی از غذای تلخ  
 شیرین کنی مذاق کسی را بجای تلخ  
 طائی به بند لب زنصبحت که در زمان  
 کس را تمايلی نبود بر غذای تلخ

## مرغ دل

اگر زاهد نهانی باده در پیمانه میریزد  
 حقیقت آبروی مسجد و میخانه میریزد  
 ریا پیدا بود از سبحة صد دانه اش هرجا  
 که بهر صید هر مرغ دلی صد دانه میریزد  
 فناه بسا سر گیسوی مشگینی سرو کارم  
 که با آن موشکافی شانه را دندانه میریزد  
 ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم  
 که خون تازه از زلفش ز چنک شانه میریزد  
 ز خون کشته عشقش خورد گرقطره‌ئی نخلی  
 بجای برک از شاخش دل دیوانه میریزد  
 اگر خواهم زلعلش نکنه یا افسانه‌ئی گویم  
 قلم را از زبان شکر در آن افسانه میریزد  
 رخش ایمان و زلفش کفر بنگر حالت دل را  
 که دریک نقطه طرح مسجد و بتخانه میریزد  
 شبیخون تاکه زد زلفش به ملک دل یقین شد  
 که گاهی مفلسان-را دزد در کاشانه میریزد  
 عجب دارم چرا ندهد شفای چشم بیهارش  
 که داروی شفا از لعل آن فناه میریزد  
 مبندای آدم خاکی بایوان و سرائی دل  
 که از بام و درش خاک تن شاهانه میریزد  
 شوم طائی فدای چشم آنساقی که هر کس را  
 به مقدار لیاقت باده در پیمانه میریزد

## کاخ محبت

آنانکه کار بهر رضای خدا کنند  
اول ز خویش خلق خدا را رضا کنند  
هرجا رسید کاخ محبت بنا کنند  
پستندگر بعرش برین انکا کنند  
بس عمر خویش راهمه صرف هوا کنند  
کاین خواب را بوقت سحر گه عطا کنند  
بر آب روی خویش زغفلت شنا کنند  
چون غنچه تاکه لب بشکر خنده وا کنند  
گر عقده ئی بکار کس افتاد وا کنند  
بر آنچه داده است خدا اکتفا کنند  
طاوس وار گر نظری سوی پا کنند  
غافل مشو ز غفلت پیری و آتش  
آنکه روی حاجت خود بر کسان برند  
گلچین روز گار امان کی دهد به کس  
ایکاش همچو شانه در این روز گار خلق  
هر گز بشکوه لب نگشایند قانعان  
شرمنده کی شوند نکویان خود نما

مقرن عزتند بهر عصر طائیا

آنانکه کار بهر رضای خدا کنند

## همت والا

اگر نه خلق ز عمر عزیز خود سیرند	چرا ز رفتن هرسال جشن میگیرند
بعالمیکه کند هر کسی در و کشتش	چه بد روند کسانیکه اهل تذویرند
چو گشت رنجه دلی عالمی شود رنجور	که خلق بسته بهم چون نظام زنجیرند
مباش روز الـم متکی به بی جگران	که صد غزال بو حشت زبانک یک شیرند
کسی زاهل سخن قدردان نخواهد بود	اگر چه اهل سخن بسی نیاز تقدیرند
کسی بمرتبه وجاه و عیب پوشان نیست	ولی چه سود که اینگونه خلق اکسیرند
خطاگران که بپوشند عیب خود از خلق	بغکر دفع سیاهی ز طینت قبرند
福德ای همت والا سیر چشمانی	که از تنعم عالم بلقمه‌ئی سیرند
بجام زندگی آیا چه زهر کرد ایام	که خلق جمله‌زاوضای خویش دلگیرند

مریز آبروی آب زندگی طائی

منوش باده به بزمیکه اهل تکفیرند

## اشک بھی تاثیر

اشک چشم‌انیکه نتواند دلت روشن کند  
 شسته کی گرد کدورت از دل دشمن کند  
 اکتساب فضل خاموشان بهر محفل کنند  
 بستن در بساغ را پر لاله و سومن کند  
 از تهیدستی بسه بستان بید مجنون می‌شود  
 فنگدستی عقل را کم نطق را الکن کند  
 انتهای ظلم نبود جز غم و درمان‌گی  
 آتش از خاکستر خود نیز پراهن کند  
 اهل دل را آستان و صدر در محفل یکیست  
 گل گھی جازیر پا گه جای در دامن کند  
 قاه قاه خنده کوته کن که در بزم جهان  
 یک قسم غنچه را آواره از گلشن کند  
 نرم گشتن از برای سخت جانان مشگلست  
 سنک خود را چون دهد تغییر حال آهن کند  
 شکوه تن پرور از دنیا بود بهر شکم  
 از برای شیر کودک بیشتر شیون کند  
 از چه یاشد گلخن دنیا برایش گلشنی  
 هر که نتوانست فرق گلشن از گلخن کند  
 کس نشد در زندگی پیروز طائی بی تلاش  
 رهنمائی مور را کوشش سوی خرمی کند

## شکر گذاری

که بدادم رسد آیا که مرا مار کشد  
 آخرم آن سرگیسوی دل آزار کشد  
 همه را گر کشد اغیار مرا یار کشد  
 بخدا میکشد این درد مرا چون بجهان  
 نکشد یار گرم شادی اغیار کشد  
 گر کشد یار مرا شکر گذارم زیرا  
 که مرا عاقبت آن عقرب جرار کشد  
 آخر از پیچش آن زلف سیه دانستم  
 دشمنی دشمن خود در صف پیکار کشد  
 کشت آندوست بشمشیر فرا قم آنسان  
 که مرا گه بنگه گاه بکردار کشد  
 آه زان حسن خدا داد که نتوانم گفت  
 کشت آن نرگس بیمار مرا با نگهی  
 کس ندیده است که بیمار پرستار کشد  
 لذت خنجر ابروش چو در یافته ام  
 میکشد حسرت آنم که بیک بار کشد

جز من خسته و آن شوخ بعالم طائی

نشنیده است کسی مرغ گرفنار کشد

## انگشت شماران

آنانکه جهانرا وطن خویش شمردند	رفتند و بجمع دگر آنخانه سپردند
آنانکه بمرگ همه انگشت شمردند	انگشت شمار دگر اند در امروز
افسوس که جز دست تهی هیچ نبردند	قارون صفت اندوخته کردند زر و سیم
پائی پی آرام دل کس نفشدند	برخواهش دل صرف نمودند همه عمر
مردند بظاهر بحقیقت که نمردند	آنانکه نهادند بجا نام نکوئی
کز زنک بدو نیک دل خویش ستردند	جا درد ل مخلوق گرفتند کسانی

**طائی بحقارت منگر جانب آنقوم**

**کرزشم جهان در خرق فقر فسردند**

### خودستائی

آنکه بهر عشت دنیا دلش پر میکشد  
 عالمش بر تار غم مضراب دیگر میکشد  
 خودستائی هم نشانی از تهی مغزی بود  
 چون دهل گردید پر فریاد کمتر میکشد  
 شاخ یک اصلیم و باشد درد ما درد همه  
 از چه این جور از غنی و ان از ستمگر میکشد  
 گول دامان پاکی بحر هلاکت خیز خورد  
 آنکه خود را زیر بال اهل منبر میکشد  
 دوست بی علت شود پیدانه دشمن بی سبب  
 بی سبب غم در دل ما از چه لشگر میکشد  
 بس بروی هم مرادر حل شهر داغها است  
 گر کشم آه از دهانم شعله بر سر میکشد  
 در دل هر پیرو برقا جای دارم همچو غم  
 دلنوازی بس مرا زین در بدان در میکشد  
 کن قوی خود را زعلم وفضل کاین صیاد دهر  
 بیشتر درخاک و در خون صید لاغر میکشد  
 نکته گسو طالقی زمانی شد که نقاد جهان  
 سنک و گوهر را بمیزانی برابر میکشد

## گلهای معطر

آتش بخل و حسادت هر کجا سر میکشد  
 سوی چاه کین برادر را برادر میکشد  
 رنج دنیا بی سبب نبود نصیب اهل دل  
 عطر را گلچین ز گلهای معطر میکشد  
 وا بد لجوئی نشد گردد شود با گریه باز  
 فخرم چون بگذشت از مرهم به نشتر میکشد  
 نرمی رفتار میسازد ملایم خصم را  
 مساو را فندان نمد از کام بهتر میکشد  
 پایه گردد شاخ بی بر زیر نخل بار هاد  
 هر کجا بد مفلسی بار توانگر میکشد  
 مسند و دیهیم دنیا استراحت بخش نیست  
 میکشد هرونج و محنت شمع زافسر میکشد  
 خاکساران سخندا نرا بچشم کشم میین  
 گنج را چون بیشتر و بسراه در بر میکشد  
 آنکه بر امید فردا میگذارد کار خود  
 حسرت توفیق را تا روز محشر میکشد  
 عزت و ذلت اگر توام نباشد در جهان  
 خار از چه پهلوی گل هر کجا سر میکشد  
 روز گاری شد که آرد رنج و غم خوش سیرتی  
 طائپا اسپند را بویش به مجرم پیکشد

## دهقان دهر

احسان و مرحومت کم ز اهل سخا نگردد  
 چون بوی گل که از گل هرگز جدا نگردد  
 مظلوم گسر نباشد نبود اثر ز ظالم  
 گردد تمام چون خس آتش پسا نگردد  
 بهر گلاب گلرا دهقان دهر پرورد  
 مفت آنکه نهواست زان کام کامش روا نگردد  
 بیجا چو وا شود لب بسر باد میدهد سر  
 پرسپر شدن ندارد تا غنچه وا نگردد  
 با بیدلان چه سازد رنسج و غم زمانه  
 دزد هیچگه بگرد کوی گدا نگردد  
 هرگز ز شاخ عرعور دهقان رطب نچیده  
 هر سفله‌ئی به عالم اهل عطا نگردد  
 هر پرده در پرده بر خود رفو نگیرد  
 هر بیحیا قرین شرم و حیا نگردد  
 ای زاهد خود آرا حق را به معرفت خوان  
 ورنه گدا خموش از ذکر خدا نگردد  
 چشم ترحم از چرخ هرگز مدار طائی  
 کن دانه خورد کردن سیر آسیا نگردد

### فایده پیری

او فتد از چشم مردم آدمی چسون پیر شد  
 میشود ساطور مطبخ کهنه چون شمشیر شد  
 چون بناشد کهنه گردد جایگاه مارومور  
 دل پر از آمال گردد آدمی چسون پیر شد  
 آدمیت آدمیرا از ملک برتر کند  
 پاکوروشن میشود چون خون بهستان شبر شد  
 زود پاکان را کند آلوده سوء تربیت  
 آلت قناله گردد نی چو چوب تیر شد  
 بعد حاجت لطف و احسانرا نباشد هیچ سود  
 هست بی تائیر داروئیکه صرفش دیسر شد  
 گر زحد بیرون علایق گشت خواری آورد  
 جای بر سر میکند خاکیکه دامن گیر شد  
 تیغ گر بونده نبود نیستش با چوب فرق  
 از نفس کمتر بود آهیکه بی تائیر شد  
 بستگی دارد به تلقین بیشتر وجود و ملال  
 خواب گردد رنج آور بد اگر تعییر شد  
 رنج دنیا اهل صورت را نمیسازد ملول  
 همنشین باشکر از طعم خوش خود شیر شد  
 شاد عم خواری کند طالی دل افسرده را  
 چلوه نو میکند هر خانه چون تعمیر شد

### بکر سخن

از سینه کن برونش گر دل صفا ندارد  
 آئینه را چه ارزش وقتی جلا ندارد  
 حسن و کمان خودرا جهلهست عرضه کرده  
 هر کشوری که یوسف یک جو بها ندارد  
 بکر سخن ز نیکی دارای ارزش افتاد  
 چون رو نما ندارد هر فسو هروس زشتی  
 افتاده گر عدو شد غافل مشو ز کیدش  
 همراه صدا ندارد چون سیل خاکساران  
 نا دیده کس ز پیران سر مستی و جولانی  
 چون گشت کهنه نخلی نشو و نما ندارد  
 از ائلاف مردم بسوی نفاق آید  
 هر جاسخن ز وصلست آنجا صفا ندارد  
 تا شمع کشته گردد برند حی زیانش  
 ینگر ذبان هر زه همراه چها ندارد  
 دنبال عمر تازی تاکی بهر شب و روز  
 کاین آهی رمیده رو بر قفا ندارد  
 با منت طبیان هیچ است درد عالم  
 ای خوش یه آنکه دردش دیگر دوا ندارد  
 زین پاره پاره دل ای صیر پا بسرون نه  
 کشتنی شکسته حاجت بر ناخدا ندارد  
 طائی ز لاله رویان داری جه انتظاری  
 زپرها گل دو روزه دپگر وفا ندارد

## دادگاه عشق

از پس صد پرده بخت بدگواهی میدهد  
 گر ذغال افتاد بدریا هم سیاهی میدهد  
 هرزه گو را یک کلام بی محل رسوا کند  
 کاسه بشکسته را موئی گواهی میدهد  
 هست نا دان در جلال و جاه دانا در ملال  
 دهر پندتی که قسمت اشتباهی میدهد  
 میشود جبران به نیکان گررسد رنج و ستم  
 حق بیوسف درازای چاه شاهی میدهد  
 نامیدی گاه معراج سعادت میشود  
 آدمیرا سوق بر حق بی پناهی میدهد  
 دادگاه عشق را نازم که در اثبات حق  
 دامن بلزیده رای بیگناهی میدهد  
 غافل از موی سپید خویشن نتوان شدن  
 کآن خبر از حال شمع صبحگاهی میدهد  
 گنج و رنج زندگانی بستگی دارد بهم  
 هر که را زرد دادگیتی روی کاهی میدهد  
 خواه ذلت از جهان تا صاحب عزت شوی  
 ساقی این بزم چون آنچه نخواهی میدهد  
 دل مکن خوش برو جلال و عزت دزیا که صبح  
 میستاند هر که را شب پادشاهی میدهد  
 کی کند مایوس مارا طائی آذکس کز و داد  
 در هوا و آب رزق مرغ و ماهی میدهد

## دیک کم ظرف

آنکه از تحصیل مالی خود نمائی میکند  
 باز از طبع گدائی خود گدائی میکند  
 دیک چون کم ظرف باشد زود میآید بجوش  
 بیشتر بیماهه هر جا خود نمائی میکند  
 در تمام طول عمر خود غم کسرا نخورد  
 آنکه ز اندک رتبه دعوی خدائی میکند  
 کی خود آرا در نظر دارد خدا را راستی  
 با خدا هر کس بود کی خود سنایی میکند  
 با جماعت باش تا تنها نیانی ای رفیق  
 بیکس است آنکسکه از مردم جدائی میکند  
 همچو یک جسمند آنقومیکه با هم یکدلند  
 خلق را پیروز حسن یک صدائی میکند  
 گر زند بر آب و آتش نیست در کارش گره  
 آنکه از کار کسان مشگل گشائی میکند  
 هر زه گونی پوج مغزانرا بود از فقر علم  
 از تهی بودن دهل هر زه سرائی میکند  
 در میان اهل بیت خویشهم بیگانه است  
 آنکه از احباب ترک آشناشی میکند  
 خوب را کس بد نخواهد گفت و بد را نیز خوب  
 تا خداوند جهان طالی خدائی میکند

### ذخیره زبان

آنکه چشم عیب جوئی سوی خود وا میکند  
 همچو گل خود را زهر عیبی مبرا میکند  
 درپناه نیک نامان بد عمل گردد قوى  
 خار در پهلوی هر گل رشد پیدا میکند  
 کسب عزت آدمی از پاکی طینت کند  
 چون ز چه یوسف رهد بر تخت ماوا میکند  
 میکند تکلیف هر کسرا بسکار خود بصیر  
 کور وا حاجت درون خانه بینا میکند  
 عیب جو بعضی و بعضی عیب پوش مردمند  
 نفس خود را هر کسی یکنوع ارضاء میکند  
 دل که باشد تاکند بسی عشق اظهار وجود  
 هر چه بینا میکند از فیض صهبا میکند  
 سوزش زخم زبان بیش است از زخم سنان  
 کآن مداوا میشود وین عود پیدا میکند  
 بین بسوی برتر از خود تاز خود گردی تهی  
 محو گردد قطره وقتی جا بدریا میکند  
 از کلام نفر طائی زنده گردد مرده دل  
 شعر شیوه کار انفاس مسیحها میکند

## شهد مضمون

اشگ از چشممان برون چون شد جگر گون می‌رود  
 شد چو شخص آراسته از خانه بیرون می‌رود  
 اشگ چشم عاشق از خامی حکایت می‌کند  
 تا که باشد تازه هر زخمی از آن خون می‌رود  
 چند گامی مرغ بسمل می‌رود از کف چو جست  
 می‌رود جان از پیش اما دگر گون می‌رود  
 شد چو عادت زشتکاری بد نمی‌آید بچشم  
 اعتیاد آید اگر تلخی ز افیون می‌رود  
 از تهیدستی بتر دردی ندارد روزگار  
 سرز بی باری بجیب از بید مجنون می‌رود  
 صحبت روشن ضمیر انس است انفاس مسیح  
 طفل آید گردر این مکتب فلاطون می‌رود  
 نخل بار خویش میریزد بفرق هر کسی  
 بر کریمان هر که وارد گشت ممنون می‌رود  
 می‌کند غواص جانبازی مگر جویید گهر  
 خون خورد هر کس بی مصراع موزون می‌رود  
 هر کجا اهل سخن را شکر افسانی بود  
 کلک طالی تا کمر در شهد مضمون می‌رود

### ابراهیم ادهم

آدمی چون از جهالت رست آدم میشود  
 نقطه مجرم چو گردد پاک محروم میشود  
 روح بد کردار آرامش نمی بیند بخود  
 بیشتر در چشم فعل بد مجسم میشود  
 چون تواضع هد برون از حد حقارت آورد  
 مرکب اطفال گردد شاخه چون خم میشود  
 فیست حاتم هر که دیناری بسائل بذل کرد  
 یکتن از یک ملت ابراهیم ادهم میشود  
 میدهد تغییر حالت آدمی از کسب علم  
 ضرب سکه چونکه آهن یافت درهم میشود  
 هست بر تحصیل محتاج آنکه جوید افتخار  
 سوی بام ارکس رود محتاج سلم میشود  
 گرتبه کاری مقامی جست آن نبود شگفت  
 گاهگاهی دیو هم دارای حاتم میشود  
 بد عمل را میکند گه پاک حسن تربیت  
 نیش عقرب چونکه معجون گشت هرم میشود  
 زنگ دلرا پاک میباید ز آب دیده کرد  
 طالپنا هرباغ با یک ژاله خرم میشود

## نور امید

از آن یعقوب نا بینا به هجران پسر گردد  
که گردد کور عاشق هر که در پیرانه سر گردد  
مکن کوتاهی از کوشش بود تا نور امیدی  
که آب بی دمی در نی چو گیرد جاشکر گردد  
کند آتش زبانی آب جسم شمع روشن را  
زبان چون آتشین شدد ردهانی خصم سر گردد  
مشواز خویش غافل گر کنی برا وح قدرت جا  
سلامت سخت میلرزد بر آبی کآن گهر گردد  
سخن چون جست از لب نیست دیگر باز گشت آنرا  
پرد گراز قفس مرغی محالست آنکه بر گردد  
بدشمن واگا ارش دوست خائن گر شود روزی  
که تxon عرده را درک علاجش نیشتر گردد  
کند از عمر کم چون شد زیاد آمال انسانی  
بکوتاهی گراید رشته ئی پرتاب گر گردد  
نخواهد شد سخن دان هر کسی طالقی باسانی  
قلم را صینه چون شد چاک دارای اثر گردد

### دستگیری

اگر بردل به پردازی کدورتهما صفاگردد  
 ززنگ آئینه چونشد پاک دارای جلا گردد  
 موحد کی تواندشد کسی کرخویش بیگانه است  
 خدا را میشناسد آنکه با خود آشنا گردد  
 نه بیند عیب پای خویشرا طاووس نازفده است  
 به بینائی او نقصی است هر کس خودنمایگردد  
 ز پا افتادگانرا در جوانی دستگیری کن  
 تراکان دستگیری موسم پیری عصا گردد  
 طبیبانرا بسوقت درد بشناسند رنجوران  
 خطر چون روی آرد ناخدا مرد خدا گردد  
 ز تندی تند خویانرا نمیباشد بهم الفت  
 که در یک لحظه شعله ز آتش سوزان جداگردد  
 مکن با سرفرازی خوکه پامالت کند گینی  
 هجرم سو کشید نهاست نی گر بوریاگردد  
 امید راز پوشی نیست هر گز در تهی مغزان  
 نفس چونشد دمیده در درون نی نواگردد  
 نماید پیروی از نفس هر کس در بلا افتاد  
 محیبت باشد آنروزی کهرهzen رهنما گردد  
 چنان کز بند بند نی کند طائی گذرناله  
 بصد جامی نشیند آهم از دل تا رها گردد

## کشتزار دنیوی

آدمی بی آدمیت کس در این کیهان نشد  
 آینه انسان ز عکس صورت انسان نشد  
 هر که دانادر بود محروم تر از زندگیست  
 آدم آدم تا نشد بیرون ز خلد آنسان نشد  
 دشمنی آرد به مره اعتبار دنیوی  
 سنگ تا مینانشد از سنگ در نقصان نشد  
 از تاسف پشت دست خویش هم نگزیده ام  
 وای از این نفسی که نادم موسم دندان نشد  
 بی تمیزی بی نیازی آورد در زندگی  
 آدمی هر کس نشد محتاج آب و نسان نشد  
 این دو زرده بیضه‌ئی کانرا فلک نامیده‌اند  
 هیچ گاهی بر رضای خاطری گردان نشد  
 آنچه کشتی بدروی در کشتزار دنیوی  
 کشته جو هیچ‌گه گندم در این بستان نشد  
 چشمک انجم بما یک شوخی بی مورد است  
 ورنه کام از کس روازین چرخ وزین کیهان نشد  
 خاکساری هسته‌ئی را کرد نخلی طائیما  
 هیچ‌کس زافتادگی مستوجب خسران نشد

## هم آهنگی

آنکه جمد گیسویش جلوت ز سنبل میبرد  
 گاه دلها را زگیسو گه ز کاکل میبرد  
 ناله اش با ناله ما نیز هم آهنگ شد  
 زین قفس گویا که آب و دانه بلبل میبرد  
 از چه رو با ضرب سیلی سرخ کرد ن روی خود  
 تا که زردی را ز رخ یک جرعه مل میبرد  
 هر چه بر تاراج رفت از دل بدست دیده بود  
 سیل هر شیشی بسرد از چشمها پل میبرد  
 گرم بازار می آنسان گشت در میخانه ها  
 با غبان در وجه باده دسته گل میبرد  
 زاغ چشمانیکه با گلزار و گل بیگانه اند  
 سوی گلشن با غبان بسر رغم بلبل میبرد  
 از پریشانی ز بس آشفته میباشند خلق  
 حیرتی دارم چه کس رو سوی سنبل میبرد  
 بر سخنان ان سخن طائی مکن هرگز دریغ  
 هر که در میخانه وارد میشود مسل میبرد

## مزده دبا

اگر دل شد اسیر عشق فارغ از ستم گردد  
 غزالی چون بدام افتاد آهسوی حرم گردد  
 عمل تخم است و دنیا مزرعه کیفر بدان حاصل  
 بخود سازد ستم از کس بموری گرستم گردد  
 چگونه میتواند راست سازد قامت خود را  
 زبار منت کس پشت هرفردی که خم گردد  
 نماید تندخوئی شخص رابی ارج و بی هزت  
 ز جوشیدن در آتش محتوای دیک کم گردد  
 سد بر آدمیت آدمی با دفع زشیهار  
 دزم رانقطعه چون نشد پاک درخواندن درم گردد  
 سخنداوی زهر خشکیده مغزی بسر نمیآید  
 بصفحه نکه پرداز از زبان تر قلم گردد  
 زبسکه طائیما بازار درد و سوختن گرمت  
 نخواهد شمع سوزان شام تارش صبحدم گردد

## چراغ روز

آنکسانی کز تجاهل خود سناشی میکنند  
 چون چراغ روز بیجا خودنمایی میکنند  
 عرصه گبیتی چو صحن باشگاه ورزشی است  
 عده‌ئی هر دم در آن زور آزمائی میکنند  
 تبره دلرا الفتی نبود بروشن گوهران  
 ابرو خورشید اندکی ازهم جدائی میکنند  
 دو زبان بودن قلم را پیشرفت کار شد  
 چند رویان هر زمان فرمانروائی میکنند  
 مسند دولت بود هر روز از بهر کسی  
 عده‌ئی هر دم در این ده کدخدائی میکنند  
 از سبک مغزی حباب از بحر سر بیرون کشد  
 بود هرجا پوج مغازان خود نمائی میکنند  
 دولت دنیا نصیب آنکسانشد کز غمی  
 دست و پایی خود گم ازبی دست و پائی میکنند  
 نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی  
 شمع و پروانه زهم یسکشب جدائی میکنند  
 خانه‌ئی را کتو برای دیگران باید گذاشت  
 طالقانی از بهوش چرا خود را فدا تی میکنند

## هیاهوی مرگ

از چه مرگ دوستان از خواب بیدارت نکرد  
 مست جام جهله و این درد هشیارت نکرد  
 هر طرف آوازه مرگ عزیزی میرسد  
 از چه رواین قبل وقال از خواب بیدارت نکرد  
 وحشت مردن زمرگ دوستان از بین رفت  
 زین همه غم از چه رو تغییر کردار نکرد  
 مرگ یاران کرد ما را سیر از این زندگی  
 این مصیبت‌ها چسان از عمر بیزار نکرد  
 پرهیاهو تر کلامی درجهان نبود ز مرگ  
 گرمی این های و هوچون سرد بازار نکرد  
 پیر گردید است هر کس در غم یاری عزیز  
 در شگفتمن کاین همه غم از چه غم خوار نکرد  
 کرد ره را بهر ما هموار داغ دوستان  
 با چنین سوهان زمانه از چه هموارت نکرد  
 درد خود را هر کسی بهتر شناسد از طبیب  
 کن علاج درد خود تا درد بیمارت نکرد  
 شد دهانت از در دندان تهی طائی دگر  
 آسیابت کند گشت و نرم گفتار نکرد

### هفو خداوندی

آشنا پیدا چو شد بیگانه خود گم میشود  
 آب چون آمد بکف باطل تیمم میشود  
 هر کسی شد اهل کوشش بر مراد دل رسید  
 صید را از بی نرفتن از نظر گم میشود  
 چیست با عفو خداوندی گناه خاکیان  
 قطره گردد محو چون داخل بقلزم میشود  
 نیست بر گفتار طوطی اعتباری نزد کس  
 خوار هر بیهوده گودر چشم مردم میشود  
 خشم گینان از کلامی میشوند آشته حال  
 سطح دریا از نسیمی پر تلاطم میشود  
 هر که خوشرو شد بهر دل جای خودو امیکند  
 دلنشین تر غنچه هنگام تسم میشود  
 خوی نیک و زشت در فرزند هم دارد اثر  
 زاده کث دم بهر جا هست کث دم میشود  
 جرم را کوچک شمردن خفتی آرد بزرگ  
 رانده کآدم از جنان بهر دو گندم میشود  
 سوخت سر تا پا همه آتش زبانی شمع را  
 از کلامی تند ایجاد تالم میشود  
 تاتوانی پخته گو طائی زکم گفتن چه غم  
 چون کمال هر که پیدا از تکلم میشود

## پیچ و تلب زندگی

اهل دل دوری ز بس از خود نمائی میکنند  
 بود هر جا آشناهی زو جدائی میکنند  
 جا به پیش روی چون آئینه دارند آنکسان  
 که چوشانه از کسان مشکل گشائی میکنند  
 در پناه بینوایان اغانيا را زندگیست  
 شهریان مستی ز رنج روستائی میکنند  
 عمرها را پیچ و تاب زندگی کوغاہ کرد  
 وشتمها از تاب ییجا نارسائی میکنند  
 سفره چون گسترده شد گردش مگس گیر و مدام  
 هر که قدرت یافت با او هم نوائی میکنند  
 ای بسا فقر کسان باشد ز حکمت چون بسی  
 سیر اگر گردند دعوی خدائی میکنند  
 خود ستایان جهان از مردم بیمایه اند  
 چون نمیباشد هنر شان خود ستائی میکنند  
 آگهی از گفته‌های خود نباشند مست را  
 اهل منصب بیشتر کار ریائی میکنند  
 غافل از خست مشو طائی که اهل این صفت  
 طقل خود را کور از بهر گدائی میکنند

### ثمر آشناشی با سخن

آشناشی اهل دل با هر بلا پیدا کند  
 دانه چونشید پاک جا در آسیا پیدا کند  
 چون قلم پیش از سخن سرمیگذارد زیرتیغ  
 با سخن هر کس زبانی آشنا پیدا کند  
 رنج فلاس از قلک بی گفته‌گوی شکوه نیست  
 چون تهی از می شود ساغر صدا پیدا کند  
 ضنچه چون بشکفته شد بسته خواهد شد دگر  
 نیست ممکن بی‌حیا دیگر جما پیدا کند  
 با ادبیان دوست گشتن آورد عزو ادب  
 لعل از خورشید آن ارج و بهما پیدا کند  
 حرص میگردد قوی‌تر هر قدر افزود مال  
 خدار و خس چون دید آتش اشتها پیدا کند  
 میخوری تاکی فریب آب و رنگ زندگی  
 گر بود عمر ابد هم انتها پیدا کند  
 حال هر دل را توان جستن زاشگ و آه من  
 صید را صیاد گاه از رد پا پیدا کند  
 خم قد پیران به تعظیم جوانی میشود  
 بسر وداع سیل پل قسد دوتا پیدا کند  
 سخت جانانرا بدل کردن بنرمی مشگل است  
 خون خورد که تا ز سنگی مو می‌پیدا کند  
 روز قدرت خاکسارانرا بچشم کم میین  
 کاپه طائی ز خاکستر جلا پیدا کند

## مرام انسانا

اهل عالم زچه رو خصم تن و جان همند  
 سال ومه روزوشبان در بی نقصان همند  
 مهرب ورزند بهم لیک عدویند بهم  
 سینه شانرا چوبکاوید پراست از کینه  
 همچو نا پخته کبابند دل آزار بهم  
 همچو دشمن پی بشکستن عنوان همند  
 چون بظاهر نگری جان و دل یکد گرند  
 تند از بسکه سخن هاست جهیمند بهم  
 گه در اندیشه آن گاه در اندیشه این  
 رخشان چون گل خندان و درون کاسه خون  
 موسم درد زهر سو نمک زخم همند  
 کمتر از شانه پی عقده گشائی باشند  
 همه در داد و دهش مکرو فریبند و ریا  
 گاه چون سبل خروشان پی ویرانی هم

اهل عالم زچه رو خصم تن و جان همند  
 سرد از بسکه درونهاست زمستان همند  
 همچنان موش بکاویدن انبان همند  
 باطنآ درد و بظاهر همه درمان همند  
 موسم سور بهر جا مگس خوان همند  
 لیک چون آینه در جستن نقصان همند  
 لیک در راه و روش دلبر و جانان همند  
 گاه چون بادخزان آفت بستان همند

نیست دلジョی کسی تا که به پرسد طائی

اهل عالم زچه رو خصم تن و جان همند

## حسن اثر

اگر تحصیل سیم وزرمه دردی دوا میکرد  
 علاج رنگ زرد خویشرا اول طلا میکرد  
 سعادت نیست کالائی که بتوانش خریدار نه  
 شدی آباده ویران در آن چون گنج جامیکرد  
 قبول زندگی هر گز نمیکرد است مخلوق است  
 اگر عفایت دنیا پرده از رخسار وا میکرد  
 ندارد خیر خواهی حریصان بهر کس خیری  
 گدا راگر اثر بد در دعا بر خود دعا میکرد  
 به ننگ مفتخاری شیخ اگر آگاه میگردید  
 نمازی را که عمری خوانده بدیکجا قسامیکرد  
 ز تقلید بزرگان سفله کی گردد بزرگ ارنه  
 هر ابری آسمانی بود چون جادره هاما میکرد  
 کشاکش اره را باقیست تا دندانه ای دارد  
 زدن دان طمع کاش آدمی خود را رها میکرد  
 گراز حسن اثر آگاه میشد خضر در گیتی  
 فدای نام نیکی چشمہ آب و بقا میکرد  
 نباشد هیچ عیی از طمع بدتر که هر طامع  
 بدادی خود بکشن گر حساب خون بهاما میکرد  
 چه داند قدر کس را آنکه قدر خود نمیداند  
 گهر را گوهری ایکاش در عالم بهاما میکرد  
 خدا بر هر کسی هر چیز داد از روی حکمت داد  
 اگریک جوشوری بود در زاهد چه هاما میکرد  
 بی درک تقویت بر خدا طائی چه نیکو بد  
 که کس جای دعا خود را نهی از ادعای میکرد

## حس خطر

بیارگاه سعادت مقصو توانی کرد  
 اگر به ملک قناعت سفر توانی کرد  
 ز خدمتی که بنوع بشر توانی کرد  
 تراست تا که بکف منصبی دریخ مدار  
 ز جهل فخر بنام پدر توانی کرد  
 نمای جوهر خود عرضه تابکی آیا  
 که حفظ آبروه همچون گهر توانی کرد  
 در این محیط زمانی ترا بودارزش  
 ز پشت خم شده حس خطر توانی کرد  
 فتاد نیست چو دیوار رونهد بکجی  
 که بر فراز فلک باز پر توانی کرد  
 تو مرغ سدره قدسی در آز قید هوش  
 هزار بار به از ذکر زاهدان باشد  
 هر آن کلام کز آن دفع شرتوانی کرد  
 ز سنگ حادثه گردی مصون زمان جلال  
 بزیر گرس خود چون شجر توانی کرد  
 بشکر آنکه ترا مکنت و تو انانئیست  
 به مستمند کمک بیشتر توانی کرد  
 بحسن خویش چو طاووس غره می نشوی  
 بعیب خویش هر آنگه نظر توانی کرد  
 اگر که نرم شود لحن گفته ات طائی  
 چو آب دن دل اشیط اثر توانی کرد

## بهشت دنیوی

آنکه بهر حاجتی رو سوی مردم میکند  
 در غبار جسم خود دائم تیسم میکند  
 خنده شادی نمی زید بگلزار جهان  
 غنچه پرپر خویشا با یک تیسم میکند  
 در بهشت دنیوی دل باخت برنان هر کسی  
 آدمیت را فدای چند گندم میکند  
 چاره نبود سفله را گراف دولت میزند  
 خویشن را با غبان با چند گل گم میکند  
 خام طباع را نمیباشد فشار زندگی  
 پخته چون انگور گرددجای درخم میکند  
 میشوند از گفته سردی بزرگان منقلب  
 بحر را کمتر نسیمی پر سلاطم میکند  
 تنک میگردد وطن از بهر شهرت جسته گان  
 قطره چون گوهر شود دوری ز قلزم میکند  
 با محبت میتوان تسلیم کردن خصم را  
 کند صبد شمشیر را گه یک تیسم میکند  
 پشت گر ظالم کند بیشش خطر از رو بود  
 هر چه کسر دم میکند با رشته دم میکند  
 کیست طائی در میان خلق محبوب القلوب  
 در تو اوضع آنکه در مردم نقدم میکند

## ذکر اهل دل

ارج مرد از ذکر ما و من تنزل میکند  
 حسن را این عیب بر زشتی تبدل میکند  
 ذکر اهل دل خمیش کی گردد از تاراج مرگ  
 خاک مستان چون سبو هم گشت قلقل میکند  
 بی کمال اسرا دوامی نیست بر او ج مقام  
 هر قدر فسواره برخیزد تنزل میکند  
 از جوانی تا سوانی بهره و رشو ای جوان  
 در تمام عمر یکبار این شجر گل میکند  
 هسته ناچیز نخل با سقی گردد بخال  
 جزء چون افتاد لایق خویشا کل میکند  
 می پذیرد عذرها را هر چه میباشد کریم  
 سهو هم گر سجده باشد حق تقبل میکند  
 انتهای ظلم ظالم او ظلم او بود  
 زود خاکستر شود هر آتشی گل میکند  
 در نظر میداشت هر کس کاش اصل خویشا  
 سنک چون مینا شد از اصلش تغافل میکند  
 عالی گز خائن افتاد ابتلای عالم است  
 خون چو فاسد گشت تن پیدا تمبل میکند  
 خم نشینی بله پر زور کرد انگور را  
 تکسب معنی طالی از کنج تعزول میکند

## فرو و حسن

از آنرو شاخه وقت بار داری خم کمر دارد  
که تبید خلاکساری زانکه دولت بیشتردارد

غورو حسن دارد بیخبر از عیش افسانرا  
نه بیند موى پا طاوس تا برد نظر دارد

بزیر سایه دولت نخواهد بود آسايش  
که بلود سنك سوي شاخه تا وقتی ثمر دارد

بگلزار جهان از لاله اين آواز میآيد  
که هر کس والب خندان بود خون در جگر دارد

غمش باشد قزو نتر هر که رادانش فزو نترشد  
چو میوه آبدار افتاد فشردن بیشتر دارد

شد از کوتاهی دامان سرو این نکته معلوم  
که کم در زندگی دارد هر آنکس کاو هنر دارد

تهی از باده عشترب یود خمخانه دنیا  
همیشه جام خالی لاله دو گلشن بسردارد

ره افتادگی گبرد شروری گر مشو این  
که پنهان در نهاد خود شرارتها شرر دارد

نگردی تا تهی از خود نخواهی گشت پر آوا  
ندارد نی نسوائی تادر دن خود شکر دارد

رها زین ننک مر سازد قیامی ملت ما را  
چو خون شد مرده در رک احتیاج بیشتردارد

میان نکته سنجان طائیا من طوطی لالم  
چو هر مرغی سخنگو گشت منقار دگر دارد

### حق خدمت

آنگروهی سود کز حسن کلامم میبرند  
 چیست علت آنکه رنج از ذکر نامم میبرند  
 حق خدمت آنچنان منظور دارند این کسان  
 آنکه در خواندن بروون نام از کلامم میبرند  
 دوستان سود جو با آن فداکاری من  
 رشک چون دشمن ز نام مستدامم میبرند  
 از چه در جامم بجای شهد میریزند زهر  
 آنکسانکه مستی دانش ز جامم میبرند  
 سوختم چون شمع تاگیرند از من روشنی  
 در عوض حسرت برای انهدامم میبرند  
 از تلاش صبح و شامم در میان اجتماع  
 محترم گردیده‌اند و احترامم میبرند  
 عبرتم اینست طائی آنکه این خوش طیستان  
 رشک هم بر نام و هم سود از کلامم میبرند

## اعجاز سخن

در این صدف گهری جاودانه پیدا شد	از آنzman که سخن در زمانه پیدا شد
بقال حکمت و دانش زبانه پیدا شد	زبان برای سخن دردهان چو گردش یافت
که گه ز نظم و گهی در فسانه پیدا شد	بریختند ز هر حکمتی بهر قالب
گهی حماسی و گاهی ترانه پیدا شد	بهر زمانی و هر عصر در خور آنروز
برای گیسوی گفتار شانه پیدا شد	چو دست نقد بجاشد زاهل فضل پدید
که گشت خرمن و خرمن زدانه پیدا شد	ز جمله‌ئی بنوشتند صد کتاب سخن
سخن چو بر روش عاشقانه پیدا شد	گرفت جلوه رنک دگر سپس بر خود
برنگک دادن مطلب بهانه پیدا شد	سخن ز دلبر و می در میانه چون آمد
پی حفاظت گوهر خزانه پیدا شد	گرفت در دل آگه دلان چوجای سخن
چنین گهر بجهان دانه دانه پیدا شد	بهر زمان ز زبان کسی نمود ظهور
به نظم چون سخن عاشقانه پیدا شد	گرفت حسن ملاحت بخویشن گفتار

بنام دوست سخن چون کشیده شد طائی

پـگـنجـ فـضـلـ درـیـ جـاـوـدـانـهـ پـیدـاـ شـدـ

### آهون و میمه

اهل سخن کلام را خام ادا نمیکند  
 تا نرسید میوه را شاخه رها نمیکند  
 هر طرفی که بگذرم دل کشدم بسوی دوست  
 جز که بسوی قبله رو قبله نما نمیکند  
 عمر نکودرو به پس درین اشن آنچه تاختم  
 رم چو نمود آهونی رو بصفا نمیکند  
 روز مقام مرتبت پشت مکن بدستان  
 شغل و مقام برکسی زانکه وفا نمیکند  
 حرص حربص کی شود کم ز زیادی حشم  
 سیر و فورسیم وزر چشم گدا نمیکند  
 اهل تملق ار کند وصف توحیله است و بس  
 هیچ گدای بی طمع زانکه دعا نمیکند  
 بهر عمل کلام حق کرد نزول بر نبی  
 ورنه بذکر نسخه‌ئی درد دوا نمیکند  
 دل بجهان و مکتتش طالقی از چه میدهی  
 هیچکسی بسیل گه خانه بنا نمیکند

## فروغ فضل

آنکسانی کز خرد ره بر تو کسل میبرند  
 چون خلیل از نار سوزان خرمن گل میبرند  
 از وجود قطره‌ئی بتوان بدربایا برد پی  
 اهل بینش راه از هر جزء بسرکل میبرند  
 شاخ بارآور همیشه سر بزیر افکنده است  
 سر بجیب خودکریمان از تمول میبرند  
 از تجمل آفتی بدتر ندارد زندگی  
 بس زیان اهل تکلف از تجمل میبرند  
 چون زمین لفزنده شد نتوان در آن کردن بنا  
 سست عzman بار خفت از تسزلزل میبرند  
 خم زهر طوفان نگردد قامت نخل کهن  
 بیش پیران روز غم بار تحمل میبرند  
 مه نخواهد بدر تابانشد نگردد تا هلال  
 کاملان ره بر ترقی از تنزل میبرند  
 نیست آسیبی برای سرو از باد خزان  
 بار غم را اهل همت با تامسل میبرند  
 زن بدامان علی دست توسل طائیا  
 چون بدین دامان همه دست توسل میبرند  
 آن خدیبوی کز فروغ علم و فضیش اهل فضل  
 تا ابد با نام او نام تفضل میبرند

### منای عشق

اشک خونین فاش در دل عشق جانان میکند  
 گنج را سیلا ب در ویران نمایان میکند  
 در منای عشق کس قربان نسازد گوسفند  
 خویشا هر کس در این در گاه قربان میکند  
 بی وفایانرا دهد لذت غم دلدادگان  
 غنچه را فریاد بلبل بازو خندان میکند  
 شاهراء فتح و پیروزی شود گاهی شکست  
 جا برای سلطنت یوسف بزندان میکند  
 سعی کن تا خود بدست آری جلال وارزشی  
 نیستش ارزش کس ارفخر از نیا کان میکند  
 فکر سالم نیست در مغزی که میباشد علیل  
 هر پریشان خاطری فکر پریشان میکند  
 هر کسیرا بذل و جودی هست مسانند علی  
 در دل شبها کرم بر مستمندان میکند  
 پیرو او هر که شد طائی زراه مرحمت  
 بینوایانرا بشب اکرام و احسان میکند

### همدردی

اهل عالم گوئیا در عالم هم نیستند  
 با خبر کز روز آلام و غم هم نیستند  
 باهمند اما ز هم هستند فرخها جدا  
 جمله در یک جامه و در عالم هم نیستند  
 روز غم هنگام محنت موسم درماندگی  
 یار هم آرامش هم هدم هم نیستند  
 همچو عضو فاسدی کز عضو دیگر غافلست  
 در بی دفع غم بیش و کم هم نیستند  
 گرخورنداز کس نمک اورا نمکدان بشکنند  
 در حریم دوستی هم محرم هم نیستند  
 اشک همدردی نمیریزند در فقدان هم  
 روز سوک هم شریک ماتم هم نیستند  
 تا دلیرا میشود خون کردکی شادان کنند  
 نیشتر تا میشود شد مرهم هم نیستند  
 زر پرسنی آنچنان گردید خسوی اجتماع  
 بهر در هم فکر حال در هم هم نیستند  
 گرچه میدانند باشد دست حق با اجتماع  
 باز طائی در حصار محکم هم نیستند

## ناد پروران

عقبای خویش بر سر دنیا گذاشتند  
 آنانکه سر ببالش دیبا گذاشتند  
 کز کبرو ناز روی زمین پا گذاشتند  
 آخر برای مردم دنیا گذاشتند  
 بر خاک تیره چهره زیبا گذاشتند  
 بر جا یتیم و بیکس و تنها گذاشتند  
 که کار خود بعهده فردا گذاشتند  
 آنانکه نام نیک زنود جا گذاشتند  
 طائی زمال و جاه چه بردند جزو بال  
 آنانکه عمر در پی سودا گذاشتند

## مور و لگن

گردید مکسر چو غدا از دهن افتند  
 از حرص بود مور اگر در لگن افتند  
 بسیار دهد نشه اگرمی کهن افتند  
 یوسف چوز چه رست به بیت‌الخزن افتند  
 در نیست اگر سنك بخاک عدن افتند  
 گل تا که شود باز بخاک چمن افتند  
 طائی : نکند همرهی خضر سکندر  
 روزی اگرش راه بدین انجمن افتند

## بساط زندگی

آدمی تا پخته گردد وقت رفتن میرسد  
 غنچه تا خندان شود هنگام چیدن میرسد  
 تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است  
 این سرود از گل بهنگام شکفتن میرسد  
 حرص میگردد قوی تر هر چه مال افزوده شد  
 مور سازد دست و پاگم چون بخر من میرسد  
 عزت در خلق نبود تا نسوزی خویش را  
 این ندا از اشگاهی شمع روشن میرسد  
 او ج قدرت زودتر از پا در آرد مرد را  
 خواری گل باشد آندم کآن بدامن میرسد  
 نوش بی نیشی ندارد خوان احسان جهان  
 ای بسا شادی که پایانش بشیون میرسد  
 کینه چون جا کرد در دل میکند تولید درد  
 خار چون ماند پا کارش بسوzen میرسد  
 اهل دل کو : طائیا : تا راز دل بتوان نمود  
 مپجهد از سنک آتشی چون به آهن میرسد

## در سخن

آدمیرا ارزش از فرهنگ پیدا میشود  
 وزن هر کالائی از پا سنک پیدا میشود  
 مطلب شیرین کند در سخن را دلنشین  
 جلوه گوهر ز آب و رنک پیدا میشود  
 تلخ گردد زندگانی دوست چون نا باشد  
 درد پا اغلب ز کفش تنک پیدا میشود  
 جوهر مردانگی روز عمل گردد پدید  
 اقتدار رهو از فرسنک پیدا میشود  
 پست طبعانرا شود سرمایه‌ئی هر نقص عضو  
 بس گدا رانان ز پای لنک پیدا میشود  
 میتوان در روی هر کس دید رنج و شادیش  
 هر کسیرا وجود و غم از رنک پیدا میشود  
 شو برون طائی ز شمران تارها گردی زغم  
 تیغ را در جای ماندن زنک پیدا میشود

### بانگ درا

آدمی از دولت مردن بقا پیدا کند  
 دانه با تغییر رخ نشو و نما پیدا کند  
 تا ز درد از پا نیفتد کس . نمیجوید طبیب  
 در گرفتاری بشر ره بر خدا پیدا کند  
 خاکساری میبرد زنگ تکبر را ز دل  
 آینه از قرب خاکستر جلا پیدا کند  
 خوارنzed کس نگردد با محبت هر که زیست  
 بینوا نبود اگر کس کیمیا پیدا کند  
 رهنمای خود نمایان غیر مفرغ خشگ نیست  
 کور راه خویشن را : با عصا پیدا کند  
 عیبجویان ره بعیب از حرف بیجا میبرند  
 کاروانرا رهzen از بانگ درا پیدا کند  
 زنگ غم را زابر مؤگان داد باید شستشو  
 بوستان از ریزش باران صفا پیدا کند  
 نیست ممکن آدمیرا رستن از کید فلك  
 راه : گندم عاقبت بر آسیا پیدا کند  
 گو: پی درمان درد دردمدان سعی کن  
 هر که میخواهد بدرد خود دوا پیدا کند  
 بر حقیقت زود جوید راه : طائی در جهان  
 چون علی هر کس دراین ره : رهنما پیدا کنید

## تولای علی

بود تصمیم بهر جا اثری پیدا شد  
 شاخه‌گر بید بد از آن ثمری پیدا شد  
 شد موفق بجهان هر که مصم گردید  
 چو کمر بست نی از آن شکری پیدا شد  
 زحمت عمر گوارانشود جز با دوست  
 راه کوته شود ار همسفری پیدا شد  
 خم چو گردید قد از آن نتوان شد غافل  
 هر بنا گشت کج آنرا خطری پیدا شد  
 گم نشد هر که قدم در ره نیکی برداشت  
 که زهر نقش پی اش راهبری پیدا شد  
 سر کشی در همه جا شرط تو انانی نیست  
 بود خم گر شجر باروری پیدا شد  
 هر که بدی بخبر از خود ز خدابی خبر است  
 چه خبر دارد اگر بیخبری پیدا شد  
 بد خشونت چو بجا کار محبت سازد  
 همچو طاووس نمیگشت بحسنش مغور  
 ز خم را عافیت از نیشتری پیدا شد  
 با تولای علی اهل ولا را طائی  
 بر عیوب خود اگر دیده وری پیدا شد  
 خانه را کرد خلیل الله بربا و در آن  
 چون علی بعد قرون ز آن پسری پیدا شد  
 تا شود صاحب خانه بجهانی معلوم  
 خانه بشکافت وز آن خانه دری پیدا شد  
 شد در آن خانه مکین فاطمه بنت اسد  
 زان صدف تا چود رخshan گهری پیدا شد

## بنای دوستی

بحسن تربیت شایسته هر شخصی بعالمن شد  
 که سنک سخره در این کارگه آئینه جم شد  
 تلاش دانه گر نیود نگردد خوشه و خرمن  
 هر آنکس کرد کسب آدمیت نیز آدم شد  
 بنای دوستی محکم نگردد جز بیک رنگی  
 پهر سیلی نلرزد خانه‌ئی کز پایه محکم شد  
 بلاگردانی از سنک حوداث چون تو اوضع فی  
 زضرب سنک آسوده است و قنی شاخه‌ئی خم شد  
 بود هنگام چیدن میوه چون بگرفت رنک و بو  
 زمان کوچ باشد زندگی وقتی منظم شد  
 بدشمن دوست را بفر وختن دور است از دانش  
 نمی‌آرد بخاطر کس که نشتر به ز مرهم شد  
 نماید کاش روزی در کف ظالم فتد قدرت  
 زاهرین چه می‌آید اگر دارای خاتم شد  
 نمی‌آرد سعادت یا شقاوت نام نیک و بد  
 نه هر کس بود ابراهیم : ابراهیم ادهم شد  
 نباشد انتهای سرکشی جز عجز و تنهائی  
 شود محتاج خس هو شعله رانیروی چون کم شد  
 با ب و رنک طائی بسته باشد ارزش گوهر  
 نخواهد بود دارای بها هر دل که بی غم شد

## بی پرده گی

بسکه مهرویان بعض رما فراوان گشته‌اند  
 همچو کالای فراوان نیز ارزان گشته‌اند  
 گشت چون بسیار هر کالا ز ارزش او فتد  
 بی بها گردیده‌اند از بس فراوان گشته‌اند  
 آنچه دل در پرده می‌کرد آب از رندان شهر  
 پرده بر چیدند زان یکباره عربان گشته‌اند  
 در حسن خویشا بی پرده در انتظار خلق  
 پیش کش کردند نیک و زشت یکسان گشته‌اند  
 آن دلارامان که کس در خوابهم نادیدشان  
 همچوموی خود کنون هرسو پریشان گشته‌اند  
 بر جوان و پیر بفروشنند حسن رایگان  
 حسن شد کالا و خود بحسن دکان گشته‌اند  
 آنچه بود اسباب تاراج دل و دین در بتان  
 آشکارا شد ز بس کوتاه دامان گشته‌اند  
 عاشقانه ای گرچه می‌کشند بهر یک نگاه  
 حالیا بی پرده سرتا پا نمایان گشته‌اند  
 کوی و بوزن را نموده سر بسر لیمو ستان  
 سینه لر زان بسکه از لیموی پستان گشته‌اند  
 چشمها حیران بود کایاچه سوئی بنگرند  
 جو خه جو خه بس روان در هر خیابان گشته‌اند  
 نعمت حق شد چنان ارزانی ارباب دل  
 آنکه در هرسوی محو صنعت بزدان گشته‌اند

## دو روئی

با ضعف و گوشه‌گیری کس زندگی ندارد  
 تا تیغ در نیامست برنده‌گی ندارد  
 کاغذ سیاه رو شد از علت دو روئی  
 هر کس دور و استعزت در زندگی ندارد  
 ظالم بناتسوانی دست از ستم بدارد  
 دندان‌چوری بخت از گرا در زندگی ندارد  
 دامان پاک رانی آلودگی ز تهمت  
 یوسف ز رنج زندان شرمندگی ندارد  
 گر مرد حق شناسی با حق چرا بجنگی  
 بنده چسان بود کس تابندگی ندارد  
 اهل کرم نباشد هر کسکه داشت مالی  
 هرا بر تیره رنگی بارندگی ندارد  
 نزد قوی ستمگر درمانده و زبونست  
 در پیش آب آتش سوزندگی ندارد  
 شاخیکه گشت بی بر نبود بغیر هیزم  
 چوبش بدان چودستی بخشنده‌گی ندارد  
 باغم چوگشت مانوس افسرده میشود دل  
 آئینه‌یافت چون زنک رخشندگی ندارد  
 بر آهیان زنbor آتش زند طائی  
 کاخ ستم بعالیم پایندگی ندارد

## سبوی خام

بروزتنک دشمن : دوست با اکرام میگردد  
 برای طعمه‌ئی شیرگرسنه رام میگردد  
 ننزل نیست از اوج سعادت خاکسارانرا  
 که اغلب مستنخوت سرنگون زین بام میگردد  
 مکن تسلیم شیطان از هوس‌ها نفس سرکش را  
 چو سک با گرگ الفت جست خون آشام میگردد  
 کم از دشمن نخواهد بود بر ناپخته گان دولت  
 ز آبی منفصل از هم سبوی خام میگردد  
 ندارد هیچ با شهرت تناسب حق پرستیدن  
 که باشد هر کسی مرد خدا گنایم میگردد  
 اثر بد میگذارد در نکویان همنشین بد  
 که شکر طعم تلخ از تلخی بادام میگردد  
 به مشتی خاک . آب صاف گل آلو دخواهد شد  
 تغیر در سخن پیدا چو شد دشناه میگردد  
 ملايم گشت چون دشمن فریبد ساده دلها را  
 چه داند پنیه را صید آنکه روزی دام میگردد  
 سخن چون بی محل شد میدهد آزار دلها را  
 که خواب نوش تلخ از مرغ بی هنگام میگردد  
 شرار عشق هنگام جدائی میشود سوزان  
 بدریا سیل چسون منزل کند آرام میگردد  
 زکاوش شعله آتش رساتر میشود طائی  
 فرون در سینه از خوردن غمایام میگردد

## مدارا

بهر دلچوئی زبان در کام گویا میشود  
 از برای میوه گل در شاخ پیدا میشود  
 دلنوازی پیشه خود کن که در روی زمین  
 عشرتی باشد اگر زین ره مهیا میشود  
 با منافت میتوان تسلیم کردن خصم را  
 آب بسر آتش مسلط از مدارا میشود  
 خودنمایانرا خطر بسیار باشد در کمین  
 سازد استقیال گلچین غنچه چون وا میشود  
 فتح پیروزی نمیآید بکف بسی اتحاد  
 قطره چون پیوسته با هم گشت دریا میشود  
 هر قدر آتش بود سوزنده خاکستر شود  
 عاقبت هرسکشی مغلوب و رسوا میشود  
 حسرت توفیق را با خوبیش در گل میرید  
 آنکه را امروز طی ز امید فردا میشود  
 زشت خو را نیک خواهد کرد حسن تربیت  
 در کشف آتش فتد چون سنک مینا میشود  
 لذت گفتار اهل دل چه کم ز آب بقا است  
 از نشاط ساغسر ما پیر بمرنا میشود  
 نطق گویا طالی آسایش نیارد بهر کس  
 در ففسی جامیکند مر غیکه گویا پیشود

## نور هلم

بهر شادی سینه غمناک گنجایش ندارد  
 خانه چونشد جای مور و مار آسایش ندارد  
 آنکه دور از اتحاد افتاد نمیگردد مسوق  
 صفر چون تنها شود ز اعداد افزایش ندارد  
 خویشا از علم زینت ده که هرزیب است فانی  
 کآدمی بهتر زنور علم آرایش ندارد  
 دل زپاه جهل بیرون کش اگرخواهی سعادت  
 قدر یوسف تا در این چاهست افزایش ندارد  
 زر چوشید مغشوش نتوان عرضه در بازار کردن  
 نطق الکن در محافل جای فرمایش ندارد  
 تا توانی ره مده در دل غم دنیای فانی  
 در سرای مور هر گز فیل گنجایش ندارد  
 نفر باید گفت طائی تاکه بر دلها نشیند  
 مپخرندش زود کالانی که آلایشی ندارد

## مرغ بی آشیان

بود شهری ازان هر کسی بیخانمان باشد  
 گلستانی از آن مرغیست کآن بی آشیان باشد  
 ندارد از زبان هرزه ره و دشمنی بدتر  
 جرس باراهزن در راه دائم همزبان باشد  
 بدنیا دوستی افکن ز دوران کام گر خواهی  
 برد گل بیش : گلچین دوست گرباباغبان باشد  
 توان در ژنده پوشان یافتن سور محبت را  
 که گنج پربها در دامن ویران نهان باشد  
 متسر از بی خردباری گرت کالاست از دانش  
 نبد گر مشتری غم نیست کالا گرس گران باشد  
 حصار امن گر باشد همانا هست خاموشی  
 سرای بسته آری بی نیاز از پاسبان باشد  
 شود خاموش زود آنکسکه دارد منطق گویا  
 بجان شمع سوزان آتش از تیغ زبان باشد  
 خبر آه درون از رفتن دل میدهد طائی  
 دلپل کاروان بفتحه گسرد کاروان باشد

## درخت سایه پرور

بحدی روزگار دوره ما سفله پرور شد  
 که تخم نی شکر در کشتزاران شاخ عرض شد  
 تن آسانان ندارند از برای جامعه سودی  
 نیارد میوه نیکو گردنخنی سایه پرور شد  
 بلای شاخه باشد هرگلی کانرا ز مر روید  
 خطر دارد فزونتر گر سری دارای افسر شد  
 بقدرت گر رسیم آیا چه میآید ز دست ما  
 چه بر میآید از موری اگر دارای شهر شد  
 سخن را پخته باید با تامل در دهان کردن  
 که در کام صدف چون ماند چندی قطره گوهر شد  
 چو دل شدتیره آنرا از نصیحت نیست تاثیری  
 چه میآید ز مرهم زخم چون محتاج نشتر شد  
 بجوش آید باندک آتشی چون دیک بد کوچک  
 بطغیان میکشد کار گدائی چون توانگر شد  
 باید اندر این گلزار تحصیل ثمر کردن  
 که برد با غبان از خاک هر شاخیکه بی بر شد  
 قناعت بر تهیدستان بی خشد آبرو طائی  
 نوای دلنشین دارد چونی خالی ز شکر شد

## ظهور قائم

بعالم غیر نام نیک جاویدان نمیماند  
 تمنای گدا و قدرت سلطان نمیماند  
 حساب خودبرس تادیگری بر تو نگیرد سخت  
 که در دست تو داشتم اختیار اینسان نمیماند  
 مشو بر قدرت ده روز منصب منکی زیرا  
 بنای زندگی هیچکس یکسان نمیماند  
 برای هر شبی روزی مقرر گشته در گینی  
 مسلم هیچ دل تا انتها نالان نمیماند  
 نمی‌افتد ز پا هر کسکه گیرد دست افتاده  
 هر آنکس نان دهد در زندگی بی نان نمیماند  
 مبین با دیده تحریر هرگز مستمندانرا  
 که دائم کودک گهواره بی دندان نمیماند  
 هر آنچه ثبت شد در نامه آخر خوانده میگردد  
 بطومار جهان نیک و بدی پنهان نمیماند  
 ظهور قائم آل محمد میرسد طالی  
 به پشت ابر دائم نیر نابان نمیماند  
 شود روزی که روشن دید عالم از او گردد  
 همیشه یوسف صدیق در زندان نمیماند

## فروغ دلنوازی

به پنداز خواب غفلت خودنمائی بر نمیخیزد  
 که پای خفته با هر های هائی بر نمیخیزد  
 ز کین با غبان و شاخ بسی بسر نیز دانستم  
 که روز فقر کسرا آشناشی بر نمیخیزد  
 بهم چون چند چشممه متصل شدروود میگردد  
 چو وحدت بود هر جا بینوائی بر نمیخیزد  
 مشواز نرمی رفتار دشمن هیچگه غافل  
 که آب زیر کاه از آن صدائی بر نمیخیزد  
 من از لرزیدن بید از نسیمی گشت معلوم  
 که از تن پروران رزم آزمائی بر نمیخیزد  
 نمیگردد مرمت چون قدی بشکست از پیری  
 چوشد افتاده دیوار بنائی بر نمیخیزد  
 فراموشی ز پیری آنچنان گردید روز افزون  
 که با یاد شباب از دل نوائی بسر نمیخیزد  
 مجو نور محبت در دل سنگین دلان هر گز  
 که بوی گل زهر خارو گیاهی بر نمیخیزد  
 اگر دانند مردم قدر در آبروی خود  
 دگر بهر گدائی هم گدائی بر نمیخیزد  
 فروغ دلنوازی در دل دل مسدگان نبود  
 ز خفته کاروان بانسک درائی بر نمیخیزد  
 باستقبال ایزد رفت طائی آنکه فرموده  
 چه شد کز ناثی دوران نوائی بسر نمیخیزد

## قر و پیری

بخود عزت نمیگیرد چو کس بی آبرو افتاد  
 بشستن پاک نتوان کرد چون بر کاسه موافتد  
 دور و چون گشت کاغذ زان سیه شده در دروی آن  
 بنزد کس نباشد محترم هر کس دور و افتاد  
 ز فقر و پیری افتاد آدمی از دیده مردم  
 شود پامال همچون خار گل کزر نک و بو افتاد  
 نباشد از طناب دار کمتر باد در غصب  
 خطر دارد کسی کاین استخوانش در گلو افتاد  
 کلامی پخته گفتن به ز طوماریست از یاوه  
 که پر مازد جهانی را چو گفتاری نکو افتاد  
 بسیم وزر نشاید عیب خود پوشید از مردم  
 که شد هر گاه چاک جامه بیرون از رفو افتاد  
 مشو بر قدرت ده روز دنیا متکسی هر گز  
 که رنک هاریت از جلوه با یک شستشو افتاد  
 سعادت راز انسان دور سازد تیره چون شدیل  
 چو گل آلوه گردد آب از فیض و ضوافت  
 کم از آب بقا نبود سخن : روشن ضمیر انرا  
 شود گل دیر تر پژ مرده چون پهلوی جو افتاد  
 محبت بیشتر کن بیشتر گر دوست میخواهی  
 کز این خوی نکواز کینه تو زی هم عدو افتاد  
 خموشی پیشه کن طائی اگر آسودگی خواهی  
 که طوطی در قفس از ابتلای گفتگو افتاد

## فرزند لایق

بجهان آید کس ار خواهد بعالیم کامجو گردد  
 کند تا سبل بردریا مکان بس زیرو رو گردد  
 کند کم قدر مهمانرا توقف چون فزو دازحد  
 چو بی اندازه ماند آب یکجا تند بو گردد  
 بیفزاید بارج شاخه خود میوه نیکو  
 برای هر پدر فرزند لایق آبرو گردد  
 معرف بهتر از گفتار نبود از برای کس  
 که ذات هر کسی پیدا ز راه گفتگو گردد  
 نکو کاری نمیگردد ز سوه تربیت پیدا  
 که کودک هرچه بیند تند خوئی تند خو گردد  
 دریده گر حجابی شد نمیگیرد رفو برخود  
 چوشد آلوده دامان پاک کی از شستشو گردد  
 بود هر عضوفاسد مشگلی مشگل گشایانرا  
 بلای شانه خواهد بود چون آشفته مو گردد  
 هنرمندار تهی شد دست او از احترام افتاد  
 شود پامال هنگامیکه گل بی رنک و بو گردد  
 بخصلت دوستی و دشمنی‌ها بستگی دارد  
 چو شد رفتار بدھر دوست انسانرا عدو گردد  
 نمیگیرد بخود پیوند هر نخل کهن طائی  
 بود مشگل به پیری زشت خو خواهد نکو گردد

## حاصل گردار

با سرشگ دیده ام هر لخت دل معجون شود  
 دست خالی سیل از ویرانه کی بیرون شود  
 خواری غربت عزیزانرا نمیکاهد جلال  
 عزت یوسف بغرت چون فتد افزون شود  
 پاسخ هر لطف و احسان لطف و احسان است و بس  
 چاره نبود جز ادا کردن کس ارمدیون شود  
 نی عجب رنج تهیdestی اگر آرد جنون  
 بید هم زین درد بیدرمان خود مجnoon شود  
 هر که بار دیگران برداشت رست از حادثات  
 کشتنی سنگین ز طوفان بی خطر بیرون شود  
 قدرت از خود برون رفتن ندارد خود نما  
 پای خواب آلوده نتواند سوی هامون شود  
 بر سخنور هست یک فرزند هر یک بیت نفر  
 هر که بفروشد سخن را بر گهر مفبون شود  
 دوست میباشد برای دوست همچون آینه  
 پیش رو گرفت عیش به کزا او منون شود  
 نیست ممکن کس بکارد جو کند گندم درو  
 هر کسی با حاصل گردار خود مقرون شود  
 نرمی رفتار میسازد ملایم خصم را  
 مار بهتر آدمیرا رام با افسون شود  
 غافل از دیدار یاران هیچگه ظائی مشو  
 پراجابت هر دعا اینجاست گرمهرون شود

## شراب ژاله

بلاله زارد ر ایندم که موج لاله رسید	بیا بیا که زمان می و پیاله رسید
شکوفه گشت شکوفا و سبز شد سبزه	ز ژاله آب بداغ درون لاله رسید
شدند مست همه مرغسان خنیاگر	چو در پیاله لاله شراب ژاله رسید
اگرچه دفتر گل راخزان نسود او را	بهار باز پی نشر این <sup>ا</sup> رساله رسید
بریزباده گلنک هفت ساله بجام	که وقت کام زیار دوهفت ساله رسید
بدست آر سر زلف مشک فامی را	که وقت بوسه به عنبرین کلاله رسید
ز ژاله های پیاپی ز غرش تندر	بدست ساقی بار دگر حواله رسید
مفاد آیت یحیی المظام شد ظاهر	زروز حشر کنون بهترین رساله رسید
توهم بگلزار خود باش نفمه خوان طائی	
کیه بهر ببل شیدا زمان ناله رسید	

## آتش جگر

به ترقی عشق عاشق را نصیحت بی‌ثمر باشد  
 نگردد ز آب خامش آتشی کاندر جگر باشد  
 مجو آرامش از آندل که با عشق آشنا گردد  
 که کار طایر بسمبل فشاندن بال و پر باشد  
 بود سرمایه داران معانی را خموشی خو  
 سرائی را بود کالا که آنرا بسته در باشد  
 بروز جاه و مال از شاخه جور سرم تواضع را  
 که هرچه بیشتر بار آورد خس بیشتر باشد  
 نیارد مال و مکنت بهر کس آسودگی هرگز  
 که شاخ بار ور آماج سنگ رهگذر باشد  
 کمالی کسب کن تا وارهی از ذلت خواری  
 بود هیزم هر آن نخلیکه بی بارو ثمر باشد  
 رود هر کس بیاری خانه بگرفته آتش را  
 اگر آه ازدل سوزان در آید کارگر باشد  
 برای حفظ جان غم را مده ره در حریم دل  
 خطرها سنک را چون بره کان شیشه گر باشد  
 ندارد احتیاج وقت حاجت خواستن از حق  
 که دائم خانه اهل کرم بگشوده در باشد  
 سوی میخانه طائی رهبری کن پیر زاهد را  
 که نشناشد زره چه را اگر کس نو سفر باشد

## آب حیات

بسکام غیر شهد و صل آن فتانه میریزد  
 ثمر را نخل کسج درخانه بیگانه میریزد  
 بسر وی هم مرا غم در دل دیوانه میریزد  
 زهر دیوار و در مهمان در این کاشانه میریزد  
 فریب خال موزنش بکنج لب مخور هرگز  
 که پای دام هر صیاد اول دانه میریزد  
 بغیر از آب رو آب حیاتی نیست در عالم  
 چنان آبی بخاک از جهل کی فرزانه میریزد  
 نباشد شکوه‌ئی از محنت دنیا سیه دلرا  
 همیشه طرح منزل جند در ویرانه میریزد  
 بود عجز ستمکش موجب طغیان ستمگررا  
 پسای شعله یک شمع صد پروانه میریزد  
 بشور آیند ازاندک جلال و مال کم ظرفان  
 که چون لبریز شدمی از سر پیمانه میریزد  
 بچشم کم میین بسر داستان اهل دل زاهد  
 که دانا پند را در قالب افسانه میریزد  
 نباشد وضع دنیا قابل توصیف کاین ساقی  
 هر آن شیرین وتلخی را بیک پیمانه میریزد  
 قوی تر دید چون ظالم ز خود تسليم میگردد  
 اگر بر سنك آید اره را دندانه میریزد  
 تبه کاران نباشند از ندامت یکدم آسوده  
 همیشه شمع روشن اشک بر پروانه میریزد  
 جدا از هم نشاید کرد عقل و خاکساری را  
 که دائم گنج خود را در دل ویرانه میریزد  
 خموشان گر سخن گویند طائی نیک میگویند  
 صدف چون واکند لب ازدهان درداه میریزد

## تحصیل داش

بی نصیبانرا غم از شادی گسواراتر بود  
 شب بچشم روز دار از روز زیباتر بود  
 هست شیرین تر پس از هجران گر آید و صلپیش  
 آب در حال عطش خوردن گسواراتر بود  
 پخته‌تر گردد سخن هر قدر ماند بر زبان  
 هرچه باشد در صدف گوهر مصفاتر بود  
 دمدم گیرد بهانه رو چو بیحد طفل دید  
 پیرو دل هر که گردد پر تمناتر بود  
 زردی رخ رانشوید هیچ آبی همچو اشگ  
 هر کجا بارندگی شد روح افزاتر بود  
 مقصد از تحصیل دانش نیزانسان گشتن است  
 هر که انسانتر بود از دانش اولاتر بود  
 اهل ده یا شهر بودن فخر و ننک شخص نیست  
 در خور فخر آنکسی باشد که دانا تو بود  
 بیشتر بیمایه در گفتار میگردد خفیف  
 از تبسیم پسته بسی مغز رسواتر بود  
 گر سیه روزی نخواهی کسب نور علم کن  
 کمتر آید پا بسنگ آنرا که بیناتر بود  
 طائی از خواهی توانائی بدانائی گرای  
 چون بعالم هر که داناتر گسواراتر بود

## شله شکلیه

شکست بر کمر نخل بار دار آید  
 به بی خرد چه غم از جور روزگار آید  
 بلند و پست جهان را ز هم جدائی نیست  
 همیشه از پسی اجلال اضطرار آید  
 نرفت هیچ بدی تا بجایش آید نیک  
 همیشه جای گل ولله نیش و خار آید  
 خمیش چگونه کنم شعله شکایت را  
 در آن دلیکه ز محنت از آن هزار آید  
 کسیکه پاس سر خود دهد بدست زبان  
 بهر زمان که بود بر فراز دار آید  
 کسی بهم کوتاه بگزتی نرسید  
 بروشانی دل هر که در جهان پرداخت  
 صدف صفت سخنی در شناهوار آید  
 فروغ علم و ادب کسب در جوانی کن  
 پر شکسته بلانه چو خس بکار آید  
 چرا غ هر که بر افروختی بروز سیاه  
 در این زمان که ندارد در سخن ارزش  
 نکو تر است که طائی با اختصار آید

## طلعت مهمان

بدنیا خاطر روشنلی شادان نخواهد شد  
 قفس هر قدر هم زیبا بود بستان نخواهد شد  
 نشینده که بر جای بزرگان نی بزرگ آری  
 نشیند جای مژگان خارا گرمژگان نخواهد شد  
 صفائی سینه گرخواهی بدل جو آتش عشقی  
 که روشن خانه‌ئی بی طعت مهمان نخواهد شد  
 دل طماع آرامش نمیگیرد ز سیم و زر  
 زر و پوش طلا سالم سیه دندان نخواهد شد  
 حوادث با ضعیفان بیشتر دارد سر و کارش  
 قوی چون نخل باشد طعمه طوفان نخواهد شد  
 اگر دشمن ز راه دوستی آمد مشو غافل  
 به بره گرگ اگر شدمهر بان چوپان نخواهد شد  
 تبسم ره ندارد در دل افسردگان هرگز  
 اگر پژمرده گردد غنچه‌ئی خندان نخواهد شد  
 نشد هرگز دلم مسرور از فن سخن طالی  
 که آباد از وجود گنج هرویران نخواهد شد  
 نبردم بهره‌ئی یک درهم از فن سخن سنجی  
 زگوهر غیر شهرت عابد عمان نخواهد شد

## نخل کج

بمرگ ما ز شهرت گیسوی جانانه میافتد  
 شود زنجیر ساکت چون ز پا دیوانه میافتد  
 توان بر عشق عاشق برد پی از هر کلام او  
 که دود آید ز در آتش چودر کاشانه میافتد  
 بکام دل نباشد یار چون گردید با اغیار  
 که بسار نخل کج در خانه بیگانه میافتد  
 بود از عشق گر دلرا فروغی میشود ظاهر  
 ز می باشد گر آب ورنگ در پیمانه میافتد  
 بهر دل تاغمش ره یافت داد آرام و صبر از کفت  
 نماند کس بخانه سیل چون در خانه میافتد  
 خطأگفت آنکه نتوان خرمی بردوش جداد داد  
 ندید آن خرمی گیسو چو روی شانه میافتد  
 گرازاب حجاب افت درون یک طاق ابرویش  
 ز دست اهل تقوی سبحه صد دانه میافتد  
 نشد تاریش دل یار عقده ئی نگشود از کارم  
 گره از زلف گردد وا چو دست شانه میافتد  
 شود باصبر وا چون بستگی در کار شد پیدا  
 که هر قلی بسکار از فیض یکندانه میافتد  
 بهنگام جوانی کام گیر از زندگی طائی  
 به پیری مست هم از نعره مستانه میافتد

## دار مکافات

در خور نیک و بد خویش سزا خواهی دید  
 بخطاگر بزنی گام خططا خواهی دید  
 که در این دار مکافات جزا خواهی دید  
 ظلم بر کس ممکن از چند صباخی قدرت  
 گرو فابا شدت از خلق وفا خواهی دید  
 نیست ممکن که بری حاصل بد از نیکی  
 بدتر از هرزه زبان خصم کجا خواهی دید  
 خانگی دشمن اگر گشت خطر دارد بیش  
 دیده بگشاو نظر کن که چها خواهی دید  
 در چنین دهر که هر لحظه آن حشری هست  
 که سرافکندگی از زشتی پاخواهی دید  
 باد نخوت زپر و بال بران چون طاوس  
 بهمان چشم که بر خلق خدا خواهی دید  
 مطمئن باش که ببینند بسویت مردم  
 طائیما تا صفت ظلم و دل آزاری هست  
 همه از خلق وفا تو جفا خواهی دید

## پیش پا دیدن

به پیری آدمی از ضعف کارش بر عصا افتاد  
 شود واجب ستون هر گاه سستی در بنا افتاد  
 تجلی دارد از هرشاخ و برگی جلوه جانان  
 بطور از پا چراکس در تمنای لقا افتاد  
 نگردد از تواضع کم جلال و جاه اهل دل  
 نگردد ارج گوهر کاسته گر زیر پا افتاد  
 به مقصد ره تواند برد شخص از پیش پادیدن  
 خورد بر سنگ پایش هر کسی سربرهوا افتاد  
 شود خاموش سوز عشق پیش آید اگر وصلت  
 بمنزل چون جرس بگرفت آرام از صد افتاد  
 بود نیکوتر از گفتار بیجا لب فرو بستن  
 اگر در جام جسم افتاد مسوئی از بها افتاد  
 بچشم کم نباید دید گرچه خار ره باشد  
 که روزی احتیاج استخوان بر مومبا افتاد  
 نکویان را زکید دهر طائی نیست آسایش  
 که کار گندم از پاکی بسنگ آسیا افتاد

## بار دوش

بحسن برد باری نیش دنیا نوش میگردد  
 شود چون خشگ خون بر زخم خود سر پوش میگردد  
 فکن از بزم بیرون چون تهی از باده شد مینا  
 چو سر از عشق خالی گشت بار دوش میگردد  
 اگر در زندگی توفیق خواهی حلم کن پیشه  
 به نیش ار کس بسازد خانه اش پر نوش میگردد  
 همود آرام دل از آرزوها چون همود خالی  
 چو آب از آسیاب افتاده شد خاموش میگردد  
 در آ در محفل اهل ادب خود را توانانک  
 که نیر و مند انسان از طریق گوش میگردد  
 کریمان بیشتر لذت برند از بذل تا خوردن  
 خوش آنساقی که باستان خود مدهوش میگردد  
 دلیل پختگی باشد خاموشی مرد را طالی  
 چنانکه باده در خم پخته شد بی جوش میگردد

## شور عشق

شب نسم بـآفتاب قیامت چه میکند	باشور عشق منگ ملامت چه میکند
بعد از گناه اشگ ندامت چه میکند	یوسف بـسجن رفت وزلیخا بقم نشست
باروی زشت نیکی قامت چه میکند	از جامـه نکو نشود چـاره خـوی بد
بخـل خـسان باـهل کـرامـت چـه مـیـکـند	ابـر کـرـیـم رـا چـکـنـد شـعلـه حـرـیـق
دانـد بـخـود مـبـاح هـمـه جـان وـمـال خـلـق	دـانـد بـخـود مـبـاح هـمـه جـان وـمـال خـلـق
طالـی بـه بـخـیـه زـخم درـون کـی رـفوـشـود	بـین شـیـخ تـا بنـام اـسـامـت چـه مـیـکـند
هـا آـبرـوـی دـفـتـه نـدـامـت چـه مـپـکـنـد	طالـی بـه بـخـیـه زـخم درـون کـی رـفوـشـود

## توانگر ناتوان

خوش انکسیکه بتوفيق همعنان باشد	بشر هر آينه در حال امتحان باشد
اگر بعرش رسد : باز ناتوان باشد	توانگری که نگيرد زناتوانان دست
چو پرشکست: خس و خار آشیان باشد	ز چشم خلق فند هر که او فتاد از پا
چسان دل از غم ايام شادمان باشد	ز سنگ کعبه سياهي نبرد دورقرون
نهفته های درونهم ز رخ عيان باشد	صفای صورت نیکان ز سیرت زیبا است
گلی که دورز دیدار با غبان باشد	مساز دوری از احباب زانکه گردد خشگی
غبار شاهد رفتار کاروان باشد	ز دود آه شود دیده خرم من دلها
دلیر دزد ز سیستی پاسبان باشد	دل ضعیف اقامه شیاطین است
چو بید هر که در ايام ناتوان باشد	ز هر نسیم حوات بخویش میلرزد
نیافت معنی غم را بزندگی طائی	
کسیکه شاد بدیدار دوستان باشد	

## سبلی استاد

بی نیاز از همه مشاطه ز بنیاد شود  
 سرخ هر چهره که از سبلی استاد شود  
 دل ز غفلت چو تهی گشت شود قبله جان  
 ای بسا مسجد در میکده بنیاد شود  
 بخرابی رود اوضاع زمان بس شب و روز  
 از گذشته به نکوئی هم دم یاد شود  
 گر بهر لحظه دو صد کعبه نمایند بنا  
 به از آن نیست دلی کزغمی آزاد شود  
 هست اندر پسی هر عید هزاران قربان  
 بی خرد آنکه بشادی جهان شاد شود  
 شد قوی هر که مددکار ضعیفان گردید  
 هفت با صفر بیک رابطه هفتاد شود  
 بس تناسب به امور است که بعد از صد سال  
 خاک ارباب ریا سبجه زهاد شود  
 ظالم از دوده دونان بوجود آید و بس  
 کآتش از شعله و شعله زخس ایجاد شود  
 طائی از زخم زبان کسی آزرده مشو  
 زخم را مرهم گه نشتر فصاد شود

## درد عاشقی

اگر زنده است بر تن جان ندارد  
که درد عاشقی درمان ندارد  
چو سرپر شور شد سامان ندارد  
که هر چه یوسف کنعان ندارد  
هر آن پسته که لب خندان ندارد  
که هر ابر سیه باران ندارد  
ادب طائی زاهل دل طلب کن  
که فهم اهل دل سلطان ندارد

بدل هر کس فم جانان ندارد  
ز درمان دلسم بگذر طبیبا  
نشان منزل عاشق چه پرسی  
نشاید دل بهر چاه زنخ داد  
بسنگ آخر دهانش بازسازند  
ز خواجه دیده احسان ندارید

## دل آگاه

هر لحظه دو صد یوسف از این چاه در آید  
هر دانه زچاک جگر کاه در آید  
حرفی که بلب از دل آگاه در آید  
چون مهر بهنگام سحرگاه در آید  
تا چند کشم گردن تا ماه در آید  
کآن جامه براندام تو کوتاه در آید  
طائی ز گدائی درت یافته شاهی  
از صفر بود پنج که پنجاه در آید

سور طرب از سینه پسر آه در آید  
از خویش برون آی که در خرم من هستی  
در عالم هستی زگهر کم نتوان خواند  
گرزنده دلی دامن شب را مدها از کف  
ای قبله عشق رخ از پرده بدر کن  
خواهم که بهر نام ترا خوانم ترسم

## لیاقت

پا بفرق فلك از همت مردانه زدند	بوسه آنانکه بخاک در میخانه زدند
سکه سلطنت جند بویوانه زدند	هر که را رتبه به مقدار لیاقت دادند
زانکه راه دل آدم بهمین دانه زدند	چشم از گندم خال لب او چون پوشم
راه مسلک دل اطفال بافسانه زدند	وعده خلدبرد از کف زاهدل و دین
سالکانیکه در مسجد و میخانه زدند	ز تو خواهند مراد وز توجویننشان
قرعه گنج بنام دل ویرانه زدند	ناکه عشق تو مکان در دل صد چاکم کرد
می کشانیکه ز دل نعره مستانه زدند	وحشت از صور سرافیل ندارند بحشر
که بگیسوی خماندر خم او شانه زدند	رشته جان جهان در کف آنان افتاد

طائی از اشک رخ شمع بخلوتگه عشق

آب بر آتش بال و پر پروانه زدند

## سپاس حق

که خلق را بـت رویـت خـدا شـناس کـند	بدـید حـسن توـهر کـس بـحق سـپاس کـند
کـه گـل لـطافـت اـز آـن چـهـره اـقـبـاس کـند	چـگـونـه چـهـره مـهـرـت بـگـلـکـنـم تـشـیـه
نـدـاد فـرـصـت آـن تـاـکـه التـماـس کـند	بنـازـم آـن مـزـهـئـی کـاو بـصـید بـسـمـل خـود
نـگـوـیـش کـه مـبـادـا زـ من هـرـاس کـند	بـخـواـبـم آـمد و اـز آـنـچـه گـفـت و بـشـنـیدـم
کـسـیـکـه زـخـمـدـلـم خـواـست تـاقـیـاس کـند	بـگـو بـهـنـشـتر مـزـگـان بـسـینـهـام زـنـ چـاـک
کـه سـوـزـعـشـقـزـ کـفـغـارـتـحـوـاس کـند	اـگـرـبـه وـصـفـتـوـعـاجـزـبـودـبـذـبـانـبـهـپـذـیر
بـه اـشـگـ دـیدـه من غـسلـاـرـتمـاس کـند	بـود بـهـمـحـفلـاـغـیـارـمـیـگـسـارـولـی
هـر آـنـچـهـدوـسـتـکـنـدـجـمـلـهـبـرـاـسـاسـکـند	کـرمـنـمـودـبـجـانـمـجـفاـوـجـورـنـمـود
نهـدـچـوـپـاـبـسـرـمـ چـهـرـهـدـرـلـبـاسـکـند	بـشـوـقـدـبـدـنـ اوـخـاـکـرـهـشـدـمـلـیـکـن
<b>چـهـحالـدـسـتـبـهـ طـائـیـ دـهـدـگـرتـبـینـد</b>	
<b>کـهـ دـیدـ روـیـتوـهرـکـسـبـحقـسـپـاسـکـند</b>	

### هستی بی بقا

بود انقریب کز ما اثری بجا نماند  
 ز پدر نشان نباشد پسری بجا نماند  
 ز سراو با غ و بستان ز مقام و عزت و شان  
 بیک ارتعاش مژگان اثری بجا نماند  
 سپر اجل نگردد درو کاخ آهنین بی  
 که چوتیغ اجل برآرد سپری بجا نماند  
 مفشنان به مزرع دل شب و روز تخم حسرت  
 که ز نخل آرزوها ثمری بجا نماند  
 شوی ار فنای فسی اله به بقا رسیده باشی  
 نهراسی از خطو گر خطروی بجا نماند  
 ز سرشگ توبه خامش بنما شرار عصیان  
 که به پیش ابر رحمت شری بجا نماند  
 به یلان پر جگر هم نشد است مرگ مغلوب  
 چو اجل رسید از ره جگری بجا نماند  
 همه فانیند جز او همه هالکند جز هو  
 بهم او قسم که جز او دگری بجا نماند  
 مکش انتظار شادی ز درون خسته طائی  
 چوب سوختنی ستانی شکری بجا نماند

### اسم اعظم

بی من و ماست هر که آدم شد  
 افتاد از جوش دیگه چسون دم شد  
 نخورد سنگه شاخه چون خم شد  
 قرب او هر که جست خرم شد  
 که از این باده دفعه هر غم شد  
 عمرها چونکه طی ز هر دم شد  
 هر که واقف ز اسم اعظم شد  
 که از آن مست ابن ادهم شد  
 هر که درهم برای درهم شد  
 نیشتر به کجا ز مرهم شد  
 مجرم از حرف نتهه محروم شد  
 محترم شد چو پنه پرچم شد  
 مریم از یک مسیح مریم شد  
 زمزم از قرب خانه زمزم شد  
 طائیا کوش و دم غنیمت دان  
 عمر کز هر دمی کم شد

## مهمان ناخوانده

بسود هر جا غمی در این دل دیوانه می‌آید  
 همیشه میهمان ناخوانده در این خانه می‌آید  
 ندارد از دل من خوبتر غم جا برای خود  
 شهری جقد اگر آید پی ویرانه می‌آید  
 مگر دلرا بجویم در میان زلف مشگینش  
 که هر سرغ گریزانی بشب در لانه می‌آید  
 فداکاری ندارد هیچکس روز تهی دستی  
 چو گردد شمع روشن سوی اوپروانه می‌آید  
 تهی چون از محبت شد دلی از کینه گردد پر  
 بهر جا کاشنا بیرون رود بیگانه می‌آید  
 همیشه مشگل خود در کف مشگل گشایاند  
 که واکردن گره از مو زدست شانه می‌آید  
 توان پی یرد بر سوز دل هر کس ز گفتارش  
 برون چسون دود آتش از در کاشانه می‌آید  
 بطبع تازه دولت جسته گان تعریف نیک آید  
 که خواب آلوده را خوش در مذاق افسانه می‌آید  
 بزور می مگر غالباً<sup>ه</sup> توان شد برسپاه غم  
 ز هر نیرو نیاید آنچه کز پیمانه می‌آید  
 مکن طائی قبول منت کس گر بود حاتم  
 که هر کس را از این بار گران خم شانه می‌آید

## طرح آرزو

به پیوی شخص طرح آرزو بسیار میریزد  
 بنای کهنه را خاک از در و دیوار میریزد  
 نباشد استقامت روز غم در ناز پروردان  
 که برهم ازنسیمی نظم هر نیزار میریزد  
 سیه گردیدچون دلچای بخل و کینه میگردد  
 چو شد تاریک و سست از خانه مورومار میریزد  
 اگر در جمع آن کوشاشود گنج گهر گردد  
 گدا آن آبروئی را که با اصرار میریزد  
 مکن از دید و وادید محبان کو تهی هرگز  
 که هر زنگ غمی از دل بیک دیدار میریزد  
 نباشد بهره از حسن تواضع خود پسندانرا  
 چونارس بود بار از شاخه بس دشوار میریزد  
 بود درندگی در گرگ خوی و نیش در عقرب  
 که از رفتار هر بد طبیتی آزار میریزد  
 مکن زاشگ ندامت در شبان تیره خود داری  
 که بسیاری گنه از ذکر استغفار میریزد  
 نباشد دشمنی همچون زبان هرزه انسان را  
 که خود طرح قفس طوطی هم از گفتار میریزد  
 ز آزار بد اندیشان رهائی نیست نیکان را  
 که زیر شاخ گل دست طبیعت خار میریزد  
 ره سنجدیده گوئی از خموشان باز جو طائی  
 صدف چون واکنده زان در شهوار میریزد

## خویشاوند حسود

ازدهان چون ریخت دندان کار تن مشگل شود  
 اره بی دندانه چون شد آلتی باطل شود  
 شیشه با سنگ است خویشاوند در اصل و نسب  
 از حسادت گه خصوصیت دردو کس حاصل شود  
 سرفرازان از مقام خاکساری غافلند  
 کی بود ممکن برابر مسوج با ساحل شود  
 مرگ صاحبدل برای عالمی سوک آوراست  
 شمع چون خاموش شد تاریک یک مهفل شود  
 رو ب عجز آرد قوی تردید چون ظالم زخود  
 نشترار مرد است گو بر سنگ تا داخل شود  
 نیست قنها دیرو کعبه مرکز قرب خدا  
 این برای آنکه هر گهگشته را منزل شود  
 جز تغافل نیست دامی در بساط زندگی  
 وای بر صیدی که از صیاد خود غافل شود  
 نیست طائی حاجت مشاطه روی زندگی  
 عیب هر کسرا ندیدن در نظر مقبل شود

### قبله هفتم

بی خرد امید خیر از عالم افسوس دارد  
 طفل چشم بیضه پر نقش از طساوس دارد  
 گر بود آب حیات در سبو تنها منوشش  
 خضر بردندان از این غفلت لب افسوس دارد  
 ازمن و مادم زدن بیمایه گانرا هست عادت  
 آنهمه فریاد را از پوچ مغزی کوس دارد  
 در میان اهل همت سربدر آرد چگونه  
 آنکه در دل آرزوی افسر کاووس دارد  
 دلنشین از وحشت کسیفر بما شد داردنیا  
 بیم کشن حبس را دلخواه بر محبوس دارد  
 خاکساری دام را بر آرزوی خود رساند  
 حیله در هر پود و تارش خرقه سالوس دارد  
 نیست از روشندهان سودی برای اهل نخوت  
 حافظ شمعست و چین ها بر جین فانوس دارد  
 غنچه لب بسته از گلچین نمی بیند زیانی  
 بسته چون باشد دهان کی بیم از جاسوس دارد  
 اول رنج و خمش شدیافت هر کس مال و جاهی  
 عزت و شادی دنیا معنی معکوس دارد  
 طالیا گرمدح کس گوئی بگومدح شهی را  
 آنکه از خیل ملائک در گهش پابوس دارد  
 مخزن الاسرار دانش مجمع البحرين حکمت  
 آنکه گرگ وبره را عدلش بهم مأنوس دارد  
 قبله هفتم امام هشتمین آنکسکه جبریل  
 بر درش چون قدسیان تسپیح یا قدوس دارد  
 ضوه مصباح هدایت زاده موسی ابن جعفر  
 فخر بر عرش برین گز جودش ارض طوس دارد

## در حقیقت

مشگی از نافه خود قسمت آهو نشود	بهره‌مند از سخن خویش سخنگونشود
هرگز از تیغ بریده قلم مو نشود	نرم گفتار چو شد نرم کند دشمن را
اصل بدنیک ز هم صحبت نیکونشود	در شکر تلخی بادام نگردد زایل
کاری انجام بفریاد و هیاهو نشود	جرس این نکته کند فاش با آواز بلند
طوطی از آینه تیره سخنگو نشود	هم سخن کودن اگربود خموشی آرد
کس خدا جوی ز پرگفتن هو هو نشود	لفظ بگذار و بکف در حقیقت آور
رشته ارزنه ز آمیزش لسو نشود	سفله را قرب بزرگان نفزايد مقدار
تشنه سیراب ز دریا چو لب جو نشود	کثرت مال نگردد سبب جودو کرم
سرورا زرد ز آسیب خزان رو نشود	دل آزاده ندارد حذر از کید زمان
فتح این کشور با قدرت ونیرو نشود	میتوان راه بدلها به محبت جستن
زینت بزم بزرگان گل خودرو نشود	هرزه گانرا نبود راه باو رنگ جلال
آن کریم است که در بذل ترشو نشود	ابر با آنمه ریزش بودش چهره عبوس

گر غمی باشد از مرگ بود این طائی

نکند خاک تنم خاک ره او نشود

## لاف دولت

باشد از خامی زعشق ارکس تغافل میکند  
 آتشی کز چوب تر بد دیسترس گل میکند  
 تا نباشد شاد دل بزر لب نیاید خنده‌ئی  
 شیشه را تا در درون می‌هست قلقل میکند  
 از تنک ظرفان نشاید لاف دولت منع کرد  
 با غبانرا یک دو گل در باغ ببلیل میکند  
 هر قدر فواره را جستن بود دارد سقوط  
 بس ترقی‌ها که در آخر تنزل میکند  
 قطره خود را ساخت دریا تا بذر یامحوشد  
 گم شدن در بحر هستی جزء را کل میکند  
 دامن عزت بآسانی نمی‌اید بکف  
 میخورد انگور خون تا خویشرا مل میکند  
 زیر و روکردن زاول بسود کار روزگار  
 گاه گل را خار و گاهی خار را گل میکند  
 آقی ز آشتفتگی نبود بتر در زندگی  
 کمتر از گلهای دیگر عمر سنبل میکند  
 تابکی با ضرب سیلی روی بتوانداشت سرخ  
 چهره را تا لعل گون یک ساغر مل میکند  
 غیر خاکستر نمیماند بجای شعله‌ئی  
 هر قدر ظالم بسود سرکش تنزل میکند  
 از تو کل گرچه کاری نیست بهتر طائیا  
 ای بسا کسر اکه تن پرورد تو کل میکند

## حبل توکل

بر سریسر جاه از چاه تنزل میرسد  
 هر کسیرا دست بر حبل توکل میرسد  
 گر رسدرنج و غمی در زندگی خود را میاز  
 بعد سرمای زمستان موسوم گل میرسد  
 میشود مشکل گشا درمانده چون مشکل فزود  
 سیل چون طغیان کند آسیب بر پل میرسد  
 میبرد نادان ز پیرامون دانا رزق خویش  
 خار را آب از طریق ریشه گل میرسد  
 جز مقام خاکساری آنکه باشد جاودان  
 هر ترقی و تعالی بر تنزل میرسد  
 زندگی را خاطر آشته کوتاه میکند  
 زود در گلشن بپایان عمر سنبل میرسد  
 شاهراه عز و دولت بهر یوسف چاه بود  
 ای بساره بر تعالی از تسافل میرسد  
 راحت دنیا بود از قانعان کز گلستان  
 هر چه از گلچین بجا ماند به بلبل میرسد  
 میشمارد رزق من طائی جهان تنک چشم  
 آنچه در افکارم از راه تخیل میرسد

## شہباز ذرین پر

بهر وارسته نقص زندگی همراه میباشد  
 قبای سرواز آزادگی کوتاه میباشد  
 بود چون دوستان در سینه ما دشمنانرا جا  
 زهر سو روی آری در خرابه راه میباشد  
 گهی رنج و تنزل موجب عز و شرف گردد  
 بیوسف نربان اوج عزت چاه میباشد  
 به نرمی قطره باران شود گوش صدف را در  
 ز آرامی نصیحت با اثر همراه میباشد  
 مگر در خواب با هم آشنایگردند مؤگانها  
 ز بسکه آشناشی خلق را اکراه میباشد  
 ز روی دوستان هر انجمن باشد نشاط آور  
 که صحنه بوستان از روی گل دلخواه میباشد  
 دل روشن دلانرا نیست تاب تند حرفها  
 بلای صافی آئینه دود آه میباشد  
 برای شاخه بی بر نبارد سنک از هر سو  
 خطر پیوسته بهر اهل مال و جاه میباشد  
 بود زنبور در چشم مگس شہباز ذرین پر  
 بچشم سفله گان هر کینه جوئی شاه میباشد  
 نسازد ناقصانرا عیب پنهان زینت آرائی  
 بهر جامه نمایان قامت کوتاه میباشد  
 هما را استخوان هر گز نگیرد در گلو طائی  
 ملال و غم سعادت در دل آگاه میباشد

### اقلیم محبت

بسکه عمرم طی بپای شاخه گل میشود  
 استخوانسم آشیان از بهر ببل میشود  
 بر فسونگر هیچ ماری مهره خود را نداد  
 کام بخش کس کی آن زاف چو سنبل میشود  
 هر که خود را پست گیرد سرفرازی آورد  
 آب چون بر ریشه گلبن رسد گل میشود  
 بسکه بازار گرفتاری بعالم گرم شد  
 خود بخود در دام نخجیر از تمايل میشود  
 اندر اقلیم محبت چیست این آب و هوا  
 چون پسر تب کرد مادر بی تحمل میشود  
 جای آسایش نباشد زیر طاق آسمان  
 خواب شیرین کی بزیر سایه پل میشود  
 صافی آئینه خود حسنی برای آینه است  
 شاد کی روشن ضمیری از تجمل میشود  
 بید ماضی کرده از بس حال مردم را خراب  
 میکنم حیرت اگر کس طالب مل میشود  
 گرداين دریای طوفان زاسبک گردی زخویش  
 از برایت برگی همچون موریک پل میشود  
 از ترقی و تعالی گفتگو طالی مکن  
 زانکه دیگر سعی ها صرف تنزل میشود

## گوش بی گوشواره

بـگـلـشـنـی کـه تـامـ گـلـشـ دـوـرـوـ باـشـد  
 دـگـرـ زـهـرـ خـسـ وـخـارـمـ چـهـ آـرـزوـ باـشـد  
 صـدـفـذـ گـوـهـرـ خـودـ گـوـشـوارـهـ گـوـشـ نـکـرـد  
 چـسانـ سـخـنـ سـبـبـ عـزـ وـ آـبـرـوـ باـشـد  
 بـهـ لـقـمـئـیـ چـوـ توـانـهـ شـیرـ رـاـ نـمـودـنـ رـامـ  
 مـکـنـ درـیـغـ مـحـبـتـ اـگـرـ عـدـوـ باـشـد  
 نـمـایـ پـایـ بـحدـ گـلـیـمـ خـوـیـشـ درـازـ  
 خـوـشـ اـسـتـ لـقـمـهـ بـهـ اـنـداـزـهـ گـلـوـ باـشـد  
 دـهـانـ هـرـزـهـ عـلـاجـشـ بـودـ بـهـ بـسـنـ آـنـ  
 درـیـدـهـ جـامـهـ چـوـ شـدـ چـارـهـ اـشـ رـفـوـ باـشـد  
 مـکـنـ چـوـ شـمـعـ بـهـ مـحـفـلـ زـبـانـ درـازـیـهاـ  
 کـهـ نـقـدـ زـنـدـگـیـتـ خـرـجـ گـفـنـگـوـ باـشـد  
 چـگـوـنـهـ کـنـجـ قـسـ مـیـشـودـ طـربـ انـگـیـزـ  
 بـهـ بـلـبـلـیـ کـهـ حـیـاتـشـ بـرـنـگـ وـ بـوـ باـشـد  
 شـرـیـكـ مـحـنـتـ وـ درـدـ هـمـنـدـ سـوـختـگـانـ  
 چـوـ لـالـهـ دـاغـ درـونـ گـلـ کـدوـ باـشـد  
 مـوـیـزـ آـبـرـوـیـ خـودـ بـحـاجـتـیـ کـایـنـ آـبـ  
 بـودـ مـحـالـ کـهـ بـرـگـشتـ آـنـ بـجـوـ باـشـد  
 چـهـ حـکـمـتـسـتـ بـخـلـقـ آـنـکـهـ گـشتـ عـقدـهـ گـشاـ  
 زـغمـ چـوـ شـانـهـ دـلـ چـاـکـچـاـکـ اوـ باـشـد  
 چـهـ مـیـکـنـدـ سـتمـ چـرـخـ خـاـکـسـارـانـراـ  
 کـهـ جـامـ گـاهـ زـ بشـکـسـتـهـ سـبوـ باـشـد

قبول منت خضر ار چه میکنی طائی

چه کم ز آب بقا ارج آبرو باشد

### پیوند بی‌ثمر

بر پیر چه بدھی پند کو پند نمیگیرد  
 نخلیکه کهن باشد پیوند نمیگیرد  
 ظالم نتواند شد محبوب دل مظلوم  
 با آتش سوزان خو اسپند نمیگیرد  
 افسردگی دل گه درمان زسفر گردد  
 آبی که روان باشد آن گند نمیگیرد  
 بر عشق جهان دون تا چند سپاری دل  
 کز دشمن جان انسان دلند نمیگیرد  
 نبود سخن شیرین در منطق بدخویان  
 از برگ و برس حنفل کس قند نمیگیرد  
 با زخم زبان هرگز مشکن دل زاری را  
 بشکستن این کاسه چون بند نمیگیرد  
 ز اصرار نخواهد شد هر حرف دروغی راست  
 باطل جهت حق از سوگند نمیگیرد  
 از غنچه چه میماند پژمرده چوشد شاخش  
 پر خون دهنی بر خود لبخند نمیگیرد  
 هر شاخه که پای نخل روید نشود نخلی  
 چون جای پدر اغلب فرزند نمیگیرد  
 با همت والامال کی جمع شود طائی  
 باران بفراز کوه چون بند نمیگیرد

### خشت تندخوئی

بهر شخص آنسانکه خوی تند خفت آورد  
 چون زبان گردید نرم اجلال و عزت آورد  
 در پناه گنج سبم و زر نشاید کرد کسب  
 عزتی کز بهر هر انسان قناعت آورد  
 میتوان از سرخی رخسار آتش یافتن  
 تندخوئی تا چه حداد بارو خفت آورد  
 تیره گردد آب روشن چون بگل جاری شود  
 همنشینی با تبه کاران کدورت آورد  
 بر صدف جز دست خالی از گهر باقی نماند  
 دل بسمال دنیوی بستن ندامت آورد  
 سگ چوب‌اگرگ آشنا شد میشود درنده خو  
 هر که سازش کرد با دشمن عداوت آورد  
 خواجه ممسک زند فریاد با کردار خود  
 هر که دل بندد به جمع مال خست آورد  
 خوی درویشان همین بس از برای تجربت  
 دل ز آز آسوده چونشده خواب راحت آورد  
 شد چو بالش نرم طائی خواب را سنگین کند  
 آدمیرا پنه چونشد مسوی غفلت آورد

### شعر سعی و تلاش

بلطف گر سوی دشمن نظر توانی کرد  
 ز خویش دفع هزاران خطر توانی کرد  
 در اختیار بگیری زبان خویش اگر  
 ز سر بدور دو صد دردسر توانی کرد  
 بدلنوازی اگر طی کنی زمان حیات  
 بچشم مردم عالم مقر توانی کرد  
 برمی پل شد از پشه این معما حل  
 ز جنه آنچه نشد با جگر توانی کرد  
 اگر چه بید بود بارور توانی کرد  
 بنای زندگیت گر بود بسعی و تلاش  
 بنای خانه اگر مختصر توانی کرد  
 بود چو خانه زنبور پرز شهد مدام  
 جلال و مال چه سازد بجوى آن چيزى  
 زیاد همچو عمل کن اگر توانی کرد  
 مقاد افضل الاعمال خدمت خلق است  
 که زهر را بچینن خوشکر توانی کرد  
 بروز دولت و هنگام فقر خوشرو باش  
 که خویشرا بعمل مفتخر توانی کرد  
 شوی به اشرف مخلوق آنزمان شامل

فروع انجمن اهل دل شوی طائی

که همچو شمع شبی راسحر توانی کرد

## حسن بی خریدار

با تحول زندگانی طرح ز اول میشود

گاه اسفل عالی و عالی‌گه اسفل میشود

راز پنهانی نمیماند بدل از گفتگو

زانکه هرمجمل چولب واشد مفصل میشود

بی خریدار است حسن آنسانکه در بازار دهن

یوسف از آید در آن عمری معطل میشود

رشته طول امل نبود جز از مهلاک دل

ریشه چون گردید پیدا دانه خود محل میشود

عضو فاسد جزویال اجتماعی بیش نیست

میشود سربار گردن دست چون شل میشود

جامه را صابون خشک آلوده سازد بیشتر

آدمی از زهد بیجا فرد مهمل میشود

در حجاب سیم وزر ممسک بپوشد عیب خود

در کله پوشیده عیب هر سرکل میشود

غیر غفلت حاصلی نبود ز مال دنبیوی

خوابرا سنگین کند بستر چو محمل میشود

ناخن تنها گره نتواند از تاری گشود

اتفاقست آنکه ز آن هر مشکلی حل میشود

بی تفاوت گشت لطف و کینه در چشم فلك

هر که گردد پیر او را فکر مختل میشود

بزم هستی را نمیباشد بجز نقش علام

هر بنائی با خسرا بی ها مبدل میشود

محنت افلام طائفی مرگ تدریجی بود

زانکه هر عضوی که بی خون ماند مختل میشود

بد گهر از قرب نیکان خوار و مضطر میشود  
 رو سیاه از آب دیدن روی اخگر میشود  
 نیست در آلوده دامنان و پاکان ائتلاف  
 غرق در بحر از لباس تر شناور میشود  
 میفروشد خویشا نامرد بسر بیگانگان  
 گاه دشمن با پدر زن بهر شوهر میشود  
 قابلیت هست شرط تربیت در آدمی  
 کی بصیقل آینه هر سنک مرمر میشود  
 گر نخواهی کینه از کس دل بشوی از دشمنی  
 هر که این آئینه اش باشد سکندر میشود  
 زال دنیا را بنامرد است الفت بیشتر  
 مهریان تر از پسر مادر بدختر میشود  
 میتوان با پنهانی بستن دهان ناقوس را  
 با خموشی یاوه گو را چاره بهتر میشود  
 از پس مظلوم ظالم را نباشد فرصتی  
 یک شب عمر شمع با پروانه آخر میشود  
 پیشوای ابلهان گردند غفلت پیشه گان  
 کور چون شد آشنا با راه رهبر میشود  
 بذل بیجا را نشاید خواند احسان و کرم  
 ورنه ریزش بر زهر نخلی مکرر میشود  
 آبرو طائی اگر نخواهی ز تهران شو برون  
 قطره چون از ابر دوری کرد گوهر میشود

### حس همدردی

توانگران که طریق سخا نمیگیرند  
 چنان بجامعه مرد است حس همدردی  
 پوش چشم زاهل جهان که اهل خرد  
 ز بد نهاد مجوئید نیک پنداری  
 به بحر زندگی آنانکه جز خدا جویند  
 بزرگوار کسانی چو آفتابستند  
 بزن بزانوی خودست درهمه احوال

بجو ولای علی طائی آنکه بی حبس  
 مکان بخلد برین او لیا نمیگیرند

## روذگبفر

نهی از عشق اگر گشت دل افسرده شود  
 مژده را نقطه چوب برداشته شد مرده شود

روزی اره بخاک از بن دندان ریزد  
 قسمت ار لقمه نبد باچه دهان خورده شود

از چه در جستن عیب دگران میکوشد  
 آنکه زافشا شدن عیب خود آزرده شود

چکنده در بر مظلوم ز خجلت ظالم  
 روز کیفر ز ستم نام اگر برده شود

شعله سر کشن بود هر قدر شود خاکستر  
 زود هر اهل جفا و ستم افسرده شود

گلشنی هست که فردوس بود مانندش  
 هر کجا آتش جان سوز غصب خورده شود

رنج آور بود از قرب عزیزان دوری  
 گل چو از شاخه جدا گرد پژمرده شود

خاطر آشته چو شد نفس مسلط گردد  
 کامران دزد ز بازار بهم خسarde شود

طائیا پخته سخن گو که پذیرند ز تو

جنیں مرغوب محال است که واخورد شود

## سرخ روئی

جرعه‌ئی می خاطرم را از محن آزاد کرد  
 سرخ رویش هر کسی میخانه‌ئی بنیاد کرد  
 پادشاه خوب رویانست چندان دور نیست  
 سر و گر پیش قدش تعظیم چون شمشاد کرد  
 بسکه ترسیدند عشاقد از جفای دلبران  
 غنچه را بلبل خیال نساوک صیاد کرد  
 بسیار از منت مشاطه باشد در جهان  
 سرخ روی هر کسی را سیلی استاد کرد  
 قدرت تشخیص نیک و بد کجا دارد دگر  
 چرخ را پیری زبس عاری ز استعداد کرد  
 راستی کن پیشه تا هر جا نشاند بچشم  
 رشته زین ره جا بچشم سوزن فولاد کرد  
 روزگار دولتش کوتاه باشد همچو سیل  
 روز قدرت خاطری را هر کسی ناشاد کرد  
 طائیا شکر سخن گوییم چسان در طول عمر  
 آنکه از هر فکر و ذکر با طلم آزاد کرد

### سفله پروری

جهان با مردمان سفله لطف بیشتر دارد  
 بدا بر حال آن فردی که از دانش ثمر دارد  
 ندارد هیچ آسایش هر آنکس باشدش دانش  
 کم از ووزی نهند آنرا که دانش بیشتر دارد  
 بهر روزی که روزی میدهد از عمر میگیرد  
 عجب نیکو حسابی این سپهر فتنه گر دارد  
 شود غافل تر از چه هرچه انسان پیتر گردد  
 که خواب از جمله شب بیش لذت در سحر دارد  
 سرافرازی نزیب شخص را از مکنت دنیا  
 که سودر پای خود شاخ از زیادی ثمر دارد  
 بود این ز چنگ شاهباز و ناوک صیاد  
 هر آن مرغیکه اندر آشیان سر زیر پر دارد  
 ز تکذیب بد اندیشان چرا رنجیده‌ئی طائی  
 که دائم سنگ میاید خوردشاخیکه بردارد

## افکار مسموم

جلال و افتخار عصر ما بر سیم وزر باشد  
 جلالش بیشتر هر کسکه مالش بیشتر باشد  
 بود کسب کمال اهل عالم کسب سیم و زر  
 بود علامه هر کسرا فروتنر سیم وزر باشد  
 بعضی راه ما افتاد در عالم که از پستی  
 شرف دینار و عزت درهم و دین جاه و فرباشد  
 چنان مسموم شد افکار مردم آنکه در گینی  
 خیانت فخر و دزدی شان و شیادی هنر باشد  
 ز بس بر زعم مردم خوب آمد فعل نازیبا  
 که دزد از دزدی و ظالم ز ظلمش مفتخر باشد  
 بعالم آنچنان ابر جهالت سایه گستر شد  
 که علم آلام و دانش رنج و دانائی خطر باشد  
 چنان بر معنویت مادیت چیره شد کاین عهد  
 ادب مال و فضیلت شغل و دانش بی ثمر باشد  
 گر از علم و فضیلت چاره هر در درسری گردد  
 ولی در عصر ما علم و فضیلت در درسر باشد  
 چسان اهل کمال و فضل را ارزش بود پیدا  
 که قدر و قیمت سنگ و خزف بیش از گهر باشد  
 چنان باز هرغم آمیخت شهد زندگی طائی  
 که کام طوطی شکرشکن تلخ از شکر باشد

## دگان بی جنس

جز دزد کج روانرا      کس راهبر نباشد  
 دلجوی خار سرکش      غیر از شرر نباشد  
 بیمایه با خموشی      هرگز نسدارد عادت  
 بی جنس گردکانشد      محتاج در نباشد  
 یارار نبود دلجو      تلخست زندگانی  
 بار دلست یاری      کاو خوش سفر نباشد  
 باشد معرف شخص      آثار نیک و زشتیش  
 گمنام باشد آنکس      کاو را اثر نباشد  
 لطف و فای دوران      سنجیده ام ز یاران  
 نی گرم تر مسلم      گر سردوسر نباشد  
 در دل مده حسره گر میر یا فقیری  
 چون فرق بهر آتش      در خشك وتر نباشد  
 ره در حریم نیکان      کی میرد بد اندیش  
 بسادام تلخ را جسا چون در هکر نباشد  
 ابن هرزه گوزبان کی      بر سر دل برد ره  
 گر حلقه است محرم بیرون در نباشد  
 کی شسته گردد از آب      از رخ غبار گوهر  
 طائی رهazard محنت اهل هنر نباشد

### پل حادثه

جهان بهر که امان داد بعد زارش کرد  
 بهر که عزتی افزود زود خوارش کرد  
 چو مور کرد لگد کسوب پل حادثه اش  
 هر آنکه را که دودم صاحب اختیارش کرد  
 بمال و منصب دنیا مخور فریب که دهر  
 بدار برد کسیرا که نامدارش کرد  
 مگر که پیشه بهرام صید گور نبود  
 چگونه گور بدان کروفر شکارش کرد  
 بهر کسی که عطا کرد نام و عنوانی  
 پس از دو روز خط لوحه مزارش کرد  
 بسی جمال فسرینده و قد رعنای  
 به پرورید و روان بر هوا غبارش کرد  
 ز گل لطیف تر اندام گلرخان پرورد  
 بزیر خاک سپس رزق مور و مارش کرد  
 کسیکه شیر ز بانگش بیاخت زهره خود  
 بروز پیری چون بید رعشه دارش کرد  
 نکرد اهل دلیرا ز ابلهان راحت  
 اگر دمید گلی همنشین خارش کرد  
 به بین بحالت یعقوب و التفات جهان  
 که داد یوسف و در هجر اشگبارش کرد  
 مجوى شهرت از ایام طائیا زیرا  
 زمانه خست کسیرا که نامدارش کرد

### جلوه اندیشه

جلوه اندیشه از فرهنگ پیدا میشود  
 میوه را از آب طعم و رنگ پیدا میشود  
 سر فراز آن ملتی باشد که اهل دانش است  
 عزت هر ملت از فرهنگ پیدا میشود  
 گوشه‌گیری آدمیرا آورد رنج و ملال  
 تیغ را در جای ماندن زنگ پیدا میشود  
 هر کسی شخصیت‌پیدا شود از راه دوست  
 وزن هر کالائی از پا سنک پیدا میشود  
 در توانائی برای صرف قدرت‌هوشدار  
 چون از آن گه نام گاهی ننگ پیدا میشود  
 حیله‌سازی کار رویا هاست نز افعال شیر  
 در ضعیفان بیشتر نبرنگ پیدا میشود  
 هر نفس کز سینه برخیزد شود از عمر کم  
 چون ز تعداد قدم فرسنگ پیدا میشود  
 در سفر پیدا شود بهتر عیار آدمی  
 وقت رفتن عیب پای لئنک پیدا میشود  
 درک لذت میکند یک نوع هر کس درجهان  
 نشته گه از می گهی از بنگ ک پیدا میشود  
 هر گلی کز شاخه‌ئی روید بلای جان اوست  
 بس خطر کز افسر و اورنگ پیدا میشود  
 بیشتر از ظالمان مظلوم آید بر وجود  
 شبشه را طائی خمیر از سنک پیدا میشود

### اقیانوس توحید

چه کار از خلق ظاهر بین بی تدبیر می‌آید  
 ز آئینه چه غیر از بستن تصویر می‌آید  
 در اقیانوس توحید آن چنان غرقم که در هرسو  
 ز هر شیئی بگوشم نفعه تکبیر می‌آید  
 نباشد در نبایش گر توجه جانب مبدع  
 چه کار از اشک چشم و ناله شبگیر می‌آید  
 اجابت بر دعائی تا بود امید این و آن  
 که بر سوی هدف از راست بودن تیر می‌آید  
 بجهت میبرندش خود رود گرجانب دوزخ  
 کسی در حشر چون شرمنده از تقصیر می‌آید  
 مشوای ظلم گستر عافل از عدل خداوندی  
 که روز کیفر آید اندکی گر دیر می‌آید  
 بزیر آسمای چرخ کمتر خور غم روزی  
 که قبل از طفل در پستان مادر شیر می‌آید  
 چه آید از زبان نبود گرش سرمایه گفت  
 بیاز و چون نبد قدرت چه از شمشیر می‌آید  
 بود از چشم تنک خویش ممسک رازی و غافل  
 که هر نعمت باستقبال چشم سیر می‌آید  
 ز مار کرزه‌ئی در آستین دارد خطر افزون  
 اگر در خانه‌ئی کس از بی تزویر می‌آید  
 چگونه سوی زاهد چشم تشویقت بود طائی  
 که او در اهل دل با حربه تکفیر می‌پسد

### عقده دل

هو افتاد عقده در دل باز با اشک بصر گردد  
 گره چون سخت شد وابا سرانگشتان تر گردد  
 ستمگر را ز ضعف تن ستم هر گز نگردد کم  
 که هر گاه تیغ شدباریک و لا غرنيشتر گردد  
 گواه از خویش پیدا میکند هر گفته کاذب  
 قسم بر هر زبان هرزه گوئی پرده در گردد  
 زمالی کان و بال جان شود فقراست نیکوتور  
 زبان لال بهتر تا سبب بر شور و شر گردد  
 نمایند اهل معنی حفظ اسرار درون هم  
 کجا ممکن شود تا موج بیرون از گهر گردد  
 بحد احتیاج اموال دنیا نیک میباشد  
 که جامه چون بلند افتاد بر تن در دسر گردد  
 نگردد تا تهی از ما و من انسان نگردد کس  
 رسد نی بر نوا آنگه که خالی از شکر گردد  
 نماید مشت آبی آتش سوزنده راخامش  
 بنای ظلم ز اشک کودکی زیروز بزرگردد  
 برای دردمدان عمر کوتاه نعمتی باشد  
 بسود شمع باشد صبح هر چه زودتر گردد  
 چو فطرت پست شد نبود علاجی بهر آن طائی  
 که مایه پایمال خلق در هر رهگذر گردد

## میوه فوبو

چه سودی شامل حال هنرمند از هنر گردد  
 ز بار خویش کی محظوظ نخل بارور گردد  
 بقدر دانش هر کس کشد آزار هستی را  
 چو میوه آبدار افتاد فشردن بیشتر گردد  
 کسی بر منزل توفیق آسان ره نمیجوید  
 شکوفه سرد و گرم با غ بیند تا ثمر گردد  
 سخن را پخته و سنجیده میگویند خاموشان  
 صدف از بستن لب نیز دارای گهر گردد  
 زبانشده هرزه گوش از بس کلام هر زینیو شد  
 معاشر گر بود بد موجب هر درد سر گردد  
 ز کل بودن شود مطبوع نارس میوه نوبر  
 کلام خام را بتوان شنید از مختصر گردد  
 محالست آنکه ظالم را بر حم آرد غم پیری  
 دهد تغییر حالت سنك چون تینخ دوسر گردد  
 نشاید آتش سوزنده را در پنبه پیچیدن  
 بدل چون جانماید کینه سوزان چون شر گردد  
 تو اضع چون ز حد بگذشت میگردد زیان آور  
 شود بشکسته نخلی چون فزونش خم کمر گردد  
 نه بیند روز خوش هر کس که شد اهل سخن طائی  
 کبه هنگام نوشتن هر قلم را دیدتر گردد

## ذور آزمائی

چون خلیل آنکسکه پا بند تو کل میشود  
 آتش نمود بر او خرمن گل میشود  
 از سکوت اهل دانش گردد ابله بذله گو  
 زاغ چون رو دید در گلزار بلبل میشود  
 دیده‌ئی عیسی ز یک سوزن چه‌آمدبرسرش  
 بس تعلق شوق را سد تکامل میشود  
 ناله مظلوم ظالم‌ساز میگردد بطیع  
 از خس و خار است آتش سرخ چون گل میشود  
 میکند زور آزمائی با ضعیفان روزگار  
 امتحان مقراض او با موی کاکل میشود  
 رنج و راحت را ز یک مبدع پدید آرد زمان  
 گاه گردد سر که انگور و گهی مل میشود  
 چاره سازانرا ز پا افکند درد بی حساب  
 سیل سنگین موجب برکندن پل میشود  
 تاب نومیدی ندارد هر که شد اهل هوس  
 از نسیمی در هوا پیدا تنزل میشود  
 پاس لب هر کس نگهدارد بگلزار جهان  
 همچنان غنچه دهان او پر از گل میشود  
 در ترقی جز خود آرائی نباشد سفله را  
 ز ابر در دریا بسی عرض تجمل میشود  
 در کمین دارند طالی بس خطرنا آگهان  
 کاروانی جلب رهزن از تغافل میشود

### درد تهیدستی

چون سخن در دیک دل شد پخته موزون میشود  
در چو با آب بقا شد شسته مضمون میشود  
نیست در طبع کسی چون میوه نارس قبول  
هر کلامی کز دهان ناپخته بیرون میشود  
مرگ ظالم میدهد تسکین دل مظلوم را  
کشته کژدم برای زخم معجون میشود  
بدتر از درد تهیدستی ندارد روزگار  
از تهیدستی بود گر بید مجنون میشود  
خصم را تسلیم بتوان با زبان نرم کرد  
مسار رام آدمی از راه افسون میشود  
در کف آئینه از دیدارها چیزی نماند  
هر که از معنی بصورت ساخت مغنون میشود  
هرز آب زندگی را میدهد درشوره زار  
هر کسیرا عمر صرف عالم دون میشود  
شد بحق واصل هر آنکس در ره حق شد فدا  
چون بجیحون قطره گردم حوجیحون میشود  
در بزرگان تنگدستی سد فیض جود نیست  
خم زچون می شد تهی جای فلاطون میشود  
چشم را مالیدن از بهر نکو دیدن بود  
گوش مال انسان بی عبرت زگردون میشود  
تاکمر کلکش فرو در شهد و شکر میرود  
هر که چون طائی بی ایجاد مضمون میشود

## تبر بی خطا

با خلق خدا هر که صفا داشته باشد	چون سرمد بچشم همه جا داشته باشد
هر درد که دادند دوا داشته باشد	آرامش دل بسته به آرامش دلهاست
کاین تیر محالست خطداداشته باشد	غافل نتوان گشت ز آه دل مظلوم
آن چوب بشرنی که صد اداشته باشد	هرونج و غمی کیفر ظلمی و خطائیست
هر قافله یک نوع درا داشته باشد	اخطرار بود هر خبر مرگ عزیزی
آئینه بود آنکه جلا داشته باشد	دل نیست هر آن دل کهد آن کینه و بغضست
بیدینی از آنبه که ریا داشته باشد	شدسکه چو مغلوب ز هرجای پس آید
حیفست اگر چون و چرا داشته باشد	در رابطه دوستی آن عالم وحدت
جا از چه بکفر نگ حناداشته باشد	تا پنجه تو انرنگ بخون دل خود کرد
<b>طالی ز چه رو زنده جاوید نباشد</b>	
<b>هر کس ز سخن آب بقا داشته باشد</b>	

### کعبه مقصود

هر کسکه کف عقده گشاد اشته باشد	چون شانه بفرق همه جا داشته باشد
زشت است اگر قبله نما داشته باشد	آنرا که سوی کعبه مقصود کشدل
یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد	یا جوی توکل بخدا یا بخلایق
قربان کسی شوکه وفا داشته باشد	دل در پی عشق همه خوبان نتوان داد
گر بهر تو خضر آب بقا داشته باشد	لب تشنه سپر جان و مریز آبروی خود
هر کس سپر از دست دعا داشته باشد	از تیر حوادث نرسد هیچ گزندش
یکدست محالست صدا داشته باشد	بی خدمت مخلوق بخالق نبود ره
خوبست که هر چشم حبیاد اشته باشد	پاسخ بجز احسان چه به احسان کسانست
رسم است که هر کوره صاد اشته باشد	جز مردم نادان نکند پیروی از شیخ
چون شعله که حاجت بگیاد اشته باشد	با سر کشی افتادگی از کف نتوان داد

**طائی مطلب نور و صفا از دل زاهد**

**کی خشگ شجر نشو و نما داشته باشد**

## نگهبان راز

کلید گم چو شود قفل بسته خواهد ماند	چود لنو از رود دل شکسته خواهد ماند
چو کاسه گشت شکسته شکسته خواهد ماند	دلیکه زخم زبان خور دالتیامش نیست
کز این بلای سپاهی گسته خواهد ماند	کم از بلا نبود بهر اجتماع نفاق
که مغز پسته بسته به پسته خواهد ماند	دهان بسته نگهبان رازهای دلست
بهر کجا که نشینند نشسته خواهد ماند	مده کدورت کس را بدل مکان کاین گرد
گیاه رسته چو گردید رسته خواهد ماند	چواز دهان سخنی جست بر نمیگردد
اگر ز دوست دلی خسته خسته خواهد ماند	علاج سر زنش آشنا بود مشکل
نديسد اهل دلی بهر راز دل طائی	
چو مغز خاک نه بیند به هسته خواهد ماند	

## شهد زندگی

چوشد بی پرده گوکس در کمین خود اجل دارد  
 که دشمن را بکام خود خرس بی محل دارد  
 ز شهد زندگی لبریز باشد خانه آنکس را  
 که خانه درخور خود همچو زنبور عسل دارد  
 برای پست طبیعت نکبت بهترین دولت  
 که نعمت‌ها گداز پای لنک و دست شل دارد  
 ز راه دلنوازی عقده دل باز میگردد  
 که هر یک مشکل ایام نوعی راه حل دارد  
 حسود آیا چه سازد آنکه راه عزت خدادادش  
 بگل نبود زیان نفرت گراز بویش جعل دارد  
 نگردد گرک را در زندگی کم موسم پیری  
 ستمگر تا بوقت مرگ هم فکر جدل دارد  
 نمیدانم چه اسراریست باع خاکساری را  
 که گرنی رویدش از خاک شکر در بغل دارد  
 به پرواز آید آن مرغی که دارای دو پر باشد  
 ندارد ارزشی آنرا که علم بی عمل دارد  
 نباشد بی اثر سنگین دلانرا آه مظلومان  
 صدای دیگری چون هر ندائی در جبل دارد  
 بنادانی گراگر طالب مال و مقامستی  
 که دانا را جهان مسورو در حداقل دارد  
 برای حاجتی مفروش خود را رایگان طائی  
 که پندارند هر کالای ارزانی خلل دارد

## گلزار سخن

چو من ببلیل بگلزار سخن کمتر عیان گردد  
 ز صد طوطی یکی در گلستان شیرین زبان گردد  
 نفس از بس مرا آگر مست تا خیزد سخن از دل  
 ز فرط پختگی چون شهد جاری ازدهان گردد  
 سخن را تا کنم موزون به پیچم آنقدر بر آن  
 که هر معنی ز شیوه ای مجسم در بیان گردد  
 سخنها از نی خشکیده کلک من از چربی  
 بسان مفز مطبوعی برون از استخوان گردد  
 هر آن اندیشه بکری که میباشد مرا در سر  
 بنام شعر چون شهدی ز لبهايم روان گردد  
 سخن ننهاده پا بیرون هنوز از درج لبهايم  
 بسان سوره توحید ورد هر زبان گردد  
 چو شهباز خیالم اوچ گیرد موسم انشاد  
 ز سدره صدره آنسوتور بصید داستان گردد  
 بفن نکته دافنی شیوه ام اینست در اول  
 سخن را روح می بخشم که دارای روان گردد  
 فتد دریای طبعم در تلاطم چون گه گفت  
 در خشان چون صد فدر لب مرادر گران گردد  
 ز کلک مشک بیزم در نوشتن چهره دفتر  
 ز آرایش نکوتر از جمال نو خطان گردد  
 منم طائی که هنگام سخن بر صفحه دیوان  
 زبان کلکم از شهد سخن شکر فشان گردد

### دیک کم ظرف

چون فزونشد مال در دل حرص جا پیدا کند  
 خارو خس چون یافت آتش اشتها پیدا کند  
 کار مرهم میکند آتش چو خاکستر شود  
 چون فتد ظالم ز پا لطف و صفا پیدا کند  
 نیست بی تاثیر در افسردگان تشویق و پند  
 گرد مذکوس در درون نی صدا پیدا کند  
 دل بدل ره می نجوید تا نباشد جذبه‌ئی  
 پشت و پیش قبله را قبله نما پیدا کند  
 کم سخن گوتا بگوش دل دهد جا مستمع  
 کم اگر گردید کالائی بها پیدا کند  
 ذکر صبح و شام زاهد نیست بهر قرب حق  
 رزق خود را هر گدائی با دعا پیدا کند  
 با تبه کاران نشستن میکند دلرا تبه  
 در حنا چون دست شد رنک حنا پیدا کند  
 نخل با غ خاکساری سرفرازی بر دهد  
 دانه چون در خاک هدنشو و نما پیدا کند  
 کس ز جور چرخ در زیر فلك آسوده نیست  
 عاقبت هر دانه ره بسر آسیا پیدا کند  
 تا چهار درد کس نبود نمی جوید طبیب  
 نا خدا وقت خطر ره با خدا پیدا کند  
 زاند کی آتش بجوش آید چوبد کم ظرف دیک  
 مست گردد گر گدا برگ و نوا پیدا کند  
 غنچه بشکننه دیگر رخ نپوشد در نقاب  
 نیست ممکن بیحیا دیگر حیا پیدا کند  
 خاکساران بیشتر طائی زاهل دانشند  
 شاخه چون پربار گردد انحنا پیدا کند

## گم ظرفی

چو جهل از ملتی شد دور دانشور پدید آید  
 الف چون از میان زار افتاد زر پدید آید  
 تنک ظرفان باندک مال و منصب مست بیگردن  
 که هر کم ظرف را مستی بیک ساغر پدید آید  
 مشو رنجیده از زخم زبان حاسدان هرگز  
 که گاهی التیام زخم از نشر پدید آید  
 جز از دونان نمیآید زهر کس مردم آزاری  
 ز خار و خس همیشه شعله آذر پدید آید  
 نمیگردد بصورت هیچگه بشناختن کس را  
 ز یک نی بوریا وز دیگری شکر پدید آید  
 شود آفت فزو نتر گشت گل هر قدر رنگین تر  
 چه آفتها بعالیم کز ز رو زیور پدید آید  
 ز پاداش عمل غافل مشو از دیر و زود آن  
 در اینجا گر نشد در عالم دیگر پدید آید  
 شود روز تالم مرد را مردانگی ظاهر  
 بهنگام جدل شمشیر را جوهر پدید آید  
 بود دائم مصفا هر کجا بارندگی باشد  
 صفائ روی دل : طائی ز چشم تر پدید آید

## بازیچه و سواس

چو کس بیدردشد برخوبیش و بر بیگانه میخندد  
 بوقت شادی و هنگام غم دیوانه میخندد  
 نجات از درد جستن هم بعالمند عالمی دارد  
 که مرغ از قفس جسته بدام و دانه میخندد  
 مکن بازیچه و سواس دلرا گر خردمندی  
 که دزد چیره بر سستی صاحب خانه میخندد  
 کلام پوچ شادی بخش باشد پوچ مغزانرا  
 همیشه طفل از بشنیدن افسانه میخندد  
 بسی شادی ز مردم از تغافل میشود ظاهر  
 چو کبک از باز غافل گشت بی باکانه میخندد  
 چوزینت در خورهر کس نباشدزشت بنماید  
 بدست هست دائم سبحه صد دانه میخندد  
 بعشق آتشین رویان گوارا سوختن گردد  
 که در آتش بوقت سوختن پروانه میخندد  
 بغیر از داغ طالی تیست دلسوزی دل ما را  
 همیشه جفده بر ویرانی ویرانه میخندد

## بالش نرم

چون مگس از دست و پا کرد نتش فرسوده شد  
 هر که را بر شهد عالم دست و دل آلوده شد  
 لذت وصلت کند جبران تلخی های هجر  
 خستگی از تن در آید راه چون پیموده شد  
 خوابرا سنگین کند هر گاه بالش گشت نرم  
 غفلت آرد آدمی از رنج چون آسوده شد  
 باید بیضا دهد فرعون را پاسخ کلیم  
 جام را لبریز کن هرگاه غم افزوده شد  
 دلو بی یوسف زچه بیرون کشیدن مشگلست  
 دلنوازی گر نباشد عمر طی بیهوده شد  
 سردی خاکستر از آتش حرارت میرد  
 دل شود از عشق خامش جسم چون فرسوده شد  
 نیست بر تخت سلیمانی زهر بادی خطیر  
 دل چو شد آگه ز تحریک هوس آسوده شد  
 چون مکرر شد غذا طائی ندارد لذتی  
 حسن خود از کف دهد گر مطلبی بشنوده شد

### نام نیک

حرف را پیچیده در لب ریزش دندان کند  
 سطر چون بی نقطه گردد جمله را ناخوان کند  
 دست و پائی زن ترا تا هست نیرو قی از آنک  
 دست و پا را ضعف پیری بر تو نافرمان کند  
 آدمیرا تن خوئی کاهد از عز و جلال  
 باده را در داخل خود کم خم جوشان کند  
 اهل حق را دل بهر سو رفت با یاد خداست  
 قیست جز در بحر کشتنی هر طرف جولان کند  
 عمر جاویدان چه خواهد آنکه دار دنام نیک  
 ذات کله تام نیک کار عمر جاویدان کند  
 میکند ایجاد نسبت نعمت همکاسگی  
 چون دو کودک را برادر شیر بیک پستان کند  
 بر دو رویان منافق هست هر روز اعتبار  
 شد قلم را دو زبان تا حرف خود عنوان کند  
 از قفس مرغیکه پرانشد ندارد بساز گشت  
 راز چونشند فاش نتواند کسی پنهان کند  
 دارد از دنبال هر شادی جهان حاضر غمی  
 تا کند پرسپر بگلشن خنجه را خندان کند  
 عیب راطائی نمی پوشد و فور سیم و زر  
 درد دندان را چه درمان روکش دندان کند

## افسر دولت

بلکن خوش بمحالست دوسرداشته باشد	خوش بخت مدان هر که هنر داشته باشد
خم میشود آنچه که برداشته باشد	اگر ام و تواضع صفت بی ادبان نیست
این طایر وحشی چه هنر داشته باشد	هر روز کند افسر دولت بسری جای
نی لال بود تا که هنر داشته باشد	تن پروری و کسب هنر امر محالست
از مرگ که چه غم آنکه اثر داشته باشد	از آینه باقیست بعجا نام سکندر
تا بسته صدف هست گهر داشته باشد	از هرزه زبان پوشش اسرار مجوئید
هر لحظه بخود عکس دگر داشته باشد	چون صفحه آئینه بود خانه دنیا
خوابیده ز عالم چه خبر داشته باشد	جاله چه ثمر میرد از پرتو دانش
خو تند چو گردید ضرر داشته باشد	کم میشود از باده ز جوشیدن بسیار
دائم چو مگس دست بسرد داشته باشد	آنرا که رود دل بی شیرینی دنیا
خوئی که کس از از اث پدر داشته باشد	با اوست چه نیکوی و چه بدلتابلب گور
از ذخم زبانها ز چه داری گله خلیل	
آن نخل خورد سنک که بر داشته باشد	

## بارگاه ذانو

هر که آن بود این نخواهد بود	خود پرست اهل دین نخواهد بود
دین فروش اهل دین نخواهد بود	خود پرستان خدا پرست نبند
بی مگس انگیین نخواهد بود	دل دانا نمیشود بسی غم
چشم باریک بین نخواهد بود	در کسانیکه محو خود هستند
که بعرض برین نخواهد بود	بسارگاهیست پشت زانسوی فکر
نزد کس شرمگین نخواهد بود	هر که را بد زبان و دل یک سان
زهر در انگیین نخواهد بود	تلخ گفتار نیست اهل دلی
سخنانش متین نخواهد بود	آنکه لب وا کند نسنجیده
دگر اندوهگین نخواهد بود	دل چو از حرص و کینه شد خالی
صف دل اهل کین نخواهد بود	زشت وزیبا یکیست آینه را
دشمنش در کمین نخواهد بود	هر که با دوستی سر آرد عمر
کبر و عزت قرین نخواهد بود	خصم یکدیگرند عزت و کبر
طالیا شد سخن فروش ارکس	
سخنش دلشین نخواهد بود	

### مرد قناعت

بعزلست از مدد صیر دولتی دارد  
 خوش آنکه در همه عمر عزلتی دارد  
 که کبر کس نخریدن چه لذتی دارد  
 تو مرد ملک قناعت نشی نمیدانی  
 که پایمال تو دلسوز حسرتی دارد  
 بزبرپای نگه کن گهی بگوشه چشم  
 کلاه قیصر رومش چه شوکتی دارد  
 سریکه بالش آن خشت خام خواهد شد  
 که هر تحول عالم علامتی دارد  
 بیگانه قاصد مر گست این دوموی سفید  
 هزار درد نهان بهر هشرتی دارد  
 بزور و حسن جوانی مناز کاین عالم  
 بپوش عیب کسان را که عیب پوشیدن  
 به نزد حضرت حق قدر و قیمتی دارد

## خط رنگین

خود پستد آخر بعیب خویشتن دانا نشد  
 گشت چون هر دیده ناییناد گسر بینا نشد  
 گوهری ارزنده تر از وقت در عالم مجو  
 آری این گوهر زهر کس گشت گم پیدا نشد  
 مطلب خام لوز خط زدین نگردد دل پذیر  
 هیج نازیبا عروس از زیب و زر زیبا نشد  
 گر نداری مایه گفتار خاموشی گزین  
 پسته بی مفر تا لب بسته بد رسوا نشد  
 خودنمائی نیست غیر از علت بیمایگی  
 با غبانرا هیچگه گل زینت اعضا نشد  
 میکند اعوان ناشایسته ظالم را قوى  
 شعله را قد بر وجود خار و خس رعنانشد  
 رنج دارد راه برگنج سعادت یافتن  
 خود بخود هر آهن و چوبی هواییمانشد  
 اهل صورت را غم هستی فباشد درنظر  
 ابروی تصویر پر چین از فم دنیا نشد  
 غیر درد و غم که باشد مونس اهل سخن  
 در جهان طالی کسی جویای حال ما نشد

### جینا یا تنهی

خون دل از دیده عشاق بیرون می‌رود  
 زخم هر عضوی که بردارد از آن خون می‌رود  
 غیر بدنامی نبردند از جهان اهل ستم  
 هر که برخیزد بکین خاق مبغون می‌رود  
 مفلسانرا احترامی نیست در هر محفلی  
 تا تنهی مینداشود از بزم بیرون می‌رود  
 بیشتر باشد خطر افتادگان را در کمین  
 سیل از هرجا که برخیزد بهامون می‌رود  
 هر که را محروم شدم گشتبا اغیاریار  
 بر کشم آهی اگر از دل بگردون می‌رود  
 جان خود را می‌کند قربان سیم وزر حریض  
 زنده زنده در نهاد خاک قارون می‌رود  
 هست غواص آنکه از یم گوهر آرد طالیا  
 شاعر آن باشد که در دنبال مضمون می‌رود

### اشرف خلقت

خوبست که انسان اثری داشته باشد  
این اشرف خلقت نمری داشته باشد

در کسب هنر کوش که هر گز نشود خوار  
هر کسکه بعالسم هنری داشته باشد

از بی ادبان چشم تواضع نتوان داشت  
آن شاخه شود خم که بری داشته باشد

هر کسکه ز خود گشت تهی گشت پر آواز  
نی لال بود تا شکری داشته باشد

چون مهر جهانتاب جهانگیر توانشد  
هر کس بضعیفان نظری داشته باشد

بیمش نبود از غم طوفان حوادث  
هر کس چو علی راهبری داشته باشد

او هست در شهر علوم نبوی را  
آنشهر سزد همچو دری داشته باشد

**طالی** بخداوند که او هست وجز او نیست

گرد هر خدای دگری داشته باشد

## هرزه سرائی

دون صفت از همه کس راه جدائی دارد  
 هرگدا کاسه و هر کسور عصائی دارد  
 چو غمین گشت دل از اشک مصفا گردد  
 ز انکه هر آینه یکنوع جلائی دارد  
 گر بطاوس رسد رنج ز نقش پر اوست  
 نیست آسوده کس ارحمن و صفائی دارد  
 خاکساریست که باشد ثمرش عزت و جاه  
 ورنه هر عزت و اجلال فنائی دارد  
 رفتن دل زکف از آه پسیدار بود  
 زآنکه هر قافله یکنوع درائی دارد  
 طوطی از هرزه سرائی بقفس جای گرفت  
 لب گشودن بسخن موسم و جائی دارد  
 سردی دی نکند کاسته از ارزش نخل  
 نشود خوار هر آنکسکه سخائی دارد  
 طائی از اشک غبار دل خونین شویس  
 هر که بر آینه اش زنک زدائی دارد

## خون نا حق

در غم پروانه آخر شمع واصل میشود  
 خون نا حق عاقبت پا پیچ قاتل میشود  
 از دل عاشق امید وصل نتوان داشتن  
 بال و پسر افshan شود مر غیبکه بسمل میشود  
 پخته گردد میوه در سرما و گرمای زمان  
 در لگد کوب حوادث شخص کامل میشود  
 خوی کج رفتار را با پند نتوان راست کرد  
 بایدش افکند دیواری که مایل میشود  
 هر که شد مفتون صورت راه بر معنا نبرد  
 هستی آئینه در این راه زایل میشود  
 میگساری در تنک ظرفان برسوانی کشد  
 کوزه خام آب چون بیند بخود گل میشود  
 سر بزیر افکنده گل افروخت رخ در بزم باع  
 با تواضع فرد کامل در محافل میشود  
 دام خود را کرم ابریشم بدست خود تند  
 زندگی چون با تکلف گشت مشگل میشود  
 با مسداد کوتنه شد ثبت این نظم بلند  
 با زبان کند طائی شمع محفل میشود

## گنایه پرده‌دری

دوری از جان بگفتگو نتوان کرد	دوست عزیز است و ترکا و نتوان کرد
پاره گر این پرده شد رفو نتوان کرد	هیچ گنه چون گنایه پرده‌دری نیست
دست بحلقوم چون سبو نتوان کرد	باز مکن لب بیاوه چون ز ندامت
رفت چو آبی روان بجونتوان کرد	ریخت اگر آبروی جمع نگردد
ز هر چه بد لقمه در گلو نتوان کرد	شانه مکن خم ز بار مت دونسان
از ره کین کسب آبرو نتوان کرد	کس ز ستم محترم نگشت بگینی
جا بدل کس بها و هو نتوان کرد	جز بره دوستی و مهر و محبت
از دهن گنده دفع بو نتوان کرد	زشت درون را سخن نیفتند شیرین
عافیت از سفله آرزو نتوان کرد	چند کشی حسرت نشاط بدنیا
طائی روز ملال رو نتوان کرد	جز بدر درگه محمد و آلس
	عقده گشائی بغیر حضرت آشه
	در همه آفاق جستجو نتوان کرد

## شنا در آبرو

داشت چو علم و دانشی کس من و ما نمیکند  
 کاسه زآب شد چو پر نیز صدا نمیکند  
 نیست فرو روس رکشی خصلت اهل معرفت  
 داشت چو بار شاخه‌ئی سر بهوا نمیکند  
 فایده فرود تنی شرح بخود نما مده  
 دانه بشوره زار چون نشو و نما نمیکند  
 بر در سفله گان مبر حاجت خویش هیچگه  
 زآنکه در آبروی خود شخص شنا نمیکند  
 آتش سرد را دگر نیست قوان سوختن  
 ظالم اگر ضعیف شد ظلم و جفا نمیکند  
 خضر ز بعد فرنها برد بدین نکات ہی  
 کآنچه نمود نام نیک آب بقا نمیکند  
 هر که بعد خویشن هست بصیر و مطلع  
 کور بخانه اش دگر باد عصا نمیکند  
 طالی در سخنوران از پس صائب این زمان  
 هیچکس این رویه را چون تو ادا نمیکند

## کشور دل

در آتش اشک بینایی ز چوب تر پدید آید  
 ندامت ز شتختورا موسم کیفر پدید آید  
 بدلهای از طریق دلنوازی راه پیدا کن  
 که فتح کشور دل بی صفت لشکر پدید آید  
 سخن چون دردهان مانداند کی سنجیده میگردد  
 ز ماندن قطره در کام صدف گوهر پدید آید  
 بسی خوکز تو ارت منتقل گردد بفرزندان  
 چو هر نیک و بدی در دامن مادر پدید آید  
 ستمگر را ستمکش بیشتر فرزند میافتد  
 که از هر آتش سوزنده خاکستر پدید آید  
 نگردد جوهر مودانگی کم ز آفت پیری  
 برش نیکوتراز تبیخ کج ولاخر پدید آید  
 شود از روزن لب علم و جهل هر کسی ظاهر  
 که عیب و حسن هر کاخ از شکاف در پدید آید  
 شود حرص حریص از کثرت اموال افزونتر  
 بر آتش از خس و خاکالک بال و پر پدید آید  
 مکن طائی سیه باهر سخن اوراق دفتر را  
 که علم و جهل هر گوینده از دفتر پدید آید

## نبرد زندگی

در پناه اتحاد ایجاد مأمن میشود  
 دانه دانه خوش چونشد جمع خرمن میشود  
 در نبرد زندگانی متحد باید شدن  
 بافته چونشد بهم مفتول جوشن میشود  
 عضو فاسد جز و بال اجتماعی بیش نیست  
 دست چون بشکسته گردد بارگردن میشود  
 کن تواضع بیش تا گردد بلا گردان تو  
 شاخه چونشد خم ز ضرب سنک اینم میشود  
 تیره دل از کثرت مکنت نمیگردد رئوف  
 سنک چون تغییر حالت داد آهن میشود  
 کی در آغوش پدر یوسف عزیز مصراش  
 گل چو از بستان برونشد زیب دامن میشود  
 خود پرسنی کرد زاهد را برون از اجتماع  
 چونکه سرخود بار آید طفل کودن میشود  
 چون دهل فریاد کردن از تهی مغزی بود  
 برد هر کس بهره از دانش فروتن میشود  
 رستگاری را بنور عقل باید کرد کسب  
 رهنمای گر خضر گردد راه اینم میشود  
 شد لگد کوب حوادث طائی از درک و صال  
 میشود پامال خوش چونکه خرمن میشود

### منطق عجیب

دست هر کسرا-که گیری دست یارت میشود  
 هر که را خدمت کنی خدمت گزارت میشود  
 نیست قانون فراموشی بدیوان جهان  
 از بد و نیک آنچه کردی یادگارت میشود  
 گر ز پای خسته‌ئی خاری بروند آری زلطف  
 خود بخود وا عقدها چون گل زکارت میشود  
 از طریق مهربانی خصم را کن یار خود  
 گر کنی با سگ محبت پاسدارت میشود  
 بیشتر خم میشود نخلیکه بار آرد فزون  
 شو فروتن هر قدر بیش اقتدارت میشود  
 غره بر نیروی بازو زیر این گردون مباش  
 بر هوا زین آسیا کاخ غبارت میشود  
 از زبان خویش نیش خاطر مردم مشو  
 روزی این زخم زبان دندان مارت میشود  
 از فصاحت قفل اگر بر منطق عیسی زنی  
 از خموشی بیشتر پیدا و قارت میشود  
 در برومندی عنان نفس را از کف مده  
 عاقبت این توشن سرکش سوارت میشود  
 سر فرود آور چو نخل بارور طائی بدھر  
 آنچه سنک کینه از هر سو نثارت میشود

## صیاد پیر

دهان بیجاچو واشد پرده از اسرار میگیرد  
 چو گل بشکفت بو سرتاسر گلزار میگیرد  
 براه آرد بلند و پستی ایام سرکش را  
 که همواری : زسوهان تیغ ناهموار میگیرد  
 چه نیروئی قوی تراز متنانت در بر دشمن  
 که دانا با نمد دندان زکام مار میگیرد  
 در این ده روز مهلت بر امور خود توجه کن  
 که جای هر بدو و نیک ترا آثار میگیرد  
 جهان بر اهل دانش بیشتر دارد روا محنت  
 مدام این پیر صیاد آهوی بیدار میگیرد  
 میان ناتسوانسان بیشتر طغیان کند ظالم  
 شود سرکش تر آتش جاچو در نیزار میگیرد  
 ز تکذیب کسان رنك کدورت میخورد دلرا  
 نفس چون تند گردد آینه زنگار میگیرد  
 قبه کاران همیشه مانسع فیضند نیکانرا  
 بگلشن خار راه رخنه دیوار میگیرد  
 موفق آدمی چون گشت دل تسکین برد طالی  
 مسافر چون بمنزل راه یابد بار میگیرد

## مرغان دور از آشیان

در بدن نیروی و بر کف اختیارت داده‌اند

خود بهین کاین دولت از بهرچکارت داده‌اند

صرف کردن در هوای نفس شرط عقل نیست

این دو روزی را که بر کف اختیارت داده‌اند

جای ده مرغان دور از آشیانرا زیسر بال

شاخ و برگی گر بمانند چنارت داده‌اند

در پی تسکین درد و سوز دلها صرف کن

اشک چشمانیکه چون ابر بهار داده‌اند

پایمال قدرت خود زیر دستانرا ممکن

گردو روزی اقتدار مستعارت داده‌اند

کرده‌ئی منکوب . زیر پای فیل جهل خود

آن خرد کز بهر کسب افتخارت داده‌اند

خود نمیدانی چرا زخوش‌چین داری در بیغ

خرمن نقدی که از بهر نثارت داده‌اند

یک گره از کار کس نگشوده‌ئی در طول عمر

آخر این سر پنجه از بهر چکارت داده‌اند

تا غبار لوح دل طائی نمائی شستشو

از دو چشم ژاله افshan : چشمه سارت داده‌اند

## تأثیر مال

دل چو با عشق آشنا شد شور پیدا میکند  
 شمع چون بگرفت آتش نور پیدامیکند  
 نیست بی تاثیر در اشخاص مال دنیوی  
 هر ضعیفی یافت چون زر زور پیدامیکند  
 نفس میگردد مسلط زود بر تن پروران  
 دزد زیرک خانه معمور پیدا میکند  
 بی نلاش و سعی در عالم موفق کس نشد  
 از تجسس ره بخرمن مسور پیدامیکند  
 ساده لوحان زود میگیرند رنگ اجتماع  
 آب رنگ از کاسه بلور پیدا میکند  
 هر دل بگرفته استقبال هر غم میکند  
 تنگ چونشد خانه حال گور پیدا میکند  
 نقش هر دل میشود گر دلشین باشد سخن  
 گنج آخر بهر خود گنجور پیدا میکند  
 در ضعیفان بیشتر دارد حوادث سرکشی  
 درد جولان در تن رنجور پیدا میکند  
 بین خلوص نیت زاهد که در هر یک نماز  
 التجاير وصل خلد و حور پیدا میکند  
 گر خبر نیکو بود نبود کم از نطق مسیح  
 چشم یعقوب از پیامی نور پیدا میکند  
 هر گیاهی هست طائی آینی از روی دوست  
 این نه تنها شعله نخل طور پیدا میکند

### ذہنیه دوستی

قدمی در رهم این مرحله بی سنگ نبود	دوست باهر که شدم هر مروی گر نگئ نبود
لیک از بهر من این آینه بی زنگ نبود	دوستان آینه خوب و بد یکدگرسند
از چه در گوش من این نمیخوش آهنگ نبود	گرچه چون زمزمه دوستی آهنگی نیست
هر که شد دوست بجز باردل تنگ نبود	این چه بخت است ندانم که بیک عمر مرا
لیک این وصله بدامان همنگ نبود	دوستان وصله جسم هم واعضای همند
هر چه دیدم بجز از حیله و نیر نگ نبود	در الم یاری و در موسم غم غم خواری
در شب تار غم و حادثه بسر من طالی	
هم نفس کسی بجز از مرغ شباهنگ نبود	

دیک و سعید

کان بحر مکان بجو نگيرد	دل زان غم عشق او نگيرد
کس نی که سواغ او نگيرد	در دیرو و خرم گشت و مسجد
کس آينه پشت و رو نگيرد	تا روست مکن بدوستان پشت
چون آب رونده بسو نگيرد	هر جای مکن اقامت بیش
کاین لقمه ز کس گلو نگيرد	در حد گلیم خسیش کش پا
دل چساك چو شد رفو نگيرد	از ذخشم زبان دلی مسوza
کن سعی که کاسه مو نگيرد	افسوس مخور ز حرف بیجا
بی آب کسی و خسو نگيرد	بی عشق نشد کسی مسوفت
رهرو غم جستجو نگيرد	گر راهبری بسود بهر ره
طالی بجز از سخن بعال	
کس ملک بگفتگو فگبرد	

## کامیابی

اگر چه ابر مژگان دامن را آب میگیرد

مگوئیدش که او را قصه‌ام در خواب میگرد

فرونتر ابرویش گیرد گره از گفتن رازم

که او را دل مدام از صحبت احباب میگیرد

تواضع کامیابی آورد اهل تواضع را

زمین هر قدر باشد پست بهتر آب میگیرد

با آبادی تن دل خوش ممکن گر تشنہ فضی

که هر ویرانه بهتر نور از مهتاب میگیرد

با رضای شکم هر کس قدم برداشت شدم غبون

که ماهی را فریب طعمه قلب میگیرد

ز پیچ و تاب رنج زندگی خالی ممکن شانه

که محکم تر همود چون رسماً نی تاب میگیرد

## کالای ارزان

دل ز بخت تیره استقبال نقصان می‌رود  
 شمع روشن شام کوته را : بقربان می‌رود  
 با کلام پوج : نادانرا بسود دلبستگی  
 دائمًا مفلس : پسی کالای ارزان می‌رود  
 قانعانرا اعتنائی نیست بر ارباب مال  
 دست خالی مور . از کاخ سلیمان می‌رود  
 زاهدان خشک : میگرددند زود اغفال نفس  
 برگ چون خشکگد: بی هرباد و بوران می‌رود  
 دیک چون سر ریز شداز جوش: باشد چاره آب  
 جوش دلرا : شدت از سیلا ب مؤگان می‌رود  
 تا غمش در سینه‌ام جا کرد ، روشن شدلم  
 می‌شود آباد : هر شهر یکه سلطان می‌رود  
 مکسل از اهل ادب: تا سرخ روئی باشد  
 گل دهد تغیر بسو : چون از گلستان می‌رود  
 کار نیکوئی نیاید : هرگز از دون همتان  
 بسی هنر صیاد : سوی صید بیجان می‌رود  
 شوق کامل را نباشد حاجتی بر رهنما  
 سوی دریا خود بخود: سیل خروشان می‌رود  
 زردی رخسار را طائی با آب دیده شو  
 تشنگی بوستان از فیض باران می‌رود

## هزم راسخ

دل شاد از شراب تلخ روشنگر نمیخواهد  
 چو شد آئینه‌ئی شفاف خاکستر نمیخواهد  
 نگردد درد دل تا عقده با احباب افشا کن  
 بمرهم گر مداوا زخم شد نشتر نمیخواهد  
 شکم پرور بنانی میدهد ملک سليمانرا  
 بکف تاطفل را خرماست افگشت نمیخواهد  
 تووان با دلنوازی حکمران هر دلی گشتن  
 که فتح کشور دل پرچم و لشکر نمیخواهد  
 تو خود کوشای آنشوتا که راه از چاه بشناسی  
 اگر بشناخت ره را راهرو رهبر نمیخواهد  
 منه پا از گلیم خود برون فرمانروائی کن  
 که هر کس در سرای خویشن سور نمیخواهد  
 با آرامش گراید آب چون از آسیا افتاد  
 تزلزل نیست در آندل که جاه وفر نمیخواهد  
 کشاند دانه سنگین تر از خود مور در لانه  
 چو راسخ عزم گردد حامی ویاور نمیخواهد  
 کلام پخته را نبود بیرهان حاجتی هر گز  
 اگر بادام خود شیرین بود شکر نمیخواهد  
 مخور نیرنگ قربان رفتن یاران لفظی را  
 که کسرا هیچکس از خویشن بهتر نمیخواهد  
 بلطفاظی چه حاجت هست طائی شعر رنگین را  
 که هر زیبا عروسی زینت و زیور نمیخواهد

## آتش طور

در این بستان چوشینم پاک هر کس گوهرش باشد  
 شود بابوی گل هم خواب و از گل بستریش باشد  
 هر آنکسرای که برق عشق زد بر خرم من هستی  
 پدیدار آتش طور از دل خاکستریش باشد  
 خدا ایا چشم بد کن دور زان چشم ان خون ریزی  
 که بر خون جهانی باز تشنی نشتریش باشد  
 نباشد مصحف رخسار او را آیه رحمت  
 ز مؤگان فتنه جو تر گیسوان چنبریش باشد  
 شود آزرده خاطر روز حشر ازوصل حور العین  
 هر آنکس در تمام عمر یك شب در برش باشد  
 ندانم از که خون پامال کرد آن غمزه چشمیش  
 که خون آلوده لبهای چوقند و شکریش باشد  
 شود هر روز از روز دگر زیباتر آن دل جو  
 نمی زیبد اگر گویم که از گل پیکریش باشد  
 دهان بسته بر اسرار دل طائی بود ساتر  
 نگردد غنچه پر پر پیرهن تا در برش باشد

## دلجوئی

دلنوازانی که دفع سوز دلها میکنند  
 با نجات خلق درد خود مداوا میکنند  
 کم ز دار و نیست دلجوئی برای درمند  
 با محبت اهل دل کار مسیحا میکنند  
 تا فشدوا غنچه دست کس نشد سویش دراز  
 هر زه خندان روی مردم را بخودوامیکنند  
 کرد نازیبائی پامنفلطلاؤس را  
 خود نمایان خوبیشن را زود رسوای میکنند  
 سوی طوطی هر کسی با چشم شفقت بنگرد  
 زودتر شیرین زبانان جا بدلها میکنند  
 تیر نیکو سپرتان هر گز نمیآید بسنک  
 نوح طیاع کشتنی از امواج پیدا میکنند  
 غافلانیکه بسدست جهل افکندند کار  
 با وجود دست با دندانگره وا میکنند  
 اکتفا طائی بنام عشق مردم کردہاند  
 کام خود شیرین بسی از ذکر حلوامیکنند

### دست تعلیم

دل اگر در غم فتد جانرا معذب میکند  
 خانه مرطوب خود تولید عقرب میکند  
 با غبان گلرا زقلب خار میارد بروون  
 دست تعلیم هر سفیهی را مثودب میکند  
 خارچون در دیده جا بگرفت کم از تیرنیست  
 یکنفر شیاد شهری را معذب میکند  
 رنک چون رفت ازمیانه زندگی شیرین شود  
 قطمه چوبی کودکانرا کار مركب میکند  
 خاتم از نقش نگین سودی بجز شهرت نبرد  
 بی خرد آنکسکه خود را گم ز منصب میکند  
 از نسیمی پا شد از هم کاخ صدها از حباب  
 افتاد از پا زود پر باد آنکه غیب میکند  
 عالمی را منقلب سازد زوال عالمی  
 روز روشن را کسوفی تیره چون شب میکند  
 ذلت از بزم ادب طائی نصیب خود نماست  
 طفل بازی گوش رم از نام مکتب میکند

## نوگیسه گان

دوری از احباب جستن شرمداری آورد  
 رشته از گوهر چو دور افتاده خواری آورد  
 میکند گرد یتیمی ارزش گوهر زیاد  
 آدمی عزت بکف از خاکساری آورد  
 میکند نوگیسه گانرا مست اندک سیم و زر  
 طفل را یک جرعه می بی اختیاری آورد  
 طول عمر افزوده سازد آدمیرا آرزو  
 پسر را پیری بیساد نیسواری آورد  
 مصر در چشم زلیخا تیره شد از یک دروغ  
 راستی هر راستگوئی راستگاری آورد  
 آهن از آتش ز آتش میشود سوزنده تر  
 دوستی با زشتکاران زشتکاری آورد  
 میوه های ترش از پختن ملایم میشوند  
 آدمی از پخته گشتن بردباری آورد  
 از لئیمان خست و احسان ز ارباب کرم  
 هر کسی همه ز مادر یادگاری آورد  
 عقده دلرا مکن طائی نهان از دوستان  
 غم شود چون کهنه در دل بیقراری آورد

## تنگدستی

در میان خشک مغزان کینه بسیار اوفتند  
میدهد جولان اگر آتش به نیزار اوفتند  
زشت خویان عمر خود را سر به تنهایی برند  
گر نشد هر کسکه یار خلق بی یار اوفتند  
آدمیرا تنگدستی دور سازد ز اجتماع  
میرد دهقان هر آنساخیکه بی بار اوفتند  
اشک حسرت سرخی رخ را بزرگ میکشد  
جا چو شد مرطوب بر آئینه زنکار اوفتند  
هر قدر گنبد بزرگ افتند درون آن تهیست  
آه ز آندم کارها برقطر دستار اوفتند  
سمع گردد آب تا سوزد پر پروانه‌ئی  
در پی ظلم و ستم از پا ستمکار اوفتند  
گر بهر کس روزگار سفله شد ناسازگار  
گل بدامن گر کند بر دیده اش خار اوفتند  
در دیار خود سخندازرا نباشد عزتی  
گل شود ارزنده چون بیرون ز گلزار اوفتند  
بی تامل هر که دم زد طائیدا افتند بدام  
در قفس طوطی کند جاچون بگفتار اوفتند

### صلد رو ذیل بزم

دست رد گه مسوجب پیروزی کار اوفتند  
 هیزم از آتش رهد چون بی خریدار اوفتند  
 فرق نی در صد رو ذیل بزم نزد اهل دل  
 گاه گل در دامن و گه پهلوی خار اوفتند  
 دل سلامت باد تن رنجور گر شد بالکنیست  
 درد آنروزی بود کر پا پرستار اوفتند  
 گر غذا گردد مکرر از دهان خواهد فتاد  
 میرود شهد سخن هر گه به تکرار اوفتند  
 در نیارد هیچ دردی مرد را چون غم ز با  
 تیغ برنده چو گیرد زنک از کار اوفتند  
 تیره بختی بیش چون آمد چه آید ز آدمی  
 چون کند اسپند هنگامیکه در نار اوفتند  
 سست عzmanرا نمیباشد ثباتی بسر قدم  
 خار گاهی بر سرو گه پای دیوار اوفتند  
 زشت گرداری نیامد تا که بی کیفر رود  
 پوست در هر سال یکبار از تن مار اوفتند  
 پیروی کردن ز دل طائفی ستم باشد بدل  
 طفل بیحد رو چو بیند زشت گردار اوفتند

## ناظمیان

دل چو از غصه تهی گشت صفائی دارد  
 زنک ز آئینه چو شد پاک جلائی دارد  
 مو بمو واقف راز دل زشت و زیباست  
 هر که چون شانه کف عقده گشائی دارد  
 خار جا بر سر دیوار کند گل روی خاک  
 صدر جـ و نیست هر آنکسکه صفائی دارد  
 غافل از کیفر اعمال نمیاید بود  
 هر بد و نیک در ایام جزائی دارد  
 هر چراغیکه بر افروخت فلکداد بیاد  
 صد غمش هست هر آندل که ضیائی دارد  
 بازش سنک نثار شجر بارور است  
 دارد آسیب هر آنکسکه نسوائی دارد  
 باغان آب بگل میدهد از بهر گلاب  
 وای بر آنکه بدل سور و صفائی دارد  
 دل طالی بود از ناز طبیان خونین  
 ورنه هر درد که دادند دوائی دارد

## همسایه بد خو

دائم از آزار دندان اسب در آلام اوقد  
آه اگر همسایه‌ئی بد خوی و خودکام اوقد  
پاک از زنگ تعلق سینه اهل دلست  
عیب باشد نقش و رنگی گربه‌اهرام اوقد  
بسته باشد بر زیانی قدرت نایخته گان  
از نمی‌ریزد بهم چون کوزه‌ئی خام اوقد  
واعظ بیهوده گو را عزتی در خلق نیست  
کشتنی باشد چو مرغی نابهنجام اوقد  
درد سر بسیار دارد شهره در عالم شدن  
هر نگینی سینه‌اش چاک از پی نام اوقد  
میکند گه مشت پر ایجاد آزار و خطر  
بهرو مغزی بر شکستن کار بادام اوقد  
چون معاشر بوالهوس شدمیکند تولید رنج  
بیشتر از راه دیده دل در آلام اوقد  
کم نگردد از مزاج کینه‌توزان ظلم و کین  
مار را کی سم مهلك دور از کام اوقد  
حرف نا سنجیده طائی کی شود جبران پذیر  
درد دل همراه دارد میوه چون خام اوقد

### تحسین بیها

دهل ازمغز خالی بودن اینسان پر صدا گردد  
 هر آنکس شد تهی از علم و دانش خودستا گردد  
 دهان چون بی محل واگشت خفت بار می‌آرد  
 چو پیدا کاسه چینی کند مو کم بها گردد  
 به نرمی میتوان بستن دهان یاوه گویاندرا  
 جرس را در گلو چون پنهانی شدی بی صدا گردد  
 چو خالی از محبت دل شود از کینه گردد پر  
 چو مینا شد تهی از باده لبریز از هوا گردد  
 نمیباشد پسند کس سخن ناپخته گر باشد  
 خوراکی نیست نارس میوه کز شاخص رها گردد  
 کند تحسین هر بی دانشی ارج سخن را کم  
 بسی بدتر ز دشنام آفرین نابجا گردد  
 بدست نفس سر کش اختیار دل مده هر گز  
 که این افسرده مار از در لک فر صت اژدها گردد  
 برای اته نانی چاک چون گندم میکن سینه  
 که بهر دزق ما پیوسته این نه آسیا گردد  
 کدورتهای دل هر گاه باشد بر زبان آیس  
 ز دریا هر خس و خاری بود آخر جدا گردد  
 بدربیای کرم طائی برد خاشاک عصیانسر  
 شود گر خشک اشکش آب چشممش از حیا گردد

### منک امتحان

دل چو شد آگاه از غم پر ز خونش می‌کنند  
 هر کسی آدم شد از جنت برونش می‌کنند  
 از خموشی هر که لب از لب نگیرد چون صدف  
 از گهرهای معانی پر درونش می‌کنند  
 گهر تهیدستی جنون آور نباشد از چه رو  
 متهم ز آن بید بن را بر جنونش می‌کنند  
 چون شکم شد از غذا پراوفتد از هر نوا  
 کاسه گردد لال هر گه پر درونش می‌کنند  
 قد ز پیری خم چو گردد موسم رفتن بود  
 شمع را هنگام کشنن سر نگوش می‌کنند  
 گردش ایام نی با استراحت سازگار  
 نخل چونشده خشک برای وانستونش می‌کنند  
 تا نگردد کس خبر از ارزش عمر عزیز  
 روز و شب سرگرم بر دنیای دونش می‌کنند  
 رفع منک امتحان بهر طلا باشد نه مس  
 شد مقرب هر کسی بیش آزمونش می‌کنند  
 شادی دنیا نمی‌جویید تکامل هیچگه  
 لاله را بدنهند جام و سرنگونش می‌کنند  
 آرزوهائی که در دل هست طالی وقت مرک  
 می‌کنندش آهی و از دل برونش می‌کنند

## دیدار آشنا

عجب‌مدار که جام جهان نما گردد  
 دلیکه شاد بسیدار آشنا گردد  
 که خاکسار بر آزاده همنوا گردد  
 مراز الفت قمری و سرو شد معلوم  
 که شمع ز افسر زربن خود فنا گردد  
 مخور فریب‌زر وزیور جهان هرگز  
 شود زر از دل خلق موبمو آگاه  
 چو شانه هر که بعالم گره‌گشا گردد  
 مراز مرک بدل شادیشی که هست این است  
 که خاک گردم و خاکم بزیر پا گردد  
 مدار چشم تواضع ز خیل بی خردان  
 چون خل بارور افتاد قدش دوتا گردد  
 ز رشته‌ئی که گره واشود رس‌اگردد  
 گشای عقده دل شادخواهی از آنرا  
 کسی بدرک حقیقت نمی‌رود طائی  
 که وقت خلق تلف در ره هوا گردد

## دوست ناباب

دوست گر ناباب افتاد کار دشمن میکند  
 چون مژه در دیده روید کار سوزن میکند  
 دوری از احباب کردن آورد رنج و ملال  
 گل شود پژمرده چون دوری زگلشن میکند  
 دل بود گر بوالهوس سرگشته‌گی آرد بیار  
 راهبر چون بود خود سرکار رهزن میکند  
 عمر آتش بیش گردد شد چو خاکسترنشین  
 خاکساری اهل قدرت معنون میکند  
 همت خردان کند عیب بزرگانرا رفو  
 زخم شمشیر گرانرا بخیه سوزن میکند  
 نا مناسب دوست چون شد چاره آن دوری است  
 پای را راحت زکفش تنک کندف میکند  
 سر بلندی از ره افتادگی آید بکف  
 خویشرا از خاکساری دانه خرمن میکند  
 سخت جانی آورد با سخت جانان زیستن  
 آب آهن میشود چون جا در آهن میکند  
 میکشد بد خو ز خوی زشت خود آزارها  
 سیل از تندی چنان فریاد و شیون میکند  
 در کف گلچین به لبخندی فتد گل طائیما  
 تا بخود آید بشر آهنه رفتن میکند

## خانه صیاد

در جهان رو بچه آریم که دل شاد شود  
 کآنچه آید بکف از آن همه بر باد شود  
 این چه گلزار دل انگیز خطر بیز است آنک  
 هر کجا لانه کنی خانه صیاد شود  
 همچنان زلف شود زبنت هرماه رخی  
 هر کسی در فسن افتادگی استاد شود  
 گر بود خانه امنی بجهان میخانه است  
 این بنا هر که کند خانه امش آباد شود  
 حقده چون ماند بدل دشمنی آرد بوجود  
 ناله چون حبس بدل گردد فرباد شود  
 مار و مورش نبود خانه پر نور و صفا  
 گشت روشن چو دلی خالی از افساد شود  
 برو تن و ربشه شاخصت معرف پیغمبر  
 خوی پنهان پدر ظاهر از اولاد شود  
 گو به پروانه نما شکوه کم از شعله شمع  
 زانکه عاشق ز پی سوختن ایجاد شود  
 نعمت مسرک اگر طائی نبود بجهان  
 مرغ جان از چه دری از قفس آزاد شود

## هالم دل

در وجود خود نشانی از بُنی آدم ندارد  
 آنکه هنگام غم و درد محبان غم ندارد  
 ریش از نیش زبان کردن دلیرانیست جایز  
 چون درونی زخم بردارد دگر مرهم ندارد  
 از دل آزرده نتوان داشت چشم کارو کوشش  
 نی چو شد بشکسته دیگر شور زبر و بم ندارد  
 هر کسی یك دل بکف آرد بکف آرد جهانی  
 چونکه فتح عالم دل لشگر و پرچم ندارد  
 آنچنان در هم فکننده خلق را در هم پرستی  
 که بود در هم هماره هر کسی در هم ندارد  
 از شکست شاخ بسی بر با غبانرا غم نباشد  
 در تهیدستی کسی غمخوار یا هدم ندارد  
 این زبان حال فوارم است هنگام تنزل  
 بی سقوط اوچ جلال و رتبه‌ئی عالم ندارد  
 گرخطا هر چند ناچیز است مشعر کوچک آنرا  
 زانکه از یك نقطه مجرم بیش از محروم ندارد  
 از حوادث نیست بیمش هر که هدایل توکل  
 و حشت از سبل بنا کن خانه محکم ندارد  
 هر که شد بالانشین غافل ز حسن خاکساریست  
 خار روی بام در پهلو گلی خرم ندارد  
 پرتو یاری نتابد از درون سخت جانان  
 کوزه بی آب طالی هیچگاهی نم ندارد

## گره گشانی

چو زنک آینه برداشت از جلافت  
 دلیکه گشت بغم یار از صفا افتاد  
 چو آب کوزه نودید بر نوا افتند  
 بعید نیست که نو کیسه خود نما گردد  
 چو شانه هر که بگینی گره گشا افتند  
 شود بر از دل خلق موبمو محروم  
 که هر که بی هنرافتاد خودنما افتند  
 مجوی در پر طاوس قدرت پرواز  
 چو خاک نرم بود نیک نقش پا افتند  
 چه زود ساده دلان رنگ همنشین گیرند  
 که هر که صاحب حسینیست بی وفا افتند  
 گل شکفته بگلزار این بود سخنش  
 خدا بوقت خطر یاد ناخدا افتند  
 برو ز درد مگر کم فتد بیاد طبیب  
 ز شعله کار نیاید چو بی گیا افتند  
 ستمکش است که سازدقوی ستمگر را  
 فتد ز گردش اگر آب ز آسیا افتند  
 زبخل و آزتهی شد چو دل شود آرام  
 ترک اگر که بجام جهان نما اقتند  
 مساز بیهده گوئی که افتاد از ارزش  
 که رهوار بچه افتاد ز رهنا افتند  
 ز فعل شیخ بری گشته اند خلق از دین  
 ز بی مطاعی نبود خموشی طائی  
 چو جام گشت پر از باده از صدا افتند

## چاوش

دل چو آگه گشت بر گردون نشیمن میکند  
 دانه چون گردید خوش عزم خرمن میکند  
 گریه صبح ولادت نیست جز چاوش مرگ  
 شمع چون روشن شود آهنگ رفتن میکند  
 خنده بیجا شکاف اندر ضمیر افکندنست  
 دزد راه خانه را پیدا زر و زن میکند  
 پست طبعانرا نشاید محروم اسرار خواند  
 دوست گر نادان در آید کار دشمن میکند  
 منع از دنیا پرستی اهل دنیا را مکن  
 طفل از مادر چو گردد دور شیون میکند  
 یک نفر فاسد بسود بس بر فساد اجتماع  
 موی اگر در دیده افتند کار سوزن میکند  
 هر کجا دلدار رخ افروخت آنجا جنت است  
 خاک را لاله ز روی خویش گلشن میکند  
 انتظار اهل دل طالی نمیپاید به یأس  
 دیده یعقوب را یک جامه روشن میکند

## بی گناهی

دل خبر از وصل آن یار سپاهی میدهد  
 کانچه خواهد پیش آید دل گواهی میدهد  
 همچو غنچه سربزیر افکنده گردد در چمن  
 هر که با آن شوخ عرض کج کلامی میدهد  
 نیست اهل بذل و بخشش هر که را بد مکنتی  
 جای در دریا بساحل گوش ماهی میدهد  
 بر گدا فرزندکور ولنگ خود سرمایه است  
 پست چون فطرت بود تن بر تباہی میدهد  
 اشک مظلومان سیه دلرا نمیآرد برحسم  
 تا بود از قیر آثاری سیاهی میدهد  
 سعی در تعمیر دلها کن که این کار شربف  
 مژده بخشایش از لطف الهی میدهد  
 پیروی از نفس کردن خود دلیل غفلتست  
 دل بر هزن رهرو از گمگشته راهی میدهد  
 اختیاری نیست در میزان قسمت خلق را  
 هرچه را از نیک و بد خواهی نخواهی میدهد  
 منکی بر عصمت خود گشتن آرد رنج و غم  
 جای یوسف را بزندان بی گناهی میدهد  
 از در لطف آید از دشمن فریب او مخور  
 طعمه هر صیاد چون اول بماهی میدهد  
 امتیاز زشت و زیبا هست طائی خوی ما  
 کسی نشان آئینه عکس اشتباهی میدهد

### اشک مظلوم

دل چو با غصه قرین شد ز صفا میافتد  
 زنک آئینه چو گیرد ز جلا میافتد  
 درد تا رو نکند کس نکند رو به طبیب  
 ناخدا وقت خطر یاد خدا میافتد  
 در دل ظالم اثر میکند اشک مظلوم  
 شعله با یك دوکف آب ز پا میافتد  
 آتش عشق شود سرد ز ضعف پیری  
 نخل چون کهنه شد ازنشو و نما میافتد  
 با جوانی نشد جمع جلال و مکنت  
 کار دندان بسباهی بطلا میافتد  
 بر نیاید ز دل سوخته آهنگ نشاط  
 چاک چون سینه نی شد ز نوا میافتد  
 طوطی از یاوه سوانح بقفس جای گرفت  
 هر که را هرزه زبانشد بپلا میافتد  
 معرفت نیست بذکر لب خود زاهد را  
 چون گدا دید کسی را بدعما میافتد  
 کینه توزان جهان جمله تهی مغزانند  
 سرکشی شعله کند چون بگیا میافتد  
 سرکشان در بر ارباب کرم رام شوند  
 سیل در دامن دریا ز صدا میافتد  
 نقص در دون صفتانست بهین سومایه  
 نگران نیست گراز پای گدا میافتد

طائیا شعله‌ئی اندر دل ارباب دلست

نقطه‌ئی کز دو لب خلمه ما میافتد

### سپر تو ارد

رنج منصب دیده حسرت بر تنزل میبرد  
 سود سرما خورده ز آتش بیش از گل میبرد  
 در هنرمندان هنر سیر توارث میکند  
 هست آواز ارث کاندر بیضه بلبل میسرد  
 میکند بالانشینانرا خطر تهدید بیش  
 هر مبارز دست اول سوی کاکل میبرد  
 دوستی با کس مکن پیدا که صیاد اجل  
 تا دو دل با هم کند پیدا تمایل میبرد  
 خوابگاه مار گنج است و غذایش خاکسرد  
 خواجه ممسک چه سودی از تمول میبرد  
 دوست چونشد نامناسب خفت آور میشود  
 نیش خار از همنشینی جلوه گل میبرد  
 کشت خود را بدرودهر فرد در این کشتزار  
 هر کسی گل مینشاند دامن گل میبرد  
 جزء ذات ظالمان ظلم است و آنرا چاره نیست  
 بچه گرک از رحم دندان و چنگل میبرد  
 چشم از اهل جهان پوشید طالی زین سپس  
 سوی دامان علی دست توسل میسرد  
 با ولای او ز توفان حوادث فارغ است  
 بیم بحرش نیست هر کس راه بر پل میبرد

### بحره‌ستی

روز حاجت آنکه بر مردم توکل می‌کند  
 در میان آبروی خود تغلق می‌کند  
 از تنک طرفان کرامت خواستن از ابلهیست  
 شیشه ریزد تا میشی صد بار قلق می‌کند  
 میشود دریا زهم پاشیده چون گردید موج  
 کم شدن در بحره‌ستی جزء را کل می‌کند  
 هر کسی رنج ریاضت برد اوچ رتبه یافت  
 ماند چون انگور درخم خویشر امل می‌کند  
 هیچکس یارب اسیر نارسانیها مباد  
 دست بی قدرت چوگرد پای راغل می‌کند  
 در پریدن مرغ راگرد پریشان بال و پر  
 روز پیری فکرها پیدا تزلزل می‌کند  
 شاخ بی برسرفراز از شانجه‌های دیگر است  
 هست آزاد ار کسی ترک تجمل می‌کند  
 بیشتر ذاتیست استعدادهای نیک و بد  
 در درون بیضه شاهین کسب چنگل می‌کند  
 تن پرسنی داد ما را وعده امداد غیب  
 هر کسی عاجزشد از کاری توکل می‌کند  
 درد بی اندازه طائی دستبند چاره جو است  
 سپل چون طغیان کند جا بر سر پل می‌کند

## دشمن خانگی

روز قدرت بی خرد آزار خویشان میکند

طفل نو دندان ستم اول به پستان میکند

بسکه بر بالانشینی سفله گانرا هست شوق

جای درجای بزرگان کفش دربان میکند

خانگی چون گشت دشمن بیشتر دارد خطر

حالی از دندان دهانرا کرم دندان میکند

مرهم پروانه گردد شمع چون گردید آب

سرکشانرا ناتوانی اهل احسان میکند

بی طمع بر کس نخواهد کرد لطفی روزگار

غنچه را بهر گلابش باز و خندان میکند

هر که را توفیق لطف و دلنوازی داده اند

دیگرانرا درد پیش از خویش درمان میکند

هیچ آسایش به فقر و مکنت ایام نیست

نخل چون شد خشک گهان سقف ایوان میکند

آه از کج گردی گردون که چون بر گشت بخت

اتکا موری به اورنگ سلیمان میکند

کینه توزی باشد اندر پوچ مغزان بیشتر

سرکش افند شعله چون جا در نیسان میکند

آنکه از کار کسان مشکل گشاید بی دریغ

در حقیقت مشکل خویش است کاسان میکند

کاش میکوشید در تعمیر دلهای خراب

کعبه‌ئی باسنگ و گل آنکسکه بنیان میکند

بسته همچون حلقه زنجیر باشند آدمی

بر خود احسان کرده با کس هر که احسان میکند

تا که از ارزش نیفتند طالبیا کم گو سخن

چون فراوانی گهر گر باشد از زان میکند

## لذت دیدار

در بهشت گشوده بسیان کلید شود  
 رسد چو یار زره روز صبح عید شود  
 که یأس از آن همه تبدیل برآید شود  
 مکن ز لذت دیدار دوستان غفلت  
 که سال نو چو شد آن روز روز عید شود  
 سخن چو تازه بود در مذاق شیرینست  
 بود محال شقی از صفت سعید شود  
 ز خار نکهت گل خواستن زبی خردیست  
 بسی خطر که ز اجلال و فر پدید شود  
 چه دشمنی بتر از نقش بال بر طاووس  
 چو با پلید نشیند نکو پلید شود  
 ز همنشینی افیون شود شکر هم تلخ  
 بجا چو صرف شود زهر هم مفید شود  
 اگر که پند بجا بسود میکند تأثیر  
 که قد شعله ز خاشاک و خس رشدید شود  
 قوی ز عجز ستم بکش شود ستم پیشه  
 زمان بکام کی از وعده و وعید شود  
 بکام دل نرسد کس مگر بکوشش وسیعی  
 که در دسوزش زخم از نمک شدید شود  
 مبر بدرگه هر سفله حاجت خود را  
 چگونه قیر تو اند که رو سپید شود  
 دلیکه گشت سیه نور لطف از آن ندمد  
 امیدوار بود بر تو یا علی طائی  
 منه گدای درخویش نا امید شود

## بیم گیفر

رنج دائم کینه تو ز از بیم کیفر میکشد  
 بیشتر آزار آتش هیزم تر میکشد  
 سرکشان در نانسوانان زور پیدا میکنند  
 شعله چون بر خار و خس افتاد سربر میکشد  
 شیخ را خود خواه میسازد مرید بی شعور  
 گر که رهرو بود کودن بار رهبر میکشد  
 از خرد شد بهره ور هر کس نباشد خودنما  
 سر پای خویشن هر شاخ پر بر میکشد  
 عقده دل گر نگردد وا بلای جان شود  
 زخم چون شد کهنه کار آن به نشتر میکشد  
 چون سخن سنجیده شد یک جان میگیرد قرار  
 پخته چون شد می زخم خود را بساغر میکشد  
 رنج دنیا بسی سبب نبود نصیب اهل دل  
 عطر را گلچین ز گلهای معطر میکشد  
 بس خطرهای نهفته در سکوت دشمنست  
 حمله چون خواهد نماید مار چنبه میکشد  
 سایه افکن گشت طائی هر کجا ابر نفاق  
 سوی چاه کین برادر را برادر میکشد

## تکلف

رشد بار نخل از پیوند پیدا میشود  
 تربیت گر بسود دانشمند پیدا میشود  
 شاخه دارای نمو چونشد شود شاداب گل  
 سرخی رخ از دل خرسند پیدا میشود  
 شاخه را باید ز برگ و میوه اش بشناختن  
 خلق و خوی والد از فرزند پیدا میشود  
 فاش گردد با کلامی علم وجهل هر کسی  
 رنگ و بوی گل بیک لبخند پیدا میشود  
 سبل ارکان بسای دوستی آلاش است  
 از تسلکف زانکه قید و بند پیدا میشود  
 دوست را از کف نباید داد با هر گفته‌ئی  
 گاه در احباب چون و چند پیدا میشود  
 پخته گویانرا سخن حاجت باستدلال نیست  
 بهر کاذب حاجت سوگند پیدا میشود  
 سست عzmanرا مگر آرد بجنیش بیم جان  
 کاندر آتش جستن ازاپیند پیدا میشود  
 روز قدرت زیر دستانرا بچشم کسم میین  
 در ضعیفان گاه نیرومند پیدا میشود  
 در میان خاکسارانست گر اهل دلیست  
 آری آری از چغندر قسد پیدا میشود  
 پند ناصح را بگوش جان شنو طائی از آنک  
 هر چه پیدا میشود از پند پیدا میشود

## نیک رفتار

روز حاجت دوست را معیار پیدا میشود  
 شمع را ارزش بشام تار پیدا میشود  
 دوست آن باشد که در هر درد و غم باشد شریک  
 دوست ورنه روزخوش بسیار پیدا میشود  
 با جلال و مال نتوان در جهان پیدا نمود  
 آنچه کز نیکوئی رفتار پیدا میشود  
 از زبان هرزه کس بدتر ندارد دشمنی  
 کینه‌ها کز حرف پهلودار پیدا میشود  
 در پناه قدرت و منصب نمیگردد پدید  
 افتخاری کز تلاش و کار پیدا میشود  
 عطر از گل هر کجا باشد حکایت میکند  
 هر کسیرا طینت از رفتار پیدا میشود  
 میتوان آورد برکف از خموشی بیشتر  
 آنچه کز شیرینی گفتار پیدا میشود  
 در میان خاکسارانست گر اهل دلیست  
 گل همیشه در کنار خار پیدا میشود  
 گر سخن حفست چون منصور بی پروا مگو  
 چون بی هر یک سخن یک دار پیدا میشود  
 از عمل بهتر معرف نیست کس را در جهان  
 نیک وزشت هر کس از کردار پیدا میشود  
 خشم و کین تو زی بود از عادت سنگین دلان  
 بیشتر سیلاب در کهسار پیدا میشود  
 نی عجب طالی سخنگو شد اگر در انجمان  
 هر نواخوان مرغ در گلزار پیدا میشود

### شکر نعمت

راستی درک وفا و شکر هر نعمت نکرد  
 آنکه در وقت توانائی بکس خدمت نکرد  
 ظلمت شب از پی دلجوئی خلقست و بس  
 حاتم است آنکس که بخشش از پی شهرت نکرد  
 کشته دیروز ما سرمایه امروز هاست  
 هست ابله آنکه اندر حق خود همت نکرد  
 هر نفس صد امتحان دارد زلیخای جهان  
 یوسف است آنکو خطأ در گوش خلوت نکرد  
 بر خدای خویشن کی معرفت پیدا کند  
 آنکه در پیدایش خود فکر یک ساعت نکرد  
 عبرت از شداد باید جست ز احداث بهشت  
 رفت تا پایی از رکاب آردبرون فرصت نکرد  
 دادی از هر دست بر مردم ستانی از همان  
 محترم نبود هر آنکس خلق راحمت نکرد  
 کس شریک درد و داغش نیست طائی در جهان  
 در غم و اندوه مردم هر کسی شرکت نکرد

### منت طبیب

دل فسرده بافسون جلا نمیگیرد	شکسته کاسه بخود مومیا نمیگیرد
شکار حرص و هوا اهل دل نخواهد شد	کسی ز دام فکندن هما نمیگیرد
صلدف بحفظ گهر رنج میبرد بیجا	بکام لقمه بر جسته جا نمیگیرد
زیاد سوزش تب منت طبیبم برد	بخویش علت منت دوا نمیگیرد
میر بجانب ارباب مال روی نیاز	کس از گداقدح از کور عصانمیگیرد
دلیکه داغ محبت ندید روش نیست	رواج بی خط سکه طلا نمیگیرد
سیاه روزتر ازمن همیشه نام منست	که در لب نمکین تو جا نمیگیرد
<b>چه میکند غم دنیا بسینه ام طالی</b>	
<b>که دزد راه سرای گدا نمیگیرد</b>	

## شیشه و سنگ

رنج دنیا قسمت افراد با فرهنگ شد  
 از جلای خویش آئینه دچار زنگ شد  
 دل بعلت بسته ام بس جور دیدم از کسان  
 هر که خارش شد پیا: راضی بکفشنگ شد  
 نیست ممکن هیچ دل بی غم بود در روز گار  
 شیشه تا گردید پیدا آشنا با سنگ شد  
 جا بدامان کی کند گل تا مکان دارد بیاغ  
 چون بغربت گشت: یوسف صاحب اورنگ شد  
 هست فطری خوی بد در ذات بد رفتارها  
 کجر وی از صبح خلقت عادت خرچنگ شد  
 جامه رنگین خطر در آستین دارد نهان  
 زودمی چیندش از بن گر گلی خوش رنگ شد  
 پست طبعان درد را ترجیح بر صحبت دهنده  
 بس گدا دیدم که در وقت گدائی لرنگ شد  
 در جماعت باش در هر کار نیکی پیش گام  
 میفزاید ارج خود اسبیکه پیشاوهنگ شد  
 با سخنداوی معجو طائی بد هر آسودگی  
 در قفس جامیکند مرغیکه خوش آهنگ شد

## سفره رنگین

زندگی چون پنبه گونشد موی: شیرین میشود  
 نرم چون گردید بالش خواب سنگین میشود  
 تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است  
 وقت چیدن میرسد تا میوه شیرین میشود  
 نوش دارو بعد سهرابست مال دنیوی  
 ازدهان چون ریختندان صفره رنگین میشود  
 با نوابیخ بیشتر دارد حادث دشمنی  
 هر گلی خوش نگه و بوشد رزق گلچین میشود  
 دشمنی از بهر کس همچون زبان هرزه نیست  
 کblk بی هنگام آخر صید شاهین میشود  
 کارهای زشت نیک آید بچشم اعتیاد  
 چونکه هر فعلی مکر رگشت آئین میشود  
 عزت و ذلت همانا حاصل علمست و جهل  
 از نبوغش سرنوشت هر که تعیین میشود  
 پا منه بیرون زحد خویش و سرگردان مباش  
 هر که خرجش بیش از دخلست مسکین میشود  
 از زبان پیدا شود هر دوست یا هر دشمنی  
 حرف بر لب گه دعا و گاه نفرین میشود  
 هر کسه یار بینوایان گشت نیرومند شد  
 سبعه چون با صفر همراه گشت سبعین میشود  
 نیک رویانرا بزینت نیست طائی احتیاج  
 صحن گلشن خود بخود هر ساله تزیین میشود

### لطف حق

در آب چون فتد آتش سیاه خواهد شد	ز چشم تردن سوزان تباہ خواهد شد
که چاه موجب مس عزو جاه خواهد شد	بعیل بی خبر از لطف حق چه میداند
پدید سوز دل از دود آه خواهد شد	شود ز شعله عیان هر کجا گرفت آتش
که شخص خوار بیک اشتباہ خواهد شد	بهر قدم بره زندگی توجه کن
همیشه دانه نمایان زکاہ خواهد شد	فروغ مهر و محبت زخاکساران جو
که از دقیقه عیان سال و ماه خواهد شد	عزیز عمر گرامی شمار گرچه دمیست
ز گرد باد چه بر بی کلاه خواهد شد	به بی خرد چه زیانی رسد زرنج زمان
هر آنکه عمر بگفتار طی کند طائی	
بسان نوک قلم رو سیاه خواهد شد	

## آب گوارا

ز اشگٚ چشم ظالم شاد هر دلتانگ میگردد  
 گوارا باشد آبی کآن برون از سنگ میگردد  
 بود هنگام رفتن آدمی تا میشود پخته  
 رسد هنگام چیدن میوه چون خوشنگ میگردد  
 شود ورد زبانها راز گفتن با تهی مغزان  
 نفس در نی دمیده چون شود آهنگ میگردد  
 ندارد در میان اهل دل پست و بلندی ره  
 بهنگام ضرورت پنجه هم آهنگ میگردد  
 شود خست فرونتر هر قدر شد مال افزوده  
 صدف چون یافت گوهرسته آنرا چنگ میگردد  
 بهنگام تکلم بر کلام خود توجه کن  
 که از یک حرف بیجاگاه بر پا جنگ میگردد  
 همان طوری که رنگ مو کند تغییر در پیری  
 بدل هم آزو ها جمع رنگارنگ میگردد  
 ز شادابی گل پیداست حسن قربیت طائی  
 سر افزار ملل هر ملت از فرهنگ میگردد

## سرحد کمال

ز عزلت آدمی افسرده و دلتنگ میگردد  
 چو ماند تیغ در یك جا خوراک زنگ میگردد  
 اگر شد نا مناسب دوست کمتر نیست از دشمن  
 بود از خار پا بد تر چو کفشه تنگ میگردد  
 بود کوتاه آن عمری که دارد پیچ و تاب غم  
 شود باریک پیشانی چو پر آزنگ میگردد  
 مکن بیهوده عمر خویشا طی گر بود یکدم  
 شمار گامها چون جمع شد فرسنگ میگردد  
 زجرمی منفعل چونشد کسی از چهره اش پیداست  
 همیشه روی شرم آلوده رنگارنگ میگردد  
 نصبب پیش گامانست هر جا زحمت و محنت  
 بود بارش فزون اسبی که پیشانگ میگردد  
 بسر حد کمال آسان نجوید راه کس طائی  
 ثمر تا پخته گردد بردرخت آونگ میگردد

## می دولت

ز خود پیدا عدو در مردم وارسته میگردد  
 برای تیشه شاخ سرو اول دسته میگردد  
 خمار آلدگانرا از می دولت بده جامی  
 بزودی جابجا این مسند بر جسته میگردد  
 بسوی نخل بار آور همیشه سنگ میبارد  
 غم عالم نصیب مردم شایسته میگردد  
 چنان آئین همدردی فراموش گشت در عالم  
 که شاخ گل زبار پای بلبل خسته میگردد  
 بسر دستار بستن زاهدان را نیست بی علت  
 چو شدم عیوب هرانگشت دستی بسته میگردد  
 دل آرامش کند پیدا چو شد طول امل کوته  
 چو کم شد آب دور آسیا آهسته میگردد  
 ز بس بیزارم از زهد ریا کز بعد مردن هم  
 اکو تسبیح سازند از گلم بگسسته میگردد  
 هر آنکس آبروئی داشت ذلت بود دنبالش  
 کجا دنیا بکام مردم بایسته میگردد  
 شکافد سینه ات راقیقت ارد در دست خصم افتاد  
 شود دشمن، بخشمن دوست چون و باسته میگردد  
 کلامی سرد در دلها گذارد عقده سنگین  
 که هر نخل تناور زاده از یک هسته میگردد  
 بجز نرمی علاجی نیست طائی یاوه گویانرا  
 به مشتی پنه ناقوسی دهانش بسته میگردد

## خون ناحق

زندگی چون پشت خم گردید مشگل میشود  
 زانکه خواهد خفت دیواری که مایل میشود  
 کام دل شیرین شود گر بد سخن نفz و روان  
 نیشکر را چون شکر از آب حاصل میشود  
 آب چون ماند بیکجا میدهد تغییر حال  
 منزوی چون شخص گردد فرد باطل میشود  
 شیخ را در سینه کین باده نبود بسی دلیل  
 کوزه ناپخته بیند آب چون گل میشود  
 باد و صد گنج گهر نتوان برابر ساختن  
 آبروئی را که کم از روی سائل میشود  
 بر نمیآید ز دونان با بزرگان همسری  
 عاقبت خاشاک دریسا فرش ساحل میشود  
 آب بر خاکستر پروانه آخر شمع شد  
 خون ناحق عاقبت پا پیچ قاتل میشود  
 نکته سنج از نکته‌ئی دیوانی انشا میکند  
 هسته‌ئی نخلی درون خاک قابل میشود  
 ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین  
 آب روشن تیره از همراهی گل میشود  
 گشت پیری زود رس ز افسانه مرگ کسان  
 چرون سخن در ره بود کوتاه منزل میشود  
 هر طلای ناب ز آتش سر فراز آید برون  
 دل چو سوزان در شرار عشق شد دل میشود  
 میشود بازیچه دست حوادث طائیا  
 هر کسی کز بازی ایام غافل میشود

### نامرد پروری

زال دنیا بسکه نامرد از بشر می‌پرورد  
 مادری گر دختر آرد خوبتر می‌پرورد  
 چون خورداز خون انسان می‌شود دیو انه سگ  
 نان ظالم در عروق خلق شر می‌پرورد  
 موجب طول امل باشد چسو گردد مال جمع  
 آب چون ماند بیک جا چانور می‌پرورد  
 نیک شو تا محرم نیکان شوی مانند آب  
 چون شود در نیشکر جاری شکر می‌پرورد  
 عرصه گیتی چو صحن کود کستانی بود  
 بهر خود هر روز اطفال دگر می‌پرورد  
 جای در سر داد خالق نور عقل و دودجهل  
 نور و ظلمت را بیکجا داد گر می‌پرورد  
 خاک قابل میکند بیک نخل هر بیک هسته را  
 دامن شایسته مرد نامور می‌پرورد  
 کس نمیداند چه باگی هست گلزار جهان  
 کآورد هر شاخه‌ئی غسم بیشتر می‌پرورد  
 هر که پاس آبروی خویش دارد چون صدف  
 در درون آستین خود گهر می‌پرورد  
 این نه تنها گفته طائی بحد فهم اوست  
 هر درختی در خور قدرت ثمر می‌پرورد

## مد بسم الله

ز ائتلاف جسم دل از ياد حق غافل شود  
 ريشه پيدا دانه را از قرب آب و گل شود  
 قطره ناچيز شد دريا ز خود تا محو شد  
 از خودي هر کس تهی گردد بحق واصل شود  
 از طراوت سبزه فيض ابر را باشد گواه  
 ظاهر اکرام کريم از چهره سائل شود  
 ميکند خاموش سوز عشق را درك وصال  
 از فغان افتند جرس وارد چو بر منزل شود  
 خم چو گردد پشت از پيرى شود غفلت فزون  
 سایه دارد بيشتر دیوار چون مایل شود  
 در کتاب زندگى نبود بجز حرف مگو  
 هر که دم از نیک و بد زد کار او مشگل شود  
 دسته گل ميرد از بهر صيادان خسوش  
 بر خود آرائى چو طاوس اركسى مایل شود  
 آب هم سوزنده گردد ز آتش آيد چون بجوش  
 خيرها شر ز ائتلاف مردم جاهل شود  
 جا کند در دیدهها از جاي چون خيزد غبار  
 آه اگر بر اقتداری سفلهٔ تى نايسل شود  
 سد دلها ميشود گردد كدورت چون فزود  
 آنچه دیوار است بنیادش به مشتى گل شود  
 درك قرآن محبت نیست طائى کار شيخ  
 مد بسم الله بود آهي برون کز دل شود

## ودق‌گردانی روزگار

زشخو را پند اگر با رنج توام میکند  
 چون بجا گردید نستر کار مرهم میکند  
 آه زآن روزی که برگردد ورق در زندگی  
 دیو از دست سلیمان دور خاتم میکند  
 هست داغ دوستان از بهرما بیدار باش  
 مرگ خود را هر زمان نوعی مجسم میکند  
 میزند بر خرمی هستی خود آتش زآز  
 آنکه در هم حال خود را بهردهم میکند  
 شهرت هر کس فزوونتر آفتش هم بیشتر  
 بهر گلچین سرخ گل خود را منظم میکند  
 یار در بر جام پرمی کام شبرین روز خوش  
 گهگهی دوران چنین وضعی فراهم میکند  
 تاتوانی از دماغ خود بدر کن عجب و کبر  
 زآنکه دور این باد افسر از سو جم میکند  
 میکند اکرام با هنگام اعجاز مسیح  
 لحظهئی باران جهانرا سبز و خرم میکند  
 گرپناه آرند بردنندگان طائی رواست  
 این زمان کاین ظلم‌ها آدم بآدم میکند

## راز پیروزی

چوموی بسته بهم شد طناب میگردد  
 زمرگ خلقت صاحبدلان شود تکبیل  
 چو جمله جمع بهم شد کتاب میگردد  
 در اتحاد نهفته است راز پیروزی  
 چنانکه پخته زگردش کتاب میگردد  
 برون بسیر جهان کن زخویشن خامی  
 که این هونده فلك با شتاب میگردد  
 به پنج روز جوانی بجوى کام دلى  
 که هر عمل گه کیفر حساب میگردد  
 زمان زور مرنجان دل ضعیفان را  
 بیک اشاره مردن خراب میگردد  
 سخن چو ماند بلب در ناب میگردد  
 سخن زدل چوب آید کند اثر طائی  
 دعا زدل چو بود مستجاب میگردد

## برگشت‌ها

بهدری که رود شرمسار برگردد  
 ز بخت تیره زهر کسکه یار برگردد  
 میاد آنکه ز کس روزگار برگردد  
 بجای نیشکر از خاک رویدش حنضل  
 چو روزگار عوض شد شعار برگردد  
 شعاره است نکوروزگار تا نیکوست  
 بسنگ چونکه رسدنیش خاربر گردد  
 ستمگران بقوی تر ز خویش تسلیمند  
 کی آب رفته سوی جویبار برگردد  
 مریز آبروی خود بخواهش بیجا  
 که عاقبت بزمین هر سوار برگردد  
 بروز قدرت و عزت بخویش غره مباش  
 که هر دقیقه بحالی بهار برگردد  
 بروز گار جوانی ثبات حالت نیست  
 که آخرابن ورق از روی کار برگردد  
 نهفته کید و ستم کی شود به پرده مکر  
 خزان که دید که از لاله زار برگردد  
 نمیشود ز سرخویش راند پیری را  
 رسد چو منصب و مال این چهار برگردد  
 بروز فقر مجونام و جاه و عزت و دوست  
 ندیده مرده کسی کز مزار برگردد  
 نتابد از دل بسی عشق پرتو همت  
 به تیره دل اثری نیست پند را طائی  
 بخوانی آنچه که بر کوهسار برگردد

### قرب دوست

ز هم پاشد چو قومی در کف بیگانه میافتد  
 که هر ژولیده گیسوئی بچنگ شانه میافتد  
 ز دید کم چو عینک جا بچشم کرد دانست  
 که روز ضعف قدرت در کف بیگانه میافتد  
 ز قرب دوست ما را دور دارد فکر آب و نان  
 برون کسر خلد آدم از برای دانه میافتد  
 بیاد عمر بگذشتست پیرانرا نشاط دل  
 که هر طفلي بیاد خوشترين افسانه میافتد  
 شود تسلیم ظالم چون قوى تربنگرد از خود  
 اگر برسنگ آيد اره را دندانه میافتد  
 کند نوکیسه گانرا مست اندك مکنت و منصب  
 که از پا هر تنک ظرفی بیک پیمانه میافتد  
 نباشد بی خسرد را از عسم ایام پروانه  
 چه خواهد برد آنسیلی که در ویرانه میافتد  
 ستمگر را نباشد بی اثر جور و ستم هرگز  
 بلر زد شمع بر خود چون ز پا پروانه میافتد  
 مکن سوز درون خویش را طائی بکس افشا  
 که آتش شعله چون گیرد بچندین خانه میافتد

## کاروان بی ارمغان

ز بخت خفته غم در سینه ما جاودان باشد  
 نشاط دzd در خواب گران پاسبان باشد  
 نماند از عمر در دل خاطری خوش از غم ایام  
 خورد چون راهزن بر کاروان بی ارمغان باشد  
 لیاقت نیست کمتر از تو امایان ضعیفانرا  
 نباشد شمع را شعله اگر بی ریسمان باشد  
 ورق از دفتر ایام بسر گردد بهر آنی  
 چرا بادیگران کس روز قدرت سر گران باشد  
 دوام شمع روشن بیش از یک شب نخواهد بود  
 در آتش جای دارد هر کسی آتش زبان باشد  
 جهان بر هیچ کس عزت نبخشید است بی خاری  
 که در هر لقمه احسان او صد استخوان باشد  
 بود با خاکساری عادت دیرین هنرور را  
 که بلیل را ز خار و خس همیشه آشیان باشد  
 کسی بر رتبه عالی نجوید راه بی کوشش  
 که بهر رفتن هر بام نوعی نرdbان باشد  
 رسد انسان بسر حد کمال از تربیت طائی  
 بود هیزم اگر هر گلنی بی باغبان باشد

## آزادگی

ز روی شرمگین آنمه جبین محبوب تر باشد  
 محرکتر بود هر گلرخی محبوب تر باشد  
 یکی صدگشت حسننش تا حریر افکند بر صورت  
 به پشت ابر نازک روی خسرو مطلوب تر باشد  
 اگر شد چشم اشگ افسان نگارین میکندرخ را  
 مصفاتر بود هر گلشنی مرطوب تر باشد  
 نما آزادگی را پرده روی تهییدستی  
 که سرو از هر درخت بارور محبوب تر باشد  
 سخن نیکو بیان کن تا بگفتارت بود ارزش  
 گران قیمت تر آن کالاست کان مر غوب تر باشد  
 شود در آدمی حس تمنا زنده از نقصان  
 تمنا بیشتر دارد کس ار معیوب تر باشد  
 بهر جا گشت آتش شعلهور نی جای آرامش  
 دل ارباب حرص و آز پر آشوب تر باشد  
 ز دل جوئی بدنیا نیست خوشتر در بر طائی  
 اگر مال و تمکن نزد مردم خوب تر باشد

## کشزار

زشت گفتار از تکلم خصم جان می‌پرورد  
 شمع بهر خویش آتش از زبان می‌پرورد  
 در بد نیک عمل هشدار چون این کشزار  
 اندر آن هر دانه افشاری همان می‌پرورد  
 خاک قابل میکند یک نخل هر یک هسته را  
 نکته‌دان از نکته‌ئی یک داستان می‌پرورد  
 میبرد از عمر روزی بهر یک روزی جهان  
 در گلو حلوای دونان استخوان می‌پرورد  
 میبرد دشمن ز بیجا دم زدن بر ضعف پسی  
 مرغ هرزه باز را در آشیان می‌پرورد  
 در جسوانان قدرت گفتار باشد بیشتر  
 خوب‌تر هر میوه را نخل جوان می‌پرورد  
 آنکه دشمن را دهد جا در حریم خویشن  
 گرگ را بر جان خود در آستان می‌پرورد  
 نفس برانسان شود غالب چو دل افسرده شد  
 دزد را در خانه خواب پاسبان می‌پرورد  
 قابل تفکیک نبود زشت و زیبای جهان  
 در کنار خار گلرا با غبان می‌پرورد  
 شاهد توفیق را گیرد مگر در بسر بخواب  
 آنکه تن را در پناه آب و نان می‌پرورد  
 برخیزد از لب الکن کلام دلنشین  
 این سخن طائی بعشق دوستان می‌پرورد

### فیض بخشی

زیب محفل شمع از بخشیدن سر میشود  
 افتخار از فیض بخشی‌ها میسر میشود  
 پیروی کردن ز دل دلرا نماید بوالهوس  
 طفل چون بیحد محبت دید خودسر میشود  
 میشود از خار و خس جولان آتش بیشتر  
 از ستمکش صاحب قدرت ستمگر میشود  
 در دیار خویش مجھولست ارج عارفان  
 در گلستان گل بخار و خس برابر میشود  
 سعی کن تا عقده دل با محبان واکنی  
 کهنه گردد زخم چون محتاج نشر میشود  
 روی حاجت هیچگه از درگه حق بر متاب  
 کام سائل داده کز کوییدن در میشود  
 نیست بر جسم ضعیفان کم ز طوفانی نسیم  
 شمع را باد پر پروانه صرصر میشود  
 عزت بیجا نباید داشت از مردم طمع  
 قدر هر کس در خور فهمش مقرر میشود  
 ضعف تنگاهی بلا گردان سنگ حادثه است  
 قابل کشتار نیصیدی که لاغر میشود  
 وقت دارد طائیها هر کار گرچه عشرتست  
 بی دماغ از ساغرو می هم مکدر میشود

### پیچ دیواری

ز هر غمخوار غمخواری ناید  
 ناید داد بسر هر دلبری دل  
 ندارد باکسی کین نیش عقرب  
 ز سست عزمان مجو آداب همت  
 هر آنکس شد سخنگون نکته دان نیست  
 مده دل بسر عجوز دهر فانی  
 ناید عاشقی از بیم ناکان  
 مگو اسرار خود با یاوه گویان  
 مدار از گلرخان چشم محبت  
 ناید راست رفتن ره ز خورچنگ  
 خمش طائی نخواهد شد ز گفتار  
 سکوت از کپک که ساری نپاید

## سوذن ناقابل

ز دل صهبا غبار هجر جانانرا نمیشود  
 بلی این زنگ را دریائی از صهبا نمیشود  
 بمی نتوان دل پر درد را بخشد آرامش  
 خس و خاشاک را سیل از رخ دریا نمیشود  
 با شگ سرخ باید زردی رخ شستشو کردن  
 که جز باران غبار از چهره صحرا نمیشود  
 صفا بگرفت دل آندم که آمد عشق را منزل  
 که جز از بهر مهمان خانه کسی بکجا نمیشود  
 نبخشد تندرخو را گردش ایام خوش روئی  
 که پیری از دماغی خشگی سودا نمیشود  
 چنان از حب مال دنیوی محوم که دست دل  
 چرا از سوزن ناقابلی عیسی نمیشود  
 نه تنها خواجه راد لبستگی بیش است بر دنیا  
 که هر کس جست نعمت دست از دنیا نمیشود  
 منه تاداغ هجران در دلت پیدا شود طائی  
 اگر دریا شود این زنگ را صهبا نمیشود

## آه سوخته دل

چو خام میوه بسود از شجر نمیافتد	ز کبر و عجب بسزودی بشر نمیافتد
چو نخل کهنه شود از ثمر نمیافتد	نشد زاهل کرم کسم کرامت از پیری
کسی زبستان لب در خطیر نمیافتد	شکار بازنگردد چومرغ شد خاموش
که هیچ شام سیه بی خطر نمیافتد	بروز سخت مکن دست و پای خود را گم
بغقر اهل هسن از هسنر نمیافتد	زدست نی چوشکر رفت میدهد آوا
که آه سوخته دل بی اثر نمیافتد	دلی مسوز نخواهی اگر دلت رازار
که سنگ را شر راندر جگر نمیافتد	ز اشگ و آه مباراج خود برو ظالم
که کور در عقب راهبر نمیافتد	کلام حق ندهد سود خود پسندانرا
چو شد بخاک بها از گهر نمیافتد	تواضع است پسندیده سرفرازانرا
هر آنکسیکه خود از شور و شر نمیافتد	ز ضرب سنگ مكافات میشود خامش
	بجوى عزت نفس از خدای خود طائى
	عزیز کرده حق از نظر نمیافتد

## شمع سوخته

ز ارباب شقاوت مهربانی بر نمی‌آید  
 ز گرگ کینه ور کار شبانی بر نمی‌آید  
 نخواهد گشت بیناچشم سوزن در کف عیسی  
 ز نالایق به معجز حکمرانی بر نمی‌آید  
 شد از طاؤس بی پرواز فاش این نکته در عالم  
 که از هر خودنمائی کاردانی بر نمی‌آید  
 نیاورد است باهم هیچ نخلی میوه و گل را  
 تدبیر با تواضع در جوانی بر نمی‌آید  
 مشو بر پوچ منزان روز حاجت متکی هر گز  
 که از هر نخل خشکی سایه بانی بر نمی‌آید  
 به پیری سرد گردد تندي خوی بداندیشان  
 ز شمع سوخته آتش زبانی بر نمی‌آید  
 چه بهتر از خموشی گر نداری منطق گفتن  
 ز بی سر مایگان بازار گانی بر نمی‌آید  
 خطباشد علاج درد خود جستن زبی دردان  
 ز مفلس روز حاجت پشتیانی بر نمی‌آید  
 ندارد هر صدف در سینه خود گوهر رخشان  
 ز هر گوینده طائی در فشانی بر نمی‌آید

### ویران نشین

ز کام مسور هر کس دانه گیرد  
 نداری میوه‌ئی گر سایه‌ئی جو  
 مسوزان آشیان هیچ مرغی  
 به پیران مرگ یاران غفلت آرد  
 بسوزد شعله اول هستی شمع  
 بچشم کم مبین ویران نشین را  
 نپوید غیر کـوی دوست طائی  
 که هر عاشق ره جـانانه گـیرد

## نیش و نوش

ستم از مردم بد کیش خیزد  
ز شهد کینه تو زان نیش خیزد  
که از هر نوش دنیا نیش خیزد  
ز زنبور عسل این نکته شد فاش  
که هر چه بیش پاشی بیش خیزد  
حساب نیک و بد چون خاک و دانه است  
چه از ایران چه از اطریش خیزد  
تعلق بر جهان دارند نیکان  
که خائسن رازدل تشویش خیزد  
زبان حال اهل کینه اینست  
که تا خار رهت از پیش خیزد  
ز راه دیگران بردار خاری  
نه تنها از سبیل وریش خیزد  
سبیل و ریش را بگذر که مردی  
گر از کرمان گر از تجریش خیزد  
بود اهل وطن با هم برادر  
که دین از عقل و پشم از میش خیزد  
ز ریش و پشم راه دین جدا کن

مجو از اغنية طالی مسرور

که این نور از دل درویش خیزد

## رسم سخن

سر خود را بزیر تیغ پیش از هر رقم گیرد  
 ره و رسم سخن را هر که مانند قلم گیرد  
 بود اهل قلم را تیره بختی جزئی از هستی  
 سیاهی تا نباشد کی قلم راه رقم گیرد  
 اگر دل شد شکسته مو میايش بی اثر باشد  
 نشاید چید آنمی که بر خود جام جم گیرد  
 ندارد اهل شهرت چاره غیر از خون دل خوردن  
 به بیند رنج ضرب و داغ تا نقشی درم گیرد  
 نخواهد داشت هر اهل کمالی بر نسب حاجت  
 چو گرد د قطره گوهر کی سراغ از موج و بم گیرد  
 ز مادر با تواضع زاده میگردند میخواران  
 به بستان تاک از هنگام رستن پشت خم گیرد  
 لیاقت گرنباشد نیست سودی از توانایی  
 چه بر میآید از شیری که مأوا در علم گیرد  
 تهی از ما و من شو تابیا بی گوهر مقصود  
 چو بی شکر شود نی میتواند زیر و بم گیرد  
 نماید محفلی را تیره چون خاموش گردد شمع  
 جهانی را غم صاحبدلی در سوگ و غم گیرد  
 نظام زندگی رونق نگیرد بی تلاش هم  
 که هر بار گران رادوش از بهر شکم گیرد  
 بمیرد آتش ارافند با آب زندگی طائی  
 مخواه از خصم یاری گرجهان را از کرم گیرد

### چشم پاک

ستمکش را ستمگر با ستم بی بساک میسازد  
 چنانکه کاوه را بسا ظلم خود ضحاک میسازد  
 نمیبینند از روی غرض روشنده لان بر کس  
 نظر آئینه بر هر کس بچشم پساک میسازد  
 ز جور آسیا با گندم این شد بهرمن روشن  
 که گردون دشمنی با سینه های چاک میسازد  
 کسی را چون امید زندگی باشد در این عالم  
 که از خاک آرد انسان را و بازش خاک میسازد  
 به کبر آنکسکه عزت خواهد از مردم نمیداند  
 درختان را تواضع زیر دست تاک میسازد  
 شود مظلوم هر چه بیشتر گردد قوی ظالم  
 که سر کش شعله را افزایش خاشاک میسازد  
 چو آن ماری که روی گنج با خاک سیه سازد  
 هر آن ممسک که جمع مال با امساك میسازد  
 شود کامش زگوهرهای رنگارنگ معنی بر  
 دهان را از صدف ازیاوه هر کس پاک میسازد  
 بهر کاری تواضع پیشرفت کار خواهد بود  
 به پستی رونهادن سبل را چالاک میسازد  
 به بزم اهل دل کن طائیما کسب سخن دانی  
 که دل را گفتگو شان مخزن ادرالک میسازد

## لباس کهنه

سعی کن در چیدن بزمی که برچیدن ندارد  
 کانچه برچیدن بسود پایان آن چیدن ندارد  
 رفت تا برخنده بگشاید دهان گل گشت پربر  
 این نشان آنکه دنیا جای خندیدن ندارد  
 بهر عترت دیده بینا به انسان داده یزدان  
 ورنه روی زال دنیا ارزش دیدن ندارد  
 در دو عالم بود بس جانرا عذاب جسم خاکی  
 بار دیگر این لباس کهنه پوشیدن ندارد  
 باعضا کی راست گردد چون قدی خم شدزپیری  
 چاره‌ئی دیوار مایل غیر خوابیدن ندارد  
 ما که پامال زمان گردیم گشتمی از چه زاده  
 شاخه‌ئی کاخرشود خشکیده روئیدن ندارد  
 کاش گردد خشگ چون دست سبو در زیر گردن  
 آنکه را دست توانا هست وبخشیدن ندارد  
 از کرامت بی نصیب افتادگنی چون بود ممسک  
 خشگ چون بود است ابری حال باریدن ندارد  
 گرچه بی گریه نباشد خندی در روز گاران  
 گریه‌ها بسیار میباشد که خندیدن ندارد  
 شاخه چون شد خشگ دیگر قابل پیوند نبود  
 بی کرم دستی اگر گردید بوسیدن ندارد  
 این نه تنہانیست مشناقی دگر بر حرف واعظ  
 هرسخن کز خود فروشی رفت بشنیدن ندارد  
 بارالها دل بر حمانیت بسته است طائی  
 ورنه آن جرمی که او داراست بخشیدن ندارد

### گعبه دل

سالکی کز عشق طوف کعبه دل میکند  
 یوسف جانرا خلاص از محبس گل میکند  
 تا حریم دل بود طوف حریم گل خطما است  
 چون تیم را وجود آب باطل میکند  
 هرچه بستر نرم تر شد خواب سنگین تر شود  
 از حقیقت آدمیرا مال غافل میکند  
 درد کج رفتار را درمان همان مرگست مرگ  
 شرح این مطلب ادا دیوار مایل میکند  
 ارج نخل ازقد آن نبود ز بار آن بود  
 آدمیرا مفتخر کسب فضایل میکند  
 سرد میگردد شرار عشق از درک وصال  
 از فغان افتاد جرس چون جا بمنزل میکند  
 چشم خواهد بست از جنات عدن و حور آن  
 همچو طائی هر که سیر عالم دل میکند

### معنى زندگی

سنگ را با عمل و سعی گهر باید کرد  
 زهر را با مدد صبر شکر باید کرد  
 معنی زندگی این خواب و خور تنها نیست  
 در چنین مدرسه تحصیل هنر باید کرد  
 برگ امسروز ز دیروز تفاوت دارد  
 در گذرگاه مه و سال اثر باید کرد  
 تا بکس صرف نگاه دگران عمر کنی  
 گه سوی عاقبت خویش نظر باید کرد  
 مادر دهر بفرزند نگردد مشق  
 ای پسر روی بدرگاه پدر باید کرد  
 آن اخوت که بفرمود نبی گر اینست  
 راستی از همه کس قطع نظر باید کرد  
 تا بهر گوشه شهر اهل مروت باقیست  
 طائی از ناطقه اظهار هنر باید کرد

## ذخیره زبان

سهل انگاری بذلت روبرویت میکند  
 تا روی آثی بخود : بی‌آبرویت میکند  
 بسارها احسان نمیار زد بیک زخم زبان  
 ز شخصی : محو کردار نکویت میکند  
 زود بر گردد ورق در زندگی با دست خود  
 دوست را بی اعتمانیها : عدویت میکند  
 تا بحق ایمان نداری . نیست حسن عمل  
 زانکه ایمان : از رذائل مشتبهیت میکند  
 پیر گشته و نمیدانی که در پایان عمر  
 بیشتر آسوده : طول آرزویت میکند  
 گر بجای شهد ریزی زهر در جام کسی  
 خود بخود : ساقی کفر در سبوبیت میکند  
 حالت درنده‌گان داری ز مستی بیخبر  
 که بفرزندان اثر : زشتی خویت میکند  
 غره بر حسن جمال و قامت زیبا میاش  
 زود چون دور زمان : بی‌زنک و بوریت میکند  
 سینه را از زنک کینه : پاک کن : کاین دردشوم  
 تنک هنگام نفس : راه گلوبیت میکند  
 طائی از این نغزگوییها : در اندازه مدته  
 عالمیرا : سربسر : پر گفتگریت میکند

## مشعل زندگی

سرد ز اشک دیده‌ام سوز دل کبابشد  
 خامش و تیره می‌شود آتش اگر در آبشد  
 عشق اگر نبود بد مشعل زندگی خمس  
 روشن و گرم شد جهان تا بدر آفتابشد  
 پاسخ لطف دوستان نیست غرور خودسری  
 رنج کدورت آورد نامه چو بی‌جواب شد  
 روز هر آنکه شد سیه سوز بود باه او  
 برق بسود بسینه‌اش تیره اگر سحابشد  
 شکوه ز رنج زندگی علت خامی است و بس  
 نیست در آتش اشک‌ریز پخته اگر کبابشد  
 پرده شرم هر که شد پاره حیاپذیر نیست  
 روی به پرده کی کشد غنچه چو بی‌نقابشد  
 نخل کهن ز تربیت باز نمی‌شود جوان  
 ضعف نمی‌رود ز تن موی اگر خضابشد  
 دور ز اجتماع شد هر که تهیست دست او  
 رانده ز بزم می‌شود شبشه چو بی‌شراشد  
 تازه بتازه حیله سر میدهد این کهن جهان  
 تازه بود مطالیش کهنه اگر این کتابشد  
 مفت نشاید از جهان کام گرفت طالیا  
 پرورش گل از ازل چون ز پی گلابشد

## بام پر بوف

سخن گر نفر و کم شد به ز در نلب میگردد  
 گران قیمت شود هر جنس چون کمیاب میگردد  
 بدaro چاره نتوان کرد آب چشم پیرانرا  
 بهر بامیکه بارد برف جاری آب میگردد  
 زنا سنجدیده گوئی خامی انسان شود ظامر  
 کباب نیم پز معلوم از خوناب میگردد  
 شود از عمر کم چون شد زیاد آمال انسانی  
 شود بالطبع کوتاه رشته چون پرتاپ میگردد  
 ز اشگ چشم مظلومان مشوغافل گه قدرت  
 که چون شد قطره با هم متصل سیلاپ میگردد  
 ندارد غیر درد و رنج چون فاسد شود دندان  
 بلای جان شود چون دوستی ناباب میگردد  
 بنای زندگانی طرح با رنگ تحول شد  
 گهی میخانه گردد خشت و گه محراب میگردد  
 تهی ز آمال حسرت دل چوشد تسکین کند پیدا  
 ز گردش او فتد چون آسیابی آب میگردد  
 شود گر متعدد هر ملتی پیروز خواهد شد  
 طنابی میشود صد رشته چون همتاب میگزدد  
 بچشم اعتیاد آید نکو هر عادت زشتی  
 چو شد تکرار هر دل بدم بدی آداب میگردد  
 بلای جان شود گر عقده ثی در دل بود طائی  
 بکام ماهی ار خشگند نفس قلاب میگردد

## صیاد زیرک

سخنداں نکته را در معنی بیگانه میپوشد  
 حکیم ارشاد را در قالب افسانه میپوشد  
 فریب گنج دنیا را مخور گرتاب رنجت نی  
 که هر صیاد زیرک دام را در دانه میپوشد  
 ز عیش بر ندارد پرده هرگز پرده در آری  
 هر آنکس عیب خلق از همت مردانه میپوشد  
 دل صد چاک بهتر رازدار نیک و بد باشد  
 اگر هر نقصی اندر موی باشد شانه میپوشد  
 بنام همت خمار را زیرا که از احسان  
 هزاران عیب را در پرتو پیمانه میپوشد  
 ستم اهل ستم را زودتر پاییج میگردد  
 که خالک اره اول اره را دندانه میپوشد  
 دل روشن میان خرقه پوشان بیشتر باشد  
 ز هرجائی نکوتر گنج را ویرانه میپوشد  
 ز های و هوی هر اخلال گر طائی مرو ازجا  
 که بی دل ترس خود در نعره مستانه میپوشد

## تلخی ایام

سست عزماییکه از کف نقد فرصت میدهند  
 یوسف خود را زکف با هیچ قیمت میدهند  
 با تامل تلخی ایام شیرین میشود  
 غوره را با اندکی مدت حلاوت میدهند  
 گنج بی رنجی نباشد در بساط روزگار  
 مسنند عزت بیوسف بعد تهمت میدهند  
 چند روزی هر کسیرا قدرتی و مکنتی است  
 هر که در این آسیا رهیافت نوبت میدهند  
 شغل و منصب نیست شرط آدمیت شخص را  
 از شبانی هر پیغمبر را نبوت میدهند  
 شد چو دل بیدار بی غم نیست ممکن سربرد  
 تا شود آئینه‌ئی روشن کدورت میدهند  
 با جوانی مکنت دنیا نخواهد گشت جمع  
 چون دهان خالی زدندان گشت نعمت میدهند  
 زاهدان دیوانه خلدند و عارف محو دوست  
 هر که را در حد استعداد قسمت میدهند  
 عشق بر فرهاد و بر شیرین عطا کردند حسن  
 هرچه برهر کس دهنده از روی حکمت میدهند  
 کشت را طائی کند سیرات باران بهار  
 بپر جهان خطبا اشگث ندامت میدهند

### سوم نامیدی

شوق بیحد موجب رسوائی دل میشود  
 چونکه دامن شد بلند آلوده در گل میشود  
 از سوم نامیدی کن حذر چون این شر  
 صد هزار امید را سوزنده در دل میشود  
 خواری آرد تنگdesti بر بلند آوازگان  
 شد چوبی گوهر صدف پامال ساحل میشود  
 کمترین حرفي بفریاد آورد کم ظرف را  
 میشود افغان نفس در نی چو داخل میشود  
 تابه منصب یافت ره مسجد فتاد از چشم شیخ  
 گرگ یوسف دیده کی بر بره مایل میشود  
 باده تا فارس بود در جوش میباشد بخم  
 با خموشی خوی گیرد هر که کامل میشود  
 میکند اشگ و زچشمانش کشد بیرون فلك  
 قطره آبی که در هر کام داخل میشود  
 هرگره در کار افتاد واشود با دست عقل  
 با عصای موسوی هر سحر باطل میشود  
 در تواضعهای دشمن هست بس چشم طمع  
 سگ برای لقمه نانی یار سائل میشود  
 زورمیدان در محیط خویشن دارند زور  
 بحر را اعمال قدرت تا بساحل میشود  
 دوستانرا دل بهم راهست لیکن گه بسر آن  
 کمترین گردکدورت سد و حایل میشود  
 بسکه طائی را قدم سست است در این کاروان  
 اولین گام سفر جوییای منزل میشود

### بار منت

شد چو بیحد شادمانی دل تباهی آورد  
 قند بی اندازه دندان را سیاهی آورد  
 عشق در هر دل که زو آرد گریزد زان هوس  
 شب گریزانست روچون صبحگاهی آورد  
 کثرت اموال بهر کس نیارد کرم  
 بحر بر ساحل نشینان گوش ماهی آورد  
 بس فلك خواهد بزیر بارمنت خلق را  
 میشمارد سرمه هر چشمی سیاهی آورد  
 غره بسر اعمال نیک خویشن تنوان شدن  
 زانکه یوسف را بزندان بیگناهی آورد  
 زینت دنیا بجز آفت ندارد بهره‌ئی  
 شمع را آتش بجان زرین کلامی آورد  
 پیش اهل همت آرد سر بر ورن طالی چسان  
 سر فرود آنسکسکه پیش تاج شاهی آورد

## چشم اعتیاد

شادی پاکان بغم پیسوسته مقرون میشود  
 عکس هر شیئی درون آب وارون میشود  
 گه ز نا پاکان عالم میشود پاکی پدید  
 شیر جاری در درون سینه از خون میشود  
 زشتی اعمال نیک آید بچشم اعتیاد  
 چون مکرر هر عمل شد رسم و قانون میشود  
 خویشا از ارزش افکنند بود تعریف خود  
 هر کسی کاو خودستا افتاد مغبون میشود  
 جانشین ظالم آیا کیست جز ظالمتری  
 گر شود از شعله کم بر آتش افزون میشود  
 شمع بیجا خویشا سوزد برای دیگران  
 دید باید اول کار آخرش چون میشود  
 میکشد دلرا سیه آمیزش ترد امنان  
 صورت آئینه از آهی دگرگون میشود  
 نقص فرزند است رونق بخش دکان گدا  
 درد و غم سرمایه بهر مردم دون میشود  
 در خود آرا سیرت نیکو نشاید یافتن  
 جای باطن کاو پسی تزئین بیرون میشود  
 پخته میگردد سخن چون ماند در دل مدتی  
 در صدف چون قطره ماند در مکنون میشود  
 میتوان طائی بصیاد المضامین خواندن  
 پسکه اوقات تو صرف صبد مضمون نمیشود

## صاحب نیک

شاخه امید را آه سحر می پرورد  
 کشته طاعات را اشگَّ بصر می پرورد  
 سخت جانانرا زبان نرم می آرد براه  
 لاله را ژاله بدامان حجر می پرورد  
 گر مصاحب نیک باشد می فزاید قدر را  
 در صدق چون قطره افتدا زان گهر می پرورد  
 در لیاقت رنگ نبود شرط بین آدمی  
 سرمه با روی سیه نور بصر می پرورد  
 نیست کار خشگَّ مغازان تازه گوئی در سخن  
 خامه نقش جمله رابا چشم تر می پرورد  
 بر دل افسرده غالب زود گردد نفس شوم  
 دزد را در راه خواب راهبر می پرورد  
 این همه حرص از برای لقمه نانی مزن  
 دانه را خالک از پی رزق بشر می پرورد  
 حسرت فرزند در ایام پیری هر که راست  
 از برای بزم سوکش نوحه گسر می پرورد  
 بر صدق طائی چه حاصل شد ز گهر پروری  
 قسمت خود نیست صانع هر اثر می پرورد

## آبرو

شراب و صل هم غم از درون ما نمیشود  
 دهد می‌گرچه صیغل رنگ از مينا نمیشود  
 چسازد قطره‌های اشگَّ ک با این چهره زرین  
 که هرسیلی غبار از دامن صحراء نمیشود  
 بآرایش نباشد احتیاجی خوب رویانرا  
 که گسل در آب هرگز چهره زیبا نمیشود  
 برهرسفله نتوان کرد عرضه حاجت خود را  
 که کس در آبروی خویش دست و پا نمیشود  
 بجور و کینه نتوان داد پاسخ جور یارانرا  
 که هرگز در جهان خونرا بخوند اانا نمیشود  
 قفس را آب و دانه دلنشین هرگز نمیسازد  
 زدل زنگ غمی را مکنت دنیا نمیشود  
 دل ظالم نخواهد گشت نرم از اشگَّ مظلومان  
 که باران تیره‌گی از طینت خارا نمیشود  
 بسیعی می‌ذگردد پاک هر زنگ غمی از دل  
 که آب چشمی داغ لاله حمرا نمیشود  
 مده بر زنگ تسن بهر مقام و مکنت دنیا  
 که هر آسودگی را پهنه دریا نمیشود  
 دهی ای شیخ بر باد ریا طاعات خود تاکی  
 که کس سجاده خود در خم صهبا نمیشود  
 سیه شد نامه اعمال ما را آنچنان طائی  
 که آب دیده گر دریا شود آنرا نمیشود

## همبستگی

شکفت از عشق نبود گرچو من نخجیر هم دارد  
 که در هر صید گاهی صید از جان سیر هم دارد  
 بگوش مار بی تاثیر نبود خواندن افسون  
 ملایم گر سخن شد قدرت تسخیر هم دارد  
 تعاوون گرن باشد چیست بر هم بستگی ارزش  
 که شد پیوستگی بی سود اگر زنجیر هم دارد  
 نمیجوید تکامل آدمی از صورت زیبا  
 بر نگارگل شود کل صورت تصویر هم دارد  
 شرارت را مکن جای شجاعت عرضه بر مود  
 اگر درندگی باشد شجاعت شیر هم دارد  
 بظاهر طینت هر کس نخواهد گشت سنجیده  
 اگر مشگ از سیاهی مشگ باشد قیر هم دارد  
 نکو خو جای خود وا میکند در هر دل و جانی  
 شکر از طعم شیرینش مکان در شیر هم دارد  
 ز بشکه تن گل بی رنگ و بو این راز کرد افشا  
 که لب بی ما به وا کردن غم تحقیر هم دارد  
 نباشد جوهر مسدانگی در خستن دلها  
 که قطع و جرح گر جوهر بود شمشیر هم دارد  
 علایق آدمیرا سد سیر معنوی گردد  
 که بر معراج عیسی سوزنی تاثیر هم دارد  
 ز پیوند جوان نخل کهن گردد جوان طائی  
 وصال نازک اندامان اثر در پیر هم دارد

## زبان درازی

شاداب هر گلی شد دور از خطر نباشد  
 زیرا که دلربائی بی دردسر نباشد  
 شد از زبان درازی سر از قلم بریده  
 آری زبان گویا دور از خطر نباشد  
 آئینه خوش گواهی باشد بر این حقیقت  
 کن جستجوی آمی کان بی اثر نباشد  
 بر یک مقام کس را باقی زمانه ننهد  
 کو آن بنا که ز ایام زیر و زبر نباشد  
 با مال و جاه نتوان پوشید عیب خود را  
 مانع ز درد دندان روپوش زر نباشد  
 سرمایه‌دار معنی خامش بود همیشه  
 نبود بخانه چیزی گرسنگه در نباشد  
 کس بدروقہ بجز اشگک از عمر رفته ننمود  
 زان رو بود که پیری بی چشم تر نباشد  
 گر تیره روز شد کس تقصیر آسمان نی  
 نالایق ار پسر شد جرم پدر نباشد  
 از رشته پاره گشتن قدر گهر نکاهد  
 نقص هنر نفاق اهل هنر نباشد  
 طائی زسی و همت تحصیل آبرو کن  
 چون هیزمست نخلی کانرا ثمر نباشد

## عضو فاسد

شد چو نادان دوست دریاران رمیدن افکند  
 کار را زندان فاسد بسرکشیدن افکند  
 اجتماعی را کند یك عضو فاسد تیره روز  
 یك سر مو چشم روشن را زدیدن افکند  
 غفلت هر کس بدفیا آرزوی خصم اوست  
 گرگ خود را در گله وقت چریدن افکند  
 دربر سیل حــوادث استقامت لازمست  
 نخل را کمتر نسیمی از خمیدن افکند  
 دردمدانرا بدلاجوانی توان کردن علاج  
 مژده‌ئی صد خسته دلرا از طبیدن افکند  
 بد گهر را افکند از چشم مردم خوی او  
 طفل را از سینه یك پستان گزیدن افکند  
 ظالم اندر اوج قدرت میبرد پاداش ظلم  
 پوست مار کرزه هنگام خزیدن افکند  
 تا کلام خود نسنجی طائیها لب وامکن  
 گوهر خود را صدف از پروریدن افکند

### حسن تربیت

صفا چون دید دشمن منصرف از شور و شر گردد  
 نمی خیزد غبار و گرد از خاکی که تر گردد  
 بسی زخم زبانها مایه تشویق خواهد شد  
 به از مرحم برای زخم گاهی نیشتر گردد  
 چو شد کمیاب هر کالا فزاید ارزش خود را  
 سخن را دلنشین ترمیکند چون مختصر گردد  
 تهیdestی بهر کس روکند خواری بیار آرد  
 که فرش بوریانی میشود چون بی شکر گردد  
 دهان بسته را کمتر حوادث میکند تهدید  
 که همرگل ز نشگفتن بگلشن بیشتر گردد  
 چو گردد نفس سر کش رام آرامش دهد برد  
 اگر رهزن براه آید زمانی راهبر گردد  
 ز حسن تربیت غافل مشود زندگی هر گز  
 نهال هرزه کز پیوند خوردن بارور گردد  
 کند شب زنده دلزی طالیما واعقده دل را  
 که خندان غنچه لب بسته هنگام سحر گردد

## محبت بیحد

صدف چون از گهر گردید خالی: بی بها گردد  
 ندارد پیش کس عزت: اگر کس بینوا گردد  
 محبت چون زحد بگذشت: خفت بار میارد  
 نماید کار سم: ز اندازه بیرون چون دوا گردد  
 بگرد تفرقه گردید هر کس خار شد آخرب  
 عصای کوروشل گردد: چو شاخ از بن جدا گردد  
 در یارده چون نقاب غنچه شد: بسته نخواهد شد  
 حیا بر خود نمیگیرد: اگر کس بیحیا گردد  
 تعلق قید دل گر شد: بمه صدره نمیجويد  
 بگل تا کاه باشد: جذب کی بر کهر با گردد  
 کسی از صدر بنشستن بزرگی کسب نتواند  
 نه هر خاکیکه جا در چشم گیرد: تو تیا گردد  
 بزر گت کس نخواند تانسازی خویشا کوچک  
 که نی هر گاه از شکرتنهی شد: پر صدا گردد  
 زدل کن دور دیو حرص را عزت اگر خواهی  
 شود آزاد از غم: هر که زین زندان رها گردد  
 نخواهی گر شکست قدر خود: از دیگران مشکن  
 که هر کس قدر کسر ا بشکند: خود بی بها گردد  
 بر نگ و بوی مال و متصرف دنیا مشو غافل  
 باندك وقت: از کف پاک: این رنگ حنا گردد  
 گل بی خار نبود غره بر حست مشو طائی  
 خجل طاووس با آن حسن از زشتی پا گردد

### شمشیر راست

ضعیفانرا حوادث گاهگاهی بال و پر گردد  
 که بهر خار و خس کشته زامواح خطر گردد  
 ملال و رنج را از زندگی نتوان جدا کردن  
 که هر کسرا بود سرمبتلای در دسر گردد  
 نمایند اهل دل از هم نهفته آتش دلرا  
 ز داغ لاله زاری لاله‌ئی کی باخبر گردد  
 بجز با دست خویشان کاری از بیگانه بر ناید  
 بقطوع نخل شاخش دسته از بهر تبر گردد  
 بدولت گر رسد سفله نباشد صدر را لایق  
 ز زر هم گر بود حلقه گل بیرون در گردد  
 جلال و عزت دنیا بدولت بستگی دارد  
 شود نی صرف فرش بوریاچون بی شکر گردد  
 اگر شمشیر باشد راست دارای دوم باشد  
 چو ظالم راست شداندیشه اش خون ریزتر گردد  
 بود کوری نکوتر تا که عیب دیگران جستن  
 اگر گوشی نیوشد عیب کسرا به که کر گردد  
 سیه بختی ز روشن طینتان دوری نمی‌جوید  
 که نورو سایه ممکن نی جدا از یکدیگر گردد  
 بجهد خشگ مفزان کم نگردد عزت طائی  
 بسعی پنیه ممکن نیست کم آب گهر گردد

### درد بی‌چیزی

ضعیفانرا هر آنکس یار شد پاینده میگردد  
 که خور از حسن ذره پروری تابنده میگردد  
 سر خود را بلند از جا نسازد بید مجنوتی  
 چو کس بی‌چیز شدازدیگران شرمنده میگردد  
 نکو از ائتلاف زشتخویان زشخو گردد  
 چو سگ باگر گ آمیزش کند درنده میگردد  
 دهی سرقاه قاه خنده را زیرا نمیدانی  
 که عمر گل تمام از آفت یک خنده میگردد  
 کرم در وقت حاجت میکند احیای نفس از خلق  
 ز باران بجایی بوستانی زنده میگردد  
 لیاقت شخص را ارج آورد نه هیکل فربه  
 فزاید قیمت شمشیر چون برنده میگردد  
 نباشد خاکساری جز دلیل پختکی کسرا  
 رسد چون میوه‌ئی از شاخه خود کنده میگردد  
 نباید بی تلاش و سعی دربر شاهد مقصود  
 که هر کس طائیماً جوینده شدیابنده میگردد

## لطف گلام

صلها علم ز جنبش بادى نگون شود	ظالم در اوچ رتبه آهى زبون شود
آب از نهاد تىغ ز آتش برون شود	بیرون بگرمى از دل دشمن بير غبار
روى سپيد سرخ ز خجلت چو خون شود	رسوا شوند زود نکويان ز فعل بد
آنش بجهنگ آب چو خيزد ز بون شود	نى سود سركشان ز جدل با فتاد گان
نيکو هميشه در محك آزمون شود	سنگ محك بر آهن و فولاد کس نزد
بيد از كف تهيست دچار جنون شود	درديست درد فقر كه گاه آورد جنون
بيچار گيست رهزن اگر رهمنون شود	هر کس اسيير نفس شد افتاد در بلا
ظاهر بگفتگو غم و وجد درون شود	بدهد صدای کاسه نشان حال کاسه را
کي ميشود كه موج ز دريابرون شود	دنيا پرست دل نتواند كند ز دهر
هر دل كه نيست در غم احباب خون شود	ما را بخوردن غم هم داده اند دل
بېرىدە شد چون خل بنا راستون شود	آسوده گى بعرصه گىتى ندىد کس

کوتاه کلام را اثر و لطف دیگر است

طائى کمار زش است چوشىتى فزوون شود

### طغیان رهیت

ظلم اول از ستمگر غارت جان میکند  
 خانه را بر فرق خود سیلاپ ویران میکند  
 گر سخن بد نیک یابد برنگردد بر زبان  
 به سخنگو خود بداند تا چه عنوان میکند  
 درد را راندن زتن بر اهل دل شرمند گیست  
 بیشتر اهل کرم عزت به مهمان میکند  
 دانه افشارنده پائیز روید در بهار  
 گم نخواهد گشت هر گز هر که احسان میکند  
 از تهیادستی فتد از چشم . عمر و زندگی  
 هر که شد بی چیز کالای خود ارزان میکند  
 صلح خواهد کرد گلچین در خزان با با غبان  
 اشتباه خود به پیری هر که جبران میکند  
 بسکه در هر مغز بگرفت جا باد غرور  
 مور لاغر دعوی تخت سلیمان میکند  
 شب بجسم مردم بیچاره سوزانتر بود  
 جا کند آتش چو در نیزار جولان میکند  
 زیردست خوب شرا آزردن از بی‌دانشی است  
 چون رعیت جور حاکم دید طغیان میکند  
 هیچچه غافل مشو طائی زآه بیکسان  
 پاره ابری چهره خورشید پنهان میکند

## جستجو

عشق آنروزی که می درساغری ایجاد کرد  
 با غم و خون جگر خوردن مرا معناد کرد  
 یار در دل بود و ما در جستجویش در بدر  
 بود بیکار آنکه از گل کعبه را بنیاد کرد  
 با ضعیفان هر کسی پیوست میگردد قوى  
 هفت یار صفر چونشد خویشا هفتاد کرد  
 بر درشتی‌ها بجز نرمی نباشد چاره‌ئی  
 کوه را آهسته گوئی لال مادر زاد کرد  
 نعمت بسی‌منتی در سفره ایام نیست  
 داد تا آبی جهان خون در دل شمشاد کرد  
 نیستم در بند آن تعریف یا تکذیب بود  
 خبر یادش باد هر فردی که ما را یاد کرد  
 حالت اطفال میباشد در ابناء زمان  
 طفل را کی میتواند ناصحی ارشاد کرد  
 پوششی از عیب پوشی نیست بهتر طائیا  
 ای خوش آنکس کاو بدین خو خویشا معناد کرد

## محرومان از جنت

عیب جویانیکه افشا عیب مردم میکنند  
 گر نه کورانند از چه عیب خود گم میکنند  
 کینه توزانرا از نقص عضو گردد کینه بیش  
 تا شود گیرنده‌تر سگ کوتاهش دم میکنند  
 کی بجنت راه باشد مال مردم خوار را  
 رانده آدم را کزان آن بهر دو گندم میکنند  
 کعبه دل تا بود از کعبه گل دم مزن  
 آب چون نبود بخاک ره تیمم میکنند  
 پسته از بیجا گشودن لب دهد بر باد سر  
 ای بسا جانرا فدای یک تکلم میکنند  
 هر شکستی بر درخت آید برای بار اوست  
 کی ز فرزندان خود سودی اب وام میکنند  
 سر بسوی آسمان نتوان برند از فرط شرم  
 بس شکایت بندگان از چرخ و انجم میکنند  
 نیک گفتند آنکه بام بیش دارد برف بیش  
 هر که فهمش بیش شد بیشش تالم میکنند  
 بر هوا افکنند سیبی زند صد بار چرخ  
 روز قدرت از چه بعضی خویشاگم میکنند  
 مرگ ظالم میدهد تسکین دل مظلوم را  
 زان بود بر زخم گر مرهم ز کزدم میکنند  
 برگ و باری کسب کن طائی که در باغ جهان  
 قطع نخل بسی ثمر را بهر هیزم میکنند

## نخل کچ

عجب نی گر بهر آغوش آن فتانه میافتد  
 که بار نخل کچ در خانه بیگانه میافتد  
 نباید عشق هر خار و خسی را داد جا در دل  
 که از مهمان ز عزت گاه صاحبخانه میافتد  
 مخور هر گز فریب خال و خط هر نکوروئی  
 که هر صیدی بدام افتند بعشق دانه میافتد  
 به آشوب قیامت هم نشاید کرد هشیارش  
 هر آن چشمیکه بر آن نرگس مستانه میافتد  
 توان بر سوز هر دل بود پی از راه گفتارش  
 ز در پیداست آن آتش که در کاشانه میافتد  
 مبین با دیده تحقیر حال زنده پوشانرا  
 که جای گنج هرجا در دل ویرانه میافتد  
 بهر نیرو نشاید رست از جور فلك طائی  
 بسنگ آسیا ناصار کاردانه میافتد

## قوذ عشق

عجب نبود اگر بارم چو من غم خوار هم دارد  
 بپای خویش گل با آن لطافت خار هم دارد  
 هنوز از بید مجنون شاخصه چون زنجیر میروید  
 نفوذ عشق بین تأثیر در اشجار هم دارد  
 بعالمن درس عبرت داد منصور از تنک ظرفی  
 که بپروا سخن گفتن طناب دار هم دارد  
 اگر چه یوسف عصری مشو بر حسن خود غره  
 که بس بار ملاحت خفت بازار هم دارد  
 فرو بگذار صورت را و کسب آدمیت کن  
 و گرنه روی نیکو صورت دیوار هم دارد  
 بدین آسایش ده روزه دنیا مشو غافل  
 که طول زندگانی راه ناهموار هم دارد  
 به نیش سوزنی پاداش نشتر میبرد ظالم  
 همیشه بار کیفر خود بخود سوربار هم دارد  
 همین بس زندگانی پیغمبر درس عالمراء  
 که هر معراج قدرت اختفای غار هم دارد  
 حساب قدرت این نبود که سازی صرف آزارش  
 بلی گر مردم آزاریست قدرت خار هم دارد  
 حساب آدمیت را جدا از خال و خط گردان  
 بلی گر خال و خط بدآدمیت مار هم دارد  
 بود آمال و حسرت بیشتر در سینه پیرافرا  
 مسلم چون بنانشد کهنه مور و مار هم دارد  
 مکن چون پسته بی مغز طائی خویشا رسوای  
 صدف گر لب گشاید گوهر شهوار هم دارد

### راه آمید

عيار شخص روز درد و غم مشهود ميگردد  
در آتش چون رود ظاهر شميم عود ميگردد  
شد از آتش زبانی آب قامت: شمع روشن را  
بسی راه آميد از خوی بد مسدود ميگردد  
بود آه و فغان بيش از تبه کاران گه کيفر  
ز چوب تر در آتش بيش برپا دود ميگردد  
برای طفل خوشخو هست هرانگشت پستانی  
که عيش نیك خويان خود بخود موجود ميگردد  
ز دلジョئی مکن غفلت که پيش تیغ هر آفت  
دعای خلق بر تن جوشن داود ميگردد  
فغان زاندم که بر گرددورق در زندگی از کس  
که مغلوب و اسیر پشهئی نمرود ميگردد  
بکار خود بینديش اندکی روز تو انانی  
که کاخ قدرت و شوکت معلق زود ميگردد  
چو گردد چشم نابينا دل روشن عطا گردد  
در دیگر شود بازار دری مسدود ميگردد  
ز ارزش تا نيفتد گفته اات: کم گو سخن طائی  
که بی ارج از زیادی: لؤ لؤ منضود ميگردد

## شانه ایام

عینک این راز نهانرا بعمل افشا کرد  
 که زیبشن روی هر چشم توان ماوا کرد  
 مو بمو فاش کند شانه ایام عیش  
 هر که چون آینه عیب دگران افشا کرد  
 دلنوازان بهمه آرزوی خویش رسند  
 شه شد آنکسکه گدائی بدر دلها کرد  
 دلی از غم برهان تسا غمت از د برود  
 با کلید دگر این قفل نشاید وا کرد  
 چون گهر آبروی خوبش کس ارادارد پاس  
 کاخی از خشت و گل آب بقا برپا کرد  
 ارزش خود سخن از فهم سخن دان باید  
 شد گهر قطره چو در گوش صدف ماوا کرد  
 صبح تسخیر جهان کرد بیک لبخندی  
 هر که خوشروی شد اندر دل عالم جا کرد  
 دوست نااهل گیر افتاد از او چشم بپوش  
 هر که را کفش بود تنگ برون از پا کرد  
 بلبلانرا بچمن نغمه تحسین برخاست  
 کلک طائی چو چنین نازه غزل انشا کرد

### عیب خود دیدن

عینک از بینش بروی دیده مساوا میکند  
 هر که بینا شد به رجا جای خود وا میکند  
 آدمی گر عیب خود بیند نگردد خودنما  
 منفعل طاؤس را نادیدن پا میکند  
 بر مسافر منزل نزدیک نبود رنج بخش  
 عمر کوته رنج هستی را گوارا میکند  
 از تهی مغزیست دارد اینهمه فریاد کوس  
 بیشتر بیمایه در هرجامن وما میکند  
 میکند احساس لذت بعضی از تحفیر خلق  
 درد خود هر کس بیک دارو مداوا میکند  
 کی تواند برد بسر سر منزل مقصد ره  
 آنکه در هر کار خود امروز و فردا میکند  
 نیست بی تاثیر در دلهای تیره اشگ و آه  
 آب و آتش در درون سنگ هم جا میکند  
 دلنوازان و دل آزاران بمقصد میرسانند  
 هر که دریک آینه خود را تماشا میکند  
 نطق ناطق از مصاحب میشود طائی رسا  
 طوطی لب بسته را آئنه گویا میکند

### مستی دشنام

عجب‌نی چشم او را مژه خاتم‌وار می‌گیرد  
که هر یک مست را اطراف صدھشیار می‌گیرد

ندارد مستی دشنام او را با ده‌ئی هر گز  
کلیم از لن ترانی کام از دلدار می‌گیرد

نشد چشمی بچشم او فتد برهم زند مژگان  
چو شد بیسار خوش و بهر خود غم‌خوار می‌گیرد

از آنروز یکه گیسویش بروی سینه زد حلقه  
مسلم شد که روی گنجع منزل مار می‌گیرد

زدیدن می‌شود پژمرده چون گل ماه رخسارش  
عجب کزیک نگاه این آینه زنگار می‌گیرد

نمیدانم چه خواهد با دل خوبین ما کردن  
گلی کز حسن باج از هر گل و گلزار می‌گیرد

به پشت پای خود دارد اگرچه از حیا دیده  
ولی مژگانش جا در هر درونزار می‌گیرد

اگر خورشید باشد شمع : گردد آب از خجلت  
بهر محفل که جا آن آتشین رخسار می‌گیرد

مکرر چون غذا گردید افتد از دهان طائی  
سخن تکرار چون شد لذت از گفتار می‌گیرد

## دشنه بگسته

عقده‌ها در دل زهجر آشنایان بسته شد  
 کارش افتاد باگره چون رشته‌ئی بگسته شد  
 قدر آزادی کسی داند که رنج بندید  
 بیشتر مرغی کشد آواکه از کف جسته شد  
 مرد را در پیشرفت کار همت لازمست  
 نیست دارای برش شمشیر چون بیدسته شد  
 در امانست از حوادث صاحب فکر بلند  
 طمعه سیلاپ نبود خانه چون بر جسته شد  
 متفق شو طالب توفیق میباشی اگر  
 موی گردد ریسمان هر گه بهم پیوسته شد  
 عضو نالایق نباشد جزو بال اجتماع  
 نیست غیر از بارگردن دست چون بشکسته شد  
 شد سخنداں با سخنداں هر که آمیزش نمود  
 شد توانگر با توانگر هر کسی وابسته شد  
 پخته‌گو طائی سخن تا بر زبانها او فتد  
 رونق بازار گردد جنس چون شایسته شد

### رموز عشق

غم عالم رسد گر بر دل من رام میگردد  
 بدریا سیل آری جا چو کرد آرام میگردد  
 رموز عشق را نتوان بگوش زاهدان گفتن  
 که گل از دیدن آبی سبوی خام میگردد  
 ز هرسیلی بنای دوستی ویران نخواهد شد  
 که محکم این بنا از گردش ایام میگردد  
 بطوف کعبه دل شوی هرنقش تعلق را  
 که جامه از کمال سادگی احرام میگردد  
 ندارد هیچ با شهرت تناسب حق پرستیدن  
 که گردید ارکسی مرد خداگمنام میگردد  
 بخصوص حیله گر افتادگی هم حیلته باشد  
 چه داندپنه را صید آنکه روزی دام میگردد  
 مکن تسلیم شیطان تعلق نفس سرکش را  
 چو سگ افت بگر گئ افکند خون آشام میگردد  
 مده از حرف بیجا طائیا آزار دلها را  
 که خواب نوش تلخ از بانگ بی هنگام میگردد

### قرب دوست

غمخوار بینوایان هر خودنما نگردد  
 برخاست هر که از جا مشگل کشا نگردد  
 کم ناید از تواضع اجلال سرفرازان  
 درخاک اگر کند جا در بی بها نگردد  
 هر گز حریص رانی سیری زمان و مکنت  
 تا شعله دارد آتش بی اشتها نگردد  
 با جهد و سعی کن حل اشکال کارخود را  
 چون درد جز بدaro خوب از دعا نگردد  
 شو از خودی سبکتر تا قرب دوست یابی  
 چون جذب کاه سنگین بر کهربا نگردد  
 ایخواجه زردی رخ با حرص کی شود کم  
 زین سم بجز هلاکت دردی دوا نگردد  
 بر نفس خیره هر گز مسپر عنان دلرا  
 طوفان برای کشتی چون فاختدا نگردد  
 هر ریزه سنگ را در سازند اهل کوشش  
 گر شد بلند همت کس بینوا نگردد  
 بر سر نمیزند گل هر باغبان کامل  
 سرمایه دار هر کس شد خودنما نگردد  
 با حیله برنگردد عمر گذشته طائی  
 مانع ز ضعف بیری رنگ حنا نگردد

### دروگ معنی

غم شود شادی چو در دلهای پرخون میرسد  
 زنگخون گیرد چومی در جام گلگون میرسد  
 نیست محتاج کسی هر کسکه برجانان رسید  
 بگذرد از لفظ چون عارف به مضمون میرسد  
 تا قیامت میمکند لبهای خود را قندوار  
 هر کسیرا لب بدان لبهای میگون میرسد  
 وسعت سامان نیارد بهر کس مردانگی  
 فیض از جو تشه را بهتر زجیحون میرشد  
 میرسد از تربیت انسان بسرحد کمال  
 نسبت شیرگوارا نیز بسرخون میرسد  
 درک معنی از گهر جستن بود دشوارتر  
 پیرگردد تا کسی بریت موزون میرسد  
 اهل دانش را رسد زایام سختی بیشتر  
 سنگ بر نخلیکه شد پر بار افزون میرسد  
 گر سخن شد دلنشین جا در دل دشمن کند  
 رام گردد مار طائی چون بافسون میرسد

### لکنت در سخن

نکر آخر را هر آن دانا که اول میکند  
 کر مفصل باشدش هر کار مجمل میکند  
 صبر غم را با نشاط دل مبدل میکند  
 چون بهر مشکل صبوری کرد او حل میکند  
 لکتنی گر در سخن بود از فصاحت او فتد  
 در نوشتمن کلمک را یک موی مختل میکند  
 ناقصانرا کامران گاهی نماید نقص عضو  
 سیر گلشن را دوچندان چشم احول میکند  
 شانه شد صد چاک توا کرد ازموئی گره  
 خون خورده مشکل گشا تا عقده ئی حل میکند  
 بانگ بی موقع معرف مرغ بی هنگام راست  
 گفتن بیجا بلاحت را مدلل میکند  
 افکند کمتر نسیمی لرزه بر اندام بید  
 افتد از پا زود فخر ارکس به هیکل میکند  
 ظلم را پایان بجز ذلت نباشد درجهان  
 شعله را خویش بخاکستر مبدل میکند  
 گر لیاقت در کسی باشد نمیماند نهان  
 در ز ارزش جای برتاج مکلل میکند  
 همنشین خاکساران بهر کسب فیض شو  
 عمر خود آتش بخاکستر مطول میکند  
 شعر مباید زجام و می بود نی پند و وعظ  
 خویش را طائی در این مشرب معطل میکند

## میوه نارس

فارغ از قید خودی گشتن فراغت آورد  
 چشم پوشیدن ز آمال استراحت آورد  
 میوه نارس نمیگردد قبول طبع کس  
 گفته ناپاخته برگوینده خفت آورد  
 سرخی رخسار آتش فاش کرد این نکته را  
 تندخوئی از برای شخص خجلت آورد  
 از دو گوهر یافتن برهم فشارد کف صدف  
 مال چون گردآوری گردید خست آورد  
 تیره سازد جوی گلآلوده آب صاف را  
 همنشین چون بدگهر گردید ذلت آورد  
 میشود کوتاهی قد ظاهر از برخاستن  
 ناقصانرا خودنمایی بیش خفت آورد  
 نکیه بر بالین ابریشم زدن خواب آور است  
 متکی گشتن بهال و جاه غفلت آورد  
 دربی گلهای خوشنگند گل چینان مدام  
 ای بسانعوان که با خود خصم و زحمت آورد  
 بینوا گردد جرس چون ناقه از رفتار ماند  
 شد چوبی نشو و نما تن دل کدورت آورد  
 بی بی از بی چادری منزل نشین شد طائیما  
 تنگدستی زاهدان را سوی عزلت آورد

## ذره پروری

فروغ هلم و دانش شخص را پاینده میسازد  
 ثمر هرشاخه بی ارج را ارزنده میسازد  
 گرفتند اهل همت شاهد مقصود را در بر  
 تلاش و سعی هرجوینده را یابنده میسازد  
 بگیر افتادگانرا دست ازپا تا نیفتادی  
 که ذره پروری خورشید را رخشنده میسازد  
 پای خویش ریزد بیشتر هرشاخ پرباری  
 در آمد چون فزونشد مرد را بخشنده میسازد  
 محبت کن اگر تسلیم خودخواهی جهانی را  
 که این نیروی هرآزاده‌ئی را بنده میسازد  
 فتد از قدر و قیمت گرتراک بر جام جم افتد  
 که بیجا دم زدن گوینده را شرمنده میسازد  
 بروز درد و غم قن پرورانرا استقامت نی  
 نسیم اندکی هر بید را لرزنده میسازد  
 هزاران غنچه پژمرده واگردد زبارانی  
 اگر احسان بجا شد مرده‌ئی را زنده میسازد  
 رشاخ بسارور آموز آئین تووانائی  
 که بارآوردن آنرا بیش سرانگنه میسازد  
 ز سرد و گرم دنیا تجربت یابند هشیاران  
 همیشه آب و آتش تیغ را برنده میسازد  
 نجوید دانه تا تغییر حالت سبز کی گردد  
 بشر را سرگش به عالم آینده میسازد  
 بعشق دوست طائی را عجب نبود سخن گوئی  
 که طوطی را صفائی آینه گسوینده میسازد

### چشم گلچین

فیض نیکان نشود کم ز دل آزاری چند  
 جلوه گل نشوه کاسته از خاری چند  
 سیری از سیربتان نیست نظر بازانtra  
 چشم گلچین نشود سیر ز گلزاری چند  
 مانع حسن نکویان نشود پرده شرم  
 بوی گل میگذرد از پس دیواری چند  
 شد زبلبل خبر از واشنن گل گلچین  
 راز پوشیده نماند زخبرداری چند  
 بسکه بدین شده با یکدگر ابناء زمان  
 نتوان جست بدلوهاد دگر یاری چند  
 غم احباب توان کرد بدلجوئی کنم  
 درد تخفیف پذیرد زپرسناری چند  
 زنگ غم دل چو پذیرفت سیه میگردد  
 افتاد آئینه ز دیدار بزنگاری چند  
 دائم از آتش سوزنده نخیزد شعله  
 گر ستمگو بودش ظلم به مقداری چند  
 سنگ را وسعت تبلیغ نسازد گوهر  
 شعر نو شعر نگردد ز طرفداری چند  
 گوهر شعر گر افتاد ز رونق طالی  
 شیوه نوساز و بدمست آر خریداری چند

## کوه و گاه

قوی گردد ضعیفانرا چو کس همراه میگردد  
 که هر گه پنج یار صفرشد پنجاه میگردد  
 فند از اوج عزت آدمی با یک خطا کاری  
 الف چون در میان کش کند جاکاه میگردد  
 بدل گر عقده‌ئی پیدا شود از عمر میکاهد  
 اگر بر رشته‌ئی افتاد گره کوتاه میگردد  
 بوقتی سفره را رنگین کند دنیای کم فرصت  
 که از پیری زبان در کام با اکراه میگردد  
 رود مایوس دزد از خانه‌ئی کانراست بیداری  
 اسیر نفس سرکش کی دل آگاه میگردد  
 نباشد بی اثر سنگین دلانرا اشگ مظلومان  
 که تیره چهره آئینه با یک آه میگردد  
 بقرب دوستان بگشای گردلرا بود عقده  
 که هر مشگل گشوده در چنین درگاه میگردد  
 نمیدانند مغوران عالم گوئی این مطلب  
 که آخر هیبر غران طمعه رو باه میگردد  
 ستمگر را نباشد یار کس غیر از تهی مغازان  
 همیشه سیل را خاشاک و خس همراه میگردد  
 بخوی شخص دارد بستگی هر عزت و ذلت  
 چو شد رفابد هر دوست هم بدنخواه میگردد  
 بگردد آسیا از بهر رزق دیگران طائی  
 برای ماست گر گردون بسال و ماه میگردد

## قلم

قلم زان بیقراری‌ها که هنگام رقم دارد  
 بود پیدا چه حالی درجهان اهل قلم دارد  
 مبادا قصبه گردد حق مظلومی ازاین وحشت  
 قلم بر روی صفحه لرزه هنگام رقم دارد  
 نباشد اشگ طالم روز کیفر از پشمیانی  
 در آتش اشگ ریزانست هر چو بیکه نمدارد  
 بجواز شاخه آئین تواضع در توافقی  
 که هر چه بیش بار آرد فزو نترپشت خم دارد  
 جهان نیروی خود را وقف رنج اهل دانش کرد  
 شکست اندگشت دستی را که عادت با قلم دارد  
 نمیگردد سیاهی با سیاهی پاک در عالم  
 چسان چشم نکو نامی ستمگر از ستم دارد  
 چنان ظاهر پرستی عام شد چون بنگری هر کس  
 امید فضل از عمامه و قطر شکم دارد  
 مشو بر اهل صورت متکی هنگام درد و غم  
 که لرزه از نسبی در بدن غیرعلم دارد  
 نمیسوزد باشک تاک هرگز با غبانرا دل  
 فلك از اشک چشم و حال زار ما چه غم دارد  
 بجرم خویشتن چشم شفاعت هست طالی را  
 گنه از بسکه ارزش نسوزد عفو ذوالکرم دارد

### صدای طشت

کدورت آورد ناپختگی چون در کلام افتاد  
 بهمراه باشدش درد شکم چون میوه خام افتاد  
 نپوشد عیب کسرا پرده مال و مقام او  
 فضا پر از صدا گردد اگر طشتی زمام افتاد  
 بیرد با غبانش هر درختی بی اثر افتاد  
 توانگر چون تهی شد دست او از احترام افتاد  
 خرد را میکند مغلوب چون گردد طمع غالب  
 که بهر دانه‌ئی هر طایر زیرک بدام افتاد  
 سخن چون از دل بشکسته خیزد بشکند دلرا  
 که ناموزون دهد آوا ترک وقتی بجام افتاد  
 بدرد گله‌ئی را گرگه بهر طعمه‌ئی از هم  
 نیاید کاش روزی در کف ظالم زمام افتاد  
 سفر کن تا غبار غم نگیرد صفحه دلرا  
 خورد زنگش اگر تیغی بکنجی در نیام افتاد  
 اگر عمر ابد خواهی ز خود نام نکوئی نه  
 که عمر جاودان دارد هر آنکس نیک نام افتاد  
 میان گلرخان دیوانه گر دل شد عجب نبود  
 که سازدست و پاگم طفل چون درازدهام افتاد  
 در اول شو سخندان بعد کن طائی سخنرانی  
 سخنگو گر سخندانهم بود شیرین کلام افتاد

### سیر معنوی

- کار جهان بسلام بـگفتن نمیشود  
هر سنگ ریزه لعل بسفتن نمیشود
- انجام : خود بخود نپذیرفت هیچ کار  
طی کردن طریق بختن نمیشود
- نمیتوان بزور حیله : بدلها گرفت جا  
این سیر معنویست بر قتن نمیشود
- بزدای: از جلای محبت ز دل غبار  
کاین خانه با صفاتی بر قتن نمیشود
- غافل مشو اگر بتو آورد رو جهان  
کاین صید رام کس بگرفتن نمیشود
- کردار زشت را نتوان داشتن خفی  
ناقوس را خمیش به نهفتن نمیشود
- با نردبان لاف ترقی نکرد کس  
هر غنچه‌ئی ثمر بشکفتن نمیشود
- طائی بکوش تا سوی توفیق رهبری
- تحصیل افخار بـگفتن نمیشود

## رباکاری

ریا چوبود صوابی گناه خواهد شد  
 در آستانه خود پادشاه خواهد شد  
 که تیره آینه: ازیک دوآخواهد شد  
 پدیدخوی کس: از طول راه خواهد شد  
 که خواب سنگین: در صبح گاه خواهد شد  
 شکار باز: بیک قاه قاه خواهد شد  
 که یم بسیل خروشان پناه خواهد شد  
 کرم چوبدی شهرت: تباخ خواهد شد  
 هر آنکه پای بحد گلیم خویش کشید  
 زدود آه ستمدید گان مشو غافل  
 شناخته نشد در نیام جوهر تیغ  
 چگونه امن بود کس ز غفلت پیری  
 مکن بخنده بیجا دهان فراز که کبک  
 سرشگ دیده خود را دهم بدامان سر  
 مشو ز تهمت اغیار طائیا غافل  
 که چاک دامان: اینجا گواه خواهد شد

## چراغ عمر

که شمع کوته: پرسوختن نمیارزد  
 چنان چراغ: با فروختن نمیارزد  
 چنین لبسی: بر دوختن نمیارزد  
 که همچو مال: باندوختن نمیارزد  
 همه بخشته دلی سوختن نمیارزد  
 که خاکپست: به بفروختن نمیارزد  
 چراغ عمر با فروختن نمیارزد  
 چراغ عمر که ابغایش اختیاری نیست  
 تو کاین لباس ندانی ببر کنی یا نه  
 مکن بشیشه: پی مال خون مظلومان  
 مقام و شهرت و سرمایه و جلال و منال  
 بخود بیاو ز سرباد خود فروشی نه  
 طریقه‌ئی که در آن خیر خلق نی طائی  
 بحق حق که با مسوختن نمیارزد

## گلشن و گلخن

بی چه به تخت یوسف مسکن نمیکند  
قامت کمان مقابل دشمن نمیکند  
دیگر کسیش دست بگردن نمیکند  
سنگ درشت کس بفلاخن نمیکند  
رحمی پور خویش تهمتن نمیکند  
کودک چو شیر نوشد شبون نمیکند  
طائی ندانم از چه بنازاست و نعمتست  
هر کسکه فرق گلشن و گلخن نمیکند

کس گل بدون خار بدامن نمیکند  
هر کس که یافت عاقیت حسن دوستی  
مغلس عزیز نیست: چو مینا که شدته  
خواهی اگر که عزت خود: بلوقار باش  
دلستگی بما در ایام: ز ابلهیست  
مشغول کسن با طعنه یاران پیر را

## جادبه هشق

گرفت زنگ اگر آینه لقا چکند  
بگل فرو چورود کاه: کهربا چکند  
اگر که دزد رود خسانه گدا چکند  
در آتشی که غنی سوخت: بینوا چکند  
مسیکه غش بودش: سعی کیمیا چکند  
قدی که گشت زپری کمان: عصا چکند  
اگر که نلخ بود دانه: آسیا چکند  
بدیده می که بود کور: تو تیا چکند

دل فسرده بدیدار آشنا چکند  
نبرد جاذبه عشق دل ز اهل هوش  
غم زمانه چسازد: بر آنکه نیست دلیش  
ز رنج زندگی عصر خویش در عجیم  
کلام حق نسکند در دل سیاه اثر  
بپایه راست نگردد چون خل کهنه خمید  
منه صفات بد خود بگردن گردون  
تراب کوی محبت: چسود خود بین را

### فچه سوخته

خوشاب گوهر اگر گشت بی صفائشود  
 کلام پخته اگر بود بسی بها نشد  
 چو سوخت غنچه زفیض بهار و انشود  
 دلپکه مرد بعد شباب زنده نشد  
 که پیش سیل حوادث سپر بنا نشد  
 مکن زکاج مجلل به بی پناهان فخر  
 بدھر آنکه کسریم است بینوا نشد  
 شده است نخل از آن بارور که بخشند است  
 بموج حادثه محتاج ناخدا نشد  
 سفینه ای که بر آن بادبان توکل شد  
 زترک تاز خزان سرو بی قبا نشد  
 چه میکند غم دنیا بجهان آزاده  
 که چیدنی نبود غنچه تا که وانشود  
 مله بباد سر خود بگفته بیجا  
 کسیکه خاکنشین همچو بوریانشود  
 بچشم خویش نبیند جمال حضرت دوست  
 نمیشود گرهی باز طائی از کارش  
 هر آنکسیکه ز مردم گرہ گشانشود

## اثر آمیزش

کند ترک ستم کی چون ستمگر پیرمیگردد  
 چو ریزداره را دندانه‌ها شمشیرمیگردد  
 بد از آمیزش نیکان شود نیکو باستعداد  
 چو خون جا کرد در رگهای پستان شیرمیگردد  
 نگردد کینه تو زی سخت جانرا کم‌ضعف تن  
 که آهن خورد چون شد حلقه زنجیرمیگردد  
 تو اوضع چون زحد بیرون شود خواری بیار آرد  
 که دارو چون زحد بگذشت بی تاثیرمیگردد  
 نمیباشد به از دل رازداری در همه گینی  
 چو آید بر زبان اسرار عالمگیر میگردد  
 نخواهد کرد پیرانرا جوان آرایش و زینت  
 دگر نو کی بنای کهنه از تعییرمیگردد  
 خشونت در امور زندگی لازم شود گاهی  
 شود بازیجه طفلان چو اهلی شیرمیگردد  
 معلم گرشقی شد کی شود مسعود شاگردش  
 که پیش تبرسازان شاخه چوب تیرمیگردد  
 نفوذ ظالمان در پوج مغزان بیشتر باشد  
 که شعله خار و خس را زود دامنگیرمیگردد  
 بکف تا نعمتی باشد نداند قدر آنرا کس  
 کند قدر جوانی درک چون کس پیرمیگردد  
 نه بیند رنگ زردی بنده از شرم گنه طائی  
 که رخسار مقصیر سرخ از تقصیر میگردد

## ششم گناهان

کی از شرم گناهان زرد روی بنده میگردد  
 که گردد سو خ رویش چون کسی شرمنده میگردد  
 ندارد تند خود را صرفه با افتادکان کاوش  
 که باد تند را دامن زگرد آکنده میگردد  
 نگردید است بی افسوس حرفی از لبم بیرون  
 چو دندانی که در فصل جوانی کنده میگردد  
 هر آنکس از خودی بشکست خود را یافت عزو شان  
 نگردد تا که مینا سنگ کی ارزنده میگردد  
 بکسب تجربت با گرم و سرد زندگی سوکن  
 زفیض آب و آتش تیغ چون برنده میگردد  
 برای مرد خواری آورد عزلت گزینی ها  
 چو در یکجا بماند آب روشن گنده میگردد  
 برد رنج تهیdestی زتن نیروی و قدرت را  
 که از کمتر نسبی بید بن لرزنده میگردد  
 زخست نیست گر طائی ندارد بخشش وجودی  
 درآمد چون فزونشد آدمی بخشنده میگردد

## شان‌هاهی گاذب

کسب شان آنانکه از اموال مردم میکنند  
 از چه رو با همچو مالی خویشاًگم میکنند  
 همچو آن فردیکه در آئینه بیند روی خویش  
 روی بردنیا و پشت خود بمردم میکنند  
 چشم‌شانرا بست آنسان مال و جاه دنیوی  
 کز سلامی هم درین ازیک علیکم میکنند  
 قصه پیراهن یوسف گر از کس بشنوید  
 نزد خود همیانی از درهم تجسم میکنند  
 از ریا باشد اگر دستی بگیرند از کسی  
 کشت جو درخاک اینان جای گندم میکنند  
 ظالمانرا ظلم نبود بر کسی از دشمنی  
 از بی آزار خلق عادت چو کزدم میکنند  
 محتوای دیک را کس میکند جوشیدنش  
 تندخوبیان ارج خود کم نزد مردم میکنند  
 بسته برگفتار بسی کردار آنهاشیکه دل  
 همچو طوطی عمر خود صرف تکلم میکنند  
 بی وجودانند و شان از مردگان سازند کسب  
 افتخار آنانکه برنام اب و ام میکنند  
 کعبه دل هشته طوف گل کنند اره گروه  
 سرلسب دریسا بخاک ره تیم میکنند  
 خاکساری دانه را داد است طائی ایس نمو  
 ای خوش آنان کاندر آن کسب تقدم میکنند

### همنشین

کم ز دل بامی غبار محنث دنیا نشد  
 داغ لاله پاک با باران طوفان‌زا نشد  
 همنشین گل شدن سودی ندارد بهر خار  
 سفله از قرب بزرگان رتبه‌اش والا نشد  
 مال نبود اهل دلرا موجب تغییر حال  
 آب گوهر بیش و کم دردامن دریا نشد  
 غنچه کسب رنگ و بوچون کرد لب و امیکند  
 خوش سخن گوید چون ناسنجیده کس گویانشد  
 شکر نعمت داشتن نبود بجز احیای نفس  
 ناسپاس است آنکه از مالش کسی احیا نشد  
 زشت رویان ای بسا دارند دلهای رئوف  
 زشت نبود سیرتش هر کسکه خوش سیما نشد  
 در میان جویباران غم شود از دل برون  
 بی سرشک دیده هر گز عقده دل وا نشد  
 آب دریا گوهر بی آب را سودی نداد  
 طائیا کس مفتخر از رتبه آبا نشد

## گوهر مطلب

کار دل از لعل لب با زلف جانان او فتاد  
 این گرمه از دست بگذشت و بندان او فتاد  
 دیده یعقوب شد از دوری یوسف سپید  
 کور شد چشمیکه در دنبال خوبان او فتاد  
 گوهر مطلب ز پسر گفتن تنزل میکند  
 میشود ارزان چو کلاتی فراوان او فتاد  
 مگسل از روشندهان خواهی اگر قدر بلند  
 گل شود پژمرده چون دور از گلستان او فتاد  
 حشمت و دولت در این عالم به نقشی بسته است  
 چون کند گرخاتم از دست سلیمان او فتاد  
 ضعف پیری طبع ظالم را نمیسازد سلیم  
 خود همان گرگست گر گرگی ز دندان او فتاد  
 یک گل آسایش از گلزار عالم سر نزد  
 شانه چون بپریده شد در دست چو پان او فتاد  
 از خرابی جهان کوتاه بینان خو شد لند  
 جغد گردد شاد در شهری چو طوفان او فتاد  
 کار اهل دل بگمنامی کشد از رنج فقر  
 گم شود گنج ارس و کارش بویران او فتاد  
 هر که آثاری بجا بنهاد جست عمر ابد  
 حضر بیجا در سراغ آب حیوان او فتاد  
 تا در افسانگشت طائی طبع سرشار صغیر  
 زنده رود دیگری ره در صفا هان او فتاد

## گلاب نلخ

گرسخن سنجیده شد ارزنده چون زرمیشود  
 در صدف از پاکی خود قطره گوهر میشود  
 بادگاری جز گلاب نلخ نبود جای گل  
 گاه با اشگ ندامت خنده آخر میشود  
 بی محل چون آدمی دم زد سرخود منجورد  
 غنچه از بگشودن لب زود پرپر میشود  
 از اثر گردد بقای آدمی چون عمر خضر  
 تا بود آئینه‌ئی بساد از سکندر میشود  
 گر خورد بر فیل تخت قدرت غره مشو  
 ملک نمروdi بیک پشه مسخر میشود  
 گربود در خوابهم دشمن از او غافل مشو  
 بیشتر دارد خطسر ماریکه چنبر میشود  
 پاک گردد خود بخود خونیکه شد در سینه شیر  
 از ملک انسان ز حسن خلق برتر میشود  
 نیست بی تاثیر خوی همنشین بسر همنشین  
 خاک اگر با مشگ بنشیند معطر میشود  
 مسردم کوتاه نظر از کعبه دل غافلند  
 ورنه حاجتها روا طائی از این در میشود

## مفهوم زندگی

گوارا رنج و زحمت از برای سود میگردد  
 اگر حلوا بود در دلک شیرین دود میگردد  
 کند چون آب گل یکجا توقف صاف خواهد شد  
 شود از صبر شیرین: غم چون محدود میگردد  
 زجور چرخ هر تن پروری داند ملال خود  
 که بدین بر دستان کودک مردود میگردد  
 دهان چون بسته شد حاجت بپاس سرندارد کس  
 نخواهد پاسبان هر خانه‌ئی مسدود میگردد  
 کدو بسن را نسیم مهرگانی: افکند از پا  
 معلق زود هر نشو و نمای زود میگردد  
 سیه دلرا نشاط آور بود ویرانی عالی  
 رسد چون جفند برو برانه‌ئی خوشند میگردد  
 شود گر متعد هر قوم نیرومند خواهد شد  
 بهم چون چند چشم متصل شد رود میگردد  
 مدار امید شادی زیر این خرگاه فیلی گون  
 ندارد غیر گریه خانه چون پر دود میگردد  
 ندارد زندگی مفهوم بی همبستگی طائی  
 که پیدا هر قماش از حسن تارو پود میگردد

## شکست دل

گر نپردازی بدل از درد نالانتر شود  
 کاخ ویران : گرنشد تعمیر : ویرانتر شود  
 راز جانان باشکست دل نخواهد گشت فاش  
 خانه چون گردید ویران : گنج پنهانتر شود  
 دامن برچیده در گلشن ز خسار آسوده است  
 زندگی چون بی تکلف گشت آسانتر شود  
 نزد هر کس پرده از سوز درون نتوان گرفت  
 چون بخود آتش به بیند باد : سوزانتر شود  
 از تعدد عاشقانرا از نظر افکند یار  
 هر چه کالا بیشتر گردید ارزانتر شود  
 بیچ و تاب گیسویش بر چهره گردد بیشتر  
 چون در آتش جای گیردمار : بیجانتر شود  
 عارفان از خون دل خوردن : نمیگردند زار  
 در قبح هر قدر می افزود خنده انتر شود  
 طالی از آشتفتگی زندگی غمگین مباش  
 دل فزو نتر میبرد زلف ار پریشانتر شود

### احبای نفس

- گفتم رهادل از غم دنیا کنم نشد  
این درد را بسعی مداوا کنم نشد
- احبای نفس یاری خلقست و خواستم  
 Zahibai Nafs Yari Khalestan va Khavastam
- زهربست گظم غیض که شهدش براست و من  
رفنم بکام خویش گوارا کنم نشد
- از روی دوستان برخ آئینه ساختم  
Ta Ayib-hai Khoyish Hoyida kNm NShd
- پیروز شد بخصم مدارا هر آنکه کرد  
گفتم بخضم خویش مدارا کنم نشد
- گفتم زیار نامتناسب کنم فرار  
این کفش تنک را بدر از پا کنم نشد
- منظورم از نصیحت ظالم نبد جزاین  
شاید که نرم سختی خسارا کنم نشد
- بس دل گرفته است بدیوانگی زدم  
گفتم بدین کلید مگر وا کنم نشد
- از صفحه دل و قلم مژه خواستم
- این نامه را بخون خود انشا کنم نشد

### کارگشانی

گفتم به وصف در دل او جا کنم نشد	شیرین دهان بگفتن حلوا کنم نشد
دل آینه است و کینه بر آن زنگ و خواستم	کآنرا ز زنگ کینه مصفا کنم نشد
دیدم نکوست کارگشانی بر آن شدم	کاری بسلام مردم دنیا کنم نشد
پند آنچه دادمش نپذیرفت خودنما	کوشیده ام که کوری بینا کنم نشد
دلهاست جای آنکه بود اهل لطف و مهر	گفتم ز لطف جای بدالها کنم نشد
دیدم سزای خنده بیجای گل بیاغ	رفتم علاج خنده بیجا کنم نشد
اعضای من چوشانه سراپا چو پنجه شد	کز کار خلق تا گرھی وا کنم نشد
رفتند همراهان و عزیزان چو خواستم	زادی برای خویش مهیا کنم نشد

طائی میان نعمه سرایان پارسی

گفتم فضیح یك غزل انشا کنم نشد

## احسان دوزگار

گه گهی گر عقده از کاری جهان و امیکند  
 با بریدن درد هر سر را مداوا میکند  
 صد گل بشکفته را پر پر نماید بیدرنگ  
 در گلستان غنچه‌ئی را دهر اگر وا میکند  
 ظالمی پیدا نخواهد شد نبد مظلوم اگر  
 شعله را قامت خس و خاشاک رعنا میکند  
 جوهر علم و هنر برشخص بخشد آبرو  
 سرخ روئی شبشه کسب ازرنگ صهبا میکند  
 از خودی خالی هر آنکس گشت پرآوازه شد  
 از شکر چون نی تهی گردید آوا میکند  
 تلخی دشنام را شیرین کند روی نکو  
 زهر را چون روی خوش گردد گوارا میکند  
 گر معاشر ناپسند افتاد بلای جان شود  
 وای بر آنکس که کفش تنگ برپا میکند  
 سوی طوطی هر کسی با چشم احسان بنگرد  
 هر که شد شیرین زبان در هر دلی جا میکند  
 عیب پا از کبر طاووسی فزو نتر میشود  
 خودنمایی آدمیرا زود رسوا میکند  
 تا توانی رخ متاب از بزم روشن گوهران  
 سرخ را کائینه شفاف گویا میکند  
 هر خصوصت علتی دارد ندانم طائیا  
 بار بی علت چرا پس جور با ما میکند

### طشت رسوائی

من زمستنی از تکبر شیخ بدنام اوفت  
 هر کسیرا طشت رسوائی زیک بام اوفت  
 مهر خاموشی بلب زد هر کسی مسرور ماند  
 پسته خاموش را کی خنده از کام اوفت  
 بد کنش را با نکویان زیستن دارد چه سود  
 کی شود شیرین بشهدار تلخ بادام اوفت  
 خود نمایان را خطر بسیار باشد در کمین  
 چیده گردد زودتر هر گل که خوش فام اوفت  
 حرف ناسنجیده کی مطبوع طبع کس شود  
 کس نگیرد میوه را از خاک چون خام اوفت  
 چون بجا شد حرف بر گوینده بخشد اعتبار  
 میفزاید گر بجا صفری در ارقام اوفت  
 راز را چون دل نخواهد بود امانت دار کس  
 چون بیان شد بر لب هر خاص هر عام اوفت  
 زاهد از بهر شکار خلق باشد خاکسار  
 صید گیرد نیک تر در خاک چون دام اوفت  
 داغ تا چندی بی گفتار موزون طالیا  
 پخته از آتش نگردد حرف چون خام اوفت

## تاسف

ملال جوع گربا لقمه نانی دفع و کم گردد  
 تاسف دارد انسان خوار اگر بهرشکم گردد  
 نهد در اختیار ابلهان سامان خسود دنیا  
 نخواهد داد انگشتتش کس اراهل قلم گردد  
 ز تیرغم کمانش میکند کین توژی گردون  
 هر آن قدی که بهر باری مردم علم گردد  
 پس ازمظلوم ظالم را نباشد آنقدر مهلت  
 که بر پروانه ملحق شمع وقت صبحدم گردد  
 ز خون خوردن شود در ندهو دیوانه سگش آرد  
 نکو اهل ستم از لقمه اهل ستم گردد  
 ز دریا افکند امواج جسم مرده را بیرون  
 ز یاد حق فتد دور اردلی بی درد و غم گردد  
 بیک منوال چونشد زندگانی خستگی آرد  
 که گردد دلنشین آهنگ و قنی زیر و بم گردد  
 مکن آلوده طائی کعبه دلرا ز آز و کین  
 که این بیت الحرام از این و آن بیت الصنم گردد

### وضوی‌اشق

میان جامعه دارای آبرو باشد بدرد خلق هر آنکس که چاره‌جو باشد  
 دهان اوچو صدف مخزن گهر گردد زشهد خامشی ار کس لبشن رفو باشد  
 هگس براندن صدبار پس نخواهد رفت چگونه سفله نگهدار آبرو باشد  
 چو روی آینه‌از سادگی ندید کسی ولی چونیک بر آن بنگری دو رو باشد  
 بسان شافه بود چاکچاک سینه او کسیکه موی شکافی صفات او باشد  
 اگر خموش نشیند ز اعتبار افتد چوطوطی ارزش هر کس بگفتگو باشد  
 وضوی عشق چه جز دست شستن از دنیاست همیشه پاک بود هر که با وضو باشد  
 امید عقده گشائی چسان زچرخ تر است که خود بنای نه افلاک تو بتو باشد  
 ز آب شور شود تشه را عطش افزون ز مال سیر کجا چشم مال جو باشد  
 ز سوختن بسود و نیستی و خاموشی زبان شمع بهر جا بگفتگو باشد

بکسب در معانی تلاش کن طالعی

که گنج یاب همیشه به جستجو باشد

## جان و جانان

مرا با عشق جانان آفریدند  
 ز من جسم و از او جان آفریدند  
 از آنروز یکه جانان آفریدند  
 جداش نیست بین جان و جانان  
 مرا چون شمع گریان آفریدند  
 چو پروانه بیزم شادی او  
 بش را ورنه یسکسان آفریدند  
 تو خود از آدمیت دور گشتی  
 از آنروزت که دندان آفریدند  
 بلب نکزیده‌ئی انگشت عبرت  
 بدست آور دل زاری ز اکرام  
 که انسان را باحسان آفریدند  
 ز خاطر خوی حیوانی بدر کن  
 ترا آخر ز انسان آفریدند  
 برای حشر میزان آفریدند  
 مخور خون دل خود بهر روزی  
 که پیش از طفل پستان آفریدند  
 بچشم کم مبینید اشگ طائی  
 ز قطره در غلطان آفریدند

## تجربه آموزی

مفت گمان مبر ترا کاین خور و خواب میدهند  
 آب دهند اگر بگل بهر گلاب میدهند  
 جور زمانه زان بود تجربه آوری بکف  
 تا که کنند رشته را تافته تاب میدهند  
 محنت و غم بدل کند از ره چشم و گوش جا  
 راه بسخانه دزد را از ره آب میدهند  
 بهر چه عرضه میکنی حاجت خود بغیبدان  
 زانکه بقچه رنگ و بو زیر نقاب میدهند  
 سیرجهان بر آدمی پختگی آورد همی  
 چرخ برای پختن است اربکباب میدهند  
 تا رقمی بجسم بد نور طرب ندید دل  
 پرتو مهرخانه را شد چو خراب میدهند  
 حسرت و آرزوی را عمر طویل کنم نکرد  
 هرچه دراز شب شود لذت خواب میدهند  
 حاصل نیک از بدی کس بجهان ندیده است  
 برسخنی که زشت بد زشت جواب میدهند  
 اشگ دوچشم و خون دل در قدمت دهنده جا  
 دربی آنکه گه گهت جام شراب میدهند  
 دشمن اگر محبتی کرد مخور فریب او  
 دردم ذبح برده را شربت آب میدهند  
 منکه بشیخ همدم در همه عمر طائیا  
 در صفت حشر دیگرم از چه عذاب میدهند

## بوی آشنا

مگر از خانه اغیار آن جانانه می‌آید  
 که بوی آشنا از کوچه بیگانه می‌آید  
 باستقبال او افتان و خیزانه سوی درآید  
 تصور میکنم کز راه آن جانانه می‌آید  
 ترنج از دست نشناستاگر کس این عجب‌نبود  
 به محفل کان پری می‌آید و مستانه می‌آید  
 زبوی حلقه زنجیرزلفش هر که رفت از هوش  
 پس از چندی بهوش آید اگر دیوانه می‌آید  
 مرا جانی بتن نبود زهجرش تا اجل گیرد  
 چه خواهد بردا آن سیلی که در ویرانه می‌آید  
 نباشد در گهش گر کعبه مقصود در عالم  
 بطوفش از چه هر دیوانه و فرزانه می‌آید  
 در اشیا گر ندارد جذبه عشقش اثر از چه  
 رسد تا بر لبیش حان بر لب پیمانه می‌آید  
 خدار ای خود آراسیخ کم گوزین خداجوئی  
 که بوی خودستائی بیش زین افسانه می‌آید  
 گر آید جان بلب از شوق او نبود عجب طائی  
 باستقبال مهمان زانکه صاحب‌خانه می‌آید

## ذبان پر حرفی

مردم پر حرف را بی عزتی حاصل شود  
 شد چو کالانی فراوان قیمتیش نازل شود  
 این جهان تنگ را بخشد و سعیت حرصها  
 میفزاید صفر در اعداد چون داخل شود  
 زیردست و خوار بعد از جاه و عزت کس مباد  
 شد تهی چون دست از قدرت چو پا در گل شود  
 آفت غنچه پس ازواگشتن و بشکفتن است  
 صدغم آید عقده‌ئی بگشوده چون ازدل شود  
 عیب پوشیدن ز مردم عاقبت سازد بخیر  
 دانه هر چیز افسانی همان حاصل شود  
 دانه چندین خوش شد بگرفت چون در خاک جا  
 آدمی از خاکساری پخته و کامل شود  
 هیزمتر دیرتر روشن در آتش میشود  
 طبع خام از عشق طائی دیرتر کامل شود

## سگک اهلی

مرا در دل نفس از عشق آن جانانه می‌پیچد  
 فتد آتش به رجا دود در آن خانه می‌پیچد  
 میسر نیست سوز عشق را در دل نهان کردن  
 کباب سوخته بویش بچندین خانه می‌پیچد  
 نمیدانم چه عشق خانمان سوز است بر جانم  
 بر هر که مژه ام لخت دل دیوانه می‌پیچد  
 خطر دارد فزو نتر دشمنی کزراه صلح آید  
 بپای صید هر دامی ز راه دانه می‌پیچد  
 زبان را حاصل گردش بودگه رفع و گه شادی  
 بیاز و بسته گشتن قفل را دندانه می‌پیچد  
 شوی ایمن اگر تسلیم سازی نفس سر کش را  
 چو سگک اهلی شود بر دامن بیگانه می‌پیچد  
 شود هر عضو فاسد سد ره مشگل گشا بانرا  
 چو مو شد کنده بر دندانه های شانه می‌پیچد  
 تنگ ظرفان باندک مال و مکنت مست میگردد  
 که هر کم ظرف گرد خود بیک پیمانه می‌پیچد  
 نگردد ز اهل دنیا رشته طول امل کوتاه  
 که همچون عنکبوت این قار در ویرانه می‌پیچد  
 چنانشد وضع آمیزش میان خلق وارونه  
 که دیوانه بخود از محنت فرزانه می‌پیچد  
 شود خرسند پیر از خاطرات عمر بگذشته  
 بخود چون کودک از شیرینی افسانه می‌پیچد  
 برنج افتاد بحد آرزویش هر کسی طائی  
 که سنگ آسیا برخود بقدر دانه می‌پیچد

## شهر علم

شاخه ارزنده شد آنگه که بری پیدا کرد  
 مفتخر گشت هر آنکس هنری پیدا کرد  
 لب خود بست صدف تا گهری پیدا کرد  
 راز دانان جهان جمله ز خاموشاند  
 نی شود لال چو اندک شکری پیدا کرد  
 مال کمتر ز بلا نیست تنک ظرفانرا  
 رنج ره نیست چو کس همسفری پیدا کرد  
 غم دنیا رود ازدل ز فروغ رخ دوست  
 مرغ پرواز کند تا که پری پیدا کرد  
 پله اوج سعادت چه بود جز دانش  
 گشت پیروز هر آنکس جگری پیدا کرد  
 پشه‌ئی پیل بدان جثه در آرد از پا  
 نشود کس چو گدا سیم وزری پیدا کرد  
 طبع پست کسی از مال نگردید بلند  
 هر که در بین سران نیز سری پیدا کرد  
 باشدش چون گل خوشنگ هزاران آفت  
 میخورد سنگ چو شاخی ثمری پیدا کرد  
 مسکنت و جاه نیارد بجهان آسایش  
 شد خداجوی هر آنکس خطری پیدا کرد  
 در سلامت نکند روی کسی سوی طبیب  
 هر که مانند علی راهبری پیدا کرد  
 ره نسازدگم و درمانده نگردد طائی  
 شهر علم نبوی نیز دری پیدا کرد  
 آن ولی الله کرار که از میلاش  
 حرم حضرت حق زیب و فری پیدا کرد

## طريق دوستى

ماند بیکس هر که در ایام یار کس نشد  
 گشت بی خمخوار هر کس غمگسار کس نشد  
 یار مردم باش تا تنها نمانی ای رفیق  
 مرد از بی باوری هر کسکه یار کس نشد  
 در جهانیکه بهر گامش نهفته دامهاست  
 نیست کم از شیر نوهر کس شکار کس نشد  
 کشته خود را کند در زندگی هر کس درو  
 تیره با دست کس آری روزگار کس نشد  
 آنکه از حدگایم خویش پا بیرون نکرد  
 در تمام زندگانی شرمدار کس نشد  
 متکی هر کس بخود شد بر مراد دل رسید  
 شد موفق هر کسی امیدوار کس نشد  
 باز کن با دست همت عقده ها از کار خود  
 چون گره بی سعی دندان وا زکار کس نشد  
 جز طريق دوستی کآن عالم دیگر بود  
 بی طمع کس در زمانه جان ثار کس نشد  
 گردد از سنگ محک پیدا عیار سیم و زر  
 تا دچار غم نشد پیدا عیار کس نشد  
 طائی از نام نکو بر جای خود آثار نه  
 مال و مکنت چون پس از کس یادگار کس نشد

## غبار بعض

موشکافانیکه بهر درک معنا میروند

همچو غواص ازپی گوهر بدریا میروند

با غبار بعض نتوان حسن کس پوشیده داشت

مفترضان شرمnde از بزم زلیخا میروند

از خودی خود را سبک کن ز آنکه از خود رسته گان

از فرازدار برگردون چو عیسی میروند

دانه چون تغییر صورت داد میروید ز خاک

نقل منزل کرده آنسانکه ز دنیا میروند

از تکلف اجتماع ماسکالت آور است

رنج تنها نیست آنانرا که تنها میروند

روی بره در که آری نیست غیر از گوی دوست

اهل دل هم در حرم هم در کلیسا میروند

شاد دارد جاه دنیا مردم کم ظرف را

طفل طبعان بیشتر دنبال رؤیا میروند

درجهان اهل جهان جز کاروانی نیستند

گر نرفتند این گروه امروز فردا میروند

مار را بتوان بافسون کرد رام خویشتن

نفر گویان در دل احباب و اعدا میروند

پیش چشم کور یکسانست طائی روز و شب

خود پرستان کی بسوی حق تعالا میروند

### خورشیده عمر

افسردگی و ضعف در اعضا پذید شد	موی سیاه تا که ز پیری سپید شد
روز غم است و دل بگمانش که عید شد	شد هر چه مو سپید سیاه ترشد است دل
حرص و هوس بعکس جوانی شدید شد	خورشید عمر تا بلب بام جا گرفت
این طفل در حمایت پیری رشید شد	این حمد قوی نبود بفضل شباب آز
تزئین خانه بین چه زمانی جدید شد	در فکر مال و جاه دل افتاد وقت کوچ
اینجا هر آنکه رد نشود رو سپید شد	فقر و غنا دو مرحله امتحان بسود
ای بس شقی که دردم رفتن سعید شد	فرصت بجاست گر بشماری غنیمت شد
بیچاره آنکه در طمع بار بید شد	از مردم خسیس مجوئید بذل وجود
<b>طائی همیشه در دل مردم گرفت جا</b>	
<b>هر کس برای خلق وجودش مفید شد</b>	

## برگ سبز

هر آنکه شمع صفت آتشین زبان دارد  
 مدام آتش سوزان بجسم و جان دارد  
 فتاده است زدن دان هر آنکه نان دارد  
 نداده اند جسوانی و مال را با هم  
 شکسته شد چو صدف در در آستان دارد  
 اجل بر اهل سخن چیره: کی تو اندشد  
 حذر کنید ز دزدیکه نردبان دارد  
 زخون خلق مسکد سفله در پناه مقام  
 جوان پیر ندارد کس ار بیان دارد  
 یکیست پشت ودم تیغ داشت گرجوهر  
 درون قلب سپید و سیه مکان دارد  
 چه پر تویست محبت که رهرو ان رهش  
 بخلق هر چه پسند کسی همان دارد  
 درو کسی نکند غیر کشته خود را  
 که مغز جای همیشه در استخوان دارد  
 بچشم کم منگر هیچگه ضعیفانرا  
 همیشه گرد بدنبال کاروان دارد  
 اثر ز عمر نمانده است غیر موی سپید  
 که مه دو هفته تلائو در آسمان دارد  
 بحسن عاریت خلق اعتماد مکن  
 معاشرت به بد اندیشه گان زیان دارد  
 شکر ز تلخی بادام تلخ میگردد  
 در آشیانه خود هم شکر: ستان دارد  
 چوموره ر کس با تلخی قناعت ساخت  
 سخن بر اهل سخن عرضه میکند طائی  
 ز برگ سبز نکوتسر چه با غیان دارد

### ذره نوازی

ناصل زجاه و فر فرخنده نخواهد شد  
 از تاح شدن آهن ارزنده نخواهد شد  
 ناید ستم از نیکان هنگام جلال و شان  
 گرگشت طلا شمشیر برنده نخواهد شد  
 در شهد خموشی بس آمیخته شیرینی  
 هر لب که به چسبیدzan گوینده نخواهد شد  
 با قال کسی ناید در زمره اهل حال  
 از وصف طلا مفلس دارنده نخواهد شد  
 دریاب گه قدرت افتاده ز پایانرا  
 بی ذره نوازی مهر تابنده نخواهد شد  
 ظالم نکشد آزم از کینه و ظلم خود  
 آتش ز جهانسوزی شرمنده نخواهد شد  
 بی همت والا کس پاینده نمیگردد  
 جوینده نشد تا کس یابنده نخواهد شد  
 در خشم نکو خویان بیم و ضروری نبود  
 چون آتش روی گل سوزنده نخواهد شد  
 گر شعله بود کوهی کوتاه بود عمرش  
 هر دولت ظلم و کین پاینده نخواهد شد  
 بطلان سخن باشد در طول سخن آری  
 کوتله سخن ارنبود ارزنده نخواهد شد  
 از شوق رخ باران طائی بسخن آید  
 بی آیته چون طوطی گوینده نخواهد شد

## نمک زندگی

ندارد زنگ در دل آنکه اشگ دمدم دارد  
 نمی خیزد غبار و گرد از خاکی که نم دارد  
 نباشد مطلبی پوشیده از هم اهل معنی را  
 که دلهای صفا کیشان چو سبجه ره بهم دارد  
 زند هر کسکه لاف برتری نقصی بود بر آن  
 بزرگ انجشت هم زانگشتها یک بند کم دارد  
 طعام زندگی را چون نمک باشد ملال و غم  
 که بر هر دلنشین آهنگ بینی زیرو بم دارد  
 نشاید جمع کرد آزادگی را با زراندوzi  
 ندارد چون درم هر کسکه در عالم کرم دارد  
 در این گلزار کسب برگ و باری توانی کن  
 که اره شاخه بی بار را جا در قدم دارد  
 خطر دارد فزو نتر گر تو اضع پیشه شد دشمن  
 بود خون ریز تردر رزم شمشیری که خم دارد  
 چه بیم از مرگ آنکس را که هست آثار نیکویش  
 که زنده تا ابد آئینه نام نیک جم دارد  
 بزیر چرخ کج رفتار دارم حیرتی از چه  
 که هر کس راست رو شد چاه در پیش قدم دارد  
 ندارد همتش از همت حاتم کمی طائی  
 بحفظ آبرو هر کسکه خود را محترم دارد

## بنای استوار

کسالتی بتن از این دو بار میماند  
 نه زرنه زور در این روزگار میماند  
 بهوش باش در این چندروزه زرو زور  
 بجای خویش زحسن عمل اثر بگذار  
 زکانهای مطبق ز باغهای وسیع  
 دلش ز مرگ عزیزان زیادتر سوزد  
 مکن قبول گرت اقتدار و نیرویست  
 مقام و منصب و حسن و جوانی و مکنت  
 بقای نام چو جوئی بجوز خدمت خلقی  
 نمی برد دل خور سند کس از این گلشن  
 شود بر نج تمام عزت جهان طائی  
 بجای نشه و مستی خمار میماند

## کل بیتخار

نخل را رشد عیان میشود از باری چند  
بکف آید ادب شخص بسگفتاری چند  
استقامت به محن نیست تنک ظرفانرا  
خم شود شاخ ضعیف از اثر باری چند  
دند دندان نند آرام ز روپوش طلا  
عیب منعم نشود محسو بدیناری چند  
سودجو را بملال دگرانست نشاط  
رونق کار طبیب است به بیماری چند  
متهد گشت چو هر قوم قیوه میگردد  
ریسمانست چو پیوست بهم تاری چند  
سینه هر قدر که شد چاک شود دل مسرور  
رنج زندان نبرد رخنه دیواری چند  
نفرت چو پان درندگی از گرگ نکاست  
ظالم از ظلم نشد خسته ز بیزاری چند  
دل خاموش لبان مذق اسرار بود  
هست در هر صدقی گوهر شهواری چند  
کم کند حسن عیادت غم بیمارانرا  
میشود کاسته از درد زغمخواری چند  
طالیا در همه روی زمین اهل دلند  
گر توان جست بعالم گل بیخاری چند

### خوشبختی

نفس گردد چیره چون برخواهش دون میرسد  
 میشود سک هاردنداش چو برخون میرسد  
 نزد اهل دل گهر را نیست مقدار سخن  
 بر سخن هر کس رسد بودر مکنون میرسد  
 دست چون گردد تهی دیوانگی آرد بیمار  
 بید را نسبت از بی باری به معجون میرسد  
 زهر را شیرین کند در کام رسم اعتیاد  
 میشود محتله خوشدل چون باقیون میرسد  
 باش خوش و گرترش روئی نمیخواهی ز کس  
 از لب خندان خود پسته به معجون میرسد  
 نرم گردد تندخو چون گشت با افتادگان  
 سبل آرامش پذیرد چون بهامون میرسد  
 جانب افتادگان هرگز مبین با چشم کم  
 گر عبار از جا جهد برو چشم گردون میرسد  
 با اثر بنهادگان طائی چه خواهد کرد هرگز  
 تا ابد از هر خسم آواز فلاطیون میرسد

## آثار نیکو

نگرددگر بکامم دهر دون پرورچه خواهدشد  
 نمیداند صدف گرارزش گوهرچه خواهدشد  
 کم از عمر ابد آثار نیکو نیست انسانرا  
 اگر خضر آب می تدهد باسکندرچه خواهدشد  
 بسی حسن کسان در روز حاجت می شود ظاهر  
 نداند آینه گر قدر خاکستر چه خواهد شد  
 رود در کام آتش هر درختی بسی ثمر افتاد  
 شوی گراز کمال وفضل بار آورچه خواهدشد  
 به نیروی متأفت جوی بر هر درد پیروزی  
 بطفوان افکند کشتی اگر لنگر چه خواهدشد  
 به تبلیغ احتیاجی نیست هر کالای بی غش را  
 اگر زیبا عروسی را نبند زیور چه خواهدشد  
 قوی گرشد اراده مشگلی در زندگی نبود  
 بر ابراهیم بارد گرجهان آذر چه خواهدشد  
 چودار و گشت عادت میدهد تأثیر خود از کف  
 ز ما طائی زمی گردشتهی ساغر چه خواهدشد

### کامجوئی

تمام عمر بـدنیا بـکامجوئی شد  
 کسیکه شهره در ایام برـنکوئی شد  
 زـخـوـی زـشـتـشـودـعـمرـآـدـمـیـکـوـتهـ  
 کـهـخـاـکـآـتـشـسـوـزـانـبـهـتـنـدـخـوـئـیـشـدـ  
 چـوـآـینـهـبـسـفـیدـوـسـیـاهـیـکـرـوـبـاشـ  
 تـراـسـتـتـازـرـوـسـیـمـیـزـیـادـدـارـیـدوـسـتـ  
 نـکـشـتـهـیـچـکـسـیـجـوـکـهـبـدـرـوـدـگـنـدـمـ  
 مـسـلـمـسـتـکـهـکـوـدـکـرـوـدـبـخـوـابـزـشـیرـ  
 زـیـادـغـفـلـتـمـاـازـسـفـیدـمـوـئـیـشـدـ  
 بـنـهـنوـاـزـشـتـنـبـرـصـفـایـجـانـپـرـدـازـ  
 سـفـیدـدـلـچـهـکـسـیـاـزـلـبـاـشـوـئـیـشـدـ  
 هـزـارـمـیـکـدـهـطـائـیـبـدانـنـمـیـاـرـزـدـ  
 بـدانـپـیـالـهـکـهـتـراـزـمـیـشـگـلـوـئـیـشـدـ

### جرم، لبخند

نه هر کس گفتگوئی افسخن دارد سخنورشد  
 نه هرمسگر که دم از کیمیا زد کیمیا گرشد  
 سخن دانی زبانرا میکند در نقط گویا تر  
 شود برنده تر شمشیر چون دارای جوهر شد  
 خط زرین کلام پوج را معنی نمی بخشد  
 کجا هر زشت رو: زیبا بسعی زیب و زیور شد  
 ز بی دردی دهی سر قاه قاه خنده را غافل  
 که در ایام گلن با جرم یک لبخند پر پر شد  
 عنان نفس را هرگز مده بر دست آزادی  
 نمیگردد مآدب در جهان طفلی که خود سر شد  
 مکن با خون اشگ کچشم مظلومان هووس بازی  
 که در سیلا ب بنیان کن نشاید کس شناور شد  
 جلال اهل دانش کنم نگردد از تهییدستی  
 نگردد قدر زر کم گر بخاک ره برابر شد  
 ترش رو را نشستن با نکویان بی اثر نبود  
 که جوید طعم خوش چون سر که هم آغوش شکر شد  
 مکن فربه تن خود تا کسی رنج جهان کمتر  
 برد جان از کف صیاد هر صیادی که لاغر شد  
 بدست ضعف خود طائی مپور هیچگه ظالم  
 که سر کش از خس و خاشاک هر سوزنده آذر شد

## عرفان و حکمت

هست فائق هر که بر یزدان توکل میکند  
 هر درختی کاورد بار ابتدا گل میکند  
 تنگ چشم انرا کرم کردن زروی میل نیست  
 کوزه چون خواهد بریزد آب قلق میکند  
 بر درخت کهنه نبود خشک سالیرا زیان  
 پیر بهتر رنج عالمرا تحمل میکند  
 نیست جزر ماندگی: پایان ستمرا. چون جهان  
 نار سوزانرا بخاکستر تبدل میکند  
 ارزش گل بستگی دارد بر نگ و بوی آن  
 آدمیرا محترم علم و تفضل میکند  
 از تکلف آفتی بدتر ندارد زندگی  
 دور یارانرا زهم درد تجمل میکند  
 دوستی با ابلهان چندان نباشد پایدار  
 خانه گل از نمی پیدا تسز لزل میکند  
 هست فطری در ستمگر حالت درندگی  
 جوجه شاهین به بیضه باز چنگل میکند  
 سر کشانرا نیست چون مشگل گشايان سدره  
 سبل کوشش ابتدا بر کنند پل میکند  
 می برد پر حرفی ارزش از کلام نساطقان  
 در زیادی قدر گوهر هم تنزل میکند  
 میکند عرفان و حکمت را بهم آمیخته  
 هر زمان طائی که آهنگ تغزل میکند

### خانه دربسته

هجوم غم مدام از بهر قلب خسته می‌آید  
 همیشه سنگ سوی خانه دربسته می‌آید  
 برای سرو باشد بیشتر آسیب طوفانرا  
 فزوونتر درد بهر مردم وارسته می‌آید  
 زبان خوشدار تا شیرین کنی تلخی دشمن را  
 بخاک نرم چون افتاد سیل آهسته می‌آید  
 وقار خویشا از کف مده با خنده بیجا  
 شکست از هرزه خندی چون برای پسته می‌آید  
 ستم بر کس اگر رفت از تو هوآماده کیفر  
 بلا هم گه برای آدمی دانسته می‌آید  
 مرو بیرون زحصن اتحاد از آنکه در عالم  
 شکست و انقضایا بر ملت بگسته می‌آید  
 گوارا مرگ میگردد چو گردد درد زور آور  
 بپای خود بسوی دام صید خسته می‌آید  
 حواس آدمی گردد گریزان موسم پیری  
 چه کاری جز فرار از لشکر بشکسته می‌آید  
 ز دل کن جستجو طائی هر آنچه آرزو داری  
 که هرنخل برومندی برون از هسته می‌آید

## دست گپفر

هرچه باشی شیردل دنیا شکارت میکند  
 هر قدر باشی عزیز ایام خوارت میکند  
 این لب خندان که داری در ملال دیگران  
 دست کیفر خواه ناخواه اشگبارت میکند  
 سر فرود آور اگر دارای باری گشته‌ئی  
 ورنه هر ابن‌السبیلی سنگبارت میکند  
 غره بر نیروی بازو زیر این‌گردون مباش  
 بر هوا کاین آسیا آخر غبارت میکند  
 هرچه باشی مست از جام جلال و احتشام  
 گوشمال زندگانی هوشیارت میکند  
 تیره بختی را زدلجوئی اگر لطفی کنی  
 بعد مردن دست حق شمع مزارت میکند  
 عاریت باشد هر آنچه داری از مال جهان  
 می‌ستاند هرچه را اکنون نثارت میکند  
 صرف دلجوئی اگر طائی نمائی عمر خود  
 اهل عالم باد با صد افتخارت میکند

## فهرست کتاب

غم بود و بهر زاده آدم نوشته‌اند  
 اینست گرز عیش و طرب کم نوشته‌اند  
 یعنی نشاط و حادثه توأم نوشته‌اند  
 این نامه بس نهانی و مبهم نوشته‌اند  
 گر داستان بهمن و رستم نوشته‌اند  
 کاول کلام مجرم : محرم نوشته‌اند  
 کز بهر زخم نسخه مرهم نوشته‌اند  
 بس این صحیفه درهم و برهم نوشته‌اند

حرفیکه در نخست بعالم نوشته‌اند  
 تاخواست نام عیش بر دخشگ شدقلم  
 پر پر شدن نتیجه یک خنده گلست  
 زین رفت و آمدن بجهان کس خبر نشد  
 مقصد اهل تجر به عبرت گرفتن است  
 یک نقطه ضعف موجب خواری آدمیست  
 ضمایر دوستان به محبت شود علاج  
 نتوان نهاد فرق برنج و نشاط دهر

طائی زچهر چرخ کبودی نمی‌رود  
 فهرست این کتاب بماتم نوشته‌اند

## طومار

عنوان آن به نقص تفکر نوشته‌اند  
 کایسن اصطلاح را بتنفر نوشته‌اند  
 طومار زندگی بتغیر نوشته‌اند  
 هر مطلبی که بهر ظاهر نوشته‌اند  
 کاین پند عاقلان بتواتر نوشته‌اند  
 کتاب دهر بهر تفاخر نوشته‌اند  
 شرحبیکه در ادای تشکر نوشته‌اند  
 اقبال آدمی بتدبیر نوشته‌اند  
 حالی زمعنی است اگر بر نوشته‌اند

روخامشی گزین که از این خوی طائیا  
 در سپنه صدف سخن از در نوشته‌اند

هرجا سخن زکبر و تبحر نوشته‌اند  
 خود بین مباش گر نبود تاب خواریت  
 نبود جلال دهر یک پایه مستقر  
 از صفحه زمانه شود زود پاک و محو  
 بر چند روز منصب دنیا مخور فریب  
 جاوید آنکسانکه در ایام : نامشان  
 سرمشق زندگانی اهل سعادتست  
 فکر بلند موجب عز و سعادتست  
 بر مردم از جراید این عصر سودنیست

## پرتو پیمانه

هزاران دل بسوز عشق يك جانانه ميسوزد  
 بپایان تا رسد يك شمع صد پروانه ميسوزد  
 خليل الله سلامت گربون آيد مکن باور  
 ز سوز عشق کان هرمهرم و بيگانه ميسوزد  
 مکن در مجمع دل مردگان تو صيف عشق آري  
 که در هر شوره زار افشنده گرشد دانه ميسوزد  
 هزاران رشته تابیده از نسبت يكى گردد  
 دل ديوانه بر سوز و غم فزانه ميسود  
 ترحم هيچگه بر چشم خونبارم نخواهد كرد  
 دل دير آشنايی کز غم بيگانه ميسوزد  
 ز عمر خويشتن دارد شکایت زاهد از خامي  
 دل اطفال بسر کوتاهی انسانه ميسوزد  
 دگر از آفتاب گرم محشر نیست پروايش  
 هر آنكس در شرار پرتو پیمانه ميسوزد  
 يكى باشد مى و خون طائيا در پيش چشمانش  
 هر آنكس کز شرار عشق صاحب خانه ميسوزد

## سفره رنگین

هدیه عاشق جان : بیک دیدار جانان میبرد  
 کرد هر کس نقد سودا : جنس ارزان میبرد  
 یک دهان خندیده رکس : گشت عمری اشگبار  
 سوی جوشان دیگ : گلرا کام خندان میبرد  
 سفره رنگین ندارد بهر ممسک لذتی  
 با غبان : کی حظی از سیر گلسنان میبرد  
 در تهیdestی ورود دوستان رنج آور است  
 شرمساری : مفلس از دیدار مهمان میبرد  
 پست طبعان در حضیض ذات دنیا خوشنده  
 جغد بیش از گلستان : لذت ز ویران میبرد  
 پاسبان خفته میباشد چراغ راه دزد  
 نور ایمانرا چودل شد تیره : شیطان میبرد  
 در توانائی ستم بر ناتوانان ز ابلهیست  
 دیو روزی خاتم از دست سلیمان میبرد  
 خنده گل در گلستان نیست بیش از یک دوروز  
 زود دوران : روز شادی را پیایان میبرد  
 اعتمادی نیست بر حسن عمل طائی بدھر  
 پاکی دامان : چو یوسف را بزندان میبرد

### اندیشه

هر که شد در خود فرو اندیشه پیدا می‌کند  
 دانه چون در خاک گردد ریشه پیدا می‌کند  
 هر کس از ویرانه جوید گنج لیکن اهل دل  
 بهتر از هر گنج از اندیشه پیدا می‌کند  
 می‌کند همکاری مظلوم ظالم را قوى  
 قدرت و نیرو ز دسته تیشه پیدا می‌کند  
 اهل همت بر امید از نا امیدی میرسند  
 شیشه‌گر از سنگ خاره شیشه پیدا می‌کند  
 ارزش هرانجمن بر ارج اهلش بسته است  
 از وجود شیر هیبت بیشه پیدا می‌کند  
 حرص می‌گردد قوى تر مال شد هر قدر بیش  
 هر چه نخل افزود شاخه ریشه پیدا می‌کند  
 غم ز دلها بردن از خمار و گریاندن زشیخ  
 هر کسی در حد فهمش پیشه پیدا می‌کند  
 آرزو را طائیا محصور نتوان ساختن  
 هر زمان رنگی رخ اندیشه پیدا می‌کند

## روز عزل

هزار کعبه گر از گل بناتوانی کرد  
 نه چون دلیست که از غم رهاتوانی کرد  
 هزار پرده کعبه ندارد آن ارزش  
 کز آن بر همه تنی را قبا تویانی کرد  
 ترا اثر بکلید دعا اگر باشد  
 هزار قفل فرو بسته و ا تویانی کرد  
 بزیر دست گه قدرت آنچنان سر کن  
 که روز عزل بر او اتكا تویانی کرد  
 رهین منت دونان پی دونان نشوی  
 اگر بداده حق اکتفا تویانی کرد  
 مزیز آبروی خود بعرضه حاجت  
 چو گشت ریخته جمیع شکجا تویانی کرد  
 اگر مفینه دل بسر خدای بسپاری  
 خدای را بخدا ناخدا تویانی کرد  
 ز مرهمست نکوتربزم دل ریشان  
 تبسمی بخدا گر بجا تویانی کرد  
 ز کاربسته خلق ار گره گشا باشی  
 چو شانه برسر هرفرد جاتوانی کرد  
 رضایت دل زاری اگر بدست آری  
 ز خوبیش خالق خود را رضباتوانی کرد  
 کجا دعای گدارا اثر بسود طافی  
 ز مدعای بگذر تا دعا تویانی کرد

## سفره رنگین

هر که راه تربیت گیرد صفا پیدا کند  
 سنگ چون گردد طلا ارج و بها پیدا کند  
 سفره چون گردید رنگین میکند ایجاد دوست  
 روز قدرت بیشتر شخص آشنا پیدا کند  
 کسب اموال از برای کس سعادت بخش نیست  
 پور عماران کی شود هر کس عصا پیدا کند  
 بی محل گوئی سخن چین را رساند بر مراد  
 کاروانرا رهزن از بانگ درا پیدا کند  
 شهد در هر جا که میباشد نباشد بی مگس  
 هر کجا بزم سخن بد ژاژخا پیدا کند  
 گر که بی هنگام مرغ حق زند فریاد حق  
 هست بو می شوم گر فرهما پیدا کند  
 آبرو تحصیل کردن به ز آب زندگیست  
 خضر باشد هر که این آب بقا پیدا کند  
 ظالمانرا سستی مظلوم میسازد قوى  
 شعله از خاشاک و خس قد رسا پیدا کند  
 هست اعلان خطر از بھر پیران پشت خم  
 زانکه هرنخلی شکست از انحنا پیدا کند  
 با هنر سازش ندارد خصلت تن پروران  
 چون تهی نی از شکر گردد صدا پیدا کند  
 طائیا هر گز زنانه دعا غافل مشو  
 کز دعائی گاه بیماری شفا پیدا کند

### گیمیای دلنوازی

هر را نشاطی جهان آلوده با غم میکند  
 عید اگر دارد قریش با محروم میکند  
 نیست بی غم هر کسی کزآدمیت بهره یافته  
 غم بود تخمی که سبز از خاکآدم میکند  
 در پی شادی رود هر کس نه بیند روی آن  
 صید را دنبال رفتن بیشتر رم میکند  
 مال تا حدیکه سازد دفع حاجت هست نیک  
 بارچون افزود پشت شاخه را خسم میکند  
 گیمیای دلنوازی هر کسیرا داده انسد  
 خار را در دیده خود ساز و خرم میکند  
 میکشد بردوش دار خویش هر متصور عصر  
 شیخ باز از بیم سرستار محکم میکند  
 کمتر از دشمن نباشد شد اگر فایاب دوست  
 داروی آلوده پیدا حالت سم میکند  
 هست در طبع زمانه خلق و خوی کرد باد  
 چون علم هرخار و هرخس را بعالمند میکند  
 خودستانی از صدف در بذل گوهر کس ندید  
 فخر کسی طائی بدین نظم منظم میکند

## و سعٰت تبليغ

هر کسه اهل دل نباشد اهل هر محفل نباشد  
 در پس درا فکتندش کفسن اگر قابل نباشد  
 صدق و کذب هر سخن گردد ز تأثیرش نمایان  
 جای در هر دل نگیرد حرف اگر از دل نباشد  
 اقتدار هر ستمکارست تا حد محیطش  
 پیچ و تاب موج بیش از دامن ساحل نباشد  
 جانب دل میکشم غم را زهر جانب که باشد  
 کس چو بی مهمان بی آرایش منزل نباشد  
 خاکساری از مقام و رتبه انسان نکاهد  
 ارزش گوهر کم از افتادن در گل نباشد  
 از کلام زشت میرنجد دل هر پیر و برنا  
 نقل مجلس آدمیرا حنضل و فلفل نباشد  
 هر کسی ناهمل شد پندش نخواهد داد سودی  
 قابل نشو و نمانی دانه گرسقابیل نباشد  
 ساده لوحان شیخ را بردوش خود بدھند مأوا  
 ورنه کی در دام افتاد صید اگر غافل نباشد  
 سنگ را با و سعٰت تبليغ نتوان گرد گوهر  
 هر کسی از فضل و دانش دم زند فاضل نباشد  
 بهر حاجت در سرای دوست حاجت نیست رخصت  
 بسته چون ابواب فیض مردم با ذل نباشد  
 پشت چون خم شد عصا آنرا نسازد راست طائی  
 حاجتش نی برستون دیوار اگر مایل نباشد

### کشور مشرب

هرچه بدهد فلک از جان و نفس میگیرد  
 طفل هر چیز که بخشد همه پس میگیرد  
 هر کجا سور و سرور است حریصان جمعتد  
 گرد هر جا شکری هست مگس میگیرد  
 هرزه گسوئی ره بیداری دشمن گردد  
 راهزن ره پی آهنگ جرس میگیرد  
 هر که دم ز سخنداشی افتاد بدام  
 جای هر مرغ نواخوان بقفس میگیرد  
 نتوان کرد در این عصر بکس عرض کمال  
 زانکه ناکس همه جا باج زکس میگیرد  
 طائی از کشور مشرب بطلب شادی چون  
 مست این کوی گربیان عسس میگیرد

## کشته گان عشق

هر که را در دیست زان سهمی با هل دل رسد  
آب روشن تار گردد چون با آب گل رسد  
بستگی دارد ب دوری دوستی ها بیشتر  
موج را بر سنگ آید سرچو بر ساحل رسد  
از طبیدن دل مرا محروم کرد از قرب دوست  
کی بلانه از پریدن طایر بسمل رسد  
کشته گان عشق را نازم که در ایفای عهد  
سر بروی دست خود گیرند تا قائل رسد  
کینه سنک حوات با چرا غ روشن است  
رنج دنبای بیشتر بر مردم عاقل رسد  
تیره بختی سفله گانرا مشعل پیروزی است  
میشود سرمایه اش نقصی که برسائل رسد  
خاطر روشن ضمیران شاد از دنیا نشد  
اشگ ریزد شمع روشن ناکه در محقق رسد  
خواب سنگین را بود رؤیای شیرین بیشتر  
فض دنیا بیشتر بر مردم غافل رسد  
میوه ناخامست نبود طعم و رنگش دلپذیر  
ناقصانرا گفته کی بر مردم کامل رسد  
دارم این حسرت که طائی نیست در ایام ما  
اهل دردی تا که بتواند بسرد دل رسد

### همسایه مسکین

هر که تن پرور بود سود از هنردارد ندارد  
 کس زشاخ بید امید ثمر دارد ندارد  
 آشنایانرا جدا کرده است از هم فقر و مکنت  
 منع از همسایه مسکین خبر دارد ندارد  
 گرنی لایق مبین از چشم گردون عیب خود را  
 ناخلف فرزند را جرمی پدر دارد ندارد  
 در صراط المستقیم دین احمد شو مصمم  
 امن چون گردید ره دیگر خطردارد ندارد  
 در درون سنگ راهی نیست میخ آهنین را  
 پند ناصح در دل جاهل اثر دارد ندارد  
 ارج خودرا میدهد ازدست هر کس یاوه گوشد  
 گر صدق را باز ماند لب گهر دارد ندارد  
 از ضعیفان دلنوازی کن که تا برقی بری ره  
 غیر این ره سوی حق راهی دگردارد ندارد  
 زشت طینت گرنکوئی هم کند دل چسب نبود  
 شعله‌ئی بی دود آیا چوب‌تر دارد ندارد  
 طائیا بر عهده فردا می‌فکن کار امروز  
 هیچکس از ساعت دیگر خبر دارد ندارد

## بینش روزگار

یار بدخوتر شود هر قدر نیک و میشود  
 ناز چون افزوده گردد چین ابرو میشود  
 آشتی گرد کدورت را نمیشوید زدل  
 جای میماند ز زخم از به ز دارو میشود  
 بنگرد یکسان سوی دانا و نادان روزگار  
 سنگ و زر توزین درون یک ترازو میشود  
 بازگشتن برجوانی نیست کم کردن زمال  
 چهره پیری عیان از ضعف نیرو میشود  
 جز خموشی جاهلانرا پرده پوش عیب نیست  
 از ره بستن دهانرا چاره بسو میشود  
 کس ز آتش غیر خاکستر نه بید بادگار  
 جور کش درد هر طفل هر جفا جو میشود  
 پهلوی چربست آماج خندنگ حادثات  
 بی خرد آن کو ز غفلت چار پهلو میشود  
 چون مصاحب نیک باشد نیک گردد همنشین  
 طوطی از آئینه روشن سخنگو میشود  
 خلعت دنیا چو شد افزوده آرد در دسر  
 از بلندی این قبا پابند زانو میشود  
 میشود رنجیده خاطر پیر از گفتار پند  
 منع کردن طفل را از خواب بدخو میشود  
 اهل غفلت را بخود میآورد غوغای مرگ  
 دیده اعمی بوقت سواب پر خلو میشود  
 طائیا منگر بچشم ان حقارت بر کسی  
 به دردی گاه خاری خورد دارو میشود

## نامه‌های بی‌جواب

یارتا عکس لب خود در شراب افکنده بود  
آتش سوزنده راگوئی در آب افکنده بود  
تا بکف پیمانه بگرفت از گل من آن پری  
برد تا برلب مرا یاد شراب افکنده بود  
تا کند در آسمان حسن و خوبی دلبری  
حلقه از گیسو بچهر آفتاب افکنده بود  
گرچه تاب دیدنش درمن نباشد باز هم  
تا نه بینم روی او بر رخ نقاب افکنده بود  
با چنان ابروی خونریزی چه حاجت بد به تیغ  
بی سبب خود را بقتلم در عذاب افکنده بود  
جست امیدی که میبوسد لبس در بزم می  
هر دلیرا کاو با آتش چون کتاب افکنده بود  
تارها از دام گیسویش نگردد هیچ دل  
عنبرین گیسوی را در ییج و تاب افکنده بود  
خرمنی در کوی او از نامه باشد طائیا  
بس زهروس نامه‌ام را بی‌جواب افکنده بود

## اشک بعقوب

- این یک هدف ببارش پیکان چه میکند      یکدل بعشق اینهمه جانان چه میکند
- در سوره زار ریزش باران چه میکند      کنعان باشگ دیده بعقوب دل نسوخت
- بر باع بی حصار نگهبان چه میکند      بی پرده شد چو حسن شود عام دیدنش
- بر کشتی نساخته طوفان چه میکند      آنرا که نیست دل چه خبر باشدش زعشق
- چون شمع کشته کشت شبستان چه میکند      دل شد چو مرده کوشش جسمست بی ثمر
- در حیرتم که جند بویران چه میکند      دنیا و گلشنیش ز دلی زنگ غم بزد
- دیگر بروی دست سلیمان چه میکند      گرمور رانکرد بدل حرص و آزجا
- غواص را تلاطم عمان چه میکند      طوفان زندگی چکند نکته سنیج را
- مار سیه بگنج نمایان چه میکند      روی گشاده را نشود پرده جعد زلف
- بر زشته سخن لب خندان چه میکند      فاسد چو گشت پسته لبس پسته نیکتر
- طائی بکوش تا نشود فاش راز تو
- سر چون شکست چاک گریبان چه میکند

## روی گشاده

آدمی باشد ینواعش هرچه بی آزارتر  
روزغم بیگانه از خویشش بود غمخوارتر  
لازم آمد خاکساری اهل فضل و علم را  
بیشتر خم میشود شاخیکه شد پربارتر  
گربه گلزار جهان روی تجسس آوری  
نیست از روی گشاده هیچ گل بیخارتر  
تشنه تر بر ظالم ظالم میشود زاعمال ظلم  
زانکه خون خوردن نماید گرگ راخون خوارتر  
عقده را کوشش کند از کاروانه اشگ چشم  
چون گره از آب دیدن میشود دشوارتر  
از دهان بستن صدف کسب گهر در بحر کرد  
خامشان از دیگران باشند خوش گفتارتر  
گز نبد پرهیز کاری چیست از ایمان نشان  
شد چو بی پرهیز بیماری شود بیمارتر  
میشود سنجیده گو هر کسکه کم حرف او فناد  
شاخه چون کم بار باشد میشود خوش بارتر  
داغ یاران برد از دل وحشت مردن مرا  
رفت و آمددها نماید راه را هموارتر  
بی خریدار است کالای سخن در عصر ما  
گوئیا نبود ز طائی هیچکس بی کارتر

## نخل پر بار.

از تمکن مرد هشیار است بسی آزارتر  
 سر فسر وتر آورد نخلیکه شد پر بارتر  
 آنچنان در زندگی رفتار کن با خویش و غیر  
 گر نیفزاود عزت و جاهت نگردی خوارتر  
 گل چو از گلزار دور افتاد میخشگد به طبع  
 دورتر شد هر که از یاران شود بی یارتر  
 با عداوت در دل مردم نجوید ره کسی  
 دورتر منزل شود شد هر چه ره دشوارتر  
 دوست از نیکی شود پیدا و دشمن از بدی  
 دوست دارد بیشتر شد هر که خوش رفتارتر  
 زابر مژگان ده دل افسرده را نشو و نما  
 گل خورد هر قدر بازان نمیشود سرشارتر  
 کاروان خفته طافی کسی بمنزل میرسد  
 زود بر مقصد رسد هر کس که بد بیدارتر

## دوری از آتش

اگرچه گفته سنجه باشد از گهر بهتر  
 بود شهد خموشی از دوصد تنگ شکر بهتر  
 بود گر در چوشد بسیار کala افتاد از ارزش  
 سخن سنجه باشد همچوپروانه چه میگرددی  
 بگرد اهل منصب همچوپروانه چه میگرددی  
 ز آتش آدمی هرقدر باشد دورتر بهتر  
 ز عمر کم چه غم گل را که خواری در پیش نبود  
 ز عمر بیشتر کوتاه عمر بارور بهتر  
 بهر سرمایه باشد در کمین آفات گوناگون  
 چه سرمایه است انسان را که باشد از هنر بهتر  
 گهر هست از صدف لیکن صدف را نیست آن ارزش  
 دهد بسیار رخ فرزند افتاد از پدر بهتر  
 در آز خویشتن یک گام و سیر ملک دیگر کن  
 بکسب تجربت چون نیست کاری از سفر بهتر  
 ندارد غیر رسوائی بدانرا انس با نیکان  
 که تلحی های بادامست ظاهر در شکر بهتر  
 بود علم و عمل همچون دوپرشه باز معنی را  
 که در پرواز نبود طایری را از دوپر بهتر  
 بزرگان خوار و نادان متکی بر مسند عزت  
 بر اهلش گرچین دنیا شود زیر و زبر بهتر  
 سرا ویران چو شد باشد زیبی امید عمرانش  
 شود ویرانه این کشور هر آنچه زودتر بهتر  
 درخت بی ثمر را نیست جز تیشه طرفداری  
 چه باشد از برای شخص طائی از ثمر بهتر

## طغیان نفس

تـا خـویـشـرا زـعـلـمـ نـسـازـیـ دـلـبـرـتـرـ  
 دـشـمـنـ شـودـ زـجـهـلـ تـوـ هـرـ لـحـظـهـ شـبـرـتـرـ  
 طـغـیـانـ نـفـسـ خـیـرـهـ زـآـسـایـشـ تـنـسـتـ  
 سـگـ رـاـ خـطـرـ زـیـادـ شـودـ شـدـ چـوـ سـبـرـتـرـ  
 شـدـ هـرـچـهـ نـخـلـ کـهـنـهـ کـنـدـ بـارـ خـوـیـشـ کـمـ  
 اـنـسـانـ شـودـ حـرـیـصـ شـودـ هـرـچـهـ پـبـرـتـرـ  
 بـسـ مـرـدـمـنـدـ دـشـمـنـ هـمـ بـهـرـ لـقـمـهـئـیـ  
 گـرـگـ اـرـکـهـ گـشـتـ گـرـسـنـهـ گـرـددـ دـلـبـرـتـرـ  
 دـنـیـاـ بـسـکـامـ مـرـدـمـ نـادـانـ بـودـ مـدـامـ  
 دـائـمـ بـودـ بـونـجـ چـوـکـسـ شـدـ بـصـیرـتـرـ  
 مـامـ زـمانـ زـیـوـسـفـ دـیـگـرـ بـودـ عـقـیـمـ  
 مـحـبـوبـ هـرـکـهـ گـشـتـ شـودـ بـیـنـظـیرـتـرـ  
 سـازـدـ عـطـشـ بـذـائـقـهـ چـوـنـ شـهـدـ آـبـرـاـ  
 شـبـرـینـتـرـ اـسـتـ وـصـلـ شـودـ هـرـچـهـ دـبـرـتـرـ  
 طـائـیـ مـبـاشـ غـافـلـ اـزـ اـفـتـادـگـانـ دـهـرـ  
 بـیـشـشـ خـطـرـ بـودـ چـوـ عـدـوـ شـدـ حـقـیـقـتـرـ

### یادش بخیر

روزگاری چون توباری داشتم یادش بخیر  
 با تو شیرین روزگاری داشتم یادش بخیر  
 تا سحرگه از لبانت لب فمیکردم جدا  
 این چنین بوس و کناری داشتم یادش بخیر  
 روی سبزه زیر سرو و پیش گل پهلوی جو  
 در کنارم چونتو یاری داشتم یادش بخیر  
 روزها در عشق و مستی شامها در عیش و نوش  
 این چنین لیل و نهاری داشتم یادش بخیر  
 غمزهات گفتم که جانم سوخت رنجیدی زمن  
 ارز توگه گرحال زاری داشتم یادش بخیر  
 چون شدم خاموش پنداری زیادت رفتہام  
 هست در دل هر شراری داشتم یادش بخیر  
 با وصال حور و خلد و کوثرم کاری نبود  
 چون بت شیرین شعاری داشتم یادش بخیر  
 ما و تو همدرد همداغیم ای مرغ چمن  
 تو گل و من گلعداری داشتم یادش بخیر  
 مهلتی ای اشگه که تا بار دیگر بینم رخش  
 کز رخش خرم بهاری داشتم یادش بخیر  
 هر کجا جمعند مهر ویان نگارستان بسود  
 طائیا منهم نگاری داشتم یادش بخیر

## غم نان

روز پیری آدمی دارد غم نسان بیشتر  
 خواب در پایان شب گردد پریشان بیشتر  
 دانه خواهد بیشتر چون صاف گردد آسیا  
 حرص نان میگردد از فقدان دندان بیشتر  
 آب دریا خشک‌تر سازد دهان تشنه را  
 آرزو گردد زنعتمت‌های الوان بیشتر  
 از تهیدستان مشو غافل گرت سرمایه‌ایست  
 بیم خونریزی بود از تیغ عربان بیشتر  
 بد روی حاصل همان قدری که تخماشانده‌ئی  
 بیند احسان بیشتر کرد آنکه احسان بیشتر  
 خاطر موی مرنجان قدرتی گر باشد  
 نیست خاتم چند روزی یا سلیمان بیشتر  
 روزگاری شد که دارد هر که داد از خویشتن  
 شکوه یوسف بود از کید اخوان بیشتر  
 با گدا سگ را عداوت بر سر یک لقمه است  
 خون هم ریزند مردم درهی نان بیشتر  
 زندگانی سخت‌تر گیرد بر ارباب کمال  
 در قفس جا میکند مرغ خوش‌الجان بیشتر  
 بس شکست افتاد که انسانرا پل پیروزی است  
 عزت یوسف شد از خواری زندان بیشتر  
 حرص میگردد قوى طائى چو روآورد مال  
 اسب سرکش را بمیدانست جولان بیشتر

## شہ هدیث

ز دل نوع بشر را نیست عضو بهتر دیگر  
 ندارد این صدف در خوبیش رخشنان گوهر دیگر  
 بیزدان از طریق دلنوایی راه پیدا کن  
 از این درگر نجوئی حق نجوئی از در دیگر  
 برآور حاجت درماندگان تا فرصتی داری  
 نجوید خضر با عمر ابد اسکندر دیگر  
 به نیروی محبت میتوان تسخیر دلها کرد  
 نشاید فتح کرد این ملک را با لشگر دیگر  
 جهان گیران عالمرا سخن از آب و گل باشد  
 دلی جست ارکسی کرد است فتح کشور دیگر  
 ملون ساختن خود را بود در خورد بوقلمون  
 ندارد آدمی به ز آدمیت زبور دیگر  
 گدا را سیر چشم از لقمه‌ئی کردن بود مشکل  
 حریص از کسب زر تا زد پی مشت زر دیگر  
 بروز تیره روزان خنده همچون شمع نتوان زد  
 مسوزان سینه محروم کس از نشتر دیگر  
 گله چون بی شبانش دطعمه گر گان شود طائی  
 بود هالک جز احمد هر که جوید رهبر دیگر  
 نبی امی مکی رسول بدربی و انسی  
 که نبود ملک هستی را بجز او لنگر دیگر  
 شه اور فنگ مسدر مه افلاک مزمل  
 که مانندش نزائید و نزاید مادر دیگر

## حسن هاریت

ز بخت تیره سوز آه میگیرد صفا بهتر  
 بشام تیره سوزان شمع را باشد ضیا بهتر  
 بهرگه سینه خواهی منجلی بشکن دل خود را  
 که از بشکستن این آئینه میگیرد جلا بهتر  
 نباشد آگهی طاؤس را از پای زشت خود  
 بجای حسن بیند عیب خود گر خود نما بهتر  
 بحسن عاریت دل باختن دور است از داشش  
 بود موی سپید از منت رنگ حنا بهتر  
 عذار زرد را سرخی ببخش از ژاله مژگان  
 ز باران بوستان تشنه میگیرد صفا بهتر  
 فرامش کی کند ایام نام خضرو حاتم را  
 بنام نیک ماندن زنده تا زآب بقا بهتر  
 نمک زان مرهمی بهتر که بدهد زخم را عودت  
 بود بیگانه مشق زکین تو زآشنا بهتر  
 دل آزرده دارد برمحبت بیشتر حاجت  
 که بر سخوان بشکسته چه چیز از مومیا بهتر  
 نکوتربخل از آن احسان کز آن شهرت بیار آید  
 گناه در خفا هست از عبادات ریا بهتر  
 سگث در نده در زنجیر گر باشد بود خوشتر  
 کس ارشد ماجرا جوهر چه باشد بیتلابهتر  
 در امواج حوادث جو توکل بر خدا طائی  
 اگر کشتنی بود در قحت امر ناخدا بهتر

## رسم تواضع

میکند آلام دلرا خوردن غم بیشتر  
 زور آتش گردد از هیزم مسلم بیشتر  
 هرچه دل دنبال غم افتاد غمش گردد فزون  
 چشم را گرد؛ ز کاوش آب کم کم بیشتر  
 از درخت بارور رسم تواضع یادگیر  
 بیشتر هر قدر بار آرد شود خس بیشتر  
 خویشرا از چند روز شغل و منصب گم مکن  
 عزت دنیا بذلت هست توان بیشتر  
 تازه دولت جسته درمکنت ظاهر میکند  
 کوژه نوآب چون بیند دهد نم بیشتر  
 حسن شهرت را دهد بر باد یك رفتارزشت  
 در نظرها فعل بد گردد مجسم بیشتر  
 شهد را در کام تلخی میدهد آز فزون  
 هست درهم وضع عالم به درهم بیشتر  
 دوستانرا کن بد لجوئی علاج درد دل  
 التیام زخم میپاشد بمراهم بیشتر  
 با اثر بنهادگان آیا چه خواهد کرد مرگ  
 شد زجام از بعد مردن شهرت جم بیشتر  
 نیست بر طائی ملامت جایز از طول کلام  
 زاقکه ذوق گفتگو باشد در ابکم بیشتر

### بهرین آهنگ

نغمه‌ئی نبود زو صرف دوست خوش آهنگ‌تر

این چنین آهنگ آن به تا بود بیرنگ‌تر

چون به بیرنگی دوام دوستی‌ها بسته است

زان به بیرنگی شود این نغمه خوش آهنگ‌تر

دیده‌ام گلهای عالموا یکایک رنگ و زنگ

نیست از روی گشاده هیچ‌گل خوش‌رنگ‌تر

تا صدف بفشد بوهم دست خود شد آشکار

هرچه مال افزوده گردد چشم گردد تنگ‌تر

می‌نشیند سنگ را بر رخ زهر آهی عرق

دل چو شد بيرحم می‌باشد زخلرا منگ‌تر

زشتی طبیت نگردد نیک در طول زمان

آهن زنگیده از ماندق شود پرزنگ‌تر

جمع نتوان کرد با هم عز نفس و حب جاه

هوکسی دنبال نام افتاد شد پرزنگ‌تر

چون کهن شدن خل گردد چا کچاک اعضای آن

می‌شود هنگام پیری چهره پر آژنگ‌تر

اهل دنیا را بدنیا عشق و وزافون بسود

دلبری بر کس زدنیا نیست شوخ و شنگ‌تر

چون عرق از شرم بنشیند برح‌حسن آور است

هست روی گل زشنیم صبح‌دم خوش‌رنگ‌تر

شیخ ناشایسته را شد در حکومت بازمشت

پای چون بدلنگ گردد در دویسن لنگ‌تر

اندر آذ کشور که کوران راست نام عین علی

هر که از فرهنگ دم زد هست بی‌فرهنگ‌تر

اهل دل را خست طالی تنگتای زندگی

وقت تنگ و عرصه تنگ و دل از اینها تنگ‌تر

## رسنگاری

هر که را باشد بخود امیدواری بیشتر  
 میکشد در آزمایش شرمداری بیشتر  
 دل شود از باد حق خالی چو گردد مشت پر  
 در سبکباریست آری رستگاری بیشتر  
 در حوات استقامت را کند کم بسی بسری  
 بید از هر باد دارد بیقراری بیشتر  
 حاجت این دست را آن دست برمی‌آورد  
 هست یارانرا ز یاران چشم یاری بیشتر  
 گرجلای دل پسندی از سفر غافل مشو  
 زانکه میباشد صفائ آب جاری بیشتر  
 آب‌گل آلوه از گل زود میگردد جدا  
 نیک و بد رانی دو روزی سازگاری بیشتر  
 هر کسی آدم شد از جنت برونش میکنند  
 هست با نیکان جهانرا کینه‌کاری بیشتر  
 اشتیاهی هعله را خاشاک می‌سازد فزون  
 حرص را در دل کند سرمایه‌داری بیشتر  
 گرچه رخش کامرانی زیر ران ماست لیک  
 بسود شادی‌های فصل نیسواری بیشتر  
 از تواضع هیچکس در زندگی نقصان ندید  
 هسته‌ئی نخلی شود از خاکساری بیشتر  
 هر گلی پامال و پر پرگشتنی دارد زپی  
 ناز پروردان عالم راست خواری بیشتر  
 طائی از آسودگی خواهی بگمنامی گرای  
 زانکه میباشد خطر در نامداری بیشتر

## روزگار

هرچه خواهی به مردم بدهدت آن روزگار  
 خوش حساب است و دقیق و مصلحت دان روزگار  
 ظلم و نیکی هردو محفوظ است در دیوان دهر  
 هر که هرچه میکند با او کند آن روزگار  
 آنچه نیک و زشت بینی حاصل کرد ارتست  
 پس دهد از ظلم ظلم: احسان با احسان روزگار  
 نیست بی پاداش اعمال بدو نیک کسی  
 نیست چون اهل فراموشی و نسیان روزگار  
 خاک هریک دانه را سازد بچندین خوشهاش  
 نیک و بد را پس دهد لیکن دوچندان روزگار  
 شعله سرکش شود خاکستر آخر دیر و زود  
 اهل طغیان را دهد پاسخ بطغیان روزگار  
 دانه را دائم نخواهد داشت پنهان در زمین  
 پسرده برمیدارد از هر سر پنهان روزگار  
 شانه را بر سردهد جا کفش را در زیر پا  
 رتبه بخشید هر که را در حد امکان روزگار  
 نیش سوزن را دهد کیفر بزخم نیستر  
 گرزیانی را کند یکنوع جبران روزگار  
 بر حریصان خاکگور و بر کریمان حب خلق  
 میکند هر درد را یکنوع درمان روزگار  
 آنکه گندم کشت طائی جو درو هرگز نکرد  
 نیک را نیکی دهد عصیان به عصیان روزگار

### صفر دست چپ

با قد خمگشته مست شهرت و نامی هنوز  
 آتش عمرت خمس گردیده و خامی هنوز  
 برف پیری بر سر و رویت نشسته پنهوار  
 همچو طفل مکتبی سرگرم او هسامی هنوز  
 جا گرفته بر لب بام آفتاب عمر لیک  
 در بی تعمیر ایوان و لب بامی هنوز  
 نه بگوشت ماندشنوائی نه در چشم فروغ  
 چون جوان در فکر زیبائی اندامی هنوز  
 و انگردی جای خود از خدمتی در اجتماع  
 همچو صفر سمت چپ تنها زار قامی هنوز  
 دزد را در خانه خود گشته‌ئی فرمان پذیر  
 پیش نفس سرکش امار خود رامی هنوز  
 در دلت از آرزوها تنگ شد راه نفس  
 در میان حسرت و آمال سرسامی هنوز  
 گوربگشود است همچون شیر از بهرت دهان  
 تو بفکر داستان گور و بهرامی هنوز  
 سنگ هم شد پخته اندر آتش طول زمان  
 از چه طائی همچو شعر خویشتن خامی هنوز

## دنیا

چیست دنیا رنج آور خانه‌ئی محروم سوز  
 غمسرائی شوم و ظالم پرور و مظلوم سوز  
 ز ابتدا تا انتهای داناکش و ابله نواز  
 انتهای و ز ابتدای کین‌گستر و محروم سوز  
 پیشه‌اش با عارفان مشهود و نامشهود کین  
 عادتش با عاقلان معلوم و نامعلوم سوز  
 چون شرار غم همیشه شعله‌اش مضطرب گداز  
 چون نوای نی هماره نغمه‌اش مغموم سوز  
 از ازل رفتار آن بسو دست و هست عاصی نواز  
 تا ابد کردار آن بود و بود معصوم سوز  
 از سحرگه تا بشب هنگام باشد دون نواز  
 از سر شب تا سحرگاهان بسود مهموم سوز

## طلسم جسم

در طلسم جسم جان افسرد و در کاری هنوز  
 یوسفت مرده است در زندان و سرشاری هنوز  
 شاخه در یک ماه گل آورد و بر گئ آورد و بار  
 شصت سال از عمر تو بگذشت و بی باری هنوز  
 نی همین باری ز دوش هیچ کس نگرفته ئی  
 خسته گانرا هم بروی دوش سرباری هنوز  
 از جهالت گرچه دم از قهرمانی میزند  
 همچو طفل خورد محتاج پرستاری هنوز  
 سایه لطفت بحال خسته ئی شامل نشد  
 در مقام ارزیابی کس ز دیواری هنوز  
 از عمل در تو نشانی نیست جز دعوی و بس  
 اهل گفتاری و از کردار بیزاری هنوز  
 گشته عارض بر تو درد جهل و کبر و آز و کین  
 نیک گر بینی بچندین درد بیماری هنوز  
 کم نشد با آنهمه نعمت ز دنیا شکوهات  
 شصت سالت داد رزق از حق طلبکاری هنوز  
 خار بی ارزش گهی داروی دردی میشود  
 در جهان قابلیت کمتر از خاری هنوز  
 آنقدر مشغول دارد زندگی بر خود ترا  
 گر سرت غلتند پیا در فکر دستاری هنوز  
 لذتی گر بود طائی بسود قرب دوستان  
 دوستان رفتند و تو در ذکر اشعاری هنوز

### روز سیاه

که هر کسی به جای است بقایا امروز	نمیشود بکسی کرد اسکا اسرور
بچون چشم کند هر کسی شنا امروز	زبس بود دل مردم ز بار غم خونین
بحق خویش نسازد کس اکننا امروز	بخفظ آبروی و مال خود بکوش از آنک
که چشم خلق ندارد دگر حیا امروز	بپوش دیده پاداش نیکی از مردم
پسر بوالد خود نیست آشنا امروز	زمان رونق المؤمنون انجوه گذشت
چونیست بر دل در ماندگان دوا امروز	بغیر مرگ کسی حال ما نمیرسد
نمیرسد ز فقیران بکس ندا امروز	ز بسکه قهقهه عشق اغیان است بنلند
ز وضع خویش نباشد کسی رضا امروز	بهر که بنگری از زندگی به تنگ آمد
	بنگر روز سیاه خود ای برادر باش
	که روز تنگ بکس نیست آشنا امروز

## طلسم جسم

آنچه ما در کعبه می‌جستیم در دل بود و بس  
 علت دوری ما در قرب منزل بود و بس  
 ما بروند از دل بعشق یار بیجا گشته‌ایم  
 این جرس را بانگک در آغوش محمول بود و بس  
 خویشرا بیجا بدربیای خطر افکنده‌ایم  
 گوهر مقصود در دامان ساحل بود و بس  
 در طلسم جسم نتوان قرب جانان یافتن  
 این حصار تن بپای جان سلاسل بود و بس  
 فاش کردن راز مردم نیست جز ناپختگی  
 آب رفتن زین سبو از خامی گل بود و بس  
 حاصل کردار خود بود آنچه دیدیم از جهان  
 رنج و شادی طائیا نومی وسائل بود و بس

## مشت پر

درجهان خالی دلی از غم نیابد هیچکس  
 در چنین گلشن گلی خرم نیابد هیچکس  
 رنگ احسان و وفا از چهره هستی پرید  
 از چنین گلزار بوئی هم نیابد هیچکس  
 درد خود اظهار کردن غوز روی غوز شد  
 چون بروز درد و غم محروم نیابد هیچکس  
 تا بود پرمشت از درهم بود بسیار دوست  
 دوست هم بی ریزش درهم نیابد هیچکس  
 خواهش مرهم نباشد از نمک خوشتر بزم  
 هست تا نشر دگر مرهم نیابد هیچکس  
 تا که در این چار دیوار بدن دلراست جا  
 سینه را بی چار میخ غم نیابد هیچکس  
 عیسوی پر کرده دنیا را سفید و سرخ و سبز  
 زانمهه یک فرد عیسی دم نیابد هیچکس  
 سر بجیب خویش کش طائی زهمدم چشم پوش  
 چون در این ماتم سرا همدم نیابد هیچکس

### نیرو گی هشت

جند و بیبل رامخواه از یلک قفس	عشق و عقل همه مجو از هیچگس
کار بسلب نیست حد خرمگس	عشق بازی ناید از تن پروران
جو چراگی تا بهینی پیش و پس	ره بدلها جوی با نورد صفا
عطر و زیائی نیاید ز خس	از خود آبلابان مجو شایستگی
دزد دائم خوف دارد از عسس	وحشت مجرم ز مرگ افزونتر است
دست از حلوا نمیدارد مگس	چشم زاهد کی بپوشد از بهشت
نکیه کم کن بر مقام بوالهوس	اعتباری نیست بر بشکسته کاخ
سینه پهلو آورد تنگ نفس	زهد بیجا آورد کبر و غرور
دائماً فریاد خیزد از جرس	بر تهی مفزان خموشی مشکلت
	بلد ارزانی بد خضر آب حیات
	بوسنه زان لعل بر طالبیست بس

## جوهـن مردانگـن

مرد را علم و عمل ظاهر بگفتار است و بس  
 این زر ناطق بدو گفتار معیار است و بس  
 از سخن گفتن بدست آید عیار آدمی  
 قیمت و قدر صدف بر در شهوار است و بس  
 جوهر شمشیر روز رزم گردد آشکار  
 جوهـن مردانگـن ظاهر بکردار است و بس  
 دل اگر افسرده گردد چهره میگیرد غبار  
 حسن و عیب این خانه را پیدا زدیوار است و بس  
 کرده است این نکته را منصور ثابت با عمل  
 حاصل حق گوئی آخر چوبه دار است و بس  
 کی کس از تن پروری تحصیل عزت کرده است  
 نردبان بام عزت شخص را کار است و بس  
 ناله سرغ فس تائبر دیگر میکند  
 آنچه دلرا بشکند آه گرفتار است و بس  
 پرده پوش عیب گردد عشق چون گزید داغ  
 نقص کالا محو در گرمی بازار است و بس  
 جامعه چون موج دریا بستگی دارد بهم  
 یار مردم هر که شلد برو خویشتن یار است و بس  
 هر کجا طائی باهمل فضل حرمت می نهند  
 در دیار ما فقط اهل سخن خوار است و بس

## معنای بزرگی

مردمی در مردم عالم نه بیند هیچکس  
 آدمیت از گل آدم نه بیند هیچکس  
 در جهان آثاری از المؤمنون اخوه نیست  
 چون دو دل در زندگی با هم نه بیند هیچکس  
 داغ دارد در درون هر گل که خندان میشود  
 اندر این گلشن گلی خرم نه بیند هیچکس  
 گشت هر تیرقدی از بار منت چوف کمان  
 شاخه‌ئی در این چمن بی خم نه بیند هیچکس  
 از بزرگی غیر هیکل معنی دیگر نماند  
 اعظمی جز گنبد اعظم نه بیند هیچکس  
 رخش دانش او فتاد از پا به تیغ دیو جهل  
 هفت خوانشده‌ملک و یک رستم نه بیند هیچکس  
 نیست دل را آگهی از آنچه میگوید زبان  
 چون دلی را با زبان توام نه بیند هیچکس  
 مانده نامی ز اعتماد و دوستی در دوستان  
 در جهان زین سخت‌تر ماتم نه بیند هیچکس  
 گر سلامت طالیخواهی بدرد جموع ساز  
 لقمه‌ئی در زندگی بی‌سم نه بیند هیچکس

## میوه زودرس

هر که باشد در امور زندگانی بوالهوس  
 دست افسوسش بود بر سر همیشه چون مگس  
 بهرهور از عمر خود کمتر نوابغ میشوند  
 زود از شاخ او فتد چون میوه باشد زودرس  
 پخته میباید سخن گفتن نشیند تا بدل  
 میوه چون بد خام نی مطبوع طبع هیچکس  
 نفس چون سرکش شود گیرد زانسان اختیار  
 میشود واپس گرا گردد چو نافرمان فرس  
 درک معنی بی خموشی در محاذل مشگلست  
 آورد گوهر بکف غواص با حبس نفس  
 میکند طغیان چو ظالم در ضعیفان او فتد  
 میشود جولان آتش بیشتر در خار و خس  
 درد دلرا درک سازند ازنگاهی اهل دل  
 آه نبود کم ز فریاد ار بود فریاد رس  
 چون سخن جست ازدهان دیگر ندارد باز گشت  
 کی بچنگ آید اگر مرغی رها شداز قفس  
 درخور همت رسد روزی برای هر کسی  
 نیست دام عنکبوتانرا شکاری جز مگس  
 گر سخن از خود نداری به که بر بندی دهان  
 چون قلم خود را مکن آلوهه گفتار کس  
 عشق گردد سرد طالی چون وصال آید به پیش  
 کاروان چون شد بمنزل میشود ماسکت جرس

## سنقک مکافات

هر شاخه نجور د سنگت بیمه‌دار برو خویش  
مستبیست که خود خاک نماید بسر خویش  
پیوسته کشد رنج صدف از گهر خویش  
از آتش سوز نده نهان کن جگر خویش  
از شاخه خود نخل بر آرد تبر خویش  
تا چند کنی فخر بنام پدر خویش  
از سنگک مکافات نگهدار سوز خویش

آزار کشد هر که بحد هنر خویش  
از حله‌گلیمیش غهد آنکسکه بروند پا  
بر جان سخنور چو سخن نیست بلائی  
زنها ر مده راه بدل حسرت و هم را  
با کرده خود هر که خرد دشمن جانرا  
خود گمی چهداری چه بود مایه فخرت  
بی کیفر و پاداش نماند ستم و ظلم

جائیکه مجلال و شرف شخص بما است

طائی بچه کس عرضه نمائی هنر خویش

## گلهای زندگی

در خویش کن بچشم خرد جستجوی خویش  
در آب چشم خویش بدء شستشوی خویش  
چون ببلان بخواب میرهای و هوی خویش  
با خم ممکن معاوضه هر گز سبوی خویش  
پر کرد گوش عالمی از گفتگوی خویش  
خجلت کشی در آینه ازرنگ و روی خویش  
چون گل ممکن درین زکس رنگ و بوی خویش

آئینه شوبصع و مسایپش روی خویش  
آب بقای خلق ز سر زود بگذرد  
خندان در این دور روز که گلهای زندگیست  
کهنه گلیم خویش بملک عجم مده  
هر کس نهاد نام نکوئی بروزگار  
کاری مسکن که در اثر زشتی عمل  
زان پیش تا نگشت خزان نوبهار عمر

طائی در این زمان که شرف آب زندگیست

حضر است آنکه حفظ کند آبروی خویش

## آئین جهان

بگذر ز جهان ایدل وزشوکت و آئینش  
 تا آنکه ز آئینش بر تو نرسد کینش  
 این باکره شوکش کاو شیفتهات دارد  
 از گوشه چشمان بین بر جبهه پرچینش  
 کس کام دلی از آن نه دید و نه خواهد دید  
 زیرا زنخستین بد اینگونه قوانینش  
 در هرسخن نوشی صد نیش نهان دارد  
 پس کام مگردان تلغی از لقمه شیرینش  
 در مدت عمر خود آنکسکه نشد بیدار  
 بیدار چسان سازند از خواندن تلقینش  
 گر سفره رنگینت در عصر مهیا شد  
 دل خوش نکنی خود را از سفره رنگینش  
 بر جیفه این گیتی سرگرم چسو زاغستی  
 غافل که فرو افتی در پنجه شاهینش  
 بیغوله گیتی جز جولانگه غولان نی  
 زاین غائله عاری شو وز شهر هیاطینش  
 خود را مفریبی گر دانا و خردمندی  
 از توشه مریخش وز خوش پروینش  
 با اینهمه درد و غم در عالم درویشی  
 طائی چکند با آن کشکول و تبر زینش

## نخل بی بار

پرسو اسرار دل را از تبه کاران بپوش  
 آینه را از نگاه زشت رخساران بپوش  
 نخل چون بی بار شد افتاد ز چشم با غبان  
 دست چون گردد تهی چشم از هوا داران بپوش  
 در خزان بلبل بگل اظهار همدردی نکرد  
 چشم روز درد و غم از یاری یاران بپوش  
 گفته ناهم مردم جز عذاب روح نیست  
 گوش خود از گفته بیهوده گفتاران بپوش  
 اختیاری نیست عقرب را به نیش زهر خود  
 خویشا از پیش چشم مردم آزاران بپوش  
 دوست را با ذکر درد و رنج خود غمگین مکن  
 تا توانی محنت خود را زغم خواران بپوش  
 توش روئی زندگی را میکند در کام تلخ  
 چین و تاب ابروی خود از پرستاران بپوش  
 در بر هر بوالهوس طائی مزن از شعر دم  
 این شراب ناب را از چشم بیماران بپوش

## شرم دل

عشق آن رشته نباشد که توانیم گسترش  
 شادیش گرنه پسندید مخواهید شکستش  
 از رقابت ندهد گر کسی آئینه بdstش  
 مگذارید که بیدار شود نرگس مستش  
 کز چه با مردم بیگانه مدامست نشش  
 کز بلندی نرسد سروبدان شانه پستش  
 مگذارید دگر خسته شود بازوی وشستش  
 همچومن هست هر آنکس صنم باده پرستش  
 در شگفتم زچه بیمار بود نرگس مستش  
 بود جبریل امین گر نسلهید اذن نشتن  
 پاز کویش نکشم تانشوم خاک بdstش  
 حرم محترم دل که بود جای خدا را  
 بر سر حمد لش آورم از اشگ جگر گون  
 فتنه در خواب فرورفته وامنست جهانی  
 او بچشم به نشسته است وا ز این رشگ بسوزم  
 آشیان ساخته بر شاخ گلی بلبل عشقم  
 با خدنگ مژه کافیست کشد خلق جهان را  
 از خدنگش نکند ناله مباد آنکه برنجد  
 با وجودیکه بود بر لیش اعجاز مسیحا  
 حرم قرب خدائیست خرابات در آنجا  
 آنکه اندیشه نیکش نبود در حق مردم  
 طائیا هست نکو قرب خدائیست زهستش

## چراغ شب مهتاب

چون بهر بزم شدی دور زآداب مباش  
 همچو مژگان که بچشم افتاد ناباب مباش  
 بی توکل نرسد کوشش و سعیین بمراد  
 بال و پرافشان چون ماهی قلاب مباش  
 بدر خانه کس پای منه ناخوانده  
 موجب رنجش يك شهر چو سیلاج مباش  
 مکن اظهار فضیلت ببر اهل خرد  
 خوار مانند چراغ شب مهتاب مباش  
 با توقع مکن آلسوده نکوئیها را  
 متملق بصفت چون سگ قصاب مباش  
 خود نمایان هدف تیر خطراها باشند  
 تا نچینند زشاخت گسل شاداب مباش  
 گل زگلشن چو فند دور شود پژمرده  
 تا پرسشان ئشوى دور زاحباب مباش  
 شد ذلیل آنکه اسیر است بچنگال طمع  
 همچو ماهی زپی طعمه قلاب مباش  
 عالم علم و تلاشست جهان ایطائی  
 همچو طفلان زپی عالم اسباب مباش

### شعر هنر

چون شاخه که سودی نبرداز ثم خویش  
 هر رهگذری سنگ زند بال و پرم را  
 چون شاخه پر بار که در پای نهد سر  
 شد بسته دهانم ز گرانباری مطلب  
 عیم به نظر جلوه کند بیشتر از حسن  
 گر بر دل ریشی ننهم مرهمی از لطف  
 از چرخ اگر بگذرد آوازه حسن  
 از جام ز جم مازند بجا نام بعالـم  
 این عصر چه عصری وزمانست که باشد  
 از ناله عزیزان ز چه رو منع کنندم

منهم چه تمنع بیرم از هنر خویش  
 ابن است مرا بهره چون خل از ثم خویش  
 خم کرده ام از بار تواضع کمر خویش  
 چون نی که بود لال ز فرط شکر خویش  
 طاؤس صفت مست نباشم بپر خویش  
 آغشته بخونی نکنم نیشتر خویش  
 چون سایه شوم فرش ره رهگذر خویش  
 قانع ز جهانی شده ام بر اثر خویش  
 هرجا پسری تشه خون پدر خویش  
 در خانه چه باشد که کنم قفل در خویش

این نکته سر بسته بگوئید بطائی

در بی خبری کوش که یابی خبر خویش

## تنور گرم

در اختیار هو که ندارد زبان خویش دارد چو شمع شعله سوزان بجان خویش

آن به که هیچ‌گه نگشايد دکان خویش سرمایه کمال ندارد اگر کسی

آن به بزم هر که شناسد مکان خویش خار از فراز بام نشستن نیافت ارج

خجلت مکش زفتر خود را زمیه مان خویش هر کس زدهم روزی خود رزق میخورد

بر هرزه خند هر که گشايد دهان خویش بر باد عاقبت سر خود میدهد چو گل

مفکن عیوب خویش بدش زمان خویش آئینه را ز شنی خود سرزنش مکن

درت اگر که نیست نکو کن بیان خویش سنجیده گرسخن بود از در نکوتر است

چون نی هر آنکه بست به مت میان خویش چون تاک بار دوش درختان نمیشود

کاینجا توان رسید بسو دوزیان خویش منشین که دیگری بحسابت رسد بحشر

هر کس شناخت ارزش قدر و مکان خویش در زیر بار منت هر کس نمیرود

طائی چه به ز محضر هم بهره و رویم

گر مست تا تنور به بندهم نان خویش

## گبو تربسل

شده است حل معماهی نقطه خالش  
 که دل بدان نمهد هر که وای بر حالت  
 چولاف زد بر چشم مرنج از نرگس  
 که خود عیان زسر افکند گیست احوالش  
 در آن دقیقه که مه آفریده شد گفت  
 زند بسینه خدنگم ز تیره مژه کسی  
 که هست شهره عالم به میمنت فالش  
 شدم غبار ره دلبری بدعوت عشق  
 که داغ غم بدل مه نهاد اقبالش  
 رود زیاد ز شادی زدن پرسو بالش  
 ز دامنش نکشد دست کشته تیغش  
 به میهمان غمش لازمست و سعت دل  
 مباد تنگن بود در نزول اجلالش  
 دگر مجوى سلامت بشیشه دلها  
 گهی که غمزه بریزد ز چشم محناش  
 بدلربائی و شیرینیش بسی افزود  
 از آن زمان که بلب شد پدید تبخالش  
 بروز حشر که هر کس شفیع میجوید  
 بود شفیع بطائی محمد و آللش

## حق شناسی

گر احسان دیده‌ئی از کس مبر از یاد احسانش  
 چشیدی گرنمک از هر کسی مشکن نمکداش  
 تبه کاریست شوم این نفس سر کش دل بدوم سپر  
 بران از خانه آن سگرا که خونین گشت دندانش  
 نمیگردد بآسانی برید از دوستان پیوند  
 شود پژمرده گل چون دور شد از شاخ و بستانش  
 خموشی عیب پوش مردم بیمایه میباشد  
 چه بهتر بسته باشد آنکه بی کلاست دکانش  
 در آرد کمترین درد و غمی از پای پیرانرا  
 بنای کهنه زاندک سیل برهم ریزد ارکانش  
 بسان سایه باشد اعتبار دولت و منصب  
 که باشد بسته بریک چشم زدآغاز و پایانش  
 درون سنگ آب و رنگ بخشد لعل را صانع  
 چسان ندهد بدانکس نان که خود داد است دندانش  
 دل افسرده را نور محبت کی دهد گرمی  
 نخواهد شد تنور سرد پخته هیچگه نانش  
 بدست آور هنر تاواره‌ی از ذلت و خواری  
 که چون بی بارشد نخلی کند از ریشه دهقانش  
 سخن سنجی بهر بیدانشی ندهند در عالم  
 نباشد آن گهر تا کس بدست آرد زعمانش  
 قلم شکر فشان گردید همچون نسی زشیرینی  
 بوقتی کابن غزل میکرد طائی ثبت دیوانش

## غم کفاره

گر زبان خود کنی در هرزه گوئی چاره اش  
 بیشوی آزاد عمری از غم کفاره اش  
 ساده لوح از گردش گردون ندارد شکوه ئی  
 طفل آرامست تا جنبش کند گهواره اش  
 نوش را آمیخته با نیش دست روزگار  
 دادکی عزت بیوسف تا نکرد آواره اش  
 خوی زشت هر پدر دارد سرایت در پسر  
 سوز آتش منتقل گردد با آتش پاره اش  
 عزت دنیا بذلت بیش گردد منتهی  
 بی سقوط از جا نخیزد هیچگه فواره اش  
 برضیض ذلت از اوج مقام افتاد بلی  
 گر بیال دیگران هر کس پسرد طیاره اش  
 نیک دل در هرسینین و عصر باشد نیک دل  
 گر که خوش و پیرهم شد خوش بود رخساره اش  
 با عصا خواهد به بخشید لغش قن را سکون  
 آنکه لرزیدند خلق از تابش قادره اش  
 آدمیرا گر نباشد ذوق میمیرد دلش  
 شهر ویران میشود از مردم بیکاره اش  
 قابلیت آدمیرا میرساند بر کمال  
 در بد خشان لعل برخیزد زستگ خاره اش  
 از شجاعت نیست طائی بر ضعیفان تاختن  
 رشته چون باریک شد سازند آسان پاره اش

## سبب لکدار

ترسم آسیب به بیند زلطافت بدنش	گرنگه افتدم از دور بگلبرگ تنش
گل تبحال زند بر لب شکر شکتش	ز آنلب ار آرزوی بوسه کند کس در دل
نکند بوی گل آزار رساند به تنش	ای نسیم سحر آهسته گذر کن در با غ
کی ز گلبرگ تو ان دون خت بتن پیر هنش	آن تنی را که شمیمی کند افسرده زناز
در هشکتم که چرانیست نمایان دهنش	آنکه واژد لش از صافی سینه است عیان
ترک مستی است که شمشیر کشی هست فرش	چشم مستش زصف مژه با برو پیوست
بهتر آنست که ناگفته بماند سخنش	قصه زلف درازش که ندارد پایان
کود کی آنکه زلب آید بوی لب ش	باورش نیست کسی خون دل خلق خورد
کور چشمیکه نه بیند بهمه انجمنش	شمع هر انجمنی باشد و ما همه بزم
عجبی نیست برقض آید اگر در کفنش	بعد قرنی گزند گر بسر کشته خویش
بسکه طائی بسویش چشم چرانی کردی	
لک زالک دگر افتاد بسبب ذفنش	

## اسم اعظم

یاز کسر منالقد خود را مکرم کرده باش  
 زان مقام آدمیت را مجسم کرده باش  
 گرچه در خلقت وجودت شد مآخرای بشر  
 آدمی شو در عمل خود را مقدم کرده باش  
 حق ترا بهر عبادت خلق کرده است از ازل  
 بر عبادت ساعتی از صدق قدح کرده باش  
 کاروان مرگ ناگه میزند بانگ رحیل  
 تاتوانی کارهای خود منظم کرده باش  
 مرگ لاپتا خسرو نست و ولاست قدموں  
 در چنین راه خطر خود را مصمم کرده باش  
 هیچکس در فکر کس نبود بود تافر صتی  
 کارهای خود بدست خود فراهم کرده باش  
 گاهگاهی در دل شبها زابر دیدگان  
 مزرع ایمان خود را سبز و خرم کرده باش  
 نفس اندر بیشه تن ضیغمی باشد ترا  
 پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرده باش  
 قسمت شیطان شود طائی چوا ایمان شد ضعیف  
 با ولای مرتضی این کاخ محکم کرده باش  
 اسم اعظم اوست با سور تو لایش زجان  
 عرش اعظم سبنه را زان اسم اعظم کرده باش

### شخص

میشود ظاهر کمال شخص از گفتار شخص  
 میتوان با یک سخن پی برد بر اسرار شخص  
 دست مردم را گرفتن دستگیری از خود است  
 بستگی دارد جلال شخص با رفتار شخص  
 پشت و رو یکسان نبودن طینت آینه است  
 نیست خوش یکسان نبودن گفته و کردار شخص  
 چشم خواب آسود رهبر خصم جان ملت است  
 حافظ شخص است تنها دیده بیدار شخص  
 یوسف از اخوان بچه افتاد و شد بدnam گرگ  
 نام اگر شد زشت ننگین میکند آثار شخص  
 دست و پا را گم کند هر کودک نقصیر کار  
 خوب و زشت شخص پیدا هاست در رخسار شخص  
 گل چوشد بی رنگ و بو دیگر ندارد ارزشی  
 بسته باشد افتخار شخص بر پندار شخص  
 راز هر کس را زرخ بینند طائی اهل دل  
 هست ظاهر طینت هر شخص از رفتار شخص

## طبع

میشود از آدمیت آدمی دور از طمع  
 در میان خلق گردد شخص منفور از طمع  
 عالمیرا میکند قربان نفع خود حریص  
 دوست میدارد گذا فرزند خود کور از طمع  
 میبرد از رنج هم لذت چو روآورد حرص  
 بار منگین تر زخود را میکشد مور از طمع  
 درد بیدرمان اگر باشد همین درد است و بس  
 گشت صد مانند قارون زنده در کور از طمع  
 خوارتر در چشم مردم نیست چون طماع کس  
 بی خرد آنکسکه پیوسته است مغروف از طمع  
 راز نصرت طائیا کن در قناعت جستجو  
 در نبرد زندگی کس نیست منصور از طمع

## شمع

طعمه مفراض شد آخر زبانم همچو شمع  
 فاش شد از سوختن راز نهانم همچو شمع  
 حاصلی جزا شگ حسرت در کفرم باقی نماند  
 آب از تن پروری شد استخوانم همچو شمع  
 خویشرا سوزم که بخشم دیگرانرا روشنی  
 بر همه محبوب و خود را خصم جانم همچو شمع  
 روشنی گیرد زمن تا محفل اغیار و یار  
 از زبان تا صبحدم آتش فشانم همچو شمع  
 میوه لاغر باندک باد میافتد بخاک  
 از نسیم طی شود عمر گرانم همچو شمع  
 تخته میگردد بهر صبحی دکانم همچو شمع  
 گر بفرقم شعله افروزند در هر محفلی  
 میشود نیروی جسم تا توانم همچو شمع  
 طالیا گر چه چراغ راه مردم گشته ام  
 نزد فردی نیست پیدا قدر و شانم همچو شمع

## یوسف

گر نمیکرد بکس راز خود افشا یوسف  
 در بن چاه نمیکرد زکین جما یوسف  
 بس تنزل که شود موجب پیروزیها  
 یافت از چاه چنان رتبه والا یوسف  
 آن گواهیکه بیاورد ز چاک دامان  
 کرد از شرم سیه : روی زلیخا یوسف  
 کن توکل بخدا تا شودت بار خدا  
 بود در هر خطروی لطف خدا با یوسف  
 پاک دامان چو شد آلدده به تهمت نشد  
 بسود از تهمت اغیار مبرا یوسف  
 قدر گوهر نشد کم ز خرید و ز فروش  
 چه زیان کرد بیازار ز سودا یوسف  
 هر رخ نیکو ایجاد سعادت نکند  
 جا بزندان کرد از چهره زیبا یوسف  
 نفس سرکش چکند با دل روشن گهران  
 نشد از وسوسه تسلیم زلیخا یوسف  
 طائی از تهمت مخلوق نباشی غافل  
 که بزندانشد از تهمت بیجا یوسف

## اتفاق

آدمی گردد بعالسم کامیاب از اتفاق  
 آری آری رشته میگردد طناب از اتفاق  
 متحد گردید چون افراد ملت میشود  
 آنچنانکه جمله میگردد کتاب از اتفاق  
 دست اگر تنها بود از آن نمیخیزد صدا  
 متفق شو تا که گردی کامیاب از اتفاق  
 شد بیابان مرگ هر کس گام زد تنها بره  
 گل زخود بیرون چو شد گردد گلاب از اتفاق  
 متحد شو تانگردی خسته زیرو بار ظلم  
 کاخ هر ظلمی توان کردن خراب از اتفاق  
 دست حق جزا جماعت نیست زین در پامکش  
 چون دعا کآن زود گردد مستجاب از اتفاق  
 متفق شو تا شوی از نعمت آن بهره مند  
 فخر چون هر ملتی کرد اکتساب از اتفاق  
 مضطرب قومی نخواهد گشت طائی زاتحاد  
 از درونها میگریزد اضطراب از اتفاق

### پندار نیک

اکتفا تنها مسکن بر عرضه گفتار نیک  
 کآدمی گردید خلقت از برای کار نیک  
 سالهابگذشت و وصف عدل نوشروان بجاست  
 مرگ نبود هر که را بر جا بود آثار نیک  
 حس خوش بینی زچه بر تخت یوسف را کشاند  
 جز سعادت نیست بار شاخه پندار نیک  
 نغز گویانرا فزوونتر خلق عزت می نهند  
 بیشتر دارد بها نخلیکه آرد بار نیک  
 دیده یعقوب روشن شد زبوی پیره سن  
 روح می بخشد بهر تن لذت اخبار نیک  
 صورت نیکو فرو هل سیرت نیکو بجو  
 زانکه هر مرغی سخنگو نیست با منقار نیک  
 رنج ناریکی نبیند هر کسی دارد چراغ  
 بد نخواهد دید هر گز صاحب افکار نیک  
 هر گزار ارزش نمیافتد چوبی غش شد طلا  
 مورد تحسین بود در هر کجا گفتار نیک  
 یار مردم شو به رغم تا بغم یارت شوند  
 از برادر نیست کم پیدا شود گر یار نیک  
 عالمیرا مینوان مرهون لطف خویش کرد  
 گر بهر روزی تواند کرد کس یک کار نیک  
 سیرت خود نیک کن طائی ز صورت در گذر  
 نیست تنها نیکی اند رگتن اشماعر نیک

## نمک

وقت گفتار از چه ریزد ز آن لب خندان نمک  
 گر نکردنی در دهان خویشتن پنهان نمک  
 نی همین باشد مرا قهرت نمک بر زخم دل  
 رسم میباشد که میباشد بربریان نمک  
 سوز دلرا داشتم چشم مداوا از لبت  
 غافل از اینکه نسازد زخم را درمان نمک  
 تا گرفتم بوسه از کنج دهانت یاقتم  
 شور نبود در بر لعل لبت چندان نمک  
 از چه میبارد نمک از هضو عضوت ای پری  
 گر نمیباشد ترا در تن بجای جان نمک  
 غیر گفتار نمک بار و لب شبخر فیت  
 کس نمیآرد بخاطر خیزد از مرجان نمک  
 شد گرانتر نرخ بوس او چو ره جستم بد و  
 بهر طالی در دل معدن نشد ارزان نمک

## سگ

گرچه با درندگی آمیخته شد خوی سگ  
 لیک باشد ظاهر آثار وفا از روی سگ  
 تبره از تکذیب هر ناکس نگردد در ناب  
 دامن مهتر نخواهد گشت از عویشه سگ  
 غافل از نیش جفای مردم آزاران مشو  
 زیر چشمی بین چوخواهی رشد از پهلوی سگ  
 نیست هرمومی بلندی موجب حسن عمل  
 پیر چون گردید میریزد بچشم ابروی سگ  
 دست احسان زودتر بندد دهان خصم را  
 لقمه نانی میگذارد قید بر زانوی سگ  
 طائیها فطریست بعضی را تملق در جهان  
 پیش پا غلطیدن و خفتن بود از خوی سگ

## بزرگی

کس نخواهد شد بمال و مکنت دنیا بزرگ  
 کی ز مروارید و گوهر میشود دریا بزرگ  
 و سعت دنیا بچشم تنگ چشمانست و بس  
 خانه کوچک بود در دیده اعمی بزرگ  
 کرم ابریشم زابریشم نشد قدرش فزون  
 کوچکی هرگز نشد از جامه دینا بزرگ  
 نقش خود در صفحه گپتی از آن نادیده‌تی  
 کآن بود آئینه کوچک ترا سیما بزرگ  
 نامناسب دوست گرفت افتاد بلای جان شود  
 میکشد آزار چون از کفشن باشد پا بزرگ  
 از بزرگی جز هیولائی ندارد در نظر  
 میشمارد نزد مردم هوکسی خود را بزرگ  
 از هیاهو زندگی و سعت بخود گرمیگرفت  
 خانه زنبور میگردید از غوغای بزرگ  
 نسبت دریا چه ارجی میفزاید قطره را  
 کی شود هر کوچکی از نسبت آبا بزرگ  
 کارها گر برخلاف عقل باشد دور نیست  
 چون بود هر کوچکی در روزگار ما بزرگ  
 طائیا کسب بزرگی کن زدانش چون بدھر  
 کس نخواهد شد بمال و مکنت دنیا بزرگ

## دام مرگ

نا نیفتادی چو صید خسته‌ئی در دام مرگ  
 آشنا کن گوشاهای خویشا بانام مرگ  
 گاه بربگانشته بنگر گاه برآینده بین  
 تا نسازی دست و پای خویش گم‌هنگام مرگ  
 مرگ یاران فوت خویشان مردن همسایگان  
 از برایت نیست کافی اینهمه پیغام مرگ  
 گرچنان بهرام صید گور باشد پیشهات  
 صیدگورت میکند هر گاه شد بهرام مرگ  
 نه ترحم برجوان دارد نه پیر احترام  
 باده رحم و مروت نیست چون در جام مرگ  
 چشم رفت و گوش رفت و عقل رفت و هوش رفت  
 مانده‌ئی یك کالبد در پنجه ضرغام مرگ  
 پشت خم موی سپید و رنج تن ضعف قوا  
 گرکنی قدری تفکر نیست جز الهام مرگ  
 کل شیئی هالک الا وجهه باشد دلیل  
 آنکه هر جنبندی خواهد رود در کام مرگ  
 گه جنین را در رحم گه پیر را صد ساله برد  
 آگهی کس را نخواهد بود از اقدام مرگ  
 آندر آب این یك در آتش آن به بسترو این به خاک  
 هر کسی نوعی بنوشد جام پر آلام مرگ  
 فرق نی برس شاه بنهد نه فقیر و نه غنی  
 بر مساواتست طائی چون همه احکام مرگ

### هیب پیری

کار چون از دست بیرون شد زغمخواری چه حاصل  
 چون دلی پر خون شد از دردی فدلداری چه حاصل  
 در زمان زندگی دانست باید قدر هم را  
 دوست چون ناز دست شد از گریدوزاری چه حاصل  
 تا نشد پامال : دست ناتوان باید گرفتن  
 چون بچاه افتاد نابینا زغمخواری چه حاصل  
 عیب پیری را نپوشد کندن موی سپیدش  
 بر نگرد چون جوانی زین تبه کاری چه حاصل  
 روز توان کرد شام تیره را با نور شمعی  
 تیره چون گردید دل از نیک رخساری چه حاصل  
 علم کن تحصیل و قال و قیل را وانه بطفلان  
 نیست کالایت اگراز گرم بازاری چه حاصل  
 دائم پایش بسنگ است آنکه بر خلق است بد خواه  
 جز بقعر چه مکان کردن زحفاری چه حاصل  
 هر کسی آن بدرود طائی که خود افشارند تخمش  
 از ستمکاری چه سود و از دل آزاری چه حاصل

## حسن عمل

شداست هر طرفی نو گلی عیان در گل	ز بسکه جای گرفتند گلر خان در گل
توان شنید زهر سوی بوی جان در گل	بزیر خاک زبس جایگاه جانا نشد
چه اتحاد عجیبی اشت حکمران در گل	بیک لباس در آیند پادشاه و گدا
که هم عیار بود کاه و زعفران در گل	میان منعم و درویش اختلافی نیست
بکیست سنگره و گنج شایگان در گل	زخشت بالش سرهست بر فقیر و غنی
شوند حاکم و محکوم مهر بان در گل	چه خوش به پهلوی هم خفته هر سعید و شقی
بکیست قیمت کرباس و پرنیان در گل	بزیر خاک نباشد به زشت و زیبا فرق
بپاست نخل و نهفته است با غبان در گل	دمی بدیده عبرت نگاه کن که چسان
که آب صاف شود گل چوش دروان در گل	دل از مصاحبیت زشت سیر تان بردار
بعو زحسن عمل زاد راه خود طائی	
به از عمل نبود زانکه ارمغان در گل	

## طاس وارون

آرزوی شادی از ادوار گردون میکنم  
 خواهش فالوده از این طاس وارون میکنم  
 سوز عشق از دل خمش کی گردد ازموی سپید  
 آتشی را زیر این خاشاک مدفون میکنم  
 عجز: دشمن را قوی ترمیکند: زان چهره را  
 گر بسیلی شد بنزد خصم گلگون میکنم  
 عمر طی گردید و یکدم صرف دلجوئی نشد  
 آنچه باید پیش از اینها کرد اکنون میکنم  
 نرم رفتاریست سودائی که باشد بی زیان  
 مار گر دشمن شود رامش بافسون میکنم  
 از تجمل شهر زندانشده به پیش دیده ام  
 تا از این زندان گریزم رو بهامون میکنم  
 نخل: سنگ انداز را هم نامید از خود نکرد  
 خصم را هم من بلطف خویش ممنون میکنم  
 باوه گوئی در سخن نبود چو طوطی پیشه ام  
 آنقدر پیچم سخن راتاکه موزون میکنم  
 درد دل طائی سبک میگردد از گفتن ولی  
 من بگفتن دردهای خویش افزون میکنم

## خدا شناسی

مباد باد تکبر فتد بشربالسم  
 از آن ز زهد ریا روز و شب گریزانم  
 که از ریا و تظاهر تهیست دکانم  
 اگر عبادت حق میکنم به پهنا نیست  
 نخوانمش بصدای بلند موسم ذکر  
 از آنکه هست سمیع و بصیر بزدانم  
 چه احتیاج که صدبار خوانمش بزبان  
 که هست برمن نزدیک تر زمزگانم  
 مقید نه بربیش طویل و سبلت پهن  
 کرزابن دو سود وزیانی نیافت ایمانم  
 چسان زیاد توان برد لحظه‌ئی او را  
 که هست در کف فرمان حضرتش جانم  
 چه حاجتست کنم عرضه حاجت خود را  
 که مویمو است خبیر از دموزپنهانم  
 خدا پرستی من گرچه نی پسندیده  
 بخود پرستی آلوده نیست دامانم  
 نه داغ هست به پیشانیم نه سبحه بکف  
 ولی بهر سر مو ذکر گوی جانانم  
 نه خون خلق پی سود خود بشیشه کنم  
 نه ریش خود پی اظهار ذکر جنبانم  
 مدام گرچه زنم دم زساقی و ساغر  
 ولی نه اهل تظاهر نه اهل بهتانم  
 زیان نظم گویا است نی به هجوکی  
 بز خسم کس نفشدند نمک نمکدانم

## جان نثاری

اگر بروز غم و درد یار هم نشویم	چه به که سوزدل داغدار هم نشویم
بر آتش دل هم گر نمی‌زنیم آبی	دگر مزاحم هم در کنار هم نشویم
نمی‌کنیم چو گل گرچه بکد گر را بو	بپای دل چه خوش است آنکه خار هم نشویم
بروز غم زچه سربار دیگران گردیم	اگر که موجب تخفیف بار هم نشویم
چه بهتر آنکه نگردیم شادمان هرگز	غمین اگر زغم روز تار هم نشویم
نمی‌نهیم اگر مردمی بزرخم دلی	چه به که بر دل سوزان شرار هم نشویم
در این دوروزه که مهمان بکد گر هستیم	چرا که یار هم و جان نثار هم نشویم
اگر کنیم مسراهات هربد و نیکی	ز دیدن رخ هم شرسار هم نشویم
چو پنه دستخوش هر نسیم میگردیم	بدست وحدت اگر تارو پود هم نشویم
رودبیاد فنا زود خلاک ما طالی	
اگر بروز غم و درد یار هم نشویم	

### پوسیده دندان

از نفاق یکدگر مارنج نقصان میکشیم  
 جای در آغوش هم داریم و هجران میکشیم  
 با بدیها نیکی از مردم طعم داریم ما  
 حسرت گلچیدن از خار مغلبلان میکشیم  
 دیده احسان بسوی اهل دنیا دوختیم  
 انتظار میهمانداری ز مهمان میکشیم  
 آبروئی را که نیکوتر ز آب زندگیست  
 میدهیم از دست و ناز آب حیوان میکشیم  
 صاف می از درد نبود تا نگیرد خم قرار  
 تابگردش هست گردون رنج و حرمان میکشیم  
 عیش دنیا چیست تا از محنتش نالیم ما  
 ای بسا خواری بنام عزت و شان میکشیم  
 دوست را باهیچ عذر و جرم از کف میدهیم  
 چشم را از کاسه چون پوسیده دندان میکشیم  
 آینه دلرا زکین یکدگر کردیم تار  
 یوسف خود را بدست خود بزندان میکشیم  
 عقل را طائی بپای پیل جهسل افکنده ایم  
 اهرمن وش خاتم از دست سلیمان میکشیم

## دیوان فیض

این میین کز دیدگان شیخ و شاب افتاده‌ام  
 مطلع دیوان فیض کز کتاب افتاده‌ام  
 نیستم همچو سبو سربار دوش می‌کشان  
 سالها در پای خم‌مست و خراب افتاده‌ام  
 برق اگر در خرمتم افتاد بسو زد شهرپرش  
 آتش سوزانده‌ام کاینک در آب افتاده‌ام  
 چون ریا و خودنمایی نیست در کردار من  
 چون علی در برگ پنهان زانه‌خاب افتاده‌ام  
 جای دارد گرفراموش نماید روزگار  
 مصدر فیض که از سطر حساب افتاده‌ام  
 هر رنگ جانم بسان موی آتش دیده است  
 از سر زلف تو بس در پیچ و تاب افتاده‌ام  
 نیست در گفتار من سودی بجز سوز و گداز  
 قطره خونم که از سوزان کباب افتاده‌ام  
 عرضه کردم در شمیران گوهر خود را عبث  
 طائیا گنجم که در کنج خراب افتاده‌ام

## فرار

- |                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| از دیراین سپس سوی میخانه میروم    | اندر پناه باده و پیمانه میروم    |
| تاوارهم زحیله و نیرنگ اهل آن      | از دیراین سپس سوی میخانه میروم   |
| آنجا کمینگه است و مریدان شکار آن  | زان دامگاه مکر دلیرانه میروم     |
| از چهره کریه مرادم در انزجار      | جائیکه هست جلوه جانانه میروم     |
| از قیل و قال دیرنشینان دلم گرفت   | دیگر بعضی نعره مستانه میروم      |
| پندم دهد مرادو گمانش چود یگران    | چون کودکان بخواب بافسانه میروم   |
| دیگر مرا زجنت و دوزخ سخن مگو      | هر جا که خواست صاحب کاشانه میروم |
| بلبل نیم که مست به برگ گلی شوم    | در شعله زاشتیاق چو پروانه میروم  |
| ذیوانه نیستم که شوم هر که را مرید | فرزانه آمد من و فرزانه میروم     |
| زین زاهدان خشگ ندیدم حقیقتی       | ز آنروز آشنا سوی بیگانه میروم    |
| من طائیم نه ... از آنروی چون صدف  |                                  |
| هرجا روم به بخشش دردانه میروم     |                                  |

### رؤیای هاشقانه

ایکاش شوم حلقه و برموی تو افتم  
گردم گرهی درخم گیسوی تو افتم

آنقدر خورم باده که ازشدت مستی  
بر شانه زیبای تو چون موی تو افتم

تا سیر کنم سیر بخورشید جمالت  
چون سایه بپای قد دلجوی تو افتم

کی میشود آیا که ز پیمانه وصلت  
آشته چو مویت شده براوی تو افتم

لب بر لب شیرین تو از شوق گذارم  
چون تشنہ بر آن لعل سخنگوی تو افتم

تواز پس یک جرعه بدین سوی من افتی  
من در پی یک بو سه بدان سوی تو افتم

خیزی تو ز پهلو و در آغوش من آنی  
من خیز مت از پیش و به پهلوی تو افتم

چون مردمک چشم به چشم به نشینی  
زان پیش که ازنر گس جادوی تو افتم

زان گیسوی مشگین رسدم تا که شمیمی  
چون باد صبا در ره مشکوی تو افتم

افتادنم از پای ز جور تو یقینست  
ایکاش که از خنجر ابروی تو افتم

در گردن تو حلقه کنم دست چو طائی  
چون طوق بر آن سینه نیکوی تو افتم

## شهد و شیر

کند کسیکه بدین کار افتخار منم	پای گلبن ارباب فضل خسار منم
بهر دلیکه غمین است غمگسار منم	چو عضو از بدن اجتماع دور نیم
خمیده چون کمر شاخ بار دار منم	بحسن خویش چونو کیسه گان نیم مفرور
چو آیشه بید و نیک رازدار منم	اگرچه موی شکافم بسان شانه ولی
بناخن آنکه بر آرد ز پای خسار منم	رهین منت کس نیستم بیک سوزن
ز عجز نیست گراینگو خاکسار منم	هر آنچه باردهد شاخه میکند قد خم
چو شهد و شیر بهر طبع ساز گار منم	کسی زدست وزبانم نگشت رنجیده
کشیده پای بدامان چو کوهسار منم	نخوانده سیل صفت کی روم بخانه کس
به پیش سبل غم و درد استوار منم	چوشاخ بید بهر باد نیستم لرزان
کسیکه نیست دلش راز کین غبار منم	ز زنگ کینه کس سینه ام ندارد زنگ
بیار نخل و : بقد سرو پایسدار منم	وبال گردن هر شاخه نیستم چون تاک

سخن سرای کسین طائی شمیرانی

ز سبک صائب تبریز یادگار منم

## مشگل کار

بکار خود جز این مشکل ندارم  
 که با خود یار صاحبدل ندارم  
 ندارم دوستی یکرنگ و یکرو  
 جز این مشگل دگر مشکل ندارم  
 از آن شد گوشه گیری پیشه من  
 که یار مشقق و مقبل ندارم  
 قدم خم ازغم بی موسنی شد  
 چو دیوار کجم حایل ندارم  
 از آن گمنام در دانشورانم  
 که مال بخشش و کامل ندارم  
 اگر اینند دانایسان این عصر  
 توقع دیگر از جاهم ندارم  
 از آن چون کوس بیچویم صد ایست  
 که شوق دیدن منزل ندارم  
 اگر چه کشته تبغ جفایم  
 پرش چون طایر بسمل ندارم  
 بشاخ سد ره دارد مرغ دل رو  
 که چشمی سوی آب و گل ندارم  
 نه شادم در وطن نه در غربی  
 نشاط خارج و داخل ندارم  
 بقعر قلسزم فکرت غریقم  
 چو گوهر راه بر ساحل ندارم  
 شدم خاموش طائی در محافل  
 که در دل مطلب قابل ندارم

## همدردی

بیا تا یار هم دلدار هم غمخوار هم باشیم  
 گل هم سبل هم باع هم گلزار هم باشیم  
 بهنگام غم و روز ملال و گاه نسومیدی  
 کس هم مونس هم یارهم غمخوار هم باشیم  
 زمان شادی و وقت نشاط و موسم عشرت  
 می هم ساقی هم مست هم هشیارهم باشیم  
 بود چون حلقه زنجیر ما را بستگی باهم  
 تن هم جان هم جانان هم معیار هم باشیم  
 در این عصر بکه در مردم نباشد حس همدردی  
 طبیب درد هم درمان هم بیمار هم باشیم  
 برغم اینکه هر کس در شکست دیگری کوهد  
 رواج مسلک هم گرمی بازار هم باشیم  
 به پیش مردمان عیجوبی پرده در از جان  
 حجاب عصمت هم پرده پندار هم باشیم  
 بخون هم اگر انبای عالم تشه میباشدند  
 فروغ دیده هم تشه دیدار هم باشیم  
 اگر باشد غمی تا برغم ما کس نجوید ره  
 سوره سینه هم سرخی رخسار هم باشیم  
 نباشد چون برای دوست همچون دوست آئینه  
 چه به آئینه روی هم و رفتار هم باشیم  
 ندلارد مشتری طائی اگر در سخن امروز  
 خربدار هم و شعر هم و گفتار هم باشیم

### عشق پیری

به پیری روی برعشق ارنمیکردم چه میکردم  
 در این شیار چنان شکر نمیکردم چه میکردم  
 درون پنهان کردام سوزنده آتش را  
 بخاکستر گر آن اخگر نمیکردم چه میکردم  
 غمی در هر که دیدم جمع کردم خواندم آنرا  
 بدرد خلق شرکت گر نمیکردم چه میکردم  
 کتاب آدمیت را شده فصل محبت‌گم  
 اگر این درس را از بر نمیکردم چه میکردم  
 شدم بانیک و بد جوشان درون دیک آمیزش  
 چو گل با خوار و خس گرسن نمیکردم چه میکردم  
 بدنیائی که مرگ از داروی منت بود خوشتر  
 علاج زخم با نشت نمیکردم چه میکردم  
 حضور دوستان هر لحظه اش یک عید میباشد  
 من انسان عیدرا درک ارنمیکردم چه میکردم  
 دهان هرزه گو را بستم از شیرین زبانیها  
 بکام طوطی از شکر نمیکردم چه میکردم  
 به افسد چاره فاسد کنند از دیگران منهم  
 علاج غم بیک ساغر نمیکردم چه میکردم  
 بهمواری شکستم اقتدار دشمن سرکش  
 خمیش زین آب از آن آذر نمیکردم چه میکردم  
 بحیلت درد خود کردم نهان از چشم بدخواهان  
 بسیلی روی اگرا حمر نمیکردم چه میکردم  
 ز دوش انداختم بار گران خودنمایی را  
 رها خود را اگر ز آن شر نمیکردم چه میکردم  
 نگردد گوشت از ناخن جدا طائی به آسانی  
 فدای دوستان گر سر نمیکردم چه میکردم

## بو سه مصلحتی

نگیرد از کسی امروز دست اگر دستم	بریده باد چنان شاخ بی ثمر دستم
چو شاخ خشکم تهی ماند از ثمر دستم	گذشت عمر و نشد کام کس روا ازمن
که گوش باشم اگر نیست پر گهر دستم	مرا زحال صدف در کفست تجربه‌ئی
ز کشت عمر همین پنبه ماند در دستم	بغیر موی سپیدم بدست چیزی نیست
که می شکستم شان باز بودا گر دستم	به مصلحت بزنم بو سه دست‌هائی را
چه باک آنکه تهی شد ز سیم وزرد دستم	توانگراست دلم از فروغ دولت فقر
زبسکه در فن افتادگی زبر دستم	دل شکسته موری زمن نرجیده است
ستون سر زچه گردد ز درد سرد دستم	مرا که پای نیاید برون ز حدگلیم
موا چه سود که خالیست از اثر دستم	اثر بجائی نهادن ز عمر خضر به است
که عیب‌های نهانرا نهاد در دستم	ز عیجوی منافق چرا نگویم شکر
	فری بگفته صائب که گفت خوش طائی
	ادب گذاشته بسر روی یکدگر دستم

### سوز هشق

بسوز هشق هر گل خوبشتن را مضمحل کردم  
 نمودم مشت خونی جمع و آنرا نام دل کردم  
 بهم پیوسته کردم در فراقش دیده و دل را  
 دو توفان خیز دریا را بهم زان متصل کردم  
 به بنده تا دهان از خودنمایی سنبل بوبیا  
 به گلشن تار مویش بردم و او را خجل کردم  
 فدایش کرده ام جان تا بیوسیدم چنان لب را  
 که از آب بقا خوردن خضر را منفعل کردم  
 کجا یارای دیدن دیده را باشد بسر خسارش  
 گرفتم آنکه در ک قرب آن پیمان گسل کردم  
 مکن تکفیرم ای زاهد زکیش بت پرستیدن  
 که من این کار را در عمر خود از بهردل کردم  
 نکردم بد بکس طائی چه در ضعف و توانائی  
 و گر بر من بدی هم کرد کس او را بحل کردم

### اقدا به مجنون

بر هر که گویم را زدل اورا جگر خون میکنم  
 جو یا زحال هر که شد حالش دگر گون میکنم  
 با چشم خون پالادگر پرسش ندارد حال من  
 چون حال خود را باز گو از چشم پر خون میکنم  
 تا چند بنشیم بره کاید به بینم روی او  
 جانیکه بی جاناند بود از جسم بیرون میکنم  
 وصلش اگر ممکن نشد باید ز جان برداشت دل  
 فرهادوار این کار را در عشق قانون میکنم  
 افکند تیر غمزه ئی سویم ولی شد بر خطا  
 نفرین از این بی طالعی بر بخت وارون میکنم  
 گویند درد عشق را درمان به بذل جان نما  
 کاری که باید پیشتر کردن من اکنون میکنم  
 گلگون ز خون دیگران گردامنش بینم زرشگ  
 دامان خود را الله سان از اشگ ک گلگون میکنم  
 رسوای عشقش بس شدم در شهر نبود جای من  
 دیگر پس از این اقتدا بر کار مجنون میکنم  
 آندست زیبارانیم راضی شود رنگین بخون  
 دل را بدست مژه اش از سینه بیرون میکنم  
 طائی چوبی مضمون شدی کن یاد از گیسوی او  
 پیدا ذهربوئیش من صد صفحه مضمون میکنم

### هلت بیخبری

از تماشای رخ هم خجل یکدگریم  
همچو زنجیر بهم متصل یکدگریم  
بیخبر بسکه ز احوال دل یکدگریم  
بنگری نیک اگر مضمحل یکدگریم  
ما نه آخر همه از آب و گل یکدگریم  
بسکه از کینه و نفرت خجل یکدگریم  
تاسکه ما در پی آزار دل یکدگریم  
نیست در نوع بشر تفرقه در اصل و نژاد  
سالها راه بهم دو رو . بیک پیره نیم  
علت بیخبری کرد زهم ما را دور  
بچه منظور بهم جسور روا میداریم  
ترسم از هم بگریزیم بفردادی قیام  
در کف باد فنا طائی خاکستر ماست  
تا چو آتش ز حسد مشتعل یکدگریم

### کاسه وارون

طبع آش از این کاسه وارون کردم  
مار را از در ز افسانه و افسون کردم  
خون دل هست که از ناصیه بیرون کردم  
گله هر چند که از طالع وارون کردم  
تا که خود یارد دودام چو مجنون کردم  
پشت بر مسند کی تاج فریدون کردم  
تادل خویش خوش از گردش گردون کردم  
بسکه از طالع خود شکوه نمودم هرجا  
سرخی چهره ام از شادی خاطر نبود  
تیشهئی بود که بر ریشه عمرم آمد  
بالشی زیر سرم غیر دم شیر نبود  
تا شدم با خبر از کوکبه عالم فقر  
طائیا سرخی رخساره ام از مستی نیست  
عارض خویش زیلی است که گلگون کردم

## خرمن مشگ

تا بر لب خود آشنا لبهای میگونش کنم  
 سستی نماید دل اگر از سینه بیرونیش کنم  
 بر تار زلف او شبی گرچون صیادستم رسد  
 از مشگ خرمنها از آن زلف سیه گونش کنم  
 دیدم چوز لف خم بخم بر زانویش گفتم بدل  
 کاین مار پیچایچ را حاشا که افسونش کنم  
 خواهم که با مژ گان خود رویم غبار راه او  
 گردیده سر پیچد از آن لبریز از خونش کنم  
 گآل آب از خجلت شود خم سرو راقامت شود  
 در هر گلستانی سخن کز قد موزونش کنم  
 اشکم ندارد جرئتی کاید برون از دید گان  
 تا آنکه بالخت جگر همنگ و معجونش کنم  
 وصف لبس از بس بود شیرین که در تحریر آن  
 شکر بزیز داز قلم چون شرح مضمونش کنم  
 گر غنچه را نسبت دهم طائی بدان لبهای نوش  
 از همچو نسبت بی گمان از خویش ممنونش کنم

### صلیب فم

که امروز ازغم فردا گریزم  
 چنان از محنت دنیا گریزم  
 نه از احمق من از دنیا گریزم  
 ز احمق گرچه عیسی بد گریزان  
 هم از نادان و از دانا گریزم  
 زیسکه دیدم از مردم دوروئی  
 که از هر دوست چون اعدا گریزم  
 بنام دوستی دیدم خیافت  
 بگردون گرچه چون عیسی گریزم  
 ندارم از صلیب غم رهائی  
 چسامم گرنه زاین کالا گریزم  
 ندارد گوهر دانش خریدار  
 در آن فکرم که از دلها گریزم  
 نخواهم در دل کس مهر خود را  
 که از زیبا و نازیبا گریزم  
 نه از زیبا وفا دیدم نه از زشت  
 چو گوهر در ته دریا گریزم  
 ز غواصان معرض مهلتم نسی  
 نه از دنیا هم از عقبی گریزم  
 نه بینم تا که روی اهل دنیا  
 رها طالی نیم زین توده مردم  
 اگرچه با هوایما گریزم

### مهمان هم

چند روزیکه در این غمکده مهمان همیم  
 از چه رو درپی آزار دل و جان همیم  
 بعد یک چند صبحاً اثری از ما نیست  
 که دراین جایگه عاریه مهمان همیم  
 نشماریم غنیمت ز چه آنوقتی را  
 که بگرد هم و شاد از رخ شادان همیم  
 همه اعضاً یکی پیکر و یک جسمستیم  
 از چه رو بیخبر از حال پریشان همیم  
 نیست چون موج جدا سلسله ما از هم  
 همگی موجب پیدایش و بنیان همیم  
 همه چون حلقه زنجیر بهم مربوطیم  
 نور چشم هم و آرام دل و جان همیم  
 همه یک قاتله هستیم سوی دار بقا  
 گر چه یک چند پس و پیش زدوان همیم  
 باید امروز بهم دست محبت بدھیم  
 ورنه فردا به تی گرم رثاخوان همیم  
 طائی امروز نباشیم چرا در برهم  
 ما که فردا بغم و رنج زهجزان همیم

## سرنوشت

بروزگار دل خویشن نظاره کنم	چه به که سینه خود را بچنگ پاره کنم
چگونه داغ دل خویشا شماره کنم	دریچه‌هی نگشایم اگر بسینه خود
اگر مکان بدل سنگ چون شراره کنم	شارار غصه نماید دل مرا پیدا
به سرنوشت بد خویشن چه چاره کنم	نوشته بد اگر افتاد توان زدود آنرا
حساب کار خود از جستن فواره کنم	باوج عزت دنیا نمی‌دهم دل خویش
که شیخ را بتوانم شرابخواره کنم	برای من بهمه عمر این سعادت بس
چه حاجست در این کار استخاره کنم	من و مصاحبیت بار و باده گلگون
علاج پسته بسته بسنگ خاره کنم	بنور باده دهم پرتو نشاط بدل
شکایت از چه زگردون واژستاره کنم	مرا که عزت و ذلت بود کشته خویش
چو خضر گربجهان زندگی هماره کنم	بغیر دوست نمی‌جویم و نمی‌خواهم

کجا پناه برم بر که دل دهم طائی

اگر ز دولت معشوق و می‌کناره کنم

## مرغ بسم

خونفشاری از قلم چون مرغ بسم کرده‌ام  
 تاکه در دفتر مصور حالت دل کرده‌ام  
 هرچه خوردم خون دل از کینه اغیار ویار  
 جاری از حلق قلم چون مرغ بسم کرده‌ام  
 گشته‌ام معتاد بس با درد و رفع زندگی  
 تاکنم برخود گوارا آب را گل کرده‌ام  
 بهر امواج حوادت کرده‌ام آغوش باز  
 در قبول ضربه خود را سنگ ساحل کرده‌ام  
 کس نشد آگه زگفتارم میان همراهان  
 چون جرس فریاد عیث برگوش محمول کرده‌ام  
 بهره‌مند از فیض من در نکته‌دانی کس نشد  
 سوختم چون شمع هر جا جا به محفل کرده‌ام  
 تا نپنداشد دارم بسر جهان دلبستگی  
 سر بروی دست خود تحويل قاتل کرده‌ام  
 همچو طفل گمشده مادر شدم جویای مرگ  
 در مسیر سبل چون خاشاک منزل کرده‌ام  
 او فتادم از نظرها طائی از بخت نگون  
 خوبشرا در خلق چون اوراق باطل کرده‌ام

## ضو اجتماع

دل بدان گیسوی نیکوتر زسنبل بستهام  
 گرچه خوارم خویشرا برخورمن گل بستهام  
 نیستم قابل ولی یک عصوم ازاین اجتماع  
 همچنان امواج خود را بر تسلسل بستهام  
 زندگی چون با تجمل گشت رنج آور شود  
 گشتهام آسوده تا چشم از تجمل بستهام  
 دل چد شد از عقده‌ها خالی ندارد شکوه‌تی  
 همچو مینای تهی ره را بقلقل بستهام  
 نادرستی دیده‌ام از پس زابناء زمان  
 دیده امید از هر جزء و هر کل بستهام  
 نا شدم آگاه از وضع جهان و هستیش  
 بر رخ دل باب اوهام و تخیل بستهام  
 خوار دیدم سرکشانرا بسکه در طول زمان  
 از تواضع سوی خود سد تنزل بستهام  
 طالیا آرامش دل بسته بسر ایمان بسود  
 از غم آزادم چو تا دل بر توکل بستهام

## گباب دل

درون آه دلرا یا بچشم اندر اندازم  
 کبلب نیم پز را در کدامین آذر اندازم  
 دل پر درد را جز پاره کردن چاره‌ئی نبود  
 من این زنعت کهن را به که دست نشتر اندازم  
 محبت گرمی میدان فزاید عشق بازان روا  
 سرت نازم بکش چو گان گیسو تا سراندازم  
 نباشد ظالمان را آگهی از اشگه مظلومان  
 منه تاکاز جورت را به مؤگان قر اندازم  
 بغیر از کینه نبود در دل نامهربان تو.  
 محبت گو اگر عیب است از عالم براندازم  
 شراب جان اگر خواهی بگو در ساغرت دریزم  
 کباب دل اگر خواهی بگو در اخگر اندازم  
 قیامت را نباشد با قیامت رونق و گرمی  
 مگر شوری من باز وصف قدت در محشر اندازم  
 اگر تنها جفا و جور باشد کار معشوقدان  
 دکان عشق بر چینم بساط دیگر اندازم  
 مرا همت بلند افتاد گر دستم بود کوتاه  
 دو عالم را بیک لبخند در پشت سراندازم  
 سکوتنم نیست از بی مایگی طائی بهر محفل  
 اگر گویم سخن آتش بجان گوهر اندازم

## مهمی رنگارنگ

زکویت چند میرانی مرا منهم دلی دارم  
 نهم سرتا بپائی انتظار قاتلی دارم  
 دلم را از طبیدن نیست از امید یا بیمه  
 درون سینه پر درد سرخ بسمی دارم  
 زبشكستان نگردد چون صدف دستم تهی از در  
 زگوههای رنگارنگ معنی پر دلی دارم  
 فدای دوست سازم گر هزارم جان و تن باشد  
 که با آب شریف دوستی معجون گلی دارم  
 بجا باشد اگر برخویش نازد کشته نازش  
 چرا برخود نبالم منکه چون او قاتلی دارم  
 بیفشنان در دلم تخم محبت امتحانی کن  
 که در پروردن این دانه خاک قابلی دارم  
 نشد کامی ز کس از من روا در زندگی طائی  
 بدل شرمنده گی از چهره هر سائلی دارم

### درس توحید

سیر هرگه در میان شهر و هامون میکنم  
 همچنان صیاد هرجا صید مضمون میکنم  
 از برایم هست هر خار و گلی الهام بخش  
 میشوم ملهم بکوی و دشت رو چون میکنم  
 هست هر یک برگ یک دفتر زصنع کردگار  
 من بهر یک برگ سیر صنع بیچون میکنم  
 هرچه میبینم در اشیا نیست جز آثار حق  
 دیده گر بیند جزاين لبریزش از خون میکنم  
 سینه ام گنجینه عشق است با یاد خدا  
 هرچه در دل غیر حب اوست بیرون میکنم  
 روی آتش گون خوبان درس توحید منست  
 ره بگردون آفرین پیدا زگردون میکنم  
 زاهد مغور کی در چاه زمزم میکند  
 آنچه من احساس ازلهای میگون میکنم  
 پیشه من ره بحق بردن زهر جزء و کل است  
 شهد را پیدا زتلخی های افیون میکنم  
 بی ثمر بودن ندارد غیر سرافکنندگی  
 من حساب کار خود از بید مجذون میکنم  
 تا مرا طائی : بدل نور و لای حیدر است  
 پشت بر تخت کی و تاج فریدون میکنم

### فچه: خشگیده

آورده‌ام پر و سوی بامت پسریده‌ام	از بسکه تیر عشق تو بر جان خربیده‌ام
از بسکه آه در شب هجرت کشیده‌ام	شد خرم حیات من از برق سوخته
عیسم مکن که تازه بدلت رسیده‌ام	گرفخر می‌پرسم و نخوت بعشق تو
از خاطرم برفت ترا تا که دیده‌ام	بشنیده‌ام هر آنچه ز غلام و حور عین
از شرم قطره قطره بدامان چکیده‌ام	دیدم پیزم تامه چهرت چواشگشمع
این طفل اشگ را که بجان پروردیده‌ام	بهر خدا بچشم حقارت نظر مکن
لب بسته ام ز هجرت و حسرت کشیده‌ام	عمر بسته همچو غنچه خشگیده در چمن
	شعری بیک شهیر دگیر کیس نمی‌خرد
	طالی عبت چنین هنری برگزیده‌ام

## اقلیم شعر

که در این قفس همزبانی نجستم	فراگت در ایام آنی نجستم
وز این غم فراگت زمانی نجستم	بسی رنج بردم زبی همزبانی
بوری از ریا نکته دانی نجستم	باقلیم شعر و ادب در زمانه
که درمان درد نهانی نجستم	مرا عقده ها ماند بگشوده در دل
که بی دام هیچ آب و نانی نجستم	ندیدم عطائی زکس بی توقع
به جور زمان با غبانی نجستم	چو پرورد پر پر کند آدمیرا
توانایی از نماتوانی نجستم	به رجا که گشتم بجز اهل دانش
در اهل سخن ارمغانی نجستم	بجز نظم شیوا و گفتار شیرین
که من گلشن بی خزانی نجستم	مشو غره برحسن و نیروی بازو
بدون خطر آستانی نجستم	بجز درگه حیدر و آل طائی
	جز آن لاقتی شاه بسار ضعیفان
	بر روی زمین حکمرانی نجستم

## بازار گرمی

گردیده بیند غیر او در حیرتم چونش کنم  
 جز این ندارم چاره‌ئی کز کاسه بیرونش کنم  
 قسمت اگر گردد نهم بر لعل میگونش لبی  
 شایسته باشد جان فدا بر لعل میگونش کنم  
 بهر بهای بوسه‌ئی تقدیم جان کردم ولی  
 بازار گرمی میکند ترسد که مغبونش کنم  
 از چنگ شانه خون چکددر گیسویش بس خفته دل  
 دل کی تو امن من رها زان زلف و ارونش کنم  
 هر کس دلی آزرده است از عمر خود خیری ندید  
 ایکاش میشد باخبر از همچو قانونش کنم  
 از اعتدال قد او گر شرح درستان دهم  
 گرسروید خم از حسد چون بید مجنونش کنم  
 دام اگر در خوابهم بنهد قدم بسر دیده ام  
 گر حور مهمانم بود از خانه بیرونش کنم  
 گر در میان ما و دل رشگ و حسد آید پدید  
 طائی بچشم او قسم لبریز از خونش کنم

## گنج هرفان

ما در این ویرانسرا بسی خانمان افتاده‌ایم  
 گنج عرفانیم و از چشم جهان افتاده‌ایم  
 فیض بخش عالم و پوشیده باشد قدر ما  
 آب حیوانیم و مجهول المکان افتاده‌ایم  
 عرصه گینی بود تنگ از خردیاران ما  
 خوار یوسفوار در این کاروان افتاده‌ایم  
 گر گهر را شد بها کم بر زیان گوهریست  
 نقص ما نبود اگر در خاکدان افتاده‌ایم  
 در پس میل قفس شد سبز پر و بال ما  
 تا چرا طوطی صفت شرین زبان افتاده‌ایم  
 سنگ را شد دل کباب از تیره بختی‌های ما  
 گلشن حسینیم و در چنگ خزان افتاده‌ایم  
 شد غذای روح عالم گر چه وصف الحال ما  
 ما چنان قند مکرر از دهان افتاده‌ایم  
 در جهان دوستی از شهد وصل یکدیگر  
 جنتی داریم کز یاد جنسان افتاده‌ایم  
 شاخسار سدره خواهد بود جولانگاه ما  
 گر بدام دهر بهر آب و نان افتاده‌ایم  
 ما که کردیم از جهان طائی حساب خود جدا  
 در میان عالم امکان چسان افتاده‌ایم

## گوی افتخار

ما ز غفلت پای از درگاه جانان میکشیم  
 کشتنی خود را برون از آب حیوان میکشیم  
 این دل افسرده را قربانی غم میکنیم  
 ز ورق بشکسته خود را بظوفان میکشیم  
 هر کسی هردانه‌ئی پاشد همانرا بدرود  
 کشته خوبیش است هرجوری ز دوران میکشیم  
 جا چو بلبل در گلستان وفا نگرفته‌ایم  
 جند آسا خویشا در کنج ویران میکشیم  
 با همیم و بیخبر از محنت و درد همیم  
 در بر یکدیگریم و رنج هجران میکشیم  
 خویشا فربه بنان دیگران کردیم ما  
 ناز چون مه : بهرنور از مهرتابان میکشیم  
 گرزمیدان دیگران بردند گوی افتخار  
 ما به باز و صورت سام نریمان میکشیم  
 هر چه دنیا داد برما با مشقت پس گرفت  
 باز هم ز آن انتظار عزت و شان میکشیم  
 تنگ چشم افتاده‌ایم از بس ز درد بخل و آز  
 پاده را از چشم سافی نیز پنهان میکشیم  
 از تبهکاری خود بسر لب گزیدن میرسد  
 هر گه انگشت ندامت را زدندان میکشیم  
 یاوه بشنیدیم بس طائی ز نوپردازها  
 خاک پای کهنه گویانرا بچشمان میکشیم

## گباب دل

درمان دل بداروی عالم نمیکنیم	ما زخم خود علاج به مرهم نمیکنیم
اظهار فقر در بسو حاتم نمیکنیم	سازیم از کباب دل خویش سد جوع
پشت از برای دولت کس خنم نمیکنیم	سلطان عالمیم به ملک گلیم خویش
طفو حرم بطور مسلم نمیکنیم	تا ننگریم روی خدارا بلوح دل
هر گز خیال جذر و مدیم نمیکنیم	دریا دلیم بسکه در امواج زندگی
درهم جین بخاطر درهم نمیکنیم	بی درهمیم گرچه ولی همچو درهمان
دلرا فسرده ز آینه جم نمیکنیم	درخشست خام صورت آمال بننگریم
درحمل درد ابروی خود خنم نمیکنیم	چشم فلك زهمت ما در پریدنست
خود را ز خلدرانده چو آدم نمیکنیم	ما صدجنان ییک دل بشکسته میخریم
ما سلطنت به معجز خاتم نمیکنیم	در تحت امر ما دد و دیوز مانه است

طائی بغیر قامت دلدار در جهان

فکری بچشم خویش مجسم نمیکنیم

## شروعتله

ماقلم از راه و زروی همراهان شرمندهام  
 بارم افتاد و زسی کاروان شرمندهام  
 باری از دوش کسی نگرفتهام در زندگی  
 چون درخت بی ثمر از با غبان شرمندهام  
 رویم از خجلت سیاه و مویم از پیری سفید  
 در چنین حالت ز هر پیرو جوان شرمندهام  
 خمام تر شد میوهام در آفتاب زندگی  
 از گرانجانی ز روی همکنان شرمندهام  
 گوشه عزلت مرا افکند از چشم همه  
 در قفس مازدم زبس از آشیان شرمندهام  
 گاه از یک برگ سبزی یاد از من میکنند  
 من در این زندان زلطف دوستان شرمندهام  
 زندگانی را به رگامی بسود صد امتحان  
 چون کنم کم ظرفم و در امتحان شرمندهام  
 طالیما هر کس بجای خود نهد نام نکو  
 من زبد نامیست کز نام و نشان شرمندهام

## کشور محبت

نبود اثر دعا را الا برای مردم  
 این نخل کی دهد بر جز با دعای مردم  
 در کشور محبت فرمانروای دلهاست  
 آنرا که هست راضی دل با رضای مردم  
 زین بحر پرتلاطم با کشتنی حوات  
 نبود نجات ممکن بی ناخدای مردم  
 دانی چه بر سر خلق آید ز رنج محنت  
 خود را اگر گذاری آنی بجای مردم  
 محصول کشت خویش است هرنیک و بد بال  
 سازی درو هر آنچه خواهی برای مردم  
 دانی اگر سعادت خیزد زخیر خواهی  
 راضی نشی خلد تا خواری پای مردم  
 ستار عیب پوشد هر عیب و هر خطای  
 پوشی اگر زاحسان عیب و خطای مردم  
 طائی ز خدمت خلق نبود قصور جایز  
 خواهی اگر که از خود راضی خدای مردم

## دست انتقام

آتشین حرف از لب دیوانه می‌آید برون  
 از دل دریا در یکدانه می‌آید برون  
 افکند آخر بجان شمع دست انتقام  
 آتشی کز هر پر پروانه می‌آید برون  
 میتوان بر سوز دلها برد پی با یک سخن  
 دود آتش از در کاشانه می‌آید برون  
 دوستانرا روز فقر و نیستی کن امتحان  
 آشنا بس زین محل بیگانه می‌آید برون  
 عشق تنها زآدمی مجنسون نمی‌ارد بیار  
 از ستونم گه گهی حنانه می‌آید برون  
 گوشه گیرانند گر اهل دلسی پیدا شود  
 در حقیقت گنج از ویرانه می‌آید برون  
 نیست جزدرس وطن خواهی حدیث پور زال  
 ای بسا تعلیم کز افسانه می‌آید برون  
 نیک پنداری بود توفیق بخش آدمی  
 موی چون بدصاف زود از شانه می‌آید برون  
 میتوان درخلوت دل جست طائفی وصل دوست  
 چون ازاین خانه رخ جانانه می‌آید برون

## بهشت زندگی

بر تو گر دنیا کند رو پشت بر مردم مکن  
 ور شوی از مال قارون خویشتن را گم مکن  
 نیست همچو میوه نارس قبول طبع دس  
 خویشرا از هرزه گوئی خوار در مردم مکن  
 شاخ بی برهیز است و طالب آن آتش است  
 خویشرا اذبی بربی ارج چون هیزم مکن  
 در بهشت زندگی حدی و قانونی بسود  
 همچو آدم رانده خود را بهریک گندم مکن  
 علت پامال گشتن بهر کزدم نیش اوست  
 خویشرا پامال خلق از نیش چون کزدم مکن  
 در جوانمردان نباشد زینتی چون حسن خلق  
 خویشرا زینت درون اطلس و قاقم مکن  
 ارزش گفتار سنجیده نباشد کم زدر  
 بهر گوهر خسته خود را در برم و قلزم مکن  
 از ظلالت غیر ذلت نیست طالی بهره‌ئی  
 خویشرا مشمول نص آیت بلهم مکن

### معنی هموارد

با همه حسنه که داری عیب‌های خویش بین  
 یکدم ای طاووس زیبا زشت پای خویش بین  
 روزرفت و ماه رفت و سال رفت و عمر رفت  
 لخطی از عبرت بعمر بی و فای خویش بین  
 با چنان حالت که از پیری فنا دستی ز پا  
 غوطه‌ور در چرک دنیا دست و پای خویش بین  
 دیده در مرگ قوایت اشگ ریزد روز و شب  
 خود بچشم خویشن سوک و عزای خویش بین  
 از زبان خفته‌گان گسور هر لوح مزار  
 گویدت کی غافل از آینده جای خویش بین  
 در زمانیکه بباید دست و پا را جمع کرد  
 رشته حرص و هوس بر دست و پای خویش بین  
 کشتنی دلرا بدربیای تو کل او فکن  
 پس خدای خویشن را ناخدای خویش بین  
 مینتوان کردن بهمت عالمیرا زیر دست  
 با براین تل نه جهان را زیر پای خویش بین  
 معنی عمر ابد از نام نیک آید پس دید  
 نام نیکو کسب کن و ز آن بقای خویش بین  
 تا بچشم ان حقارت سوی مردم بنگری  
 در بر مخلوق کم قدر و بهای خویش بین  
 بر نشانه ره نخواهد برد طائی تیر کج  
 فرامیدی‌های خود را از خطای خویش بین

## قبروی تشویق

بکوشش زهر را در کام شیرین میتوان کردن  
 ولی بدخواه را کمی منع از کین میتوان کردن  
 نفاق افتاد چو در قومی نمایند متعدد خصمیش  
 بیاس این کار را از چنگ گلچین میتوان کردن  
 بود تشویق نیروئی که سازد مرده را زنده  
 نشد بازوی گر کاری به تحسین میتوان کردن  
 زغللت دوزخ دنیا بما شد جای آسایش  
 گران چون خواب شد از سنگ بالین میتوان کردن  
 گوارا و خنک سازد سفالین کوزه آبش را  
 بخود از خاکساری عمر شیرین میتوان کردن  
 دهان مار کی خالی ز زهر جان ستان گردد  
 تهی کی کینه از دلهای پر کین میتوان کردن  
 نگوئی گربدی از کس نگوید کس بدی از تو  
 حساب آخر کار از نخستین میتوان کردن  
 مکش پا از حریم دوستان گر عافیت خواهی  
 کز این ره زندگی رانیز تضمین میتوان کردن  
 گلیم فقر خوش باشد نباشد تخت شاهی گر  
 اگر کاسه نشد زرین سفالین میتوان کردن  
 ندارد طائیا در گنج گوهر مهره گل جا  
 سخن هر گاه موزون گشت تدوین میتوان کردن

## کرم آلوده بمنت

بسود گفتار بیجا راز دلرا بر ملا کردن  
 دهانرا بوی افشا میشود هنگام واکردن  
 نمیباشند روشن گوهران آسوده از محنت  
 چراغ و سایه را نتوان زیکدیگر جدا کردن  
 چنان با زیردست خویش سرکن موسقی قدرت  
 که روز عزل بتوانی بر آنان انکا کردن  
 نشاید عیب را در پرده اموال پوشیدن  
 سیه دندان نشد سالم ز روپوش طلا کردن  
 نباشد درد اگریاد از طبیبان کس نخواهد کرد  
 بود هرناخدا را در خطر یاد خدا کردن  
 زحال رفته گان ز آثارهان آگاه بتوانشد  
 که پیدا رهروانرا میتوان از نقش پاکردن  
 ندارد آن کرم ارزش که شد آلوده منت  
 رودارج شهادت زادعای خون بها کردن  
 نمیبینند عیب خویشرا هرگز خود آرایان  
 نشد طاؤس را آگه کسی از عیب پاکردن  
 نخواهد شد سپر تیغ اجل را پشت خم گشته  
 زدشمن با تو اوضاع کی تو ان خود را رها کردن  
 در آن کشور که سنگ و در بیک میزان شود توزین  
 چگونه نیک و بد را میتوان از هم جدا کردن  
 زتن پرور نمیآید هنر طائفی بجز دعوی  
 نباید هیچ کاری از دهل غبر از صدای کردن

### سخن سنجی

بود شرط سخنگوئی کلام خویش سنجیدن  
 که برقدر سخنگو میفزاید حرف فهمیدن  
 تفکر عگربود در کاردشمن دوست خواهد شد  
 که گه از باد سنگ آسیا افتاد بگردیدن  
 بود از بهر بینش گوشمال زندگی ما را  
 که مالیدن برای چشم باشد خوبتر دیدن  
 زیم کم شدن کوتاهی از احسان ممکن هر گز  
 که پستانرا شود افزوده شیر از بیش دوشیدن  
 بیفشنان دانه لطف و کرم در مزرع دلها  
 که خرمنها برد دهقان زحسن دانه پاشیدن  
 بعشق روی یوسف دیده یعقوب شد بینا  
 بلی روشن شود چشم از جمال دوستان دیدن  
 بود کوتاه دور زندگانی تند خویانرا  
 که گردد دیک سر ریز و نهی از تند جوشیدن  
 سرت را میخورد دنیا و تو سرگرم دنیائی  
 چو پسته از تهی معزی تواکار است خندیدن  
 چه باشد افضل الاعمال در افراد نیک اندیش  
 ز طائی گر بپرسد کس بگوید عیب پوشیدن

## شور تجلی

برای خویشن تافر صتی هست آنچه دانی کن  
 جهانرا نیست و سعث در دلی جاگرتوانی کن  
 خزیدن نیست کار عاقلان در گوشه عزلت  
 بمردم یار باش و خویشا مرد جهانی کن  
 بود چشمکزن از شور تجلی جمله ذرات  
 حجاب چشم بینائی مباش و دیدهبانی کن  
 دهان هرزهات چون پسته بی مغز میماند  
 بمانند صدف شو گوش و ازلب در فشانی کن  
 بطوف سنگ و گل تا چند احرام هوس بندی  
 دل بشکسته‌ئی را طوف سازو پاسبانی کن  
 به رموجی در آید قطره چون گم گشت در دریا  
 فرو رو در دل و خود را جهانی از معانی کن  
 ریا در کار چون آمد برد اجر ریاضت را  
 عبادت را بهر دینی که میباشی نهانی کن  
 برای طعمه‌ئی شیر گرسنه رام میگردد  
 اگر خواهی کدشمن دوست گردد مهر بانی کن  
 عجب تیریست دشnam آنکه بر گوینده بر گردد  
 نخواهی تلح اگر از کس شنیدن خوش زبانی کن  
 عمارتهای آب و خاک جاویدان نمیماند  
 بکسب نام نیکو کوش و خود را جاودانی کن  
 صدف این نباشد از شکستن در گهر داری  
 اگر طائی نخواهی رنج ترک نکتدانی کن

## ران پلنگ

بود تا فرصت در دست کسب آبروئی کن  
 با آب نیک نامی چون کبوتر شستشوئی کن  
 جهان آثاری از شاه و گدا بر جای نگذارد  
 اگر جاوید خواهی خویش اعمال نکوئی کن  
 مگس رانست آخر شهر طاوس ای دانا  
 خود آرائی بهل سوی خدای خویش روئی کن  
 طعام رو به مسکین همود ران پلنگ آخر  
 گهی بر حال مغروزان عالم جستجوئی کن  
 چو آئینه هر آنچه بنگری کن جلوه گر آنرا  
 چو ساج آخر سیه رو میشوی ترک دور روئی کن  
 بسی دلهاست کزیک حال جستن شاد میگردد  
 بدل جوئی گهی با دردمدان گفتگوئی کن  
 نداری قدرت دریا اگر تا گوهري بخشی  
 بکام تشنجه آبی رسان کار سبونی کن  
 چو نشتر ریش از نیش زبان داهام کن هر گز  
 چو سوزن ازوفا زخم درونی را رفوئی کن  
 بود گفتار بی کردار طائی خصلت طوطی  
 حقیقت گوی اگر هستی عمل بر هر چه گوئی کن

## دست رد

بر سرای خویش قفل از سفره الوان مزن  
 از تکلف دست رد برسینه مهمان مزن  
 رنگ تهمت دامن پاکان نمیگیرد بخود  
 ای زلیخا چاک دامان مه کنعان مزن  
 آدمیرا هرزه پائی افکند از احترام  
 آفتاب آسانخوانده سر بهر سامان مزن  
 مستمع تا نشه حرفت نشد لب وامکن  
 تا ندیدستی مساعد گوی را چوگان مزن  
 داغ مردم تازه کردن دور از انسانیت است  
 پیش اسکندر دم از سرچشمہ حیوان مزن  
 شکوه از گردون مکن از عمر گریمه حاصلی  
 گر نداری نان بسنگ آسیا دندان مزن  
 جوی آداب سخنگوئی نبندی تا دهان  
 قفل از بیماگی طائی بدین دکان مزن

## شاهراء توکل

رہ حقیقت و توفیق جستجو کردن	بشاهراء توکل خوشست روکردن
که جهل را نکند پاک فسستشو کردن	به نیل رفتن فرعون و شرك اوست دلبل
و یا بخاطر زر دوست را عدو کردن	بزر خریدن دشمن بود پسندیده
چه به که خشگ ابی تربسان جو کردن	قرا که دست گهر بخش نیست چون دریا
که رنج شرم بری وقت روپرو کردن	میان دوست و دشمن مکن سخن چینی
بزرگ لقمه بود ظلم بر گلو کردن	زحد خویش منه پابرون که بینی رنج
چه نیک زخم دل خسته‌ئی رفو کردن	بجای آنکه دلی از کسی بیازاری
خطا است شادی از ایام آرزو کردن	عالیکه بود حاصل نشاطش غم
بکوش دربی تحصیل آبرو کردن	بجای عزت خود بردن از پی درهم
خوشست روز تمکن بفتر خو کردن	بگلشنی که خور دسنگ نخل بار آور
سخن خوشست ولی نیک و مختصر طائی	
که طول حرف بود عیب گفتگو کردن	

### دردبی خمی

وقت هر حکم ز وجود ان حکمی پیدا کن	پیش هر عهد ثبات قدمی پیدا کن
بی خمی هم غم و درد بست خمی پیدا کن	دفع آور بود آن عیش که تکراری شد
ره به رخسته دلی بیش و کمی پیدا کن	دل نواز آنکه بود در همه دل جا دارد
زنگ از دل بزدا جام جمی پیدا کن	همه اسرار جهان ز آینه دل پیداست
مرد شمشیر نشی گر : قلمی پیدا کن	هست ز آلات جهانگیری شمشیر و قلم
تا زهر چشم نیفی : کرمی پیدا کن	با غبانش ببرد شاخه چو بی بار شود
بتواضع چو کمان پشت خمی پیدا کن	سکشی عادت هر شاخه بی بار بود
چشم بینا صفت محتری پیدا کن	کور را ارزش عینک ندهد بینانی
جای درسایه شیر علمی پیدا کن	هست بی شخصیت آن شخص که بی ملیتست
حسن عنوانی و قطر شکمی پیدا کن	از هنر کارگذشته است گر عزت جوئی
فضل بی درهم اگر گشت خریدارش نیست	
طائیا جای هنر رو درمی پیدا کن	

### چشمۀ خورشید

توان از ترک لذت کسب فیض مستمر کردن  
 که دارای نوا گردد نی از دفع شکر کردن  
 بپوش از اهل دولت دیده وقت تشهه کامیها  
 که نبود چشمۀ خورشید را جز چشم ترکردن  
 صدا از لب چوبیرون گشت گفتار و سخن گردد  
 کند کسب کمال و پختگی شخص از سفر کردن  
 نباشد کینه ایام با اهل سخن امروز  
 صدف را شد خطر همزاد از کسب گهر کردن  
 ببرد با غبانش بی ثمر چون شاخه‌ئی باشد  
 برای آدمی فرض است تحصیل ثمر کردن  
 چه خوش باشد تواضع در زمان قدرت و مکنت  
 نماید پشت خود را خم درخت از بارور کردن  
 باشگه دیده خامش آتش آمال کن در دل  
 نشاید جز آب از خار و خس دفع شر کردن  
 غذا هر قدر کم باشد به بخشید بیشتر لذت  
 کند در سخن را دلنین تر مختصرا کردن  
 چرا چون پسته بی مغز واکردن دهان بیجا  
 توان کزبستان آن چون صدف کسب گهر کردن  
 رهین منت خود عیب جویان کرده طائی را  
 که این لطفی است انسان را زعیب خود خبر کردن

## درد هشق

تا که آگه شوی از درد و بلای دل من  
می نهادی دل خود کاش بجای دل من

چکنم با مهروی دگران بی رخ تو  
من برای تو هلاک و تو بلای دل من

هر طبیبی که شد از درد و غم عشق آگه  
غیر وصل تون جسته است دوای دل من

هر طرف می نگرم جزو نیین دگری  
چون کسی جز تو نباشد بسرای دل من

خاک کوی تو بسامید نگاهی شده ام  
بر سرم پای نه ای ماه برای دل من

عقده از دل نرود تا نگشائی خم زلف  
گره از زلف گشا به رشای دل من

وهجه شایسته کلامی و چه شیرین سخنی  
گر تو دشنام دهی به رضای دل من

تاكی افسانه وصل تو بگویم با دل  
بخدا اینهمه غم نیست سزای دل من

شانه تاخم خم و چین چین سرگیسوی تو کرد  
همچو زنجیر در آویخت پای دل من

دل از جور تو پیدا نکند رنج و ملال  
که جفای تو فرا ید به وفای دل من

طائی از پند مده رنج خود و زحمت ما  
زانکه از عشق نهادند بنای دل من

## کاخ نیکی

تا بدلها کاخ نیکی میتوانی ساختن  
 چند کاخ از خشت و گل در دارفانی ساختن  
 رنگ زرد خود چرا برخلق بنماید کسی  
 تا بسیاری میشود رخ ارغوانی ساختن  
 در گریبان ریختن مستی نخواهد دادمی  
 دل نباشد آگه از ذکر زبانی ساختن  
 خاکساری پیشه کن در اوچ قدرت ناتوان  
 پاک ذهن خصم را از بدگمانی ساختن  
 تا زدرد زندگی ته جرعه‌ئی باشد بجام  
 به بود تا خویشرا باکامرانی ساختن  
 در زمان سنجش از گوهر نخواهد بود کم  
 آبروی خویشرا حفظ ارتowanی ساختن  
 نزد دانا از تمام پهلوانان بسرتر است  
 سا همه نیروی عرض ناتوانی ساختن  
 طی بیوئین گلی فصل بهاران میشود  
 تکیه جایز نیست طائی بر جوانی ساختن

## حد فکه‌اشتن

تو کل چیست غیر از چشم از اغیار پوشیدن  
 توجه سوی او کردن امید از غیر ببریدن  
 اگر سرمایه آرد ماه و من زان به تهیdestی است  
 که بی سرمایه را نبود بدل بیم زیان دیدن  
 تعلق پیشه گانرا ترک عادت کی شود ممکن  
 نشاید منع کردن گربه را از کاسه لیسیدن  
 ستمگر را ز جور خویشن هم نیست آسایش  
 که بددهد پوست مار از کثرت برخوبیش پیچیدن  
 به توفان حوادث تکیه برتن پروان نتوان  
 که از کمتر نسیمی بید میافتد بلر زیدن  
 ملال آور شود از حد خود چون بگذرد خنده  
 که با پر پر شدن گل را شود اتمام خنده‌یدن  
 به نرمی میتوان بستن دهان یاوه گویافرا  
 جرس را پنده‌ئی ساکت کند از هرزه نالیدن  
 شمارش کردن درهم نبرد از نور چشمانست  
 چرا بر اهگ و آه سائلان نبود ترا دیدن

## خلموشی مهیم

تا بود فرصت دل خود از گناه آور برون  
 همتی کن یوسف خود را از چاه آور برون  
 عیسی از خاموشی مریم زبان و امیکند  
 بی گنه باش وزگهواره گواه آور برون  
 نیش منت را بنوش منت مردم مخفر  
 سعی و جهدی کن گل خود از گیاه آور برون  
 در جوانی هرچه کشته روز پیری بدروی  
 دانه خود را در آن خرم من زکاه آور برون  
 در پی هر دانه‌ثی صد دام دارد روزگار  
 سر ز زیر پر چو مرغان گاهگه آور برون  
 حسن آب خضر دارد تشنه را یک جرعه آب  
 دست یاری دوست را روز سیاه آور برون  
 در ردا خود را نهفتن علت نقصان بسود  
 گر سرت را عیب نبود از کلاه آور برون  
 دید در طور آنچه موسی در رخت ما دیده ایم  
 پرده بگشا عالمی از اشتباه آور برون  
 جلوه هر گل بصحن گلستانش کمتر است  
 خویشرا طائی ز شمران گاهگاه آور برون

## گسب کمال

گل سعادت از نیش خار پیدا کن	جلال و مرتبه از سعی و کار پیدا کن
بنزد اهل خرد اعتبار پیدا کن	بکوش در پی کسب کمال هر شب و روز
کم از جماد نثی خود عیار پیدا کن	بهای زر بعارض کم و زیاد شود
اگر بقیمت جانست یار پیدا کن	مخوان ز عمر دمیراکه طی شود بیدوست
بدست آر دلی افتخار پیدا کن	چه افتخار نکوتر بود ز دل جوئی
بطول عمر تو یکبار : بار پیدا کن	درخت بار بهر سال نو بنو آرد
زپختگی صفتی خاکسار پیدا کن	بود بشاخه نگو نسار میوه از خامی
صفات دهر ز لیل و نهار پیدا کن	نماند عزت و خواری کس بیک منوال
بیاد حادثه دل چون چنانار پیدا کن	ز هرنسبم غم انگیز همچو بید ملرز
	بمال و مرتبه طائی اگر رسی روزی
	طسریقه شجر باردار پیدا کن

## بسم الله دیوان

جز عشق نبود مطلبی در دفتر عنوان من  
 باشد زابروی بتان بسم الله دیوان من  
 سوز کلام میدهد گرمی بهر افسرده دل  
 گرم از تنور سرد نان آرد برون برهان من  
 بس لفظ را رنگین کنم معنی مجسم میشود  
 می مستی دیگر دهد در ساعت الوان من  
 هر نامه سربسته‌ئی دارای عنوانی بود  
 از لب فرو بستن توان دریافت عنوان من  
 از عجب و کبر منعمن در شکوه چندان نیستم  
 نوکیسه گان خودنما سوزند هردم جان من  
 از بس فشردم بر جگر دندان زخط دیگران  
 لخت جگر آید برون از رخنه دندان من  
 عاجز نواز از بس بود طبع زنیکو گوهری  
 جا خصم عاجز میکند بر دیده چون مژ گان من  
 نبود مرا در دل اثر از کینه و بغض کسی  
 با زنگ نبود همنشین آئینه رخشان من  
 خم از تواضع باشد قد چون هلان یکشیه  
 از ماه تا ماهی بود گر دهر در فرمان من  
 آتش بهر جا او فتد بر خیزد اول دود از آن  
 بر سوز دل باشد گواه آه دل سوزان من  
 شعر ترم را سرسری منگر اگر دانشوری  
 کآب بقا باشد نهان در شعر جاویدان  
 در سفره خلفت نمک جز عشق طائی نیست نیست  
 تا عشق در دل شد مرا شد با نمکدان خوان من

## خود شناسی

چون گهر خو کن بحفظ آبروی خویشتن  
 کاب رفته بر نمیگردد بجوی خویشتن  
 قدر خود نشناختی زیرا که خود نشناختی  
 باری اندر خویشتن کن جستجوی خویشتن  
 میدهی از جام خود بر خضر آب زندگی  
 حفظ در عالم کنی گر آبروی خویشتن  
 کس نمیکوبد دهانت را بمشت اعتراض  
 گر بسنجه وقت گفتن گفتگوی خویشتن  
 پیش از آنکه خزان گردد بهار زندگی  
 صرف کن در پای یاران رنگ و بوی خویشتن  
 کعبه دلرا مکن تسلیم دیو نفس خود  
 خانه را در بست مسپر بر عدوی خویشتن  
 میشود شیرین بکامت جام تسلخ زندگی  
 گر پوشی چشم طائی ز آرزوی خویشتن

### سخن گرم

حرف زشت از لب فرزانه نیاید بیرون  
 از صدف جز در یک‌دانه نیاید بیرون  
 دل غفلت زده از پند نگردد هشیار  
 خواب از چشم بافسافه نیاید بیرون  
 سخن گرم دهد آگهی از سوز درون  
 دود بسی‌شعله زکاشانه نیاید بیرون  
 کس موفق نتواند شد بی‌سعی وتلاش  
 خودبخود گنج ز ویرانه نیاید بیرون  
 نیست توفیق بکاری که فتاد است گره  
 مو چو ژولیده شد از شانه نیاید بیرون  
 هر دل آگه : نفسی رانکند بیهده صرف  
 از حرم نعره مستانه نیاید بیرون  
 گربهر فرد شوی دوست شوی باهمه دوست  
 خرمنی نیست که از دانه نیاید بیرون  
 معنی عشق همانست که در شعله شمع  
 نالهئی از دل پروانه نیاید بیرون  
 طائی از حسن سخن گر که شوی شهره شهر  
 آفرین از لب بیگانه نیاید بیرون

## کاخ برفین

خویشرا نتوان براه عشق غمگین داشتن  
 نیک نبود راه دور و بار سنگین داشتن  
 یافت طاوس اینهمه نخوت زنقش بال و پر  
 کار داناییست دربر جامه رنگین داشتن  
 جمع نیش و نوش باشد خانه زنبور را  
 رشت باشد روی تلخ و نطق شبرین داشتن  
 منصب ده روزه دنبیا نسدارد افتخار  
 دور از عقلست جا برکاخ برفین داشتن  
 هر نفس در سینه خود ساز برپا محشری  
 بیم و غم تاکی زیوم الف خمسین داشتن  
 رب ارنی چون کلیم الله مگو در کوه و دشت  
 باید از نور صفا دل طور سینین داشتن  
 رو بدل درویش شو طائی که در اقلیم عقل  
 نیست درویشی بکشگول و تبر زین داشتن

## بدترین گناه

مردین راه چون که نیست رهی بدتر از این	دل میازار که نبود گنهی بدتر از این
بخدانیست بعالمند گنهی بدتر از این	ایکه در جستن عیب دگران میکوشی
تو مپندار بود بارگهی بدتر از این	بارگاهی که بخون ضعفا یافته رنگ
برستمکار نباشد شبیهی بدتر از این	ظلم در دیده محالت مجسم نشود
چون در ایام نباشد نگهی بدتر از این	گرچه موراست بچشم ان حقارت منگر
در همه عمر ندیدم سپهی بدتر از این	جهل شیطان بود و جمع مریدان سپهش
فکن از سر که نباشد کلهی بدتر از این	افسری را که زاموال یتیمان بر جا است
نیست چون در همه هستی گرهی بدتر از این	عقده چون جای بدل کرد نمیگردد باز
آنکه نبود بجهان صبح گهی بدتر از این	آها گر صبح کسی از تو شود شام سیاه
یوسف افتاد بچه از کف اخوان طائی	
چاه اگر خویش کند نیست چهی بدتر از این	

## خود یابی

دوری زخویش تاکی از فرط خویش دیدن  
 بگذر زخویش بینی بهر بخود رسیدن  
 رفتار پخته گانست آئین خاکساری  
 کافند زشانخه میوه از غایت رسیدن  
 هر کسکه با تواضع خو کرد آبرو یافت  
 بالای چشم ابرو جاکرد از خمیدن  
 از تربیت نگردد هر بی کمال کامل  
 کسی با غبان تواند از بید میوه چیدن  
 کوری بود به از آن کز کس خطاب جوئی  
 باشد کری نکوتر از عیب کس شنیدن  
 بی دوست زندگانی چندان صفا ندارد  
 آئینه مصfa است از بهر خویش دیدن  
 از مرگ اهل دلرا محو اثر نگردد  
 بخشد حیات تازه از تاک سر بریدن  
 گر شد رفیق خائن کن ترک آشنائی  
 بتوان ز درد دندان آسوده از کشیدن  
 از پسچ مغزی انسان ، افتاد بخود ستائی  
 کوس از درون خالی دارد فغان کشیدن  
 از خلق بی بصیرت طائی مجو حقیقت  
 چشمی که بود اعمی از آن مخواه دیدن

### دکان داری

در غم یاران بجز یاری نمی‌آید ز من  
 گر همه زورم دل آزاری نمی‌آید ز من  
 بر دردو نان نکردم روی از بهردو نان  
 کسب عزت تا بود خواری نمی‌آید ز من  
 روز مهمانی ندارم چشم بر اشیاء کس  
 در سرای غیر سمساری نمی‌آید ز من  
 خودنمایی عادت من نبست چون نوکیسه گان  
 با همه کلا دکانداری نمی‌آید ز من  
 گر شود در کلام زینت هر انجمان  
 همچو واعظ گرم بازاری نمی‌آید ز من  
 جز بحق گفتن نمی‌گردد زبانم در دهان  
 چون منم حلاج و بوخاری نمی‌آید ز من  
 با سخنداوی نکردم نزد کس اظهار فضل  
 همچنان زاهد ریا کاری نمی‌آید ز من  
 در اگر باشد کلامم چون صدف لب بسته ام  
 همچو طوطی هرزه گفتاری نمی‌آید ز من  
 گر ستمکش گشته ام طائی نمی‌باشد شگفت  
 از ستمگر چون هسوداری نمی‌آید ز من

## ذیارتگاه خلق

در بی آسایش تن صرف نقد جان مکن  
 پیش پای فیل جهله عقل را قربان مکن  
 دل زیارتگاه خلق و جایگاه خمالست  
 گر بود ایمان ترا اینخانه را ویران مکن  
 شکر نعمت دستگیری از ضعیفانست و بس  
 شمع را پنهان شب تاریک در دامان مکن  
 گنج مکنت کشف در کنج قناعت میشود  
 تیره روز خویش بهر سفره الوان مکن  
 زندگی کردن در این ایام شد مرد آز ما  
 نیسواری همچو طفلان در چنین میدان مکن  
 وقت خرمن لب گزیدن دارد از بیحاصلی  
 فصل تخم افشارند آمد غفلت ای دهقان مکن  
 بر خطاکاران نباشد کمتر از زندان جهان  
 عالمی را بهر خود از یك خطا زندان مکن  
 ترک تاز زندگی هردم بهر سویت کشد  
 در چنین میدان سرخودگوی هر چوگان مکن  
 عمر طائی گوهر است و صرف خواب و خور مکن  
 با کلافی یوسف خود خرج در دوران مکن

## خود شکنی

ز طریق خود شکستن بخدا توان رسیدن  
 که از این شکستن خود همه جا توان رسیدن  
 بشکن فرور خود را پس آشناشی خود  
 که ز خود شناختن‌ها بخدا توان رسیدن  
 بخدا شد آنکه خودبین ز خدا خبر ندارد  
 بشناس خویش و بنگر بکجا توان رسیدن  
 شده مساه و من حجابی بمبان ما و خالق  
 چو گذشتی از من و ما بخدا توان رسیدن  
 نی پر شکر ندارد ائر از نسای دلکش  
 تهی از خودی چو گشتنی بنوا توان رسیدن  
 ز علایق ار مجرد بی درک فرب گسردی  
 چو مسیح زان تجرد بسما توان رسیدن  
 صدف مجاز بشکن بی گوهر حقیقت  
 چو گذشتی از کدورت بصفا توان رسیدن  
 نبود ره سعادت بجز از تلاش و کوشش  
 بعمل نشد چگونه بدعما توان رسیدن  
 بجوانیت نرفتی ره خیر و در چنین ره  
 نرسیده‌ئی بپاکی بعضما توان رسیدن  
 غم سرنوشت خوردن نسزد براه وحدت  
 چو فنا شدن در این ره بیقا توان رسیدن  
 نشده است هر که کوچک نشود بزرگ طائی  
 چو غبار گشت اعضا بهوا توان رسیدن

## شکر گذاری

شکر بزدانرا که آزاری نمی‌آید ز من  
 جز فداقاری دگر کاری نمی‌آید ز من  
 نیست بی آزاریم از ضعف و از بی قدرتی  
 باشد نیروی و آزاری نمی‌آید ز من  
 پنجه گر در پنجه هر شیر افکن افکنم  
 باز آزار و دل آزاری نمی‌آید ز من  
 دور نبود گر دل آزاران بجانم دشمنند  
 دوستی با هر خس و خاری نمی‌آید ز من  
 همچو مفتی مفتخواری پیشه من نیست نیست  
 بار دوش کس شدن باری نمی‌آید ز من  
 از هنر گر شهره هرشهر گردم باز هم  
 جز تواضع هیچ رفتاری نمی‌آید ز من  
 گردهم داد سخن در مدح و وصف دیگران  
 در مقام خویش اظهاری نمی‌آید ز من  
 مردم آزاری و بد کرداری و نامزدی  
 میکنم تکرار آن آری نمی‌آید ز من  
 غیر مدح حضرت ختمی مساب و آل او  
 در تمام عمر گفتاری نمی‌آید ز من  
 تیره مرآت دلی از من نباشد طالیا  
 چون کدورت بخش کرداری نمی‌آید ز من

## قصیر

شد قامنت زپری چون حلقه از خمیدن  
 تا چند همچو طفلان انگشت خود مکیدن  
 آمال و آرزوها شد قید دست و پایت  
 چون کرم پیله تا کی بر گرد خود تنیدن  
 لختی بکار خود کن اندیشه و تکفر  
 زان پیشتر که کارت افتاد بلب گزیدن  
 بر کاخ جسم خاکی دل بسته‌ئی و غافل  
 خشتنی رها شودزان از هر نفس کشیدن  
 دوری زمقصد خود از فرط سرکشی‌ها  
 آید بسنگ پایت از پیش پا ندیدن  
 شد اهل رنگ هر کس مرد هنر نباشد  
 با نقش بال نبود طاووس را پسریدن  
 بی‌فیض خاکساری کس کامیاب نبود  
 شیئی زخاک نتوان برداشت بی‌خمیدن  
 ذوقی بدرگ معنی تن پروران ندارند  
 تا هست پرشکر نسی نتوان در آن دمیدن  
 سفله بزرگ نبود از دعوی بزرگی  
 گرد آسمان نشد از بر آسمان رسیدن  
 طائی بعمر کوتاه دلبستن از خرد نیست  
 بر آن جهان که کارش برچیدنست و چیدن

## بانگ الرحیل

عقل را در زندگی تنها دلیل خویش کن  
 کمتر از سنگ حوادث قال و قبل خویش کن  
 لحظه‌ئی آسوده نبود نفس از اغفال تو  
 این چنین خصم توانا را ذلیل خویش کن  
 کعبه دل نفس ابرهه سجیل همت جهل فیل  
 ای کم از بابل خود پامال فیل خویش کن  
 دل بدریای توکل زن چه بیم از ناخدا  
 در امور زندگی حق را وکیل خویش کن  
 حس بدینی بکامت تلخ دارد زندگی  
 نیک بین شودهر را خلد سبیل خویش کن  
 کاروان مرگ هر دم میزند بانگ رحیل  
 گوش هر لحظه بیانگ رحیل خویش کن  
 یمه در حصن ولای سرتضی شو طالیا  
 آنجنان فر خنده شاهی را کفیل خویش کن  
 پیشکش در پیشگاهش جان نما از روی صدق  
 شو ذیبح در گهش او را خلب خویش کن

### پیری زودرس

فراموشی چنان بگرفت قدرت در نهاد من  
 که نام خویشهم گاهی نمیآید بیاد من  
 شد از ضعف قوا آنقدر پیری زودرس کر آن  
 به پنجه سالگی آهی نخیزد از نهاد من  
 چنان سرمایه هستی بغارت رفت از دستم  
 که میباشد تاسف توشه و اندوه زاد من  
 زدم قائمه برهم عمر طی گردید دورانش  
 که فرصت رفت از دست و نشد حاصل مراد من  
 فروغ از چشم رفت و تاب از تن قوت از بازو  
 همانا مرگ میباشد رسد گر کس بداد من  
 زمن غیر از محبت سر نزد با خویش بیگانه  
 عدوی خود شود گبرد بدل هر کس عناد من  
 خدا را شکر گر عمری زدم دم از سخن طائی  
 نشد آلوده بر ذم کسی هرگز مداد من

## توصیل

علم کن کسب که نبود هنری بهتر از این  
ز آدمیت چون نباشد ثمری بهتر از این

ره به مقصود برد هر که ره علم گرفت  
که نباشد بجهان راهبری بهتر از این

نام نیک آنکه بجا هشت بماند جاوید  
نیست چون در همه عالم اثری بهتر از این

سوی صحرای عدم توشه وه گر باشد  
بحقیقت که نباشد سفری بهتر از این

کن محبت که بچشم همه محبوب شوی  
کس ندید است بدنیا ثمری بهتر از این

دلنوازان جهان ره بخدا یافته اند  
چون براو نیست طریقی دگری بهتر از این

حربه ئی به ز متأنت نبود در بر خصم  
چون بهر رزم نباشد سپری بهتر از این

جو توکل بخداوند و مکن بیم ز ره  
که نباشد بجهان همسفری بهتر از این

زن بدامان علی دست توصل طائی  
که در ابناء بشر نی پدری بهتر از این

اثری تا که ز آباء مکرم باشد  
مادر دهر فزاید پسری بهتر از این

شهر علمست رسول الله و او هست درش

چون نباشد بچنان شهر دری بهتر از این

## چه گفتار اسد این

قند میریزد ز گفتارت چه گفتار است این  
 حسن میارد ز رخسار ت چه رخسار است این  
 جلوه گر کرد است انفاس تو اعجاز مسیح  
 عالمی احیا ز گفتارت چه گفتار است این  
 بهر یک دشnam صد جان میشود قربان تو  
 به عجب گرمست بازارت چه بازار است این  
 با تبس کشتن عشا فرا منکر شوی  
 جمله اقرار است انکارت چه انکار است این  
 تاکه مژ گانت صف آرایی بگرد چشم کرد  
 کس نباشد مرد پیکارت چه پیکار است این  
 فته انگیزی ندارد یاد از بیمار کس  
 فته سازد چشم بیمارت چه بیمار است این  
 با وجود آنکه روی خوش نه بیند از تو کس  
 نیست کس شاکی زرفتارت چه رفتار است این  
 صورت عاشق نواز و سیرت عاشق گذار  
 کس نجوید رهبر اسرارت چه اسرار است این  
 گفته‌ئی عشقت پذیرفتم چرا پس رانیم  
 این خود انکار است اقرارت چه اقرار است این  
 طائیما شعر تو شد ور زبان خاص و عام  
 هر که از بردارد اشعارت چه اشعار است این

### تلخی منت

گر تو ان در زندگی با بیزبانی ساختن  
 کی شود بی هم زبان با زندگانی ساختن  
 ما در این عالم چه فهمیدیم غیر از خورد و خواب  
 حیف زین گسترده خوان بالقمه نانی ساختن  
 میوه نارس بسلام کس نمی افتد قبول  
 کی بخامی میتوان در معانی ساختن  
 تا بدست منصبی باشد ز آن شو بهره مند  
 گر بود از بهر موری آشیانی ساختن  
 آبروی خود نشاید ریخت نزد دوستان  
 گرچه جان قربان دشمن میتوانی ساختن  
 تلخی منت ز شهد عمر شیرینی برد  
 زندگی نتوان با آب زندگانی ساختن  
 کار دان گشتن به رکاری بکار آموزی است  
 زان بود پیغمبر انسرا با شبانی ساختن  
 پنجه با دشمن فکر ندان نیست طالی شوط عقل  
 تا که تسلیم شد توان با مهربانی ساختن

### احسان دوست

بپای خویش درون دهان مار مسو	بزیسر منت گردون فتنه بسار مسو
گشای چشم و پی خول روز گار مسو	اگر که دیده بودوا بهر قدم خضریست
سوی مریض تهیدست زینهار مسو	دل گرفته با احسان دوست گردد شاد
دلت چو آبنه گر هست زنگبار مسو	کند معاشر بد تیره روز انسان را
بخواب غفلت در زیرا بن حصار مسو	بچاه خانه زندان نکرد یوسف خواب
چو رو بهان بره خود بیک قرار مسو	گهی به پیش و پس کار چشم خود بگشا
بکشنبی که زهر سواست رخنده دار مسو	مساز تکیه باور نگئ منصب دنیا
زبان خویش نگهدار از سخن طالی	
بپای خویش چو منصور پای دار مسو	

## شعر قر

تا عرضه کنی گوهرت اهل بصری جو	بر راز دل سوخته صاحب نظری جو
ای کم ز شجر نیز توهم بر گو و بیری جو	هر نخل بهر سال دهد بر گو و بری نو
گرنی شکرت منطق همچو شکری جو	نی با بدن لاغر و زارش شکر آرد
تا زود فراموش نگردی اثری جو	از باد برد زود زمان بی اثرا نسرا
خاصیت یک کوزه بی دست و صری جو	دریا نئی ار تابودت در و گهر نیز
تاره : ندهد رنج نکو همسفری جو	شیرین بود آن عمر که بادوست شود طی
تا سرد کنی آتش دل چشم تری جو	بر آتش سوزان نبود چاره بجز آب
چون موج بهم بستگی و کرو فری جو	از جوی جدا آب چوشد خورد زمینش
تا آنکه رهت گم نشود راه بیری جو	در وادی هستی که بهر سو شن خطره است
از خویش برون آی وز عالم خبری جر	در خویش فرو رفته ز عالم خبرت نی
طالی نشود تا بر خورشید زمان خشگ	
چون گوهر خوش آب و صفا شعر تری حو	

## آهسته آهسته

ب- پیری میرسد عهد شباب آهسته آهسته  
 بمغرب میکشد رحمت آفتاب آهسته آهسته  
 بدارو چاره نتوان کرد آب چشم پیرانرا  
 ز زیر برف جاری گردد آب آهسته آهسته  
 علاج درد خامی را بقرب اهل معنی کن  
 که در خم پخته میگردد شراب آهسته آهسته  
 چسو گردد متعدد هر قوم نیرومند میگردد  
 چو مو پیوسته شد گردد طناب آهسته آهسته  
 ز حسن فانی خود تا توانی بهره گیری کن  
 که از کف بوی خود بدده گلاب آهسته آهسته  
 حوات میکند در زندگی ورزیده انسان را  
 در آتش پخته میگردد کباب آهسته آهسته  
 مصمم شو اگر در زندگی توفیق میجوئی  
 بنای سست میگردد خراب آهسته آهسته  
 سر تسليم طائی در قدوم بوتراب افکن  
 نگردید است تا جسمت تراب آهسته آهسته

## رد پا

بر منال و مال بالیدن ندارد اینهمه  
 همچنان کز فقر نالیدن ندارد اینهمه  
 مال دنیا جز و بال و راحتش جز رنج نیست  
 درپیش ای خواجه رنجیدن ندارد اینهمه  
 آتش ارباشی طبیعت میکند خاکسرت  
 بر قد و بازوی بالیدن ندارد اینهمه  
 رد پای رفته‌گان از بهر ما خود رهنماست  
 راه چونشد راست پرسیدن ندارد اینهمه  
 مرگ جز تغییر صورت نیست بهر آدمی  
 عالمی نو هست و ترسیدن ندارد اینهمه  
 میرویم آنگونه از دنیا که در آن آمدیم  
 جابجا کشتن که لرزیدن ندارد اینهمه  
 کعبه گل واگذار و کعبه دل طوف کن  
 سنگ و گل ای حاج بوسیدن ندارد اینهمه  
 دل چو از غیر خدا خالی شود در گاه اوست  
 دور کوه و دشت گردیدن ندارد اینهمه  
 هرچه کشتن بدروی از نیک و بد طالی بدهر  
 حاصل معلوم رنجیدن ندارد اینهمه

## راه نزدیک

بزم دنیا ارزش چیدن ندارد اینهمه  
 همچو چیدن زانکه برچیدن ندارد اینهمه  
 پیشه دنیا همیشه چیدن و برچیدنست  
 چون به برچیدن بود چیدن ندارد اینهمه  
 بکردنیا هست زالی مرد افکن شوی کشن  
 همچنان زال دنی دیدن ندارد اینهمه  
 ما ز مادر از نخستین بهر مردن زاده ایم  
 هست این معلوم و ترسیدن ندارد اینهمه  
 یک قدم تا مرگ افزونتر نباشد زندگی  
 راه نزدیک است و لنگیدن ندارد اینهمه  
 دادن جان سهل‌تر از کندن پیراهنست  
 دیگر این بسخویش لرزیدن ندارد اینهمه  
 از برای جان تن خاکی لباسی بیش نیست  
 این لباس کهنه پوشیدن ندارد ینهمه  
 گشت‌گل پرپر ب مجرم آنکه یک لبخند زد  
 در چنین گلزار خندیدن ندارد اینهمه  
 مرگ لایستا جزوست و ولاستقدمن  
 هست این قطعی و لرزیدن ندارد اینهمه  
 بر مذاقت نیست خوش آیند طالی نام مرگ  
 راست این حرفست و رنجیدن ندارد اینهمه

## فروغ هشق

آندل که جای مهر و فانیست حسته به دستی که بدل وجودندارد شکسته به  
 بر روى زنگیان رخ آئینه بسته به روشنده لانچه به که پوشند رح ز خلق  
 پیوند خود ز دوست و دشمن گسته به در عالمیکه بسته بود دوستی بزر  
 یک روز گر که عمر کند کس خجسته به از طول زندگی چه ثمر بی فروغ عشق  
 از آب خضر دست دل خویش شسته به جائیکه هست منت آن بیش از کرم  
 بر چهره اش غبار کدورت نشسته به یوسف رخیکه ننگ بودش از نگاه خلق  
 پسر حرف را نهفت ن اسرار مشگلست  
 طالی سخن بر اهل سخن جسته جسته به

## سوز هشق

ز تیر غمزه جـانان دل دـیوانـه پـرگـشـتـه  
 چـسـازـمـ کـزـ پـرـیـ اـینـ خـانـهـ وـیـرانـهـ پـرـگـشـتـه  
 چـگـونـهـ مـیـشـودـ پـوـشـیدـ سـوـزـعـشـقـ رـاـ اـزـ کـسـ  
 کـهـ دـودـ اـینـ کـبـابـ پـختـهـ درـهـرـخـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 مـهـگـرـ عـاشـقـکـشـیـ مـرـسـومـ شـدـ درـ رـوزـگـارـ ماـ  
 کـهـ پـایـ شـمعـ اـزـ خـاـکـسـتـرـ پـرـوـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 روـدـ گـرـ دـوـسـتـیـ اـزـ بـینـ جـایـشـ دـشـمنـیـ آـیـدـ  
 تـهـیـ اـزـ خـوـبـیـ آـنـجـائـیـسـتـ کـزـ بـیـگـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 بـودـهـنـگـامـ چـیـلـدـنـ مـیـوـهـ رـاـ چـونـ طـعمـ وـرـنـگـیـ جـستـ  
 رسـدـ تـاـ بـرـ نـوـائـیـ آـدـمـیـ پـیـمانـهـ پـرـگـشـتـه  
 خـداـ رـاـ دـیـگـرـایـ وـاعـظـ زـدـلـ فـرـیـادـ کـمـتـرـ کـشـتـه  
 کـهـ گـوـشـ مـرـدـ اـزـ اـینـ نـعـرـهـ مـسـتـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 سـراـ پـاـ گـوـشـ بـودـنـ هـسـتـ نـیـکـوـتـرـ زـ پـرـحـرـفـیـ  
 صـدـفـ رـاـ چـونـ دـهـانـ زـینـ خـصـلـتـ اـزـ دـرـدـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 سـتـمـگـرـ رـاـ خـبـرـ اـزـ نـالـهـ وـ آـهـ سـتـمـکـشـ نـسـیـ  
 چـسانـ شـنـواـ بـودـگـوشـیـ کـهـ اـزـ اـفـسـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 غـمـ رـوـزـیـ نـمـیـباـشـ گـرفـتـارـانـ عـالـمـ رـاـ  
 قـفسـ کـزـ بـهـرـ صـبـدـ خـوـذـآـبـ وـدـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 اـگـرـ شـدـ زـنـدـگـیـ درـ حـدـ هـرـ کـسـ بـیـشـودـ شـیرـینـ  
 چـنانـکـهـ اـزـ عـسـلـ زـنبـورـ رـاـ کـاشـانـهـ پـرـگـشـتـه  
 نـهـ تـنـهاـ مـنـ شـدـمـ دـیـوانـهـ اـشـ طـائـیـ کـهـ اـزـ عـشـقـشـ  
 بـهـرـ سـوـئـیـ کـهـ رـوـ مـیـآـورـیـ دـیـوانـهـ پـرـگـشـتـه

## دوری از دوستان

کردم بخاطر دل در هر کجا نظاره  
 عیسیٰ دمی نجستم در هیچ گاهواره  
 از باغ تا بروند خشکید شاخه گل  
 اینست هر که جوید از دوستان کناره  
 کار نکو ندارد بر مصلحت نیازی  
 چون کار خیر نبود محاج استخاره  
 شد چاک سر قلم را تا نقطه‌ئی رقم زد  
 از حال نکته سنجان کافیست این اشاره  
 از راه خاکساری بشناس پخته کانرا  
 کافتند ز شاخه میوه از پختگی هماره  
 با اتحاد هر کس زامواج زندگی رست  
 کآید بدست کشتی از چند تخته پاره  
 با سیم و زر نشاید پوشید عیب خود را  
 شنوا نمیشد کر از در گوشواره  
 زخم زبانی از دل عمری بر آورد دود  
 کافیست خرمی را سوزد یکی شراره  
 از عمر و زندگانی طالی تمنی گیر  
 ندهنده چون بالم عمری بکس دوباره

### بکسی چه

- گر عاشق و دیوانه و مستم بکسی چه  
یا عابد و خلاق بو ستم بکسی چه
- نومردی اگر رو کله خویش نگهدار  
از خوب و بدی هر چه که هستم بکسی چه
- گر طاعت چهل ساله نمودم بکه مربوط  
یاتوبه چهل باره شکستم بکسی چه
- گر نشأ زابریق شرابم توجه گوئی  
یا مست زمینای استم بکسی چه
- گر بر در خمار نرفتم چه بمدم  
یا خدمت مفتی نشستم بکسی چه
- از قدر اگر عالی و فرم بمدم بکه مربوط  
وز رتبه اگر دانی و پستم بکسی چه
- گر بر عرفادل نسپدم چه توان گفت  
یا بر فقها عهد نه بستم یکسی چه
- هم شیخیم و هم رندم و هم زاهد و هم مست  
الحاصل اگر هر چه که هستم یکسی چه
- تنگ آمدهام طالی از خشگی زهاد  
گردیده از این طایفه بستم بکسی چه

### اشتباه

گه بشر افتاد پای خسود بچاه از اشتباه  
 چاه میگردد بسی را شاهراه از اشتباه  
 میشود صد شمع روشن خامش از اندک نسیم  
 میرود بر باد صندسال عز و جاه از اشتباه  
 غفلت یک چشم زد عمری ندامت آورد  
 حاصل یک عمر گردد اشگ و آه از اشتباه  
 اشتباه آدمی مولود جهل آدمیست  
 ای بسا درد هر زاید اشتباه از اشتباه  
 شبیه چون آمد میان در دیده خوب و بد یکیست  
 افتاد از اخوان خود یوسف بچاه از اشتباه  
 میرود از دست زاندک غفلتی یک شهر دوست  
 دوست سازد کار دشمن گاهگاه از اشتباه  
 چشم خواب آلوده راه راست را گم میکند  
 بس نکوکاری که میگردد گناه از اشتباه  
 دیسه بینا ندارد تا بخود خندد مدام  
 آنکه میخندد بمردم قاه قاه از اشتباه  
 حافظ آتش نشاید کرد طائی پنجه را  
 نیست شرط عقل کس جو در فاه از اشتباه

## گله

نیست مسردان خدا را از غسم دوران گله  
 هیچگه یوسف نخواهد داشت از زندان گله  
 رهبر لایق همانا خوار چشم دشمن است  
 گرگ خواهد داشت از بیداری چوپان گله  
 کن مدارا گوز خوشابوند او قند کینه تو ز  
 نیست اشگ گرم را از تیزی مژگان گله  
 بینوایسنا نباشد وحشت از دیو اجل  
 نیست بی نانرا بدل از ریزش دندان گله  
 گر تهی شد دست تن پرور نباشد جرم کس  
 بیدرا بیجا بسود از کوشش دهقان گله  
 کینه را پاسخ باحسان میدهند ارباب حال  
 نیست یوسف را بدل از کینه اخوان گله  
 در دل ظالم ندارد آه مظلومان اثر  
 مشت بیجا میکند از سختی سندان گله  
 اعتنا هر گز مکن بر شکوه سنگین دلان  
 آهن ناصاف خواهد داشت از سوهان گله  
 هرزه خندان بهر خود ایجاد زحمت میکند  
 غنچه را پیوسته باشد از لب خندان گله  
 طائی از تیرحوادث درجهان غمگین مباش  
 نیست در دل غرقه را از ریزش بسaran گله

## زندان سیاه

نیست از نقش و نگار این گنید گردان سیاه  
 باشد از دود دل زندانی ایس زندان سیاه  
 در حجاب سیم وزر ممسک پوشید عیب خود  
 در طلا پنهان شود هر گاه شد دندان سیاه  
 بس تجمل زندگانی جست و حشت ذاست دهر  
 طفل بگریزد ز مادر چون کند پستان سیاه  
 درد بی درمان همان دوری احبابست و بس  
 روز یعقوبست از هجر مه کنعان سیاه  
 دوست گر نادان در آید دوری ازوی واجبست  
 قطع باید کرد حضور اکه شد ستخوان سیاه  
 بر زلیخا گو برون کن فکر شیطانی زسر  
 کی شود از زنگ تهمت دامن پاکان سیاه  
 قدر یک گوهر بود افزوده از یک کوه سنگ  
 یک سخن سنجیده گو طائی مکن دیوان سیاه

## جشن هزاره

هر خشک و تر بسوزد افروخت چون شراره  
 هر فتنه را ز اول باید نمود چاره  
 از ظالمان بعالی گردد پدید مظلوم  
 هر شیشه‌ئی نمایان گردد ز سنگ خاره  
 افزار کار ظالم جز ظلم و کینه نبود  
 قصاب را بسود کار با کارد یا قماره  
 از برگ شاخه کج قامت نمیکند راست  
 کی شد ز جامه زیبا اندام بد قواره  
 اسرار حق پرسنی جویا مشو ز زاهد  
 کاو خانه خدمای را بشناسد از مناره  
 با کودکان خودبین حرف از سخن چه گوئی  
 باید بگنگ مطلب فهماند با اشاره  
 آنشاعری که مرده است از جوع و تنگدستی  
 او را چه سود بخشد صد جشن در هزاره  
 کس ز اغنا نباشد در فکر بینوایان  
 کی هر پیاده طالی رحمی کند سواره

### خوب دانی کیستی

ای بشر گر بر خود آئی خوب دانی کیستی  
 بهترین صنع خدائی خوب دانی کیستی  
 خواند درارضت خلیفه خالقت روزنخست  
 ملک حق را کدخدائی خوب دانی کیستی  
 گاه نطفه گاه مصفه گه جنین و گاه طفل  
 گه وجودی دلربائی خوب دانی کیستی  
 خالقت بر خویشن تبریک گفت از خلقشت  
 شاهسکار کبریاسی خوب دانی کیستی  
 شامل فرق ملک هم تاج کرمنا نشد  
 چون کرامت را سزاوی خوب دانی کیستی  
 گاه آدم گاه نوحی گاه موسی گه مسیح  
 گه محمد مصطفائی خوب دانی کیستی  
 بر ملک مسجود در روز نخستین گشته‌ئی  
 قبله اهل سمائی خوب دانی کیستی  
 اشرفی بر جمله مخلوقات از عز و شرف  
 بهترین ما سواوی خوب دانی کیستی  
 گرچه از حیوانی اما از ملک گه برتری  
 مظہر مجد و علائی خوب دانی کیستی  
 از تو یزدان انبیاء خویشا کرد انتخاب  
 چون ولی بر انبیائی خوب دانی کیستی  
 اولیاء الٰه شد پسورد دردامان تو  
 مستحق مرحباشی خوب دانی کیستی  
 خویشا بشناس تا بتوان شناسی خالقت  
 خوب بخود چون رهنمائی خوب دانی کیستی  
 خویشا طائی اگر نشناختی دارد شگفت  
 زانکه از اهل و لائی خوب دانی کیستی

## دو راهی

ای آیست الهی وی رحمت بهشتی  
 عمرت گذشت از چل تا کی بهفت و هشتی  
 یک عمر صرف کردی در جمع مال و مکنت  
 شد دام پایت اکنون آن پنهانها که رشتنی  
 دنیا بود دو راهی سوی بهشت و دوزخ  
 اینجا توان جدا شد از دوزخی بهشتی  
 از خاک دیگرانست این خشت و خاک کاخت  
 بر کاخ دیگرانهم فرد است خاک و خشتنی  
 در ما بسود امانت این قدرت و جوانی  
 بر اتسکای قدرت با کس مکن درشتنی  
 تا رنگ و روی بودت کردی جفا و کینه  
 پس فعل خود نکو کن امروزا گر که زشتنی  
 آن ظلم و آن تعدی این خفت است و خاری  
 خورمن شده است اکنون آن تخمها که کشتنی  
 تا بوده ئی جوان بد کار تو بچه گانه  
 پس راه کاملان گیر اکنون که پیر گشتنی  
 در بحر ژرف عالم تا چند از نسیمی  
 هر سوکنی تمایل چون بادیان کشتنی  
 مصروف عیش کردی عهد شباب خود را  
 دیگر چه آید از تو اکنون که گوزپشتنی  
 باشد حساب طائی در دفتر زمانه  
 بنهند پیش رویت هر خط که برنوشتنی

## عطر و بوی زندگی

اهنگ سرخ دیده باشد رنگ و روی زندگی

دود سوز سینه باشد عطر و بوی زندگی

درد بود و غصه بود و رنج بود و بیم بود

چشم از آنساعت که واکردم بروی زندگی

دردها شد جمع و نامش زندگی گردیده است

ای برد این زندگی را مرده شوی زندگی

یک نفس راحت کشیدن سالها دارد مسال

نیست جزو زهرمشقت در سبوی زندگی

رنج سال شاخه با یک خنده زایل میشود

میشود باطل به لبخندی وضوی زندگی

دل زغم خالی نگردد تا بسر باشد خرد

کس ندادد یاد بی هسته هلوی زندگی

هست سنگ رهگذر هر شاخه پر بار را

از تظاهر نیست بالاتر عدوی زندگی

کس ندیدم تا از آن وصفی کند از جان و دل

رنج آور بسکه باشد گفتگوی زندگی

ماکه بر هر تار مو کوهی ز حسرت بسته ایم

کی توان چون آب جاری شد بجوی زندگی

در بروی آرزوها هر که چون طائی به بست

ریخت بر خاک مذلت آبروی زندگی

### جان کنجه

ایکه از حسرت لب خود را بدندهان میکنی  
 جای دل کندن زدنا از چه رو جان میکنی  
 نان بود بهر بقای جان نمیدانم چهار  
 جان همیشه از برای لقمه نان میکنی  
 بهر تأمین شکم خون میکنی دلهای خلق  
 پوست از خلق خدا بهریک انبان میکنی  
 بهر یک شاخه نباید کرد باعی را خراب  
 بهر برگ عیش از دل نخل ایمان میکنی  
 یادگیر از شاخه پر بار بذل وجود را  
 بهر یک درهم زخلق از چه گربیان میکنی  
 جان سائل را بگیری از برای لقمه‌ئی  
 جای دندان طمع از خاق تبان میکنی  
 پشت خم گردید و موشد پنه گون لیکن چو گرگ  
 پوست از درماند گان با چنگ و دندان میکنی  
 رشتہ‌های آرزو کم کن که وقت رفیتست  
 نخل چون کم ریشه شد از خاک آسان میکنی  
 قدرت تشخیص خوب و بد ندارد دیدهات  
 در گلستان خار و گل را نیز یکسان میکنی  
 وقت حاجت دو بیتلنرا میکنی از خویش دور  
 دیده را از کاسه طائی جسای درمان میکنی

### شاخه بی بار

با همه کبر و غرور بی هنری تابکی  
 بید صفت در جهان بی ثمری تا بکی  
 تا بخود آئی گذشت عمر گرانمایه ات  
 خوابی وزین کاروان بیخبری تا بکی  
 شاخه بی بار را قطع کند با غبان  
 همچو نی بوریا بی شکری تا بکی  
 در دسر آرد چو گشت عضوی فاسد ز تن  
 بر بدن اجتماع درد سری تا بکی  
 کن بحوادت چوسرو کسب ثبات قدم  
 خاروش از هر نسیم در بدرای تا بکی  
 میرسد آنروز تا پرده ز کارت فتد  
 ای ز خدا بیخبر پرده دری تا بکی  
 کم ز سپیدی مو از چه نشد غفلت  
 مانده بخواب گران در سحری تا بکی  
 جانوری کی خورد پیکر هم جنس خود  
 بیجان همنوع خود کینه وری تا بکی  
 کم کند از عمر تو هر آنچه سازی ستم  
 بخر من عمر خود چون شرری تا بکی  
 نیست فنا آنکه را صاحب آثار شد  
 طائی چون غافلان بی اثری تا بکی

## نمکدان شکنی

بر سر خوان کسی خوردی اگر نان کسی  
 مشکن در عوض شکر نمکدان کسی  
 هر یک از دانه تو خرمی آرد بوجود  
 گر یک خوش نمائی کمک نان کسی  
 مشگل خویش بسر پنجه خود کن آسان  
 گره خویش مکن باز بدنداش کسی  
 در جهان معنی انسانیت این باشد و بس  
 کز تو آسوده شود خاطر نالان کسی  
 بهر آن مرد بباید که کند بهرت تب  
 ورنه بیجا نتوان گشت بقربان کسی  
 گر بر اعمال خود از دیده عبرت نگری  
 نگذاری دگر انگشت به نقصان کسی  
 راستی مردن از آن به که در ایام حیات  
 پای سیعی نفشاری پس احسان کسی  
 کن رگ چردن خودنم از این نخوت و کبر  
 تا سرت گوی نشد بردم چو گان کسی  
 تو که فهم سخن خویش نداری طالی  
 مکن اشکال بسگفتار و بعنوان کسی

### حق احراق

- |                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| زانگشت پاچگونه گره واکند کسی     | بیروی دل دعا بچه معنا کند کسی       |
| ظلم است گرسکوت بعدم آکند کسی     | آنجا که با سخن شود احراق حق زکس     |
| گربخیه اش بسوzen عیسی کند کسی    | چون پچاک صبح زخم زبان بخیه گیر نیست |
| ویرانه دلی اگر احبا کند کسی      | باشد زکعبه ساختن اجرش زیادتر        |
| بی ما یه گیست فخر به آبا کند کسی | کن سعی آن که مفخر ایام خود شوی      |
| حیفست صرف بی می و مینا کند کسی   | عمری که همچو برق پهاریست سر عتش     |
| بر عیب خویش دیده اگروا کند کسی   | طاؤس وار من فعل از پما نمی شود      |
| عمر طویل از چه تمنا کند کسی      | آیکه ماند تیره و بد بوی می شود      |
| شیرین دهان بگفتن حلوا کند کسی    | بی رنج فکر گنج نمودن بود چنان       |

آبشن بکام شهد شود طائیا اگر

خود را بکام خلق گوارا کند کسی

### فهمان

پنهان گون شد مویت از پیری جوانی تا بکی  
 صبح گردیده است و در خواب گرانی تا بکی  
 عمر پایان جسته و در جمع مالی تا بچند  
 ریخت وندان و غمین از بهر نافی تا بکی  
 رفت از کف قدرت وا زپانوان از جسم تاب  
 پیکرت پاشیده و در بند جانی تا بکی  
 داد پیری عینکت بر چشم و بر دستت عصا  
 در لب گوری و در فکر جهانی تا بکی  
 شد تنت خالی ز مغز و پرهنوزی از غرور  
 در گشناکش با چنین مشت استخوانی تا بکی  
 گور در پیش و دلت و اپس برای سیم وزر  
 سرده شد جسمت بی گرمی نانی تا بکی  
 نور چشمت شد ضعیف و دل قوی باشدز حرص  
 شد گران گوش و سبک سر همچنانی تا بکی  
 یکتن از یاران و از اقوام پیشینت نماند  
 با چنین بی بار مناندن شادمانی تا بکی  
 هر کسی بر جای خود نام و نشان بنهاد و رفت  
 با تمام سعی بی نام و نشانی تا بکی  
 در جهان دار الامانی گر بود کوی علیست  
 دور طائی از چنین دار الامانی تا بکی

## بیت و فرزند

پاک کن از عیب خود را تا هنر پیدا کنی  
 از خزف بر کن علایق تا گهر پیدا کنی  
 از طریق جهل بر مقصد نبردی راه اگر  
 مصلحت اینست تا راه دگر پیدا کنی  
 دور افتادن ز همراهان دلیل ضعف تست  
 مرد ره شو تا که صدها همسفر پیدا کنی  
 هر که راه عدل را پیمود جاویدان بود  
 کی زیان دارد که طبعی دادگر پیدا کنی  
 در دل هر خشگ و تر آب از روانی جاکند  
 نرم شو تا جا بقلب خشگ و تر پیدا کنی  
 چشم حق بین کسب کن تا همچو موسی کلیم  
 پرتو انوار حق از هر شجر پیدا کنی  
 گرچونی از نغمه نتوانی غم از دلها بری  
 سعی کن تا تلخ کامانرا شکر پیدا کنی  
 هست هریک بیت یک فرزند نزد شاعران  
 به کز این فرزند طالی بیشتر پیدا کنی

## دزد و هسس

تا دمى باقيست بي هدم چرا باشد کسى  
 تا نفس آيد بغم توام چرا باشد کسى  
 تا بهم مژگان زنى طى گشت عمر زندگى  
 با چنین عمر کمى در غم چرا باشد کسى  
 سيم وزراندوخت هر کس در جهان بنهادورفت  
 بهر درهم روز و شب در هم چرا باشد کسى  
 دزد باشد با عسس همدست در اين کاروان  
 پيش گردون شاكى از عالم چرا باشد کسى  
 نام بنهادن بعالمند بهتر است از سيم و زر  
 گر بود مكنت کم از حاتم چرا باشد کسى  
 آدمي چون حلقه زنجير با هم بسته اند  
 روز محنت بیخبر از هم چرا باشد کسى  
 حس همدردي بود نوعی ز خوي آدمي  
 روز درد دیگران خرم چرا باشد کسى  
 مايه گفتار پيدا کن مشو طائى خموش  
 تا زيان گويا بود ابکم چرا باشد کسى

بخلوتگه دل چراغی نداری	تو کاندر درون سوز داغی نداری
که در سینه آثار داغی نداری	کجاره دهنده بخود لاله رویان
زمی گر که بر کف ایاغی نداری	نما کامه : دلرا به بزم حریفان
گراز آب حیوان سراغی نداری	ز پیر مغان جام صهبا طلب کن
میر نام می گرد ماغی نداری	خرد گر نداری مسزن از جنون دم
اگر گلشنی یا که باعی نداری	نما سیر گل در جمال نکویان
مکن طائیا غیر مستی و شادی	
که جز پنج روزی فراغی نداری.	

## تولا

تا که سرگرم جهانی فکر عقبی نیستی  
 تا بفکر عشرتی از اهل تقا نیستی  
 عیب خود راه ندیدن کوری است ای هوشمند  
 گر بعیب خود نیابی راه بینا نیستی  
 پر صدا از خامشی گردید در عالم صدف  
 تا نگردی از سخن خاموش گویا نیستی  
 از توانایی نباشد ناتوانانرا ستم  
 تا نگیری دست مظلومی توانسا نیستی  
 پند می بخشد اثرها در وجود آدمی  
 جوی تغییری اگر از سنگ خارا نیستی  
 هر سر موی تو یک آهنگ بیدینی زند  
 پای تا سر دردی و فکر مداوا نیستی  
 ره بنادانی خود بردن هم از دانایی است  
 تا ندانی آنکه نادانی تو دانا نیستی  
 بندگی مولای خود را در جهان آنگونه کن  
 تا که در فردا نگویند که از ما نیستی  
 عبد مولا شو که آزاد از دنیا بست کنند  
 دیگرانرا عبد گشتن عبد مولا نیستی  
 خاک در گاه علی شو چشم پوش از ماسوا  
 محظا تا در صورتی آگه زمعنی نیستی  
 بسی تولا بندگی کس نیفتند سودمند  
 بی ولایش طائی از اهل تولا نیستی

## جام جهان نما

خداشناس موحد به ادعا نشوی	توتا بدیده دل با خود آشنا نشنوی
بخود اگر که به تحقیق آشنا نشوی	خداشناس موحد چسان توانی شد
بخلق تابودت روی با خدا نشوی	ندیده است رخ خود زپشت آینه کس
چو گل زدیدن احباب از چه وانشوی	دهان غنچه شکوفا شود بروی نسبم
بکوش وقت سخن تا که خودستانشوی	نداشت گوهر اگر آبرو ندارد ارج
به پیش صبح بلند از چه روز جانشوی	به پیرو موی سپیدش به احترام به بین
مکن بهای کسی کم که بی بها نشوی	سوی زننده خود تبر تهمت آید باز
نیازمند بجام جهان نما نشوی	غبار جهل بشوئی اگر زچهره دل
زلطف یاور افتادگان چرا نشوی	بشکر اینکه ترا بازوی توانائیست
چگونه روی سعادت بخویش خواهی دید	
چو بر رضای خدا طالیا رضا نشوی	

## تجربه

چه شود که خسته دلی دوازپی رضای خدا کنی  
 که خدار رضا شود از تو گردنی از بله رها کنی  
 بصفت چو مرهم اگر نشی که بزم کس دهی اثیام  
 زچه ریش چون لب نیشتر دل خسته گان ز جفا کنی  
 نه اگر گلی که مکان کنی بسر و به سینه گلرخان  
 زچه روپای فسرد گان تو چو خار بادیه جا کنی  
 زچه روی حاجت خویشا برنا کسان بری از خطای  
 که بر آبروی خودای فتنی نسزا بود که شنا کنی  
 نشود میسر اگر گهی که بکام کس شکری نهی  
 چه خوشست آنکه بسان نی بطریب دلی ز نوا کنی  
 بود از زیادی بر اگر شده خم ز شاخه ئی ار کمر  
 بچه بار و میوه تو منکی قد چون کمان بعض اکنی  
 چه بد نیوی چه با خسروی تو هر آنچه کشته ئی بدر وی  
 همه حاجت تو شود رواز کسمی اگر که رو اکنی  
 اگرت ز دست تهی نبد درمی کز آن کرمی کنی  
 بگشاده روئی از آن چه به که نظر بسوی گدا کنی  
 زمن و منت شده کم رهت زره وفا کنم آگهت  
 که کنندر انده ز در گهت سخنی اگر من و ما کنی  
 بتو طائیا نشد این یقین ز طریق تجربه این چنین  
 بخدا قسم که بخود کنی چه وفا کنی چه جفا کنی

### خمخانه هستی

خسته گردیدم زبس از های و هوی زندگی  
 در دلسم دیگر نباشد آرزوی زندگی  
 تا در این خمخانه هستی خم گردون بجاست  
 از شراب غم تهی نبود سبوی زندگی  
 شعله چون افروود افتاد زودتر از پای شمع  
 میکند از زندگی کم رنگ و بوی زندگی  
 هر که دنبال فراغت رفت در فم او فتاد  
 نیست جاری آب آسایش بجوی زندگی  
 بت پرستی را چه فرق از زرپرستیدن بود  
 حرص راجون سگه برون افکن ز کوی زندگی  
 کاخ تن گردید ویران آب عمر از سرگذشت  
 همچنان بر جاست در دل آرزوی زندگی  
 هر عزیزی را کند خوار و بزرگی را حقیر  
 هست وارون گردی از فعل نکوی زندگی  
 اینهمه بخل و حسادت را میر با خود بخاک  
 شستشو کن خویشا با شستشوی زندگی  
 برد چشم و برد گوش و برد عقل و برد هوش  
 جز فنا کردن نخواهد بود خوی زندگی  
 طالیا کن تجربت تحصیل در این پهن دشت  
 چون جرس دل خوش مکن بر های و هوی زندگی

## کردنی نکردنی

دردی از کس در همه عمرت دوا کردی نکری  
 حق فردی را بdest خود ادا کردی نکردنی  
 بر فقیری یک درم بهر خدا دادی ندادی  
 یا کرم بر مستمندی بی ریا کردی نکردنی  
 سر بدامان از یتیمی هیچگه هشتی نهشتی  
 از اسارت یا اسیری را رها کردی نکردنی  
 یکقدم بر یاری بیچاره‌ئی رفی نرفتی  
 یک گره از کار یک درمانده و اکردنی نکردنی  
 هیچ وقتی غصه در مانده‌ئی خوردی نخوردی  
 هیچگاهی قرض مقروضی ادا کردی نکردنی  
 از درون در دمندان زنگ غم بر دی نبردی  
 یا که محتاجی ز خود حاجت رو اکردنی نکردنی  
 هر چه دادی قول بر قولت عمل کردی نکردنی  
 هر چه بستی عهد بر عهدت و فاکردنی نکردنی  
 بر مساکین لقمه نانی نیمه شب دادی ندادی  
 بر علی یکباره در عمر اقنا کردی نکردنی  
 از بدی غیر از بدی در زندگی دیدی ندیدی  
 عبرت از قانون این عبرت سرا کردی نکردنی  
 گمره‌ی راسوی بزدان رهنمون گشتنی نگشتنی  
 بنده‌ئی آزاد در راه خدا کردی نکردنی  
 چهره طائی بر در اهل ادب سودی نسودی  
 خاک آن در گه بچشم تو تیا کردی نکردنی

## بهرین هادت

اگر بدرد دل خسته‌ئی دوا نشوی	زدرد ورنج زمان لحظه‌ئی رهانشوی
اگر چو شانه زکاری گره‌گشا نشوی	مکن چو آینه هر گز عیوب مردم‌فاش
برای هر دل بشکسته مومنا نشوی	کلام‌خویش‌نسازی اگر چو حلوا نرم
اگر فقیر شدی سعی کن‌گدا نشوی	فقیر را زگدا فرق بی‌حساب بود
بچشم روشنی خلق توپیا نشوی	پای اهل طریقت اگر نگردی خاک
چرا چرا بچنین خوی‌آشنا نشوی	عبداتی بجهان به زعیب‌پوشی نیست
جوان بجامه و از بستن حنا نشوی	بنای کهنه به تزئین نمی‌شد محکم
که روز پیری محتاج بر عصا نشوی	بگیر دست زافتادگان بفصل شباب
بکوش تا بچنین عیب مبتلا نشوی	زخودنمائی عیبی بسر نخواهد بود
	غمین مباش که شاعر ترا زمانه نمود
	بکوش طالی تا شاعر گدا نشوی

## مصاحبت دوستان

- |                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| د گر بخوب و بد کس چکارداشت کسی   | ز عیب جوئی اگر ننگش وارد اشت کسی  |
| بسان شاخه اگر برگ و بارداشت کسی  | چه نیک بود سر خود فرود میآورد     |
| اگر چه گنج گهر در کنارداشت کسی   | چه نیک بود نمیکرد ادعا چو صدق     |
| چه دلخوشی د گراز روز گارداشت کسی | اگر مصاحبت دوستان نبود بد هر      |
| کم است دوست اگر صدهزارداشت کسی   | زیاد باشد اگر چه یکی بود دشمن     |
| اگر که نیش زبان همچو مارداشت کسی | گل مراد نچیند ز گلستان جهان       |
| ب گردد خود ز خرد گر حصارداشت کسی | نبود بیسم ز سبل حواسن در دل       |
|                                  | نمیدرید ز کس پرده هیچگه طالی      |
|                                  | اگر که وحشتنی از پرده دارداشت کسی |

### درخت بی‌فسر

ز طعن خلق نباشد به بی‌خسرد خبری  
 که سنگش کس نزنند بر درخت بی‌ثمری  
 مبر بدرگه دونان پی دونان حاجت  
 که کس زبیدنچیده است در زمانه بروی  
 مجو سعادت از ایام و شادی از عالم  
 نرفته کاین غم از دل رسد غم‌دیگری  
 بعیب خویش چسان راه میتوانی برد  
 توئیکه مست چو طاوس بر نقوش پری  
 ز پند تلخ محبان مباش آزرده  
 که النیام برد زخم گه ز نیشتی  
 ممکن به بی‌هنران طالیا سحن عرضه  
 که موشکاف نگردیده است بی‌هنری

### آمید هفو

هست امید که ما را ز عطا می‌بخشی  
 ز عطا آنجه ز ما رفت خطای می‌بخشی  
 دارم امید که جرم و گنه ما ز کرم  
 ز سخا وز وفا و ز عطا می‌بخشی  
 خوبیش را از چه ببخشی ز کرم جرم و خطای  
 تو که بیگانه و عصیان ورا می‌بخشی  
 داد امید چنان نسام کریمت ما را  
 که گناه همه بی‌چون و چرا می‌بخشی  
 پیش‌ماهست چو خورشید در خشان روشن  
 که شهنشاهی و تقصیر گدا می‌بخشی  
 تو کریمی و رحیمی و عفواری و رئوف  
 نیست شک کرده طائی ز سخامی بخشی

## دست خدا

شو زنگ خط ازدل تا سور صفا بینی  
 کن خانه تهی از غیر تا خانه خدا بینی  
 خود را بشناس اول گر مرد خدا جوئی  
 تا آنکه عیان در خود آیات خدا بیی  
 گر عینک خود بینی از پیش نظر گیری  
 حق را بهمه اشیا بی چون و چرا بینی  
 چون جفده در این ویران تا چند کنی منزل  
 بر سد ره جان پر زن تا فر هما بینی  
 فرعون جهالت را پسامال تعقل کن  
 موسی صفت ازدر تا از چوب عصا بینی  
 پائین ز خر شیطان آزین من و زین مائی  
 خود را چو مسیحا پس بر فوق سما بینی  
 تو طوطی باغ قدس از پاکی ادراکی  
 از خرمگسان تا کی این جور و جفا بینی  
 از گفته خلاقت تو اشرف مخلوقی  
 از پستی خود را بی فرو بها بینی  
 دستان بنهای طائی گو دستان از حیدر  
 بر دامن اوزن دست تا دست خدا بینی

## گره کشانی

گر نسوزانی از آزار دل زار کسی  
 نشود خاطر ت آزده ز آزار کسی  
 هود از کار تو صد عقده لایتحل حل  
 گرمی باز نمائی اگر از کار کسی  
 دست کفر بدرد پرده اسرار ترا  
 بدری اگر بخدا پرده اسرار کسی  
 مشت پاداش بریزد بدمعان دندافت  
 گر زنی سبلی از خشم برخسار کسی  
 با همان دست که دادی زهمان گیری باز  
 خواری کس مطلب تا نشوی خوار کسی  
 پرده عصمت دلدار تو بی شک بدرند  
 به بدی بینی اگر بر رخ دلدار کسی  
 روز تاریک غم انگیز نه بینی بر خود  
 روشنی گبرد اگر از تو هب تار کسی  
 مورد حمله بیگانه شود خانه تو  
 بخیانت زنی ار تکیه بدیوار کسی  
 خشگ آنسدست بهنگام توانائی باد  
 که نگبرد ز سردوش کسی بار کسی  
 سر موئی نتوان منتی از خلق کشید  
 کاش و ایکاش نیفتند بکسی کار کسی  
 طالی از گفته خود پند نگیری از چه  
 بی عمل چون اثری نیست بگفتار کسی

## درگاه کبریا

شد وقت آنکه سو بگریان فرو کنی  
 روشن حساب کرده خود موبمو کنی  
 آری رخ خضوع بدرگاه کبریا  
 دلوا با ب توبه سپس شستشو کنی  
 آنرا که می طبید دلت در هوای آن  
 نیکو کسی زقرب نکویان نمیشود  
 اندر نهاد خویش همه جستجو کنی  
 رخسار زرد مایه رسوانیت همود  
 خود را بکوش بلکه توانی نکو کنی  
 با هاد کردن دل زاری شود روا  
 خود را مگربسلی خود سرخ رو کنی  
 زان پیش تابه مشت خورد بخیه بر لبت  
 آنرا که صبح و شام بدل آرزو کنی  
 هر چند روز گسار نگردد بکام تو  
 به کز سکوت چاک دهان را رفو کنی  
 داروی صبر برو همه دردی بود دوا  
 راضی مشو که خرج هکم آبرو کنی  
 چون کیسه گدا ز حلال و حرامها  
 بر این دوا بکوش ز جان بلکه نخو کنی  
 عیب کسی د گرنکنی نزد خلق فاش  
 هر خشگ و هز تریست فرو در گلو کنی  
 از روی جهل پرده اسرار خلق را  
 گر عیب های خویش همه جستجو کنی  
 خورشید عمر جا بلب بام کرده است  
 تا چند می شکافی و تا کی رفو کنی  
 طالی هنوز از من و ما گفتگو کنی

## انگشت پا

بوي دهان خود زوجه افشا کند کسی  
 ناپاخته لب بحرف چرا و اکند کسی  
 باشد زیادتر خطر خصم خانگی  
 تا کی در آستانه دونان پی دونان  
 خود را خفیف منت بیجا کند کسی  
 ناید ز اهل دل گه قدرت جفا و ظلم  
 زر را چگو نه خنجر برآ کند کسی  
 گفتارزشت هیج زمان دل پسند نیست  
 کی میوه شد چوتلخ مر با کند کسی  
 بی باری ضعیف قوی کس نمیشود  
 با دشمنان خوشست مدارا کند کسی  
 در شوره زار تخم محبت ثمر دهد  
 دیگر چگونه خنده بیجا کند کسی  
 گل پاره پاره گشت چو برخانه لب گشود  
 تا خویش را ز خویش هویدا کند کسی  
 ایکاش بود چشم دلی روشن و بصیر  
 گردد نفس بر آتش سوزنده بال و پر  
 طالی شکایت از چه ز دنیا کند کسی

## نظام دوستی

هر که شد سرمست از صهیبای جام دوستی  
 بسگنردن از جان بپاس احترام دوستی  
 خضر بیجا خویشرا سرگشته عالم نمود  
 نشه آب بقا باشد بجام دوستی  
 سالها دنبال دیسو کینه رفتی بس نشد  
 مدتی هم عمر کن صرف مرام دوستی  
 در محک گردد سیه روگر طلا را غش بود  
 آه اگر باشد درونی در نظام دوستی  
 یک جهان رنج و کدورت را مبرباخود بخاک  
 شاد کن دلرا بوجد مستدام دوستی  
 تشنگی شدت کند برتشنه از توصیف آب  
 دوستی را داغتر سازد کلام دوستی  
 عفو یوسف پاسخ کید زلیخا گشته است  
 کینه میگردد محبت در مقام دوستی  
 آب از سرچشمهدار ده رچه صاف و روشن است  
 بستگی با لطف دل دارد نظام دوستی  
 بیم نبود در دل طالی زسینگ حاده  
 این کبوتر پر نمیخیزد ز بام دوستی

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۱	توحید	ای بسته ز توصیف صفات تو زبانها
۲	تاج دیوان	ای نام نکوی تو تاج سر دیوانها
۳	زور آزمائی فلك	از آن در شب برآور سوی حق دست گدائی را
۴	رستگاری	آرد برحم اشک نسامت رحیم را
۵	دزد مایوس	از لب منصور افشا گشت این سربارها
۶	دوست شناسی	از درد و غم نرنجد عادت چو گشت کس را
۷	سیلی تقدير	آفت دزد است بیش خانه معمور را
۸	ارزش دوست	استقامت در محن نبود دل بیتاب را
۹	مسئله حل نشده	از زلف تو غافل نشود غافله ما
۱۰	بزم خموشان	بر نمی بندند از گفتن دهان بی تابها
۱۱	شیر مرغ و جان آدم	بنای دوستی شد سست نوعی اهل عالم را
۱۲	راه تکامل	بجز دانا که خود راه تکامل میکند پیدا
۱۳	آتش بازی	بجان بستند پیران زین سبب دنیای فانی را
۱۴	فروغ مشورت	بود گر اتفاقی اقتداری میشود پیدا
۱۵	دست مومنا	برد آلام پیری حسن روی گلزار انرا
۱۶	داد و ستد	به پیش اهل دل رو عرضه کن درد نهانی
۱۷	رخش دولت	بکف باید گرفتن چون حباب اول سرخود را
۱۸	بوی خون	بخون عاشقان بس خاک شد معجون در این صحراء
۱۹	فروغ عقل	بنن پرداختن هر کز نه بخشد پرتوی جانرا
۲۰	مسیر دوستی	با حسانی توان بستن دهان شکوه دشمن را
۲۱	شگ مظلوم	بغض نیک و بد نمیباشد دل بی کینه را
۲۲	خواب آشفته	باز گشتن بر زبان نبود کلام گفته را
۲۳	توصیف بیجا	بهر خاک دری چون سایه تاکی چهره سود نهایا

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۲۴	اختلاف مذاهب	بعالم دیده ام هر جا یکنی بد درس مکتبها
۲۵	اثر همنشینی	ببردم راه بر گنج سخن از همنشینی‌ها
۲۶	می‌دولت	به پیری بسته ام دل با تمام ناتوانی‌ها
۲۷	بیم کیفر	با خموشی مهر بتوان زد لب خاموش را
۲۸	آرزو	به حشر خیزد و گیرد سراغ روی ترا
۲۹	زیان ضعف	بدبوانی که بیرون می‌کشند از ماست هر مو را
۳۰	الفقر و فخری	بخوی کودکی آمیختم ایام پیری را
۳۱	سیر دوستی	به گرمی نرم کن باری دل چون سنگ دشمن را
۳۲	ابر رحمت	برجهان و دولتش دادی عنان دل را
۳۳	خود شناسی	تو زخویشن شناسی بشناس کبریا را
۳۴	تكلف	تكلف در میان چون از تجمل می‌شود پیدا
۳۵	خودپرسنی	تا بود پرده دل ظلمت نفسانی ما
۳۶	ویرانه دل	توان از قطرهای اشگ کجستن حالت دل را
۳۷	دل رمیده	تا بغم تم کرده ام رام دل رمیده را
۳۸	گاشن عمر	پیش از آنی که گل و خار دمد از گل ما
۳۹	مشگل پسند	چون برسخن گشود لب نوشختند را
۴۰	چشم تحسین	چسازد محنت دنیا سبک مغزان خودبین را
۴۱	کد خدای جنت	چرا آزرده سازی خاطر هربینوائی را
۴۲	فریب ضعف	چو دل گردد بگرد غم تا لم می‌کند پیدا
۴۳	برهان ستم کاری	چه برهان برستمکاری به از این عالم دون را
۴۴	همنشین	چون پسر نااهل شد بدنام می‌سازد پدر را
۴۵	روز افسون	خود نمایان پیرونند افعال نامأتویی را
۴۶	پرتو حسن	خدایا از کرم لبریز کن پیمانه ما را

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۴۷	حب على	خداؤندا از این خواب گران بیدار کن ما را
۴۸	كيف يحيى الأرض	خموشی گرچه صدھا عیب میپوشاند انسانرا
۴۹	خوشه‌چینی	دهان هرزه را بربند از باریک بینی‌ها
۵۰	نخل طور	درک نیک و بد نباشد مردم مغور را
۵۱	سود خاکساری	در کف مشگل گشایان ده دل غمده‌یده را
۵۲	حافظ اسرار	در دل بی کینه ما نیست راهی کینه را
۵۳	گلزار لاهوت	دانه غفلت فشانی در زمین دل چرا
۵۴	کفش تنگ	دوست گر ناباب شد، برخود مده ره تنگ را
۵۵	نامه ننوشه	راز دل پنهان بود لبهای برهم هشته را
۵۶	تحصیل آبرو	ریزد بجای شعر گر از لب گهر مرا
۵۷	پستان گزیده	روزی زسال کم نبود هوشیار را
۵۸	اقلیم محبت	زدلجوئی بدلها هر که راهی میکند پیدا
۵۹	عمر جاویدان	زشب تا صبحدم از لب نکردم دور آن لب ر
۶۰	آینه	ز زلف خویش را فکن نقاب آینه را
۶۱	شمshire‌چوین	ز قلب اهل عالم میبرد روزی فلك غم را
۶۲	تیر آه	سعادت نیست از دور فلك جان جفا جو را
۶۳	سفره رنگین	ستمگر را بپاییچد ستم از کینه جوئیها
۶۴	ثمر تندخوئی	ستمگر قدرت از همکاری اعوان کند پیدا
۶۵	بلای خود آرائی	ستمکش بیش زابناه ستمگر میشود پیدا
۶۶	اشک ندامت	سازد خفیف اشگ ندامت گناه را
۶۷	عقده گشائی	سوخت آه من دل هرمحم و بیگانه را
۶۸	شوق پیروزی	شوق پیروزی کند خوش زحمت ایام را
۶۹	بیم کیفر	شرم پیشه سر بزیر افکنده دارد تیشه را

صفحه	عنوان خزل	مطابع
۷۰	گنج بادآورده	شادی از سیر چمن نبود دل آزرده را
۷۱	موشح	صفای دل نمک بر حسن بخشید گلزار ازرا
۷۲	مرد خدا	صبر شیرین میکند آلام نامحدود را
۷۳	سرافرازی	عرض حاجت کردنم آزرد جان جانانه را
۷۴	دبستان محبت	عرض حاجت افکند از ارج حاجت مند را
۷۵		برگ از کتاب افتاده عشق میخواهد دل در التهاب افتاده را
۷۶		عمر کوته نیست کم در خاطر هشیارها
۷۷	ثمر نکته‌دانی	فریب نعمت دنیا مخور با کامرانیها
۷۸	حجاب هنر	نخواهد بود از فیض سخن سودی سخن گو را
۷۹	تأثیر نام	نیست صبر و بردباری عادت خود کامها
۸۰	یاد جوانی	نرم رفواری نمی‌آرد بخود مغور را
۸۱	تناسب	نکاهد ضعف پیری ز آدمی آز تمول را
۸۲	اعجاز لبخند	کدورت بس گرفت از یکد گر آئینه دلها
۸۳	امتحان	کشد برخاکساری رنج پیری طبع سرکش را
۸۴	دامن احرام	کی کند دنیا شکار خود دل آزاده را
۸۵	پاسخ تکبر	کند آشته حرفي سرد هوشخص شکیبا را
۸۶	عبرت کده	گاه گوی گذر کنی گر بسر مزارها
۸۷	خون مظلوم	گردد از حرص و هوس کم عمر شیخ و شابها
۸۸		یا حجت ابن‌الحسن گر سریاری احباب ترا هست بیا
۸۹		محصول خودنمایی گردد سخن ملابیم ز افلس سرکشانرا
۹۰	اوچ قدرت	مردیم و چرخ آزاد از غم نکرد جانرا
۹۱	گزند چشم بد	میرسد از آب زیر کاه این پیغامها
۹۲	دیک نفکر	مده از دست بهر عرض حاجت نیمه شب را

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۹۳	پیمانه الوان	میشود روشن دل از افسانه فرزانه‌ها
۹۴	نور مقدس	مکن از دل بروون سوز غم جانانه خود را
۹۵	تجربت	معنکف بیکسان نباشد مسجد و میخانه را
۹۶	برگ قوآن	منجان از ملامت خاطر آزرده حالانرا
۹۷	اگر خواهد خدا	میشود موری سلیمان شد اگر خواهد خدا
۹۸	فشار زندگی	معشوق میباشد یکی دارد اگر بیتابها
۹۹	حیات	نمیباشد به آرایش نیازی روی نیکو را
۱۰۰	شیر بی آزار	نسازد پرده‌پوشی قرب نیکان عیب بدخور را
۱۰۱	رشته الفت	نیست شوق گردش گلزار جان خسته را
۱۰۲	لباس عاریت	نخواهد بود در زندان تن آسودگی جان را
۱۰۳	الله نگشوده	نیست غم از محنت مردم دل آسوده را
۱۰۴	آئینه	هر زمان کآن دلنو از آرد بعنه‌گ آئینه را
۱۰۵	بنای جگز	هردم زمانه چالک زند بوجگر مرا
۱۰۶	شهره‌اه رستگاری	یا بمن مانند گل بنمای روی خویشا

**حروف**

۱۰۷	صائب	بر آن شدم که برم بی به ارج و گوهر صائب
۱۰۸	شب دیدار	بلدید ارج‌جمال یار چشم روشن استد امشب
۱۰۹	شنبی از عمر	جهان در کام و دلبر رام و ساغر بر لبست امشب
۱۱۰	بلبل کوه	شد رشکه جنان کلبه ویران من امشب
۱۱۱	مطلوب	مرا بدرج دهان بس گرفته جا مطلب

**حروف**

۱۱۲	حریم دل	اعتبار اهل حال از اهل قال افزونتر است
۱۱۳	نهاد علم	أهل منصب را عمل بر وعده و آداب نیست

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۱۱۴	انگشت ششم	آن نویسنده که فکرش سمه کسب درست
۱۱۵	رخش منصب	از خود گلنشته را عسل و سم برابر است
۱۱۶	مریض تنفسخو	آن همه گوهر صدف پرورد و اظهارش کم است
۱۱۷	عاقبت بینی	ایکه از پیری خدینگ قامت در انحنیست
۱۱۸	درد بی ثمری	از خرد در زندگانی رهمنون باید گرفت
۱۱۹	عرض کمال	ایکه به طمعه از منت پرسش حال کرد نست
۱۲۰	حسن سبکباری	آنچنان از پیر در حمل کار دنیا در هست
۱۲۱	کشور مهرو محبت	این فتنها روز و شب ای دستان میوسمت
۱۲۲	آه بی اثر	آهی که بی اثر بود از قلب خسته به
۱۲۳	کاروان بخت	از خط و خالی مرا روز سیاهی بود و هست
۱۲۴	پله توفیق	آنکه با شخص آشنا شد دوست را بیگانه است
۱۲۵	سودای محبت	از سخن چین خاطر لب بسته گان آسوده است
۱۲۶	جادرد بوارتیش	آنچه در این عالم امکان فرعون ذوالمنست
۱۲۷	صید زنده	از آن همیشه قلم را بزیر تیغ سرامست
۱۲۸	آه گرفتار	از جهان ما را می و معشوق و گلزاری بس است
۱۲۹	بازی چرخ	این محفل عزا که در این لحظه جای ماست
۱۳۰	درد بیکاری	اصل معنی نیست هر کس در پی خواب و خور است
۱۳۱	سنگ و گوهر	آه دل سوخته فرمانده ارباب غم است
۱۳۲	نیروی امید	آنرا که بدین مردم ایام امید است
۱۳۳	حضرت دیروز	با تواضع پیشه گان کس در مقام کینه نیست
۱۳۴	کنج سعادت	بی یاد رخ دوست دلم واشنده نیست
۱۳۵	درس خوشناسی	بر دل خود نیست هالک آنکه انسان زاده است
۱۳۶	بهترین ها	بی کسی ازیاری ارباب دنیا بهتر است

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۱۳۷	ورق گردانی	بسکه در دامان غفلت روزگار من گذشت
۱۳۸	اخلاق خدائی	بی اثر در طینت هر آدمی فقر و غنا است
۱۳۹	جهان مستعار	بی سبب ازدوسن خود بربیدن به رجیست
۱۴۰	نیک اندیشی	براه عافیت و افتخار پا نگذاشت
۱۴۱	حسن تربیت	بغنجه‌ئی که نشد وا چه غم ز رهگذر است
۱۴۲	وادی حاجات	بی حضور دوست گلزار جنان رنج آور است
۱۴۳	میوه نیمرس	پای بوسی جانان از آن مرا هوس است
۱۴۴	خودستائی	برای شخص شکستی چو خودستائی نیست
۱۴۵	داروی منت	پاک طینت روز قدرت هم فسادانگیز نیست
۱۴۶	نخل کهنه	پیر راگفتار پند آمیز خوش آیند نیست
۱۴۷	حسن خدائی	تیرک تن گفتن زنه گردون برون سرگرد نست
۱۴۸	حسن پسر	تحصیل هنر کن که زانسان عمر اینست
۱۴۹	زریاف و گونی باف	تا دم مرگ ست مکار بی اجحافت
۱۵۰	دامان فرحت	تا اختیار هر بد و نیکی بدست تست
۱۵۱	ریاض آفرینش	نا غمی در دل نباشد آه در دآلود نیست
۱۵۲	کمال بینش	جرأتی باشد اگر از تبعیغ برا بهتر است
۱۵۳	دوغ و دوشاب	جان تن پرور خلاص از عالم اسباب نیست
۱۵۴	آهنگ نشاط	جز بدی آنکه بعالمنده مطلوبش نیست
۱۵۵	پای عاریت	چند باشی متکی بر متكلای عاریت
۱۵۶	گلشن قدس	چون زیر پای شیخ مکان بوریا گرفت
۱۵۷	نکریم	چو غیر غم ثمری در ریاض عالم نیست
۱۵۸	طلسم	چشم سیر ما شکوه آسمان خواهد شکست
۱۵۹	گشاده روئی	چو عیسی ارچه به نقطت حبات و حالی هست

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۱۶۰	حساب عمر	چو داشت عقده دلی از شعار او پیدا است
۱۶۱	وسعت سامان	چاره درد عشق را جز ساغر و پیمانه نیست
۱۶۲	گوهر فضل	چه غم از درد بیجاییکه پرستاری هست
۱۶۳	خانه خداوند	حدیث یوسف یعقوب بهترین پند است
۱۶۴	پاکدامانی	حضرت دیدار جانان شرمسارم کرده است
۱۶۵	معجون زندگی	حسن خاموشی دهان غنچه را در زرگرفت
۱۶۶	حسن محبت	حسن محبت بخلق از نظر دیگر است
۱۶۷	صفحه زرین	حیف از این عمری که در راه تن آسانی گذشت
۱۶۸	بکرسخن	خودنمائی آدمیرا آفت جان و سر است
۱۶۹	گل بیخار	خسته از فعل بد خود هیچ بدکدار نیست
۱۷۰	قفل زرین	خودنمائی خودنما را آفت جان و سر است
۱۷۱	فرزنده شاعر	خاطر افسرده را خرسند کردن مشکل است
۱۷۲	رضای حق	خودنما را عیب خود پیش نظر محسوس نیست
۱۷۳	تریبیت	خانه را پیدا صفا از روی صاحب خانه است
۱۷۴	بالش سرشیر	خامی گفار در کوتاه بودن مضمر است
۱۷۵	گل یکروزه	خاطری دائم ز رنج زندگی آسوده نیست
۱۷۶	خجلت عصیان	در گلستانی که دامانها زاشگ آکنده است
۱۷۷	نقص امضاء	دل بی شرر عشق مصفا شدنی نیست
۱۷۸	برابریها	در نزد مرده دل طرب و غم برابر است
۱۷۹	عالی گذران	دل برجهان مبنده که عالم گآشتني است
۱۸۰	دوری و دوستی	در الم و درد صبوری خوشست
۱۸۱	شکار آدمی	در مذاق خوپسندان پند خوش آیند نیست
۱۸۲	داروی عزل	دل بدنبی بسته را از خود بریدن مشکل است

صفحه	عنوان مختصر	مطلع
۱۸۳	حق‌گوئی	در بارگه عشق وه اهل حوس نیست
۱۸۴	شجروطیه	در تکسب هنر کوش کاری به ازاین نیست
۱۸۵	سعادت‌تمویلی	در جهان با عمل وسیع اثر باید جست
۱۸۶	صفر اعداد	دروستی بعد از پرینش سرد و خالی از صفا است
۱۸۷	نیست که نیست	دیگر از مهرو محبت خبری نیست که نیست
۱۸۸	دامن‌نکجه	همست از جهان بشو کم‌قوان کام از او گرفت
۱۸۹	پیک اخسگ	حدل ایگر در سایه زخمی‌پناهی مگرفت
۱۹۰	جرم‌بیوسف	بدید ذلت‌هر که داملن از کف جانان گرفت
۱۹۱	توکل	دولت برای اهل تو کل توکلست
۱۹۲	دوست‌شناسی	دوست را روز غم و رفع زمان باید شناخت
۱۹۳	معملی لاینحل	هستان و فتند و ماهم از قفا خواهیم رفت
۱۹۴	درس محبت	ذلتیست جوان‌مردی و آموختنی نیست
۱۹۵	رگشتن‌گردن	را بیگانه‌نتولن زدست زال دنیا نان گرفت
۱۹۶	مکافات‌حمل	راستی منجیله‌ه گوئی به زگوهر سفتن است
۱۹۷	کارفرمای‌جهان	راه بر مقصود بودن رد پائی لازم است
۱۹۸	تحصیل‌آبرو	روزی خلقی در این دنیا بمرگ اغایا است
۱۹۹	مضمونه‌پوشیده	روزگار افورد کین تا بخت ما را بیده است
۲۰۰	ليلة‌القدر	زیر گزدوبن تا چه حد خفلت بکار مردم است
۲۰۱	شربت‌قند	ذبس لمب شکرین ای بت شکر خند است
۲۰۲	گردش روزگار	زبسکه گردش این روزگار وارونست
۲۰۳	کفر و ایمان	ز درد دوست درمان میتوان جست
۲۰۴	عهد‌جوانی	زخویش عهد‌جوانی اثر بجا نگذاشت
۲۰۵	هم‌بستگی	ز بخت بد زچه روزش زشام تیره‌تر است

صفحه	عنوان مقاله	مطلع
۲۰۶	مشت به	زشتن دنیل بچشم ما از آنرو خوش نما است
۲۰۷	شرم خودنمایی	زندگنی بهو سخن سنجان پر از دردسر است
۲۰۸	پرداخت وام	زندگانی بجهان سوختن و ساختن است
۲۰۹	موشکافی	زنله گلنه در میان مردم روش خوش است
۲۱۰	زنگ کلدورت	زسوز غم دل افسرده را رهائی نیست
۲۱۱	حسن پرواز	سست عزم افتاد باوش هر کجا سامان گرفت
۲۱۲	عیب پوشان	شکوه ملای پوچ مفریان خالی از مکر و فلست
۲۱۳	کاخ ممنی	صف طبلنرا هزار کینه دراندیشه نیست
۲۱۴	زبان سوسن	ظالم افسرده را دلچوئی از مکر و فنست
۲۱۵	شرم بی باری	ظلم ظالم کم نگردد تا که جانش در تنست
۲۱۶	بزم افزور	عضو فاسد بار دوش خلق از مرد و زنست
۲۱۷	درد زندگی	عیب پوشی در تجربه پیشه گان فعل فست
۲۱۸	خششها	عاشقانوا دل اگر بر باده و دلبر خوش است
۲۱۹	پرده دریده	عوت پنهان نیست کس اد ز آبر و گلشت
۲۲۰	پرده پوشی	فرو بیر غصب خود اگر مجالی هست
۲۲۱	خاک وطن	فقیر در الم از سیر کردن شکمت
۲۲۲	حلقه زنجیر	فکور در رنج دنیا بوس دیوانه نیست
۲۲۳	حکمت نشیب و فراز	قرین عزت دنیا ملاک و ادب از است
۲۲۴	گرگه پیراهن	کی کسی از شتر نقص سر کش خود این است
۲۲۵	نوع هم‌زندگی	کار از رونق چو افتد دوست هم بیگله است
۲۲۶	هنر	کن هنر اظهار گرچه اهل هنر نیست
۲۲۷	نکلف	گویمری همچوین دل بی کینه دل گنجینه نیست
۲۲۸	تسیح گویان	گر بود بی سعی و کوشش زندگی فقر آور است

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۲۲۹	گفتار سنجیده	گرچه زینت بخش افزای برای هر سر است
۲۳۰	مرا م مردم	گرچه شیرین و نشاط آور کلام مردمست
۲۳۱	بی وفاتی	گر بکار آید خشونت گه گهی بی سود نیست
۲۳۲	عینک تبره	گر تملق از همه رفتارها ننگین تر است
۲۳۳	سوه عمل	گردش گردون بکام مردم بدکاره است
۲۳۴	معرف	گرچه خوشروی بدهر از تندخویی بهتر است
۲۳۵	تحصیل کمال	لطف دانش در سخن سنجیدن است
۲۳۶	نخل زندگی	مستمع بسیار دارد هر که گفتارش کم است
۲۳۷	سیر فلك	میشود مکتب چو زندان طفل چون ابجد شناخت
۲۳۸	مست منصب	مست منصب را بدل از روز عزل اندیشه نیست
۲۳۹	پیشگاه دوست	مکنت و بال عاطفت هوشمند نیست
۲۴۰	کلید شهرت	معرف دل عاشق حسن دلدار است
۲۴۱	آدمیت	نبود اگر محبت به جهان آدمیت
۲۴۲	عالی لاموت	نیست روشن هر دلی کانرا غم جانانه نیست
۲۴۳	بهار فصل	نژد پاکان دولت دنیا همه رنج و بلاست
۲۴۴	بلای عظیم	نه همین از غم ایام دل ما تنگ است
۲۴۵	جای خنده	نژد ارباب کمال و فضل جای خنده نیست
۲۴۶	پر حرف	واعظ پر حرف را شهد عمل در ظرف نیست
۲۴۷	نوش دارو	هر کسی پاداش کار خویش در دوران گرفت
۲۴۸	بزم افروز	هیچگه الفت میان دو ستم کردار نیست
۲۴۹	دست خود گرفتن	هر کسیرا مرغ دل بر شهد حسرت پر گرفت
۲۵۰	چین و بر چین زندگی	هر کسی در زندگی در حد خود کوشید و رفت
۲۵۱	تخم غم	هر دلی کز آدمیت یافت نوری در غم است

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۲۵۲	سخن خاموشان	هر زمان در دل زارم غم جانانی هست
۲۵۳	قسمت و همت	هر کس بدھریک دو سه روزی بعزمتست
۲۵۴	خوی طاووسی	هر کسی چشم چو طاؤس بخود دخنه است
۲۵۵	ساغر تلخ	هر کسیرا دل زبغض آن و این آکنده است
۲۵۶	تجسس	هر گز شده زین خاک بجوئی که تن کیست
۲۵۷	درد فقر	هر که درایام چون من کار و بارش خوب نیست
۲۵۸	تجربه آموزی	یک دل شاد بماتمکده عالم نیست
<b>حروف ج</b>		
۲۵۹	درد افیون	در درا با درد میساز جهان دون علاج
۲۶۰	احتیاج	زر دروئی را بود برچشم گریان احتیاج
۲۶۱	تازه دولت جسته	مرگ باشد چاره آنکسرا که شد رفتار کج
<b>حروف ح</b>		
۲۶۲	طول امل	بر خویش بهر حال تبه کار زند پیچ
۲۶۳	پیچ	بسکه عکس زلف او در دیدگانم خورده پیچ
<b>حروف خ</b>		
۲۶۴	صبح	زان پیشتر که روح فزاید شمیم صبح
۲۶۵	پندار صبح	قابل تقدیر باشد هر زمان کار صحیح
۲۶۶	همدم صبح	دل گل زنده ایست از دم صبح
<b>حروف خ</b>		
۲۶۷	غذای تلخ	از سینه پر آه مجو جز نوای تلخ
<b>حروف د</b>		
۲۶۸	مرغ دل	اگر زاهد نهانی باده در پیمانه میریزد
۲۶۹	کاخ محبت	آنانکه کار بهر رضای خدا کنند

صفحه	عنوان خزل	مطلع
۲۷۰	همت والا	اگر نه خلق ز عمر عزیز خود سیرند
۲۷۱	اشگ بی تأثیر	اشگ چشمانست که نتواند دلت روشن کند
۲۷۲	هیکر گذاری	آ خرم آن سر گیسوی دل آزار کشد
۲۷۳	انگشت شماران	آنانکه جهانرا وطن خویش شمردند
۲۷۴	خودستانی	آنکه بهر عشت دنیا دلش پر میکشد
۲۷۵	گلهای معطر	آتش بخل و حسادت هر کجا سر میکشد
۲۷۶	دهقان دهر	احسان و مرحمت کم زاهل سخا نگردد
۲۷۷	فایده پیری	او فتد از چشم مردم آدمی چون پیرشد
۲۷۸	بکرسخن	از سینه کن برونش گر دل صفا ندارد
۲۷۹	دادگاه عشق	از پس صد پرده بخت بد گواهی میدهد
۲۸۰	دیک کم ظرف	آنکه از تحصیل مالی خودنمایی میکند
۲۸۱	زخم زبان	آنکه چشم عیب جوئی سوی خود وا میکند
۲۸۲	شهد مضمون	اهگ از چشمان برون چون شد جگر گون میرود
۲۸۳	ابراهیم ادهم	آدمی چون از جهالت رست آدم میشود
۲۸۴	نور امید	از آن یعقوب نایینا به هجران پسر گردد
۲۸۵	دستگیری	اگر بر دل به پردازی کدورتها صفا گردد
۲۸۶	کشتزاری دنیوی	آدمی بی آدمیت کس در این کیهان نشد
۲۸۷	هم آهنگی	آنکه جعد گیسویش جلوت ز سنبل میرد
۲۸۸	مزرعه دنیا	اگر دل شد اسیر عشق فارغ از ستم گردد
۲۸۹	چرا غ روز	آنکسانی کز تجاهل خودستانی میکنند
۲۹۰	هیاهوی مرگ	از چه مرگ دوستان از خواب بیدارت نکرد
۲۹۱	عفو خداوندی	آشنا پیدا چو شد بیگانه خود گم میشود
۲۹۲	پیچ و ناب زندگی	اهل دل دوری زبس از خودنمایی میکنند

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۲۹۳	ثمر آشناشی با سخن آشناشی اهل دل با هربلا پیدا کنند	
۲۹۴	مرا م انسانها	اهل عالم زچه رو خصم دل و جان همند
۲۹۵	حسن اثر	اگر تحصیل سیم و زر همه دردی دوا میکرد
۲۹۶	حسن خطر	اگر بملک فناعت سفر توانی کرد
۲۹۷	بهشت دنبوی	آنکه بهر حاجتی رو سوی مردم میکنند
۲۹۸	ذکر اهل دل	ارج مرد از ذکر ماء و من تنزل میکند
۲۹۹	غورو حسن	از آنرو شاخه وقت بارداری خم کمر دارد
۳۰۰	حق خدمت	آن گروهی سود کز حسن کلام میبرند
۳۰۱	اعجاز سخن	از آنزمان که سخن در زمانه پیدا شد
۳۰۲	آهوی رمیده	اهل سخن کلام را خام ادا نمیکنند
۳۰۳	فروغ فضل	آنکسانی کز خرد ره بر تو کل میبرند
۳۰۴	منای عشق	اشگ خونین فاش در دل عشق جانان میکند
۳۰۵	هم دردی	اهل عالم گوئیا در عالم هم نیستند
۳۰۶	ناز پروران	آنانکه عمر در پی سود اگذاختند
۳۰۶	مور ولگن	تکرار اگر گشت ز ارزش سخن افتاد
۳۰۷	بساط زندگی	آدمی تا پخته گردد وقت رفتن میرسد
۳۰۸	در سخن	آدمیرا ارزش از فرهنگ پیدا میشود
۳۰۹	بانگ درا	آدمی از دولت مردن بقا پیدا کند
۳۱۰	نولای علی	بود تصمیم بهر جا اثری پیدا شد
۳۱۱	بنای دوستی	بحسن تربیت شایسته هرفردی بعالی شد
۳۱۲	بی پرده گوئی	بسکه مهرویان بعض رما فراوان گشاند
۳۱۳	دورئی	با ضعف و گوشه گیری کس زندگی ندارد
۳۱۴	سبوی خام	بروز تنگ دشمن دوست با اکرام میگردد

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۳۱۵	مدارا	بهرد لجوئی زبان در کام گویا میشود
۳۱۶	نور علم	بهر شادی سینه غمناک گنجایش ندارد
۳۱۷	مرغ بی آشیان	بود شهری از آن هر کسی بی خانمان باشد
۳۱۸	درخت سایه پرور	بحدی روزگار دوره ما سفله پرور شد
۳۱۹	ظہور قائم	بعالم غیر نام نیک جاویدان نیمیاند
۳۲۰	فروغ دلنوازی	به پند از خواب غفلت خودنمائی برنمیخیزد
۳۲۱	فقرو و پیری	بخود عزت نمیگردد چو کس بی آبر و افتاد
۳۲۲	فرزنده لایق	بجهان آید کس ارخواهد بعالم کامجو گردد
۳۲۳	حاصل کردار	با سر شگ گ دیده ام هر لخت دل معجون شود
۳۲۴	شراب زاله	بلاله زار در ایندم که موج لاله رسید
۳۲۵	آتش جگر	به ترک عشق عاشق را نصیحت بی ثمر باشد
۳۲۶	آب حیات	بکام غیر شهد و صل آن فناهه میریزد
۳۲۷	تحصیل دانش	بی نصیبانرا غم از شادی گوارانتر بود
۳۲۸	شعله شکایت	به بی خرد چه غم از جور روزگار آید
۳۲۹	طلعت مهمان	بدنیا خاطر روشن دلی شادان نخواهد شد
۳۳۰	نخل کج	بمرگ ما ز شهرت گیسوی جانانه میافتد
۳۳۱	دار مکافات	بخطا گر بزنبنی گام خطأ خواهی دید
۳۳۲	پیش پا دیدن	به پیری آدمی از ضعف کارش بر عرصا افتاد
۳۳۳	باردوش	بحسن بر دباری نیش دنیا نوش میگردد
۳۳۴	توانگر ناتوان	بشر هر آینه در حال امتحان باشد
۳۳۵	سیلی استاد	بی نیاز از همه مشاهده زبنیاد شود
۳۳۶	درد عاشقی	بدل هر کس غم جانان ندارد
۳۳۶	دل آگاه	نور طرب از سینه پر آه در آبد

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۳۴۷	لیافت	بو سه آنانکه بخاک در میخانه زدند
۳۴۸	سپاس حق	بدید حسن تو هر کس بحق سپاس کند
۳۴۹	هستی بی بقا	بود عنقریب کزما اثری بجا نمادند
۳۴۰	اسم اعظم	بی من و ماست هر که آدم شد
۳۴۱	مهمان ناخوانده	بود هرجا غمی در این دل دیوانه می‌آید
۳۴۲	طرح آذو	به پیری شخص طرح آرزو بسیار میریزد
۳۴۳	خویشاوند حسود	از دهان چون ریخت دندان کارتون مشگل شود
۳۴۴	قبله هفتم	بی خرد امید خیر از عالم افسوس دارد
۳۴۵	درحقیقت	بهره‌مند از سخن خوبیش سخنگو نشود
۳۴۶	لاف دولت	باشد از خامی زعشق ارکس تفافل می‌کند
۳۴۷	حبل توکل	بر سریر جاه از چاه تنزل می‌رسد
۳۴۸	شهباز زرین پر	بهر وارسته نقص زندگی همراه می‌باشد
۳۴۹	اقليم محبت	بسکه عمرم طی بپای شاخه گل می‌شود
۳۵۰	گوش بی گوشواره	بگلشنی که تمام گل‌اش دورو باشد
۳۵۱	پیوند بی ثمر	بر پیر چه بدھی پند کو پند نمی‌گیرد
۳۵۲	خفت تندخوئی	بهر شخص آنسانکه خوی تند خفت آورد
۳۵۳	ثمر سعی و تلاش	بلطف گرسوی دشمن نظر توانی کرد
۳۵۴	حسن بی خریدار	با تحول زندگانی طرح زاول می‌شود
۳۵۵		بدگهر از قرب نیکان خوار و مضطرب می‌شود
۳۵۶	حس همدردی	توانگران که طریق سخا نمی‌گیرند
۳۵۷	روز کیفر	نهی از عشق اگر گشت دل افسرده شود
۳۵۸	سرخ روئی	جرعه‌ئی می خاطرم را از محن آزاد کرد
۳۵۹	سفله پروری	جهان با مردمان سفله لطف بیشتر دارد

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۳۶۰	افکار مسموم	جلال و افتخار عصر ما بر سیم وزر باشد
۳۶۱	دکان بی جنس	جز دزد کج روانرا کس راهبر نباشد
۳۶۲	پیل حادثه	جهان بهر که امان داد بعد زارش کرد
۳۶۳	جلوه اندیشه	جلوه اندیشه از فرهنگ پیدا میشود
۳۶۴	اقیانوس توحید	چه کار از خلق ظاهر بین بی تدبیر میآید
۳۶۵	عقده دل	چو افتاد عقده در دل باز با اشگ بصر گردد
۳۶۶	میوه نوبر	چه سودی شامل حال هنرمند از هنر گردد
۳۶۷	زور آزمائی	چون خلیل آنکسکه پابند تو کل میشود
۳۶۸	درد تهیه استی	چون سخن درد یاک ذل شد پخته موزون میشود
۳۶۹	تیر بی خطای	چون سرم بچشم همه جا داشته باشد
۳۷۰	کعبه مقصد	چون شانه بفرق همه جا داشته باشد
۳۷۱	نگهبان راز	چو دلناواز رود دل شکسته خواهد ماند
۳۷۲	شهد زندگی	چو شد بی پرده گوکس در کمین خود اجل دارد
۳۷۳	گلزار سخن	چو من بلبل بگلزار سخن کمتر عیان گردد
۳۷۴	دیگ کم طرف	چون فرونشد مال در دل حرصن جا پیدا کند
۳۷۵	کم ظرفی	چو جهل از ملتی شد دور دانشور پدید آید
۳۷۶	بازیچه و سواس	چو کس بیدرد شد برخویش و بربیگانه میخنداد
۳۷۷	بالش نرم	چون مگس از دست و پا کردن تنیش غرسوده شد
۳۷۸	نام نیک	حرف را پیچیده در لب ریزش دندان کند
۳۷۹	افسر دولت	خوش بخت مدان هر که هنر داشته باشد
۳۸۰	بارگاه زانو	خود پرست اهل دین نخواهد شد
۳۸۱	مرد قناعت	خوش آنکه در همه عمر عزلتی دارد
۳۸۲	خط رنگین	خود پسند آخر بعیب خویشن دانا نشد

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۳۸۳	مبنای تهی	خون دل از دیده عشاق بیرون میرود
۳۸۴	اشرف خلفت	خوبست که انسان اثری داشته باشد
۳۸۵	هرزه سرانهی	دون صفت از همه کس راه جدائی دارد
۳۸۶	خون ناحن	در غم پروانه آخر شمع واصل میشود
۳۸۷	گناه پرده دری	دوست عزیز است و ترک او نتوان کرد
۳۸۸	شنا در آبرو	داشت چو علم و دانشی کس من و ما نمیکند
۳۸۹	کشور دل	در آتش اشگ ک بینایی زجوب تر پدید آید
۳۹۰	نبرد زندگی	در پناه اتحاد ایجاد مأمن میشود
۳۹۱	منطق عبسی	دست هر کس را که گیری دستیارت میشود
۳۹۲	صیاد پیر	دهان بیجا چو واشد پرده اسرار میگیرد
۳۹۳	مرغان دور از آشیان	در بدن نیروی و بر کف اختیارت داده اند
۳۹۴	تأثیر مال	دل چو با عشق آشنا شد شور پیدا میکند
۳۹۵	زمزمه دوستی	دوست با هر که شدم محروم و یکرنگ نبود
۳۹۶	دیر و حرم	دل زان غم عشق او نگیرد
۳۹۷	کامیابی	اگرچه زابر مژگان دامن را آب میگیرد
۳۹۸	کالای ارزان	دل زبخت تیره استقبال نقصان میرود
۳۹۹	عزم راسخ	دل شاد از شراب تلخ روشنگر نمیخواهد
۴۰۰	آتش طور	در این بستان چو شبنم پاک هر کس گوهرش باشد
۴۰۱	دلجوئی	دلنواز اینکه دفع سوز دلها میکنند
۴۰۲	دست تعلیم	دل اگر در غم فتد جانرا معذب میکند
۴۰۳	نوکیسه گان	دوری از احباب جستن شرمساری آورد
۴۰۴	تنگدستی	در میان خشگ مغزان کینه بسیار او فند
۴۰۵	صدر و ذیل بزم	دست ردگه موجب پیروزی کار او فند

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۴۰۶	ناز طبیبان	دل چو از غصه تهی گشت صفائی دارد
۴۰۷	همسایه بدخوا	دائم از آزار دندان لب در آلام اوفت
۴۰۸	تحسین بیجا	دهل از مغز خالی بودن انسان پر صدا گردد
۴۰۹	سنگ امتحان	دل چو شد آگاه از غم پرزخونش میکنند
۴۱۰	دیدار آشنا	دلیکه شاد بدیدار آشنا گردد
۴۱۱	دوست ناباب	دوست گر ناباب افندکار دشمن میکند
۴۱۲	خانه صیاد	درجahan رو بچه آریم که دل شاد شود
۴۱۳	عالی دل	در وجود خود نشانی از بنی آدم ندارد
۴۱۴	گره گشائی	دلیکه گشت بغم یار از صفا افتد
۴۱۵	چاوش	دل چو آگه گشت بر گردون نشیمن میکنند
۴۱۶	بی گناهی	دل خبر از وصل آن یار سپاهی میدهد
۴۱۷	اشگ مظلوم	دل چو با غصه قرین شد زصفا میافتد
۴۱۸	سیر توارث	رنج منصب دیده حسرت بر تنزل میبرد
۴۱۹	بحر هستی	روز حاجت آنکه برمدم توکل میکند
۴۲۰	دشمن خانگی	روز قدرت بی خرد آزار خویشان میکند
۴۲۱	لذت دیدار	رسد چو یار زره روز صبح عید شود
۴۲۲	بیم کیفر	رنج دائم کینه توز از بیم کیفر میکشد
۴۲۳	تكلف	رشد بار نخل از پیوند پیدا میشود
۴۲۴	نیک رفnar	روز حاجت دوست را معیار پیدا میشود
۴۲۵	شکر نعمت	راستی درک وفا و شکر هر نعمت نکرد
۴۲۶	منت طبیب	دل فسرده بافسون جلا نمیگیرد
۴۲۷	شبشه و سنگ	رنج دنیا قسمت افراد با فرهنگ شد
۴۲۸	سفره رنگین	زندگی چون پنهان گون شد موی شیرین میشود

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۴۲۹	لطف حق	ز چشم تو دل سوزان تبه خواهد شد
۴۳۰	آب گواوا	زا شگ چشم ظالم شاد هر دل تنگ میگردد
۴۳۱	سرحد کمال	زعوات آدمی افسرده و دلتانگ میگردد
۴۳۲	می دولت	ز خود پیدا عدو در مردم وارسته میگردد
۴۳۳	خون ناحق	زندگی چون پشت خم گردید مشکل میشود
۴۳۴	نامرد پروزی	زال دنیا بسکه نامرد از بشر میپرورد
۴۳۵	مد بسم الله	زانئتلاف جسم دل ازیاد حق غافل شو
۴۳۶	ورق گردانی روزگار زشت خورا پنداگو با رنج توام میکند	زان
۴۳۷	راز پروزی	زان اتحاد بشر کامیل ب میگردد
۴۳۸	برگشتما	ز بخت تیره زهر کسکمه بار بر گردد
۴۳۹	قرب دوست	ز هم پیلشد چو قومی در کفت بیگانه میافتند
۴۴۰	کاروان بی ارمغان	ز بخت خفته غم در سینه ما جاودانه باشد
۴۴۱	آزادگی	ز روی شر میگین آنه جبین محبوب تر باشد
۴۴۲	کشترا	ز شتگفتار از تکلم خصم جان میپرورد
۴۴۳	فیض بخشی	ز بیب محفل ضمیع از بخشیدن سر میشود
۴۴۴	پیچ دیواری	ز هر کس بار شد باری نیاید
۴۴۵	سوزن ناقابل	ز دل صهبا غبار هجر جلتانز انمیشود
۴۴۶	آه سوخته دل	ز کفر و عجب بزودی بشر نمیافتد
۴۴۷	شمع سوخته	زار باب شقاوت مهوبانی بر نیاید
۴۴۸	ویران نشین	ز خرم بجهوه در عالم نگیرد
۴۴۹	نیش و نوش	ز شهد کینه تو زان نیش خیزد
۴۵۰	رسم سخن	سرخود را بزیر تیغ پیش از هر رقم گیرد
۴۵۱	چشم پاک	ستمکشن را ستمگر با هستم بی باک میسلفود

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۴۵۲	لباس کنه	سعی کن در چیدن بزمیکه بر چیدن ندارد
۴۵۳	کعبه دل	سالمکی کز عشق طوف کعبه دل میکند
۴۵۴	معنی زندگی	سنگ را با عمل و سعی گهر باید کرد
۴۵۵	زخم زبان	سهل انگاری بذلت رو برویت میکند
۴۵۶	مشعل زندگی	سرد زاشگ دیده ام سوز دل کبابشده
۴۵۷	بام پر برف	سخن گر نغز و کسم شد به زدر ناب میگردد
۴۵۸	صیاد زیرک	سخن دان نکته را در معنی بیگانه میپوشد
۴۵۹	تلخی ایام	سست عزمانیکه از کف نقد فرصت میدهند
۴۶۰	سوم نامیدی	شوک بیحد موجب رسوانی دل میشود
۴۶۱	بار منت	شد چو بیحد شادمانی دل تباہی آورد
۴۶۲	چشم اعتیاد	شادی پاکان بغم بیوسته مقرون میشود
۴۶۳	مصاحب نیک	شاخه امید را آه سحر میپرورد
۴۶۴	آبرو	شراب وصل هم غم از درون ما نمیشود
۴۶۵	همبستگی	شگفت از عشق نبود گر چو من نخجیر هم دارد
۴۶۶	زبان درازی	شاداب هرگلی شد دور از خطر نباشد
۴۶۷	عضو فاسد	شد چو نادان دوست دریاران رمیدن افکند
۴۶۸	حسن تربیت	صفا چون دید دشمن منصرف از شورو شرگردد
۴۶۹	محبت بیحد	صفد چون از گهر گردید خالی بی بها گردد
۴۷۰	شمشیر راست	ضیغافانرا حوات گاهگاهی بال و پر گردد
۴۷۱	درد بی چیزی	ضیغافانرا هر آنکس یار شد پاینده میگردد
۴۷۲	لطف کلام	ظالم در اوچ رتبه باهی زبون شود
۴۷۳	طفیان رعیت	ظالم اول از ستمگر غارت جان میکند
۴۷۴	جستجو	عشق آنروزی که می در ساغری ایجاد کرد

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۴۷۵	محرومان از جنت	عیب جویانیکه افشا عیب مردم میکنند
۴۷۶	نخل کج	عجب نی گر بهر آغوش آن فتانه میافتد
۴۷۷	نفوذ عشق	عجب نبود اگر بارم چو من فمخوار هم دارد
۴۷۸	راه امید	عيار شخص روز درد و غم مشهود میگردد
۴۷۹	شانه ایام	عيانک این راز نهانرا بعمل افشا کرد
۴۸۰	عیب خود دیدن	عینک از بینش بروی دیده مأوا میکند
۴۸۱	مستی دشنام	عجب نی چشم او را مژه خاتم وار میگیرد
۴۸۲	رشته بگسسته	عقده ها در دل زهجر آشنايان بسته شد
۴۸۳	رموز عشق	غم عالم رسدگر بردل من رام میگردد
۴۸۴	قرب دوست	غمخوار بینوایان هر خودنمانگردد
۴۸۵	درک معنی	غم شود شادی چو در دلهای پرخون مبرسد
۴۸۶	لکن در سخن	فکر آخر راه آن دانا که اول میکند
۴۸۷	میوه نارس	فارغ از قید خودی گشتن فراغت آورد
۴۸۸	زره پروری	فروغ علم و دانش شخص را پاینده میسازد
۴۸۹	چشم گلاچین	فیض نیکان نشود کم زدل آزاری چند
۴۹۰	کوه و کاه	قوی گردد ضیغافانرا چو کس همراه میگردد
۴۹۱	قلم	قلم زان بیقراری ها که هنگام رقم دارد
۴۹۲	صدای طشت	کدورت آورد ناپختگی چون در کلام افتند
۴۹۳	سیر معنوی	کار جهان بکام بگفتن نمیشود
۴۹۴	ریاکاری	کرم چو شد پی شهرت تباه خواهد شد
۴۹۴	چرا غ عمر	چرا غ عمر با فروختن نمیارزد
۴۹۵	گلشن و گلخن	کس گل بدون خار بدامن نمیکند
۴۹۵	جادبه عشق	دل فسرده پدیدار آشنا چه کند

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۴۹۶	غنچه سوخته	کلام پخته اگر بود بی بهانشود
۴۹۷	اثر آمیزش	کند تزک ستم کی چون ستمگر پیر میگردد
۴۹۸	شرم گناهان	کی از شرم گناهان زرد روی بندۀ میگردد
۴۹۹	شانهای کاذب	هکسب شان آنانکه از اموال مردم میکنند
۵۰۰	همنشین	کم زدل به می غبار محنت دنیا نشد
۵۰۱	گوهر مطلب	کار دل از لعل لب با زلف جانان او فتاد
۵۰۲	گلاب تلخ	گر سخن سنجیده شد او زنده چون زرمیشود
۵۰۳	مفهوم زندگی	گوارار رنج و زحمت از برای سود میگردد
۵۰۴	شکست دل	گر نبردازی بدل از درد نالان تر شود
۵۰۵	احیای نفس	گفتم رها دل از غم دنیا گنم نشد
۵۰۶	کارگشائی	گلمم بوصفت در دل او جا گنم نشد
۵۰۷	احسان روزگار	گه گهی گر عقده از کاری جهان وا میکند
۵۰۸	طشت رسوانی	من ذمته از تکبر شیخ بدnam او فتد
۵۰۹	تأسف	ملال وجوع گر باللهمه نانی دفع و کم گردد
۵۱۰	وضوی عشق	میان جامعه دارای آبرو بهشد
۵۱۱	جان و جانان	مرا با عشق جهان آفریدند
۵۱۲	تجربه آموزی	مفت گمان میر ترا کاین خور و خواب میدهند
۵۱۳	بوی آشنا	هنگر از خانه اغیار آن جهانه میآید
۵۱۴	زیان پر حرفی	مردم پر حرف را بی هزتی حاصل شود
۵۱۵	سگ اهلی	مرا در دل نفس از عشق آن جهانه می پیچد
۵۱۶	شهر علم	مفتخر گشت هر آنکس هنری پیدا کرد
۵۱۷	طریق دوستی	ماند بیکس هر که در ایام یار کس نشد
۵۱۸	غبار بغض	موشکافانیکه بهر درک معنا میروند

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۵۱۹	خوارشید عمر	موی سیده-تاکه زپری-سغبید شد
۵۲۰	برگ سبز	مدام آتش سوزان بجسم و جان دارد
۵۲۱	ذره نوازی	نااصل زجاجه، فر فرخنده منحو اهد شد
۵۲۲	نمک زندگی	ندارد زنگک در دل آنکه اشگ دمدم داد
۵۲۳	بنای استوار	نه-زونه ذور دوین دوزگار میماند
۵۲۴	گل بیخار	نخل را رشد هبلت میشود از باری چند
۵۲۵	خوشروئی	نفس گردد پیوه چون پرخواهش دون پرسد
۵۲۶	آثار نیکو	نگوید گر بکلام هر دون پرور چه خواهد شد
۵۲۷	کامجوانی	تمام عمر بلینیا بکامجوانی شد
۵۲۸	جرم لبخند	نه، هر کس گشگوئی از سخن دارد سخنور شد
۵۲۹	عرفان و حکمت	حست، خانق، هر که بیزدان تو کل میکند
۵۳۰	خانه درسته	چویم خم، مسلم از بهر قلب خسته میآید
۵۳۱	دست کیفر	هر چه باشی شیودل دنیا هنگارت میکند
۵۳۲	فهرست کتاب	هر فینکه در نخست بعالمند نوشته اند
۵۳۳	طومار	هر جا سخن زاکر و تغییر نوشته اند
۵۳۴	پرتو، پیمانه	هزاران دل بسوز عشق، یک جانانه میسوزد
۵۳۵	سفره رنگین	حلیبه عاشقی جان بیک دیدار جانان میبرد
۵۳۶	اندیشه	هر که شد در خود فرو، اندیشه پیدا میکند
۵۳۷	روز عزل	هزار کعبه گر نماز گل بناتوانی کرد
۵۳۸	سفره رنگین	هر که راه تربیت گیرد صفا پیدا کند
۵۳۹	کیمیای دلنووازی	هر نشاطی را جهان آلوذه با غم میکند
۵۴۰	وسعت تبلیغ	حر که اهل دل نباشد-اهل هر محفل نباشد
	کشور مشرب	هر چه بلعد فلك از جان، و نفس میگیرد

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۵۴۱	کشته گان عشق	هر که را در دیست زان سهمی باهل دل رسد
۵۴۲	همایه مسکین	هر که تن پرور بود سود از هنر دارد ندارد
۵۴۳	بینش روز گار	یار بد خوتو شود هر قدر نیکو میشود
۵۴۴	نامه های بی جواب	یار تا عکس رخ خود در شراب افکنده بود
۵۴۵	اشگ یعقوب	یکدل بعض اینهمه جانان چه میکند
حروف ر		
۵۴۶	روی گشاده	آدمی، باشد بنو عشن هر چه بی آزارتر
۵۴۷	نخل پربار	از تمکن مرد هشیار است بی آزارتر
۵۴۸	دوری از آتش	اگرچه گفته سنجیده باشد از گهر بهتر
۵۴۹	طفیان نفس	تا خویشا ز علم نسازی دلبرتر
۵۵۰	یادش بغير	روز گاری چون تو یاری داشتم یادش بخبر
۵۵۱	غم نان	روز پیری آدمی دارد غم نان بیشتر
۵۵۲	شه مدتر	زدل نوع بشر را نیست عضو بهتر دیگر
۵۵۳	حسن عاریت	زبخت تیره سوز آه میگیرد صفا بهتر
۵۵۴	رسم تواضع	میکنند آلام دلرا خوردن غم بیشتر
۵۵۵	بهترین آهنگ	نمهمی نبود زوصف دوست خوش آهنگ تر
۵۵۶	رسنگار	هر که را باشد بخود امیدواری بیشتر
۵۵۷	روز گار	هر چه خواهی به مردم بدهدت آن روز گار
حروف ز		
۵۵۸	صفر دست چپ	با قد خم گشته مسٹ شهرت و نامی هنوز
۵۵۹	دنیا	چیست دنیا رنج آور خانه‌ئی محروم سوز
۵۶۰	طلسم جسم	در طلس جسم جان افسرد و در کاری هنوز
۵۶۱	روز سپاه	نمی شود بکسی کرد انکا امروز

صفحه	عنوان مقاله	مطلع
۵۶۲	طلسم جسم	آنچه مادر کعبه می‌جستیم در دل بود و بس
۵۶۳	مشت پر	درجahan خالی دلی از غم نباید هیچکس
۵۶۴	نیروی عشق	عشق و عقل همه مجو از هیچکس
۵۶۵	جوهر مردانگی	مرد را علم و عمل ظاهر بگفتار است و بس
۵۶۶	معنای بزرگی	مردمی در مردم عالم نه بیند هیچکس
۵۶۷	میوه زودرس	هر که باشد در امور زندگانی بوالهوس
<b>حروف ش</b>		
۵۶۸	سنگ مكافات	آزار کشد هر که بحد هنر خویش
۵۶۸	گلهای زندگی	آئینه شو بصیر و مسا پیش روی خویش
۵۶۹	آئین جهان	بگذر زجهان ایدل وزشو کت و آئینش
۵۷۰	نخل بی بار	پرتو اسرار دل را از تبه کاران پوش
۵۷۱	شرم دل	پاز کویش نکشم تا نشوم خاک بدستش
۵۷۲	چرا غ شب مهتاب	چون بهربزم شدی دور ز آداب مباش
۵۷۳	ثمره نر	چون شاخه که سودی نبرد از ثمر خویش
۵۷۴	تنور گرم	در اختیار هر که ندارد زبان خویش
۵۷۵	کبوتر بسمل	شده است حل معمای نقطه خالش
۵۷۶	حق شناسی	گر احسان دیده ئی از کس مبرا زیاد احسانش
۵۸۷	غم کفاره	گر زبان خود کنی در هرزه گوئی چاره اش
۵۷۸	سیب لک دار	گر نگه افتم از دور بگلبرگ تنش
۵۷۹	اسم اعظم	یا ز کرم نتا لقد خود را مکرم کرده باش
<b>حروف ص</b>		
۵۸۰	شخص	میشود ظاهر کمال شخص از گفتار شخص

صفحه	عنوان نثر	مطلع
		<b>حروف سع</b>
۵۸۱	طبع	میشود از آدمیت آدمی دور از طمع
۵۸۲	شعع	طبعه مغراض شد آخر زبان همچو شمع
		<b>حرف ف</b>
۵۸۳	یوسف	گر نمیکرد بکس راز خود افشا یوسف
		<b>حرف ق</b>
۵۸۴	اتفاق	آدمی گردد بعالم کل غایب از اتفاق
		<b>حروف ک</b>
۵۸۵	پندارنیک	اکتفا نتها مکن بر عرضه گفتار نیک
۵۸۶	نمک	وقت گفتار از چه رسید زان لب خندان نمک
		<b>حروف سک</b>
۵۸۷	سگ	گرچه با درندگی آمیخته شد خوی سگ
۵۸۸	بزرگی	کس نخواهد شد بمالک و مکنت دنیا بزرگش
۵۸۹	دام مرگش	تلنیقتادی چو صبل خسته شی دردام مرگش
		<b>حروف ل</b>
۵۹۰	عیب پیری	کار چون از دست بیرون شد زغم خواری چه ساصل
۵۹۱	حسن عمل	زبسکه جلای گرفتند گلرخان در گل
		<b>حروف م</b>
۵۹۲	طامس وارون	آرزوی شادی از ادوار گردون میکنم
۵۹۳	خداشناسی	از آن ز زهد ریا روز و شب گریزانم
۵۹۴	جان ثاری	اگر بروزغم و درد یارهم نشویم
۵۹۵	پوسیده دندان	از نفاق یکدگرها رفع نقصان میکشیم
۵۹۶	دیوان فیض	این میین کزید گان شیخ و شاب افتاده ام
۵۹۷	فرار	اندیرباین سپن سوی میخانه میروم

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۵۹۸	رؤیای عاشقازه	ایکاش شوم حلقه و برموی تو افتمن
۵۹۹	شهد و شیر	پای گلبن ارباب فضل خارمنم
۶۰۰	مشگل کار	بکار خود جز این مشگل ندارم
۶۰۱	همدردی	بیا تا پار هم دلدار هم غمخوار هم باشیم
۶۰۲	عشق پیری	به پیر روی بر عشق ارنمیکردم چه میکردم
۶۰۳	بوسه مصلحت	بریده باد چنان شاخ بی نمر دستم
۶۰۴	سوز عشق	بسوز عشق هر گل خویشن را مضمحل کردم
۶۰۵	اقندا به مجنون	بر هر که گویم راز دل او را جگر خون میکنم
۶۰۶	علت بی خبری	ناکه اندر پی آزار دل یکدگریم
۶۰۷	کاسه وارون	تا دل خویش خوش از گردش گردون کردم
۶۰۸	خرمن مشگ	تا بر لب خود آشنا لبهای میگونش کنم
۶۰۹	صلیب غم	چنان ازمختن دنیاگریزیم
۶۱۰	مهمان هم	چند روزی که در این غمکده مهمان همیم
۶۱۱	سرنوشت	چه به که سینه خود را به چنگ پاره کنم
۶۱۲	مرغ بسمل	خون فشانی از قلم چون مرغ بسمل کرده ام
۶۱۳	عضو اجتماع	دل بدان گیسوی نیکوتر ز منبل بسته ام
۶۱۴	کباب دل	درون آه دلرا یا بچشمانت راند از من
۶۱۵	معنی رنگارنگ	ز کوبت چند میرانی مرا منهم دلی دارم
۶۱۶	درس توحید	سیر هر گه در میان شهر و هامون میکنم
۶۱۷	غنچه خشکیده	از بسکه تیر عشق تو برجان خریده ام
۶۱۸	اقلیم شعر	فراغت در ایام آنی نجستم
۶۱۹	بازار گرمی	گردیده بیند غیر او در حیرتم چونش کنم
	گنج عرفان	ما در این ویران سرا بی خانمان افتاده ایم

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۶۲۰	گوی افتخار	ما ز غفلت پای از در گاه جانان میکشیم
۶۲۱	کباب دل	ما ز خم خود علاج بمرهم نمیکنیم
۶۲۲	شرمنده	ماندم از راه و ز روی همراهان شرمنده ام
۶۲۳	کشور محبت	نبود اثر دعا را الی برای مردم
	حرف ن	
۶۲۴	دست انتقام	آتشین حرف از لب دیوانه میآید بروون
۶۲۵	بهشت زندگی	برقوگر دنیا کند رو پشت بر مردم ممکن
۶۲۶	معنی عمر ابد	با همه حسنی که داری عیب های خویش بین
۶۲۷	نیروی تشویق	بکوشش زهر را در کام شیرین میتوان کردن
۶۲۸	کرم آلوهه به منت	بود گفاری بیجا راز دل را برملا کردن
۶۲۹	سخن سنجی	بود شرط سخنگوئی کلام خویش سنجیدن
۶۳۰	شور تجلی	برای خویشتن نا فرصتی هست آنچه دانی کن
۶۳۱	ران پلنگ	بود تا فرصت در دست کسب آبروئی کن
۶۳۲	دست رد	بر سرای خویش قفل از سفره الوان مزن
۶۳۳	شامراه توکل	با شاهراه توکل خوشت رو کردن
۶۳۴	درد بی غمی	پیش هر عهد ثبات قدمی پیدا کن
۶۳۵	چشمہ خورشید	توان از ترک لذت کسب فیض مستمر کردن
۶۳۶	درد عشق	نا که آگه شوی از درد و بلای دل من
۶۳۷	کاخ نیکی	تا بدله کاخ نیکی مینوانی ساختن
۶۳۸	حد نگهداشتن	توکل چیست غیر از چشم از اغیار پوشیدن
۶۳۹	خاموشی مریم	تا بود فرصت دل خود از گناه آور بروون
۶۴۰	کسب کمال	جلال و مرتبه از سعی و کار پیدا کن
۶۴۱	بساله دیوان	جز عشق نبود مطلبی در دفتر عنوان من

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۶۴۲	خودشناسی	چون گهر خو کن بحفظ آبروی خویشن
۶۴۳	سخن گرم	حرف زشت ازلب فرزانه نیاید برون
۶۴۴	کاخ بر فین	خویشرا نتوان براه عشق غمگین داشتن
۶۴۵	بدترین گناه	دل میازار که نبود گنهی بدتر از این
۶۴۶	خودیابی	دوری زخویش تا کی از فرط خویش دیدن
۶۴۷	دکانداری	در غم یاران بجز یاری نمیآید زمن
۶۴۸	زیارتگاه خلق	در پی آسایش تن صرف نقد جان مکن
۶۴۹	خودشکنی	ز طریق خود شکستن بخدنا توان رسیدن
۶۵۰	شکر گذاری	شکر بزدانرا که آزاری نمیآید زمن
۶۵۱	تفکر	شد قامت زپیری چون حلقه از خمیدن
۶۵۲	بانگ الرحل	عقل را در زندگی تنها دلیل خویش کن
۶۵۳	پیری زودرین	فراموشی چنان بگرفت قوت در نهاد من
۶۵۴	تسل	علم کن کسب که نبود هنری بهتر از این
۶۵۵	چه گفتار است این	قند میربزد زگفتارت چه گفتار است این
۶۵۶	تلخی محنت	گرتوان در زندگی با بی زبانی ساختن
۶۵۷	عشق مجسم	گر که میخواهی مجسم عشق را برمایه بین
۶۵۸	حسن خداداد	لبریز خونشدن غنچه را دل ازلب خندان من
۶۵۹	حج اکبر	مايل طوف حرم نبود دل بر جسته گان
۶۶۰	داروی درد	محترم هر کس نمیدارد جلال دیگران
۶۶۱	دید و وادید	میرد دنیا پس از مردن غم از دلها برون
۶۶۲	سزای محبت	هر که را چون چشم برسر داد مأوا خوی من
حرف و		
۶۶۳	حاصل کرمنا	ای نور دل آدم آدم شو آدم شو

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۶۶۴	بی تو	اگرچه نیست روا سیر بستان بی تو
	حروف ۵	
۶۶۵	بکسی چه	گر عاشق و دیوانه و مستم بکسی چه
۶۶۶	اشتباه	گه بشر افتاد پای خود بچاه از اشتباه
۶۶۷	گله	نیست مردان خدا را از غم دوران گله
۶۶۸	زندان سیاه	نیست از نفشم و نگار این گندگردان سیاه
۶۶۹	جشن هزاره	هرخشگ و تر بسو زد افروخت چون شراره
	حروف ی	
۶۷۰	خوب دانی کیستی	ای بشر گر برخود آئی خوب دانی کیستی
۶۷۱	دو راهی	ای آیت الهی وی رحمت بهشتی
۶۷۲	عطر و بوی زندگی	عطر و بوی زندگی اشگ سرخ دیده باشد رنگ و بوی زندگی
۶۷۳	جان کنی ها	ایکه از حسرت لب خود را بدندان میکنی
۶۷۴	شاخه بی بار	با همه کبر و غرور بی هنری تا بکی
۶۷۵	نمکدان شکنی	بر سر خوان کسی خوردی اگر نان کسی
۶۷۶	احقاق حق	بیرونی دل دعا بچه معنا کند کسی
۶۷۷	غم نان	پنبه گون شد مویت از پیری جوانی تا بکی
۶۷۸	بیت و فرزند	پاک کن از عیب خود را تا هنر پیدا کنی
۶۷۹	دزد و عسس	تا دمی باقیست بی همدم چرا باشد کسی
۶۸۰		تو کاندر درون سوز داغی نداری
۶۸۱	تولا	تا که سر گرم جهانی فکر عقبی نیستی
۶۸۲	جام جهان نما	تو تا بدیده دل با خود آشنا نشوی
۶۸۳	تجربه	چه شود که خسته دلی دوا زپی رضای خدا کنی
۶۸۴	خمخانه هستی	خسته گردیدم زبس ازهای و هوی زندگی

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۶۸۵	کردنی نکردنی	دردی از کس در همه عمرت دوا کردنی نکردنی
۶۸۶	بهترین عبادت	زدرد و رنج زمان لحظه‌ئی رها نشوی
۶۸۷	اصحاح دوستان	زعیب جوئی اگر ننگ و عار داشت کسی
۶۸۸	درخت بی‌ثمر	زنمن خلق نباشد به بی‌خود خبری
۶۸۸	امید عفو	هست امید که ما را ز عظامی بخشی
۶۷۹	دست خدا	شو زنگ خطای از دل تا نور صفا بینی
۶۹۰	گره‌گشائی	گر نسوزانی از آزار دل را ز کسی
۶۹۱	درگاه کبریا	شد وقت آنکه سربگریان فروکنی
۶۹۲	انگشت پا	ناپخته لب بحرف چرا واکند کسی
۶۹۳	نظام دوستی	هر که شد سرمست از صهباً جام دوستی

## تشکر

به پیشگاه جناب محمد دیهیم  
که این کتابشد از بذل همتش تنظیم  
نکرده‌ام بخدا پا برون ز حد گلیم  
رسید صیت جوان مردیش بهفت افلم  
بر آنکه خدمت فرهنگ عادتیست قدیم  
که فهم دانا زان عاجز است از تفهمیم  
چنانکه نطق مسیحا باستخوان رمیم  
بهر کرانه هزاران ادیب بود و حکیم  
که آنجناب گرفت از برای آن تصمیم  
که آفرید خدایت با حسن التقویم  
گرفته‌اند ادبیان به مکتبت تعلیم  
فرشته‌گشت اگر در صفات بد دژیم  
چولطف ایزد برخفته گان کهف و رقیم  
از این کتاب نمی‌گشت صفحه‌ئی ترسیم  
که کرده‌ام بحضور مبارکت تقدیم  
هماره تا که سخن‌ها است از عصای کلیم

کنم چگونه تشکر ز همچو لطف عظیم  
بزرگ مرد ادب‌گستر ادیب نواز  
مشوق الشعرا ایش اگر خطاب کنم  
همین نه اهل ادب فخر میکند بر او  
شگفت‌نیست زنشر دوصد چنین دیوان  
تبارک‌اله از آن همت و بسلندي طبع  
با هل دل سخشن جان تازه می‌بخشد  
مشوقی چو جنابش اگر بهر جا بسود  
بخویش زینت نشرا این کتاب وقتی یافت  
بزرگوارا طائی چگویید به ثنا  
نکرد خلق خدا شاعرت ولی از فضل  
هر آنکه درک حضور تو کرد از ارشاد  
حیات تازه دهد شخص را مجالست  
اگر که کوشش بی‌حد و همت تو نبود  
تمام حاصل عمر عزیز من این است  
همیشه‌تا بزبانها است نطق و رای مسیح

برای اهل ادب مستدام بادت لطف  
چو برخلافی الطاف کردگار کریم

## سپاسگزاری

وظیفه خسود میدانم که از جناب آقای حاجی عبدالله زهتابی مدیر محترم چاپخانه آذربادگان که در تصحیح اشعار این دیوان کوشش بسیار کرده‌اند و همچنین از آقای سعید آخوندی مدیر فنی چاپخانه که در نظارت و مراقبت و از آقای علی اکبر قوجائی که در تنظیم صفحات و چیدن حروف بذل محبت نموده و از آقای علی پیری ماشینچی و سایر کارمندان و کارکنان چاپخانه مذکور که هر یک بنوبه خود در این راه صمیمانه کوشیده و زحماتی را متholm گردیده‌اند تشکر نموده و توفيق آنرا در انجام اینگونه خدمات دینی و اجتماعی از درگاه ایزد منوال خواهانم.  
موتضی طائب شمیرانی

## یادآوری

جلد دوم این دیوان که شامل قصاید و ترکیبات و ترجیمات و مستمطات و رباعیات میباشد در ۵۵۰ صفحه در دست انتشار است.

\* \* \*

این کتاب تعداد سه هزار جلد در چاپخانه آذربادگان تبریز بچاپ رسیده

بناریخ ۱۳۶۵/۴/۲۵

پایان

## خاطر نامه

شماره صفحه	سطر	خلط	صحیح
۹۱	۱۰	بادو روشن دیر آید	باده روشن در آید
۹۷	۸	سعبان	تعبان
۱۹۲	۲	سبک امتحان	سنگ امتحان
۱۹۵	۸	حيت شهرتم	صيت شهرتم
۲۰۹	۴	دست موشی	دست موسی
۲۱۲	۱	شكوفهها	شكوهها
۲۱۴	۹	سلخور	سخنور
۲۲۱	۱۰	بكسان آدمیت	بلسان آدمیت
۲۲۵	۲	تا نشد چندان	نا نشد خندان
۳۴۶	۴	بي خطر	بي سحر
۴۷۳	۸	شب بجسم	تب بجسم
۵۰۲	۴	سرخود منجورد	سرخود میخورد
۵۱۵	۳	بر هرمژه ام	که بر هرمژه ام
۵۳۸	۱	هر را نشاطی	هرنشاطی را
۵۴۵	۶	زنگ غم بزد	زنگ غم نبرد
۵۹۳	۲	به پهنا نیست	به پنهان نیست
۶۰۳	۲	چو شاخ خشگم	چو شاخ خشگ
۶۴۵	۱	که چون نیست	چون که نیست
۶۸۸	۱۲	خويشرا از چه به بخشی خويشرا از چه نه بخشی	

این چند غزل در زمان چاپ افتاده بود

### حاصل آتش زبانی

زاشگ شمع روشن میتوان جست این معانی را  
که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را  
نشد از رنگ آموزی بنای کهنه‌ئی محکم  
برون رنگ حنا از تن نسازد ناتوانی را  
دهان هر زه گویانرا بسرمی میتوان بستن  
به مشتی پنه کن خامش درای کاروانی را  
جزای هر بد و نیک عزتی و ذلتی باشد  
بنکیفر پایه بنهادند کاخ زندگانی را  
بلطف روزگار این مشوکاین کینه تو ز آخر  
کند کرسی پای دار تخت خسروانی را  
ندارد هر گل خندان بجز پر پر شدن پایان  
بیکدیگر جهان آمیخت داغ و شادمانی را  
بیک مرگان زدن طی میشود فصل بهار و گل  
بغفلت مگذران ای نوجوان فصل جوانی را  
در آن با غیکه بیش از برگه دهقان خفته درخاکش  
تو خود اندیشه کن سود و زیان زندگانی را  
نباید پرده پوش عیب ممسک منصب و مکنت  
ذ آرایش نباشد سود روی استخوانی را  
مشو منگام دولت غافل از روز تهیدستی  
که دارد هر توانایی به مره ناتوانی را  
ندارد اعتباری گفته طوطی بنزد کس  
عمل طالی نخواهد بود گفتار زبانی

### تامل در سخن

خصم خود شده که خواهان زر و زیور شده است  
آب شاد شمعیکه ز آتش صاحب افسر شده است  
در سخن گفتن تامل کن که گاه گفتگو  
حرف از یک نقطه گاهی مطلب دیگر شده است  
از دو روز قدرت ظالم نباید داشت بیم  
هر کجا دیدیم آتش زود خاکستر شده است  
میکند کم ظرف خود را کم باندک دولتی  
کرد جا در گوش هر کس قطره آبی کر شده است  
کامیاب آن ملتی گردد که باشد متحد  
چند صفحه چون بهم پیوسته شد دفتر شده است  
گربود سنگین دلی اهل تو اوضع حیله است  
میل آهن حلقه چون گردید قفل در شده است  
خصم جانی چون خود آرائی نباشد بهر کس  
دشمن طاووس زیبا نقش بال و پرشده است  
فقر و خواری را بهم پیوند دادند از ازل  
اوفنا از چشم دهقان نخل چون بی بر شده است  
نیست از بی مایگی خاموشی اهل کمال  
درنهاد تینه موج آسود چون جوهر شده است  
بسکه پیچیده است دود دل در این کاخ بلند  
سقف این خر گاه محتاج شکاف و در شده است  
بسکه سنگ کینه بر نخل تعین میرسد  
هر درختی شد پیشمان ز آنکه بار آور شده است  
دامن مادر دستان نخست آدمیست  
هر کسی هر چیز شد در دامن مادر شده است  
خود نمایان غافلند از انتهای کار خود  
چون مگس ران عاقبت طاووس را شپر شده است  
سفله پروردن همین امر و زکار دهر نیست  
زابتدا طائی جهان پیر دون پرور شده است

## تحصیل سرافرازی

چون زنده هر که صید کند شاهکار کرد  
 آنرا که درد بی ثمری شرمدار کرد  
 آنساخانه شکست که تحصیل بار کرد  
 زنگی زشت را چه کس آئینه دار کرد  
 بیوند شاخه را همه جا باردار کرد  
 آتش نگر بجان خود آخر چکار کرد  
 خود رازریشه هر شجری استوار کرد  
 در دیده تیکه رست مژه اشکبار کرد  
 بر دولت جهان نتوان اعتبار کرد  
 پر پرشد آنکه والب بی اختیار کرد  
 هر کودکی که پشت با آموز گار کرد  
 چون بید را ندادن برخاکسار کرد  
 انگشت را نشاید در کام مسار کرد  
 عمر ابد چگوند خضر اختیار کرد  
 شمشیر را گداختنش آبدار کرد

بتوان به مهر خلق جهان را شکار کرد  
 چون شاخ بید سر نتواند کند بلند  
 بسیما یگان زکینه ایام فارغند  
 بر نفس شوم از چه دهی اختیار دل  
 غفلت بزندگی مکن از فیض تربیت  
 بر چیده دستگاه ستم زود میشود  
 تحصیل سرافرازی در خاکساری است  
 بدتر زدشمن است چو نااهل گشت دوست  
 در شب بهر که داد کله صبح سرستاند  
 هردم رسد زخنده گل این ندا بگوش  
 از علم رو پیچ که روز خوشی ندید  
 مفلس اگر که شدم تو اوضع مرام اوست  
 برخوان خصم نان بنها دن زابلهیست  
 یک جا چو ماند آب شود تیره رنگ آن  
 معراج ارج مسد بود استقامتش

طائی بسی پیش اهل ادب دم شمرده زن  
 در صحن گلستان نتوان عرضه خار کرد

## فرمان دل

زلب گردد عیان در دل اگر از هم هر رخیزد  
 فند آتش چو بره خانه‌ئی دودش زد رخیزد  
 کلام هر کسی را ارج در حد کمال اوست  
 بمقدار نموش هر درختی را ثمر خیزد  
 میر فرمان دل را تا نبردی پی به فرمانش  
 که گاهی ره سهر را راه رهن از راه بر خیزد  
 جوی دل داشتن از بازوی فربه بود بهتر  
 زهیکل بر نخیزد آن شهامت کز جگر خیزد  
 مپوشان حسن و عیب خود ز چشم پرده در زیرا  
 نبد چون پرده‌ئی در کار از ره پرده در خیزد  
 شود از تربیت شایستگی در آدمی ظاهر  
 ز منگ تیره شیشه از نلاش شبشه گر خیزد  
 بسی مشگل که باید وا بدست دشمنان گردد  
 ز مرهم چون نخیزد النهام از نیشور خیزد  
 گدار اکاسه میدزدند مردم جای دل جوئی  
 چه کس دیگر بیاری خلق را از جای بر خیزد  
 هنوز از جام نام جم بود بر هر زبان جاری  
 که هر کس را یقای نام از حسن اثر خیزد  
 چو توام علم گردد با عمل توفیق بار آرد  
 که چون شد مرغ دارای دو بال از جای بر خیزد  
 فروغ فضل را باید زا هل فضل جویا هد  
 همیشه بسار طالی از درخت بارور خیزد

### میکده

کسیکه شهره در ایام برنکوئی شد  
که خاک آتش سوزان زقندخوئی شد  
که ساج تبره رخ از علت دوروئی شد  
فتند بدور نهی تاز می سبوئی شد  
ندید مهر اگر کس بکینه جوئی شد  
زیاد غفلت ما از سفید مسوئی شد  
سفید دل چه کسی از لباسشوئی شد

هزار میکده طالی ترا نمی ارزد  
بدان پیاله که ترازیمیش گلسوئی شد

تمام عمر بدنیا بکامجوئی شد  
زخوی تند شود عمر آدمی کوتاه  
چو آینه بسفید و سیاه یکرو باش  
تر است تاز رو سیمی زیادداری دوست  
نکشت هیچ کسی جو که بدرود گندم  
مسلم است که کودک رود به خواب ز شیر  
بنه نوازش تن بر صفائی جان پرداز

### جادبه عشق

گرفت زنگ اگر آینه لقا چکند  
بگل فرو چو هودکاه کهربا چکند  
اگر که دزد رود خانه گدا چکند  
در آتشی که غنی سوخت بینوا چکند  
مسیکه غش بودش سعی کیمیا چکند  
قدی که گشت زپیری کمان عصا چکند  
اگر که تلغی بسود دانه آسیا چکند  
بسیده هی که بود کور تو قیا چکند

سپسیده را نشود سد راه ابر سیه  
سپید مو چو شود طالیا حنا چکند

دل فسرده بسدیده دار آشنا چکند  
نبرد جاذبه عشق دل زاهل هو س  
غم زمانه چسازد بدانکه نیست دلیش  
زرنج زندگی هصرخویش در عجم  
کلام حق نکند در دل سیاه اثر  
پایه راست نگردد چون خل کهنه خمید  
منه صفات بد خود بگردن گردون  
ترا به کوی محبت چه سود خود بین را

## ارذش دنبایا

مساز تکیه بدین تیره خاکدان هرگز  
 بسیل گه نکند خانه کاروان هرگز  
 تمام ارزش دنبایا با آبرو بسته است  
 بعجز باز ممکن نزد کس دهان هرگز  
 زمام عزت و ذلت بددست تست همه  
 ذکجروی فلك می نکن فغان هرگز  
 بشکر آنکه ترا داده‌اند منصب و مال  
 مساز رنج برنجور و ناتوان هرگز  
 رسد همان بتوكز بهر دیگران خواهی  
 مباش در غم اشخاص شادمان هرگز  
 ترا که لحظه بلحظه ضعیف گردد تن  
 ممکن زحرص و هوس بار خود گران هرگز  
 بقدر کرده خود مزد میرد مزدور  
 نبرده رنج مجو گنج شایگان هرگز  
 بجهو زسی عمل هر چه باشد حاجت  
 چو مرغ تشه میر سر برآسمان هرگز  
 شرافت است گرانتر زند جان طالی  
 مریز آبروی خویش رایگان هرگز

## دلهای تنگ

دلشین گردد سخن در غنچه لبهای تنگ  
 نرم نرمک در، قدح ریزد می از مینای تنگ  
 بهره‌ئی زابر بهاری نیست شاخ خشگ را  
 شادمانی از نوازش نیست بر دلهای تنگ  
 دم زدن از عشق و مستی در بربازاد خطا است  
 بحر را جاری نشاید کرد در مجرای تنگ  
 زندگانی در محیط تنگ کردن مشگلست  
 زودتر در دام افتاد صید در صحرای تنگ  
 نامساعد گشت چون جا ذلت آرد خود بخود  
 نیست ممکن شادمانی اندر این دنیای تنگ  
 در دل بگرفته هر گز گل نخواهد کرد عشق  
 جای جولان نیست طوفانرا بهر در بای تنگ  
 در دل آزرده گفتار نشاط انگیز نیست  
 طایبا دلکش نمی افتد نوای نای تنگ

## شعر و شعیر

از بسکه تیر عشق تو بر جان خریده‌ام  
 آورده‌ام پر و سوی بامت پرسیده‌ام  
 شد خومن حبات من از برق سوخته  
 از بسکه آه در شب هجرت کشیده‌ام  
 گر فخر میفروشم و نخوت عشق تو  
 عییم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام  
 بشنیده‌ام هر آنچه زغلمان و حور عین  
 از خاطرم بسرفت ترا تا که دیده‌ام  
 دیدم به بزم تا مه چهرت چو اهک شمع  
 از هرم قطره قطره بدامان چسکیده‌ام  
 بهر خدا بهشیم حقارت نظر مکن  
 این طفل اشگ را که بجان پروریده‌ام  
 عمریست همچو غنچه خشگیده در چمن  
 لب بسته‌ام زهجرت و حسرت کشیده‌ام  
 شعری بیک شعیر دگر کس نمیخرد  
 طالی عبت چنین هنری برگزیده‌ام

### عقر به قبله‌نما

بفیض خاکساری در دل احباب جا دارم  
 چون خورشیدم که جاگاهی بسرگه زیر پادارم  
 همیشه یار مهرویان بسود آئینه روشن  
 برای دوستان دارم اگر در دل جلا دارم  
 فراموش نخواهد شد محبت گرز کس بیشم  
 برای اقتم اگر در ره سر خود از خفا دارم  
 بجادوی محبت کرده‌ام تسخیر دلها را  
 زآهن گر کسی را دل بود آهن ربا دارم  
 چه لذت بیشتر از بدل و بخشش در ره جانان  
 بکف دارم هر آنچه از برای آشنا دارم  
 نباشم جز بسوی دوست هرسو روی گردانم  
 دلی در سینه همچون عقر به قبله‌نما دارم  
 بداروی تقد میدهم تسکین هر دردی  
 بدل‌های شکسته امتیاز سومیا دارم  
 من آن بی‌قدر موجودم ریاض آفرینش را  
 که چون نی از هشکر گشتم تهی در دل‌نوای دارم  
 دهم بر قارک مژگان خود هر دوست را منزل  
 اگر چه نقش در پهلو زنقش بوریا دارم  
 هر آنکه دانه خواهد بیش باشد بیش سرگردان  
 من این سرمشق را طایی زسنگ آسیا دارم

## رقص بسمل

که نیست نیکی صباد دانه پاشهیدن  
 که چیدنست جهانرا برای برچیدن  
 که بید را زتهیدستی است لرزیدن  
 که صایرا بود عادت بخاک لیسیدن  
 که موی کاسه نگردد کم از تراشیدن  
 بجرم یک دو سه ساعت بیاغ خندیدن  
 زیاد شیر به پستان شود زدوشیدن  
 که اشگ خوارشود از بچهره غلطیدن  
 منه بحروف کس انگشت نکته سنجدیدن  
 که عالمست گرفتار همچو رقصیدن  
 که رشته بگسلد از هم زیش تابیدن  
 که طفل خواهد ازان گشت شیر نوشیدن  
 که شرک مغض بود دست خلق بوسیدن  
 بد یک آب شود کم زفرط جوشیدن  
 که مرده زنده نخواهد شدن بموئیدن  
 که در تنور شود پخته نان زتابیدن  
 که نیست کار دهل را بجز خروشیدن

مخور فریب جهانرا ز کام بخشیدن  
 بدین تجمل ده روزه خوش مکن دل خویش  
 بکسب زاد سفر کوش و بیم راه مدار  
 بخاکساری دو نان مبنده دل هرگز  
 با ب دامن ننگین نمیشود هسته  
 مکن بقهه و الب که گل شود پر پر  
 کرامتست که بر مال بدهد افزایش  
 قدم برون منه از حد و آبرو کن حفظ  
 چو کلک تانکشی خواری نگونساری  
 زر رقص بسمل این نکته بهر من شدفاش  
 بلای طول امل عمر را کند کوته  
 دهن ماده دلان دل بدولت ممسک  
 شد از تعلق ارباب خدحه معلوم  
 بکاهد ارزش انسان ز تندخویها  
 زفوت وقت تاسف نمیکند جبران  
 بحروف سوزده چون دلی بود سوزان  
 زپوج مغز توقع مدار خاموشی

منوز طائی با این هنر نمیدانی  
 که هست افضل الاعمال عیب پوشیدن

## تکلف

بر سرای خویش قفل از سفره الوان مون  
 از تکلف دست رد بر سینه میهمان مزن  
 رنگ تهمت دامن پاساکان نمیگیرد بخود  
 ای زلیخا چاک دامان مه کنعان مزن  
 آدمیرا هرزپائی افسکند از احترام  
 آفتاب آسا نخوانده سر زهر سامان مزن  
 مستمع تا تشه حرفت نشد لب وا مکن  
 تا ندیدستی مساعدگوی را چوگان مزن  
 داغ مردم تازه کردن دور از انسانیت است  
 پیش اسکندر دم از سرچشمہ حیوان مزن  
 شکوه از گردون مکن از عمر گر بی حاصلی  
 گر نداری نان بسنگ آسیا دندان مزن  
 جوی آداب سخنگوئی نبندی تا دهان  
 قفل از بیمایگی طائی بدین دکان مزن

## دوای فم

جمال خویش زعکس پیاله پیدا کن	دوای غم از شراب دوساله پیدا کن
برای پیر مفانم حواله پیدا کن	نخوردآب بقا بی برات اسکندر
میان خنده گل داغ لاله پیدا کن	مخور فریب جهان از دور و زشادی آن
دوای درد خود از ترک ناله پیدا کن	بکس شمردن غم را غمی نهد بر دل
تلولو رخمه را زهاله پیدا کن	جمال ما رخی بی غبار فم نبود
برای شیستن زنگ الم زدل طائی	برای شیستن زنگ الم زدل طائی
دو هفت ساله مه و می دو ساله پیدا کن	دو هفت ساله مه و می دو ساله پیدا کن

### لقمه کوچک

کاَب رفته بِرْنِيگَردد بِجُو  
 خویشرا در خویشنَن کن جستجو  
 لقمه کوچک نمیگیرد گلو  
 دوستی هرگز ناید از عدو  
 با نمک زخمی نخواهد شد رفو  
 خانه را از خارو خس کن رفتورو  
 پیش از آنیکه گلت گردد سبو  
 تاکه گردد عقدهات حل مو بمو  
 چون گهر خو کن بحفظ آبرو  
 پیش روی خویشنَن شوآینه  
 پا مکن بپرون زحد خویشنَن  
 اختیار دل به نفس دون مده  
 سوی هر ناکس مبر روی نیاز  
 کن تهی دلرا ز بغض آن و این  
 کام خشکانرا بلب آبی رسان  
 شانه سان بگشا گره از کار خلق  
 راهرا طالی زرهبر کن سؤال  
 درد را شو از طبییش چاره جو

## عهد شباب

به پیری میرسد عهد شباب آهسته آهسته  
 بمغرب میکشد رخت آفتاب آهسته آهسته  
 بدارو چاره نتوان کرد آب چشم پیرانرا  
 ز زیر برف جاری گردد آب آهسته آهسته  
 علاج درد خامی را بقرب اهل معنی کن  
 که در خم پخته میگردد شراب آهسته آهسته  
 چو گردد متحد هر قوم نیرومند میگردد  
 چو مو پیوسته شد گردد طناب آهسته آهسته  
 زحسن فانی خود تا توانی بهره گیری کن  
 که از کف بموی خود بدده گلاب آهسته آهسته  
 حوادث میکند در زندگی ورزیده انسانرا  
 در آتش پخته میگردد کباب آهسته آهسته  
 مصمم شو اگر در زندگی توفیق میخواهی  
 بنای سست میگردد خراب آهسته آهسته  
 سر تسليم طالی در قدوم بوتраб افکن  
 نگردید است تا جسمت تراب آهسته آهسته

## لباس کهنه

بر منال و مال بالیدن ندارد اینهمه  
 همچنان کز فقر نالیدن ندارد اینهمه  
 مال دنبای جز و بال و راحش جز رنج نیست  
 بهر آن ایخواجه رنجیدن ندارد اینهمه  
 آتش ارباشه طبیعت میکند خاکستر  
 بر قد و بازوی بالیدن ندارد اینهمه  
 رد پای رفته گان از بهر ما خود رهمنما است  
 راه چون شد راست پرسیدن ندارد اینهمه  
 بیرویسم آنگونه از دنیا که در آن آمدیم  
 جابجاگشتن که لرزیدن ندارد اینهمه  
 کعبه گل واگذار و کعبه دل طوف کن  
 سنگ و گل ای حاج بوسیدن ندارد اینهمه  
 دل چو از غیر خدا خالی شود در گاه اوست  
 گردکوه و دشت گردیدن ندارد اینهمه  
 از برای جان تن خاکی لباسی بیش نیست  
 این لباس کهنه پوشیدن ندارد اینهمه  
 هر چه کشتنی بدرؤی از نیک و بد طائی بد هر  
 حاصل معلوم رنجیدن ندارد اینهمه

## راه نزدیک

بزم دنیا ارزش چیدن ندارد اینهمه  
 همچو بزمی ارزش دیدن ندارد اینهمه  
 کار در دنیا همیشه چیدن و برچیدنست  
 چون به برچیدن بود چیدن ندارد اینهمه  
 بکر دنیا هست زالی مرد افکن شوی کشن  
 همچنان زال دنی دیدن ندارد اینهمه  
 ما زمادر از نخستین بهر مسردن زاده ایم  
 هست این معلوم و ترسیدن ندارد اینهمه  
 بلک قدم تا سرگ افزونتر نباشد زندگی  
 راه نزدیک است و لنگیدن ندارد اینهمه  
 دادن جان سهل تر از کندن پیراهنست  
 دیگر این برخویش لرزیدن ندارد اینهمه  
 گشت گل هر پر ب مجرم آنکه بلک لبخند زد  
 در چنین گلزار خندیدن ندارد اینهمه  
 مرگ لا استآخر و نست و ولا استقدمون  
 هست این قطعی و لرزیدن ندارد اینهمه  
 بر مذاقت نیست خوش آیند طالی نام مرگ  
 راست این حرفست و رنجیدن ندارد اینهمه

## شاخه خشک

بسوی مینه سازی ناولک هر غم روان تاکی  
 بهرسنگی چنین آئینه را سازی نشان تاکی  
 نفس باشد اگر هر قدر هم زیبا نفس باشد  
 گهی در شکر و گهی در شکوه نی از آسمان تاکی

بخارستان عالم نیست جای نفعه پردازی  
 بروی شاخه خشگی نهادن آشیان تاکی  
 محبت پیشه کن تاگلستان سازی دل خود را  
 بی یک شاخ گل بینی جفای با غبان تاکی  
 بکوشش رخش دولت هر کسی در زیر ران آرد  
 زناکامی ترا انگشت حسرت بر دهان تاکی  
 بود کار طبیبان چاره کردن دردمندان را  
 زاهل درد طائی درد خود سازی نهان تاکی

### پخته گوئی

گرملايم در سخن گفتن کلام خسود کنى  
 بیش نزد اهل دانش احترام خسود کنى  
 کس نمیکو بد دهانت را بمشت اعتراض  
 در دهان خویش پخته گر کلام خود کنى  
 هر که نام نیک دارا شد زمر گش نیست بیم  
 همتی کن تا بعالم نیک نام خود کنى  
 عینک بدینی از پیش دو چشمت بازگیر  
 تا توانی دهر را دارالسلام خسود کنى  
 شد حباب از خودنمایی پایمال هر نسیم  
 سعی کن تا خاکساری را مرام خود کنى  
 تا بکی در کوه و دشت زندگی چون گردباد  
 خاک صحرای مشقت را بکام خود کنى  
 گوش شنواری بجو در بحر پر امواج دهر  
 چون صدف تاگوهر دانش بجام خود کنى  
 کی بودشایسته طائی آنکه بعد از مصطفی  
 چشم پوشی از علی ... امام خود کنى  
 آنکه از تیغ کجش شد قامت اسلام راست  
 شو غلامش تا سلطین را غلام خود کنى